

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

### رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن نودهشتیا

خب ممنون میشم اگر ۱۸ سال به بالاها بخوندند البته منظور این هست که چون مطلبی که مینویسم درباره دین مسیحیت هم هست و بیماری پرو گریا ..البته شاید بعضی ها ای بیماری رو چیز خاصی ندوند ..اما خب همیشه که میگیم 18+چیزای خاک برسری نیست ..اره عزیزان خخ

مقدمه :

با من بگو تا کیستی؟ مهربی؟ بگو، ماهی؟ بگو

خوابی؟ خیالی؟ چیستی؟ اشکی بگو، آهی؟ بگو  
 راندم چو از مه‌رت سخن، گفتم بسوز و دم من  
 دیگر بگو از جان من، جانا چه می خواهی بگو؟  
 گیرم نمی گیری دگر، ز آشفته ی عشقت خبر  
 بر جان من گاهی نگر، با من سخن گاهی بگو  
 غمخوار دل ای مه نیی، از درد من آگه نیی  
 والله نیی، بالله نیی، از دردم آگاهی بگو  
 در خلوت من سرزده، یک ره درآ ساغر زده  
 آخر نگویی سرزده، از من چه کوتاهی؟ بگو  
 من عاشق تنهایی ام، سرگشته ی شیدایی ام  
 دیوانه ی رسوایی ام، تو هرچه می خواهی بگو

بسم الله الرحمن الرحيم

طاها: سپیده چرارفتی پیش داریوش تو خودت میدونی ازش بدم میاد  
 سپیده درحالی که از پنجره ماشین بیرون رونگاه میکردگفت: باز من مثل همیشه داری گیر میدی من  
 که نه به داریوش چیزی گفتم و نه حرفی زدم .....  
 طاها کلافه دستی لابه لای موهایش کشید وگفت: سپیده اخلاق های منو میدونی ....  
 سپیده جوش آورده بود سریع گفت: آره تو همیشه به من شک داری وداشتی ..... بعد اشکاش  
 آمدن پایین ....  
 طاها نگاهش کرد دید داره گریه میکنه ... ماشین رو نگه داشت کنار اتوبان و به طرف سپیده  
 برگشت وگفت: خانوم من که ....  
 سپیده با نگاه بارونیش نگاهش کرد وگفت: بسه ... بسه ... حرفای تکراری زن .....  
 سریعاً در ماشین روباز گرد و شروع کرد به رفتن .....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

طاها هم بلافاصله پیاده شد و رفت دنبالش .....خانومم جون طاهات برگرد .....  
 سپیده این روشنید ایستاد ولی برنگشت .....

طاها لبخندی زد و باحالت دورفت پیش سپیده .....

طاها لبخند مهربونی زد و گفت: من قربون چشمایی بارونیت .... گریه نکن ... خواهش میکنم .....

سپیده برگشت پشت به طاها ایستاد و گفت: برو فقط .....

طاها: کجا برم من .... عمرم ... خانومیم این جاست .....

سپیده: خانومت نیستم !!!

طاها لبخندی زد و گفت: هستی .... بعد نیشخندی زد و اسه شوخی و گفت: زوری باید باشی

سپیده با شدت برگشت عقب و گفت: یکسال باهات بودم ... دیگه اصلا نمیخوام باشم ... تو زندگی که اعتماد

نیست و تو همیشه شک داری و داشتی به همه رفتارهای من ... زندگی باتو وموندن باتو اشتباه بزرگی .... البته

من نمیخوام دیگه این اشتباه رو انجام بدم

طاها: خانومی چرا از حرفام یک چیز دیگه برداشت میکنی من منظورم این بود که .....

سپیده درحالی که دونه های اشک صورتش رومیشست گفت: میدونم حرفات چی هست ... این که من خوبم

اما دوستات ادمای خوبی نیستن و .....نمیدونم اون داریوش بدبخت کجاش بده با این که بامن صحبت نکرد

ومنو نگاه هم نکرد از لحاظ تو همه ادما بدن و .....

طاها درحالی که سعی میکرد صدایش بلندتر نشه گفت: سپیده برو داخل ماشین باهم حرف میزنیم .....

سپیده: من حرفی ندارم ....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

طاهانفس عمیقی کشید تا مسلط بشه بعد با لحن آرومی گفت: جون طها برو خانومم .....  
 سپیده: نمیرم .... واینم بدون این آخرین مهمونی بود که باتوآمدم ... الانم میرم خونه پدرم .....  
 طها اخم غلیظی کرد وگفت: چرا علاقه داری بحث های خودمون رو به دیگران بگی؟؟  
 سپیده اشک روی گونه اش روبا پشت دستش پاک کرد وگفت: مادر پدرمن دیگران نیستن  
 طها کمی بلند گفت: چرا سپیده خانوم دیگرانند ... اصلا هر آدمی که قراره تو زندگیمون دخالت کنه  
 میشه هر کسی ... حتی مادر پدر خود من .....  
 سپیده: بازم میگم که مادر پدرمن هرکسی نیستن .....  
 طها سرش رو به طرفین تکون داد وگفت: عمرم بریم خونه صحبت میکنم .....  
 بعد آمد سمتش یک دستش رو انداخت دور کمرش وبه طرف ماشین بردش .....  
 سپیده: منو میبری خونه پدرم ... حوصله هیچ بحث و حرفی روندارم ....  
 طها: چیکار کنم رفتارت خوب بشه .....  
 سپیده عصبی گفت: این بیخیالیت اعصابم رو بهم میریزه .... چرا حرفام رو جدی نمیگیری..... جدی  
 که برم .....  
 طها نداشت حرفش رو کامل کنه .. دستش رو گذاشت جلو لبای سپیده وگفت: هیششششش  
 .... ببخشید .....  
 سپیده: باببخشید توکاری درست نمیشه .....  
 طها دستی به پیشونیش کشید ... درماشین روبراش باز کرد..... سپیده که نشست خودش رفت  
 سریع نشست ...  
 سپیده: طها کاملا جدی بودم ... منو ببر خونه پدرم .....  
 طها چیزی نگفت ... سرش رو فقط تیکون داد .....  
 سپیده دید داره لجبازی میکنه سرش رو بطرف شیشه ماشین گرفت ..... اشکاشم که انگار یکی از  
 اعضاء صورتش شده بودن .....

طاها زیر چشمی نگاهش کرد دیدبازم اشکش رونه .....

کل مسیر هردوساکت بودن ..... به خونه که رسیدن .... سپیده زودتر پیاده شد و رفت .....

طاها هم پیاده شد به سپیده که باقدم های از روی حرص محکم برمیداشت نگاه میکرد ..... و وارد خونه که

شد دید سپیده داره زنگ میزنه ..... مطمئن بود که پدرش هست ..... سریع گوشه رواز دستش گرفت

وگفت: عمرطاها میخواد بره ؟؟؟؟

سپیده نگاهش کرد وگفت: تمومش کن .....

طاها: عزیزمن چی روتوموم کنم ... دوست داشتن تو تموم نشدنی .....

سپیده حرفی نزد همون جا پای کنسول نشست گریه اش بیشتر شد .....

طاها نشست کنارش گفت: ببخشید ..... هرچی بگی حق داری ..... اشتباه کردم ..... عمرم گریه نکن .

سپیده: فقط بگو چرا اعتماد نداری ... کسی درموردمن به تو چیزی گفته ..... یاخودت ازمن چیزی دیدی ؟.....

طاها سریع گفت: هیس .. نجابت و خانومیت که باعث میشه دوست داشته باشم ....

سپیده درحالی که سینه طاها مشت میزد گفت: لعنتی داری دروغ میگی ..... اگر دوستم میداشتی این چندماه از ازدواجمون رو زهر نمیکردی ..... بگو چرا اعتماد نداری؟؟؟؟..... کسی درمورد من چیزی گفته .....

طاها بغلش کرد وگفت: سپیده من ... گل من .... هیچ کس چیزی نگفته ..... داریوش سابقش خرابه شما خبرنداری ....

سپیده: خب میگیم داریوش خراب ..... برای بقیه چی میگی ..... تاکی باید سوال پیچ بشم بعد ازهر مهمونی؟؟

طاها: همیشه این بحث تموم کنی؟؟؟

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

سپیده: نه همیشه ..... چرا جواب نداری؟؟ ... بگو کسی چی گفته؟؟؟.....

طاها درحالی که بلند میشد گفت: بهتر به این چیزای مزخرف فکر نکنی ... پاشو برو ارایش رو پاک کن و بخواب .....

سپیده سریع بلند شد و گفت: کجاداری میری ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

طاها: میام تو برو استراحت کن .....

سپیده بالحن تندی گفت: ساعت رونگاه کردی ؟؟؟.. ساعت از ۱۲ شب هم گذشته بعدداری من رو تو این خونه بزرگ ... تو این شهر غریب ول میکنی میری .....

طاها درحالی سعی میکرد صدایش بالاتر نره گفت: خودم میدونم که نباید تو خونه تنها بمونی ... خودم هوای همه چیز رودارم

..... برو استراحت کن ..... بار آخر تم بود این طور حرف زدی ..... دفعه بعدی لحن من هم تغییر خواهد کرد .... خیلی خوب رفتار

کردم حسابی لوس شدی ..... درضمن خونه پدر شما همین بغل نیست که بخوام ببرم ..... بعد درحالی که دستاش

رومشت کرده بود گفت: برگشتم نمیخوام حرفی درباره ی این موضوع بشنوم .....

باخارج شدن طاها از خونه .... سپیده هم بلند شد رفت داخل اتاق این اولین مرتبه بود که طاها این طور حرف زده بود .... دو ماه بود که

از دواج کرده بودن و به خاطر شغل طاها به شیراز آمده بودن ..... همین طور که لباس هاش رو عوض میکرد و یک لباس خواب راحت

میپوشید اشکاشم روون بود ..... به ساعت کنار پاتختی نگاه کرد دید از ۲ نصفه شب هم گذشته ... از این دست به اون دست

میشد .... خواب واسه یک لحظه هم به چشمانش نیومده بود ..... زیر لب فقط زمزمه کرد خدا اتفاقی نیفته برایش .... کاش این بحث



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

سپیده از ش جدا شد .. درحالی که بطرف آشپزخونه میرفت گفت :روح سرگردان شب باز کجا میخوای بری ؟؟؟...

طاها درحالی که خمیازه ای میکشید و پیراهن طوسی رنگ رودر میاورد گفت :باید یک نقشه ساختمانی روتوموم کنم ...صبحم جلسه

دارم زودتر میرم .....بعد بالحنی که توش خنده بود گفت :باز نترسی ...این بار خودتو اوخ کنی .....

سپیده لبخندی زد سرش روبالا گرفت وگفت :خدا برسون اون روزی که یک دل سیر بزمنش ....

طاها جلوش ایستاد وگفت :بیا بزن خدای نکرده فردا که تنهایی یک بلای سرت نیاد ناکام از زدن من بیمیری ....البته خدا اون روز نیاره

..عمرم بره از پیشم .....

سپیده :اون زبون رونداشتی میخواستی چیکار کنی ؟؟؟

طاها پیشونیش روبوسید وگفت :خیلی دوست دارم .....برو بخواب .....

سپیده لبخندی زد داخل آشپزخونه شد .....سریع قهوه جوش رو گذاشت وقهوه ای رو واسه طاها آماده کرد.....

داشت فنجون قهوه روبر میداشت که سر طاها از پشت آمد کنار صورتش وگفت :جوجه اردک زشتم !!

چیکار میکنی؟؟؟...این جوجه زشت الان باید خوابیده باشه .....

سپیده باعجز گفت :خدااااااااااا.....

طاها خندید گفت :چیه از لقب جدیدت ناراحت شدی ....خیلی خاصه ....جوجه اردک زشت ...بعد نگاهش کرد

بالحن خنده داری گفت :اوخییییی.....

سپیده با آرنج زد توشکممش گفت :زهرمار اوخی .....مرض جوجه اردک زشت ...بی تربیت .....

طاها غش غش خندید گفت :الان شما بعد از گفتن زهرمار ومرض باتربیتی و منی که فقط گفتم جوجه اردک



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

زشت بی تربیتیم .....

سپیده لبش رو گاز گرفت گفت: بیخشید ....

طاها: لبخندی زد گفت: خدا.. فرشته آفریده... بیابرواردک زشتم... الان باز یک نشتی میندازی .....

سپیده اخم کرد گفت: باشه میرم... بعد دست به کمر جلوش ایستاد بالحن جدی گفت: باور کن  
دیگه حوصله

ندارم... این که تو بخوای بعد از هر مهمونی ....

طاها بازوش رو گرفت و گفت: برو بخواب... بحث نکن... شروع نکن... خسته... به اندازه کافی  
هستم ....

سپیده نگاهش کرد دید خسته گی توچشمایش موج میزنه... مطمئن بود سردرد هم داره... آخه بعد  
دوماه

زندگی کامل اخلاق و رفتار طاها رومی دونست..... دستاش رو گذاشت رو شقیقه های طاها و با  
انگشت های

همیشه یخش ماساژ داد .....

طاها نفسش رو پوف کرد تو صورت سپیده و گفت: آی قربون دستت .....

یک قرص مسکن بده  
.. برو بخواب

... زبونم مودر آورد بس گفتم برو بخواب .....

سپیده حرفی نزد نگاه کرد به قهوه جوش.. دید آماده شده... رفت سمت گاز .... طاها هم بدون حرفی  
به اتاق

کارش رفت ..

سپیده .... فنجان رو برداشت... قهوه رو ریخت همراه با یک قرص گذاشت داخل سینی برد داخل  
اتاق کار طاها .....

سپیده آرام داخل اتاق شد .....

سپیده آرام داخل اتاق شد ..... سینی قهوه رو گذاشت روی میز و آرام تر گفت: طاها... خوابیدی  
.....؟؟

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

طاها بدون این که چشم باز کنه و سرش رو از روی عقب صندلی برداره .. دست سپیده رو گرفت  
وروی پاش

نشوند....

سپیده: چرا نمیری استراحت کنی ... یعنی کشیدن اون نقشه ها اینقدر مهمه؟؟؟

طاها: اوهوم .... مهمه .....

سپیده: خب پس بکش زودتر تا بتونی استراحت کنی؟.....

طاها دستاش رو دورش گرفت وگفت: سپیده .....حالم خوب نیست ....

سپیده نگران گفت: چی شدی ....جاییت درد میکنه؟؟؟؟....

طاها چشم بسته سرش رو تیکون داد وگفت: آره .....

سپیده نگران چرخید سمتش وگفت: کجات؟؟؟

طاها قلبش رو نشوند داد .....

سپیده اخم کرد مشت زد روی سینش ...وگفت ..خیلی مسخره ای ....لوس ..خیلی ترسیدم ....این  
هندی

بازیا چیه ....

طاها خندید موهای سپیده رو بوسید گفت: جوجه اردکم جدی گفتیم ..مثل دفعه های قبل شوخی  
نبود ....

سپیده باز نگران گفت: خب پاشو بریم دکتر ....

طاها لبخندی زد ..دیگه نمیخواست از این بیشتر نگران باشه سپیده ....یواش سرش رو برد کنار  
گوش سپیده

وگفت: دکتر قلبمون همین جاست ... کجا بریم ..یار این جاست ...

سپیده مشت حواله اش کرد وگفت: آخر که سخته دادی منو با این هندی بازیات خیالت راحت  
میشه

.... بعدشم یکی دیگرو بدبخت میکنی وهو میاری سرم .....

طاها خندید گفت :اوه ..اوه ....پس تا جاهای خوب خوبشم که پیش رفتی .....جانم یک خانوم دیگه  
....

سپیده :ناراحت نمیشم ...تنوع طلبی دیگه ...برو بگیر .....

طاها :ممنون که اجازتش رو دادی .....

سپیده حرصش گرفته بود گفت :شب بخیر.....

طاها یک چشمش رو باز کرد وگفت :شب بخیر جوجه اردک زشتم .....

سپیده :من فردا میرم ...خونه ی ...سودابه ....

طاها :باشه برو ....

سپیده از این سردی کلامش دلخور و متعجب گفت :چرا نمیگی چی شده؟؟؟....خیلی تغییر کردی  
....

طاها :چه تغییری کردم؟؟.....

سپیده بغض کرده بود گفت :هیچی ....شب بخیر ....بعد به سرعت رفت داخل اتاق خواب و خودشو  
پرت کرد تو

تخت ....

طاها هم سرش روروی نقشه هاش گرفت .....

سپیده چشم باز کرد دید اذان وگفتن ....روی تخت نشست وکش وقوسی به کمرش داد .....به  
طرف راست

تخت که نگاه کرد دید هنوز طاها نیومده .....خمیازه ای کشید وداخل اتاق کار طاها رفت ....

دید سرش روی نقشه هاشه وبادقت تمام داره کارش روانجام میده ....بدون حرفی رفت داخل  
روشویی

ووضوگرفت .....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

سجاده رو که پهن کرد.... چادرش روسرش کرد... که دستای طاها از پشت دورش حلقه شد و گفت:  
چراتادم

در اتاق آمدی و داخل نیومدی؟؟؟ خیلی دلخوری؟؟؟... آره نازنینم ...

سپیده بدون حرف برگشت و نگاهش کرد... به چشمای سبز روشن طاها ...

طاها سرسپیده رو گذاشت روی سینه اش و گفت: چه نگاهی داری سپیده خانوم... از اوناست که دل  
آدم به آتیش کشیده میشه

سپیده خندید و گفت: چقدرم دل تو به آتیش کشیده شد..... نابود شدی .....

طاها خندید و گفت: چرا خدا هرچی معصومیت داشته روبه توداده؟؟؟... آدم میخواد یکم سر به سرت  
بذاره همیشه... این چشمای معصوم نمیزاره .....

سپیده خندید و گفت: این حرفا بهت نمیخوره .....

طاها خندید و گونه سپیده رو بوسید و گفت: دروغ نگو دیگه.. از من دیو دوسر نساز کوچولو .....

سپیده: اجازه میدین نماز رو بخونیم؟؟؟

طاها خندید و گفت: باشه.. فقط بدون من امروز کالاتا آخر امشب نمیتونم پیام خونه .....

سپیده "برام مهم نیست"

سپیده: باشه..... بعد ایستاد به نماز .....

نماز رو که سلام داد تصمیم گرفت بره بازار و تا شب واسه خودش خوش باشه .....

رفت داخل آشپزخونه و سماور رو روشن کرد و دوتا تخم مرغ هم گذاشت تا آب پز بشه.... که حس  
کرد از پشت سرش کسی با سرعت رد شد..... برگشت و با دقت نگاه کرد ولی کسی رو داخل  
سالن ندید.....

فکر کرد خیالاتی شده... سرش رو به طرفین تکون داد و مشغول ریز کردن گوجه شد .....

برگشت دید طاها با کت شلوار سورمه ای رنگه و کروات ای که دور گردنش آزاده ایستاده و داره چای  
میخوره..... رفت مقابلش ایستاد و مشغول بستن کروات سورمه ای و مشکی رنگ شد..... یقه  
پیراهن مشکیش رو داد بالا تا کروات رو ببندد

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

که طاها گفت: چرا سر حال نیستی؟؟.....

سپیده: نه اتفاقا خیلی سر حالم ..... کی میری؟؟.....

طاها دسته ای از موهای فر فری سپیده رو گرفت ...همین طور که باموهایش بازی میکرد گفت: بعد از صبحونه ای که شما زحمتش رو بکشی وبدی ....

سپیده روی صندلی میز ناهاخوری نشست و یکدونه تخم مرغ پوست کند و برش دادش و در ظرفی ..مقابل طاها گذاشت .....

طاها: خودت چی؟؟؟نمیخوری؟؟صبحونه بدون تو که زهر میشه برام .....

سپیده: مجبور نیستی خودتو هلاک کنی اینارو بگی .....شما خودت صبحونه ات رو بخور شرکت باید بری .....

طاها قند داخل دستش رو پرت کرد روی میز گفت: از همین اول صبحی دیگه!!!.....

سپیده: خب الان چیزی میل ندارم .....

طاها کمی بلند گفت: میمیری واسه من بیای بشینی سر میز ...حتی اگر چیزی نخواستی بخوری .....لااله الاالله .....

سپیده با فنجان قهوه اش روی صندلی چوبی کنار آکواریوم که روی سنگ اپن بود نشست و همین طور که قهوه میخورد گاهی تیکه

گوشتی برای بچه کوسه ها می انداخت ....هیچ حرفی هم به طاها نزد .....

طاها بلند گفت: سپیده از همین کله صبحی شروع نکن بلند شو بیا سر جات بشین .....اصلا مادرتو چیزی از شوهر داری به تو یاد

داده؟؟؟؟؟؟.....

سپیده: حواست باشه که در مورد خانواده من درست صحبت کنی .....

طاها: نکنم میخوای چیکار کنی؟؟اون مامان تو به جزء پز دادن در مورد زندگیش و یا زندگی من و تو چیز دیگه ایم اصلا یاد داره؟؟ .....

سپیده کمی بلند گفت: حق نداری در مورد مادر من بد صحبت کنی .....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

طاها کیف چرمی مشکیش رو برداشت و گفت: تو لازم نکرده برام بگی چه حقی دارم ویا ندارم  
.....

سپیده: من پیش مادر و پدرم میخوام برم .....

طاها کفش هاش رو پوشید و گفت: هر قبرستونی رفتی برام اهمیت نداره ..... فقط بدون رفتی بعدش طلاق میدم که

برای همیشه بری همون قبرستونه بمونی .....

سپیده: طاها درست صحبت کن .....

طاها: میخواستم خوب باشم خودت از همین کله صبحی تلخ شدی ومنم تلخ شدم .....

سپیده: چند چندی تو .... تکلیفت مشخصه اصلا .....

طاها زل زد به چشمش رو با قاطعیت گفت: فقط این رو بدون اگر لجباز بشی من از تو بدتر میکنم  
... قهر کنی ... بدتر از تو میکنم

..... خیلی مراقب رفتارم بودم که احترام بین خودم و خودت رو خراب نکنم ... چون احترام که بین زن و شوهر شکسته شد ... دیگه

فاتحه زندگی خوندس نذار خراب شه همه چی ... مثل آدم درست صحبت کن..... زیاد حال و حوصله ناز کشی ندارم ..... درضمن

خودتم هم میدونی خیلی دوست دارم پس مهم نیست دم به دقیقه این رو تکرار کنم ..... و خلاصه هر جور رفتار کنی بدترش رو من

سرت میارم ..... متوجه باش چی میگی چیکار میکنی .... راستی اینم بگم بدم میاد که زرتی هرچی شد بلندشی بری خونه ننه

وبابات ... عرضه داری تو مشکلات زندگیت و ایستا ..... خوشم نیاد مثل مادرت باشی ..... من یک زن کاملا روشن فکر میخوام

.... مادرت که خودشو غرق مهمونی گرفتن و شولباس رفتن و .. این کارا کرده .... سعی نکن الگوت مادرت باشه ..... مثل بچه ها

هم رفتارنکن خواهشا .....نمیخوام شخصیتت روزیرسوال ببرم اما مواظب رفتار و حرف زدنت باش  
...

بعدم درخونه روبست ورفت .....

سپیده همون جا کنار سنگ این سر خورد ونشست ...حرفای طاها خیلی براش سنگین بود ...  
بازم گریه ..بازم بغض ....دردل گفت :مگه تقصیر من چی بوده؟؟...خوبه اون همیشه بد رفتاری  
کرده

...همیشه شک داشته ....وجدان درونش نهیب زد :هی دختر کی بد رفتاری کرد این توی که پاچه  
میگیری

دائم .....اونه که صبوره .....

خودش در جواب وجدانش گفت :شکش چی؟؟؟یک بار نیست که برم مهمونی وبعد سین جین  
نشم ....

سرش رو بالا گرفت وگفت :خدا موندم ...موندم بین این دوراهی ...دوسش دارم اما چرا این  
جوری میکنه ...

طاها

طاها عصبی از خونه خارج شد ..داخل ماشین که نشست ..کیفش رو پرت کرد عقب ماشین ...با  
بیخوابی

دیشب سر دردش شدت یافته بود ....زیر لب گفت :خدایا این جنگ اعصاب تاکی میخواد ادامه  
داشته باشه ....

استارت روزد که یادش آمد گوشیش ونقشه ای که شب را بخاطرش بیدار مانده را درخانه  
جا گذاشته ...کلافه

وخسته ..برگشت ...داخل خانه که شد دید سپیده روی کاناپه نشسته و آرام گریه میکنه ...رفت  
کنارش

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

نشست و گفت: سپیده چرا این جوری میکنی؟؟... این توی که تغییر کردی نه منی که بی تقصیرم  
.....البته حق

داری از بعضی کارام شاکی باشی... اما تو چرا زودرنج شدی... گریه نکن عمرم... داغون میکنی منو  
با این  
اشکا.....

سپیده دستاش رو دورگردنش حلقه کرد و گفت: ببخشید... خیلی ببخشید.....

طاها لبخندی زد و گفت: میدونم دلتنگ مامانتی.. میدونم خسته شدی از تنهایی و دلت گرفته  
..درکت میکنم

...اما خواهش میکنم با رفتارت شرایطی رو که توش هستیم رو سخت تر نکن.. یک مدت کوتاه  
دیگه تحمل  
کنی.. برمیگردیم ...

سپیده تو گریه لبخندی زد و گفت: ببخشیدی؟؟؟.....

طاها خندید اشک های روی گونه اش رو بوسید و گفت: بیا میگم خدا فرشته آفریده... باورنمیکنی  
.....

گل مایی سپیده خانوم.....

سپیده لبخندش پررنگ تر شد و گفت: چطوری جبران کنم توانقدر خوبی؟؟

طاها: آها!!!! حالا خوبه تلافی کنم.. بلا.....

سپیده: مگه نبخشیدی؟؟؟؟

طاها چونه اش رو بوسید و گفت: حیف که چشمم افتاد به این چشمای معصومت... نقشه ها داشتیم  
برات

.....!!!

سپیده از لحن طاها خندید و گفت: چرا رفتی؟؟...



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

طاها: برای این که برگردم بینم تو چیکار میکنی ..بعد چون ناراحتم کردی پیام اوخت کنم .....

سپیده غش غش خندید وگفت: عفو دیگه .....

طاها اشکاش رو که هنوز جاری بود ..پاک کرد وبلند شد رفت داخل اتاق کارش وسایل رو که برداشت روبه

سپیده گفت: ساعت دوازده میام دنبالت بریم نهار بیرون همین طور تا جای حاج حافظم بریم یک سری بزنیم

بهش من بینم درد تو چیه ..جدیدا زود رنج شدی ...

سپیده گردنش رو بوسید وگفت: بازم میگم بشید ....

طاها نیشخندی زد وگفت: نهج ..باید جبران کنی خانوم خانوما ..فعلا باید برم ...خداحافظ عمرم ...بعد به شوخی

گفت: آدمم خونه باز جنگ اعصاب راه نندازی .....

سپیده مات خندید وگفت: اذیت نکن دیگه!!!.....

طاها چشمش گرد شد وباحالت بامزه ای گفت: هان!!..چی؟؟؟من؟/ ..کی؟؟؟ .....کجا

؟؟؟...چطوری؟؟؟...چکاری؟؟؟...س رچی؟؟؟

سپیده غش غش میخندید شونه پهن طاها رو بوسید وگفت: طاها خیلی خوبی....عذر میخوام .....

طاها جدی گفت: باشه اما باور کن آخرین بار بود که گذشتم .....

سپیده حرفی نزد همیشه دلش که از یک چیزی خیلی میگرفت ودلخور بود سر یک مسئله دیگه خالی میکرد

...مخصوصا که تو یک خانواده پولدار بزرگ شده بود وتک دختر بود .....

طاها زیر چشمی نگاهش کرد دید سپیده چشمش روبسته ...یواش گفت: اجازه هست رفع زحمت کنم .....

سپیده ریز خندید وگفت: میشه منم پیام؟؟؟.....

طاها: منظورت اینه که شرکت میخوای بیای؟؟...

سپیده خمیازه ای کشید وگفت: نه منظورم این بود تایک مسیری ببریم.....

طاها: خوب خانومی چرا ماشین خودت رو برنمیداری؟؟؟

سپیده دوباره سرش رو گذاشت روی سینه طاها وگفت: حس و حال رانندگی ندارم.. اگر دیرت همیشه

وکارنداری برم آماده شم باهم ببریم.....

طاها: پس سه سوته آماده شی.....توماشین منتظرتم....

سپیده داخل اتاق شد...رووی تونیک آبی فیروزه اش یک پانچوی حریر سفید تنش کرد..یک شال مخملی

سفید و آبی فیروزه ای سرش کرد....داخل کیف سفیدشم وسایل مورد نیاز رو گذاشت و سریع با حالت دورفت

پایین.....

داشت از پله های حیاط میومد پایین که دید طاها عجیب عصبی شده..... یک کوچولو ترسید ازش...با قدم

های آروم رفت جلوتر و کنار طاها ایستاد.....

طاها همین طور که با یکی از همکارانش صحبت میکرد به چهره سپیده که مشخص بود ترسیده نگاه کرد.....

تماس روقطع کرد ودست یخ سپیده روگرفت گفت: خانوم خوبی؟؟

سپیده خنده دار پیشونیش رو خاروند وگفت: میگم عصبی میشی ترسناک میشی.....

طاها خنده مردونه ای کرد وگفت: پس مواظب باش عصییم نکنی...

سپیده مشت زد به پهلوی طاها وگفت: خیلی بدی میگی بخشیدم..اما دم به دقیقه باز همین موضوع

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

رومیاری وسط .....

طاها لپشوکشید و گفت: بعضی اوقات واجبه !!!!

بعد یک نگاه به سر تاپای سپیده انداخت و گفت: میشه سریع بری بالا و مانتو بپوشی؟.....

سپیده سر تاپای خودش رو نگاه کرد و گفت: جای از لباسم خرابه ... بعد بادقت به خودش نگاه کرد

....

طاها همین طور که در ماشین روباز میکرد گفت: نه فقط دوست ندارم این مدل لباس پوشیدن رو

...زود برو

...زود هم بیا ..داره دیرم میشه .....

سپیده زیر لب گفت: آه باز شروع شد ....چرا اصلا این رو پوشیدی؟؟...کجا رفتی؟؟...چرا فلانی

این جور

نگاهت کرد؟؟ ...اون یارو به تو چیکار داشت؟؟.....لعنت به این شانس من .....کجای لباسم ایراد

داره ...اصلا

همینه که هست ...چرا باید عوضش کنم .....بعد درمونده گفت: خدا چرا بی اعتماد؟؟...به چی

شک

داره؟؟ ...زندگیم نابود میشه آخر.....

سپیده باهمون لباس رفت داخل ماشین نشست .....

طاها ابروی داد بالا چیزی نگفت .....

چون نزدیک عید بود سپیده تصمیم گرفت بره وسایل سفره هفت سین رو بگیره .....با شوق به

ماهی های

قرمز نگاه کرد و گفت: میشه همین جا نگه داری ...بقیه اش رو خودم میرم .....میخوام امسال سفره

هفت

سین داشته باشیم .....

طاها: لازم نکرده ...خوشم نمیداد از این مسخره بازیا .....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

سپیده تند گفت: طاهها دارم از این تغییر رفتارها این تضادها دیونه میشم ..... باور کن تو حتی تکلیفتم با

خودت مشخص نیست ..... چرا باید لباسم روعوض میگردم؟ .... مگه چه عیبی داره؟؟ ..... صبر دارم تحمل دارم

... اما تایک حدی .... متوجه ای؟؟!!.....

طاهها عینک دودیش رو زد به چشمش دنده رو جابه جا کرد و حرفی نزد .....  
سپیده کمی بلند گفت: طاهها باتو بودم .....

طاهها طوری نشست که به طرف سپیده بود همین طور که حرص و عصبانیت دنده رو جابه جا میکرد گفت: بهت

گفتم لجبازی نکن ... من بترش رو میکنم ..... \*همین طور هی صدایش رو میبرد بالا\* ..... گفتم تلخ نباش

... زندگی رو زهر مارت میکنم ..... \*صدایش بیشتر اوج گرفت و ادامه داد\* ..... گفتم تند و یا بلند حرف نزن

..... من بدترش رو میکنم ..... بعد با صدای بلند و مردونه ای گفت: گفتم یا نگفتم ..... سپیده از صدای بلند طاهها جا خورد ..... مکثی کرد و گفت: چرا باید لباسم روعوض میگردم ..... خوبه که .....

طاهها دستی لابه لای موهاش کشید و گفت: چون من میگم ..... فهمیدی .....

سپیده: کجا میری؟؟

طاهها: شرکت .....

سپیده: خوب .

هنوز داشت حرف میزد که طاهها گفت: هییییییییی ..... حرف نزن .....

سپیده بغض کرد و چیزی نگفت .....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

سپیده نگاهش رو گرفت طرف پنجره .... که طاها گفت: تا کی میخوای ادامه بدی .... ثانیه به ثانیه باید بحث

داشته باشیم ..... محض رضای خدا یکم بزرگ شو ..... انتظار زیادی نیست اما درک کن ....

سپیده داشت نابود میشد ... بدش میومد کسی نصیحتش کنه .... بخصوص که طاها شوهرش بود ..... به

خودش لعنت گفت واسه بیرون آمدنش ..... دسته کیفش رو گرفت وگفت: نگه دار من باید برم خونه فراموش

کرده بودم .... بگم بهت مامانت اینا دارن میان .....

طاها: نمیخواد بری ..... دیشب که زنگ زدن به من گفتن عصر میان .. الانم زنگ میزنم نهال بره خونه رومرتب

کنه .....

سپیده: خب الان کجا میریم ??

طاها نگاهش کرد وگفت: صدبار باید بگم شرکت .....

سپیده: من چرا باید پیام .....

طاها: نمیخوام خونه باشی ..... سکوت کن حوصله ندارم .....

سپیده بیشتر از قبل ناراحت شد وگفت: اما من حوصله دارم ودرحال حاضر فقط تو رو دارم ..... لوس ....

طاها نگاهش کرد وگفت: مرض داری نه ???

سپیده اخم کرد وگفت: بی تربیت .. یعنی چی ???

طاها: بااعصاب من و خودت بازی کنی .....

سپیده: طاها یک دلیل بیار کجای لباسم بده دیگه نمیپوشمش .....

طاها: دلیل از این بالاتر که دوست ندارم این طور پوشش رو داشته باشی ..... بعد ماشین رو پارک کرد و گفت

بیا پایین .....

سپیده حال یک بحث دیگه رو نداشت قبل از این که طاها بره خم شد سمتش و چونه اش رو بوسید و گفت

خیلی قلدر و ایراد گیری ..... خیلی ها ..... باشه نمی پوشمش ... اون اخم هاباز کن .. الان ترسیدم  
وووو...

وووی .....

طاها نگاهش کرد گفت: بزمنت ... حق دارم .....

سپیده: خب بزن .....

طاها بریم بالا لهت میکنم .....

داخل آسانسور که ایستادن سپیده بادسته کیفش بازی میکرد که آسانسور ایستاد ... طاها دستش رو گرفت

وباهم داخل شدن ..... هرکس هم که اونا رومیدید بلند میشد و باکلی پاچه خواری میگفتن سلام آقای مهندس

.. خانوم مهندس خیلی خوش آمدین صحبتون بخیر .... طاها کنار گوش سپیده گفت: ده قدم مونده تا اتاقم ....

سپیده آروم گفت: نمی ترسم ازت .... درضمن گفتیم که بزن .....

طاها خندید در اتاق رو باز کرد .... در که بست بازوی سپیده رو گرفت و گفت: دلتم میخواد باز بلبل زبونی کنی تا

لهت کنم .... باز لجبازی کنی و اعصاب منو بهم بریزی تا داغونت کنم .....

سپیده بامزه سرش رو کج کرد چشماش رو گرد کرد و گفت: ترسیدم جناب مهندس ... وووووو ...  
وووووووو ...

طاها با انگشت زد روی بینی سپیده وگفت: دارم برات کوچولو .....  
سپیده اخم کرد وگفت: ببخشید دیگه

طاها: از کله صبح شروع کردی بعد انتظار داری ببخشم ... آره ...  
سپیده: چیکار کنم خوب شی؟؟

طاها: خوبم من تو محض ضای خدا یکم تغییر کن ..  
سپیده باز خورد تو پرش حرفی نزد رفت سمت میز کنفرانس که وسط اتاق بود یک صندلی کشید بیرون واز

داخل کیفش گوشیش رو درآورد تا حداقل با سودابه آبجیش یکم صحبت کنه ...  
طاها هم پشت میزش نشست وگفت: چی میخوری بگم برای صبحانه برات بیارن ...  
سپیده تند گفت: یکم کوفت بازهر مار.....

طاها عصبی شد اما حرفی نزد ..... سرش رو با پرونده هاش بند کرد ....  
که تقه ای به در اتاق خورد .....

طاها: بفرمایید ....  
سپیده زیر چشمی نگاه کرد به خانومه دید منشی است کسی که تازه استخدام شده بود ... آرایش ملایمی داره وپوشش خیلی خرابی ...  
طاها تا دیدش گفت: بله خانوم سعیدی چی شده؟؟.....  
سعیدی که اسمش ساغر بود گفت: سلام آقای مهندس .. آقای عباسی آمدن تا با شما برن سرپرژه جدیدتون ..  
طاها بلند شد درحالی که کتش رو تنش میکرد گفت: خانوم سعیدی .. این پرونده رو ببرید بخش بایگانی  
دست مهندس آرمان ...  
ساغر رفت جلوی میز وگفت: چشم آقای مهندس امری نیست؟؟

طاها: بفرمایید ....  
سپیده زیر چشمی نگاه کرد به خانومه دید منشی است کسی که تازه استخدام شده بود ... آرایش ملایمی داره وپوشش خیلی خرابی ...  
طاها تا دیدش گفت: بله خانوم سعیدی چی شده؟؟.....  
سعیدی که اسمش ساغر بود گفت: سلام آقای مهندس .. آقای عباسی آمدن تا با شما برن سرپرژه جدیدتون ..  
طاها بلند شد درحالی که کتش رو تنش میکرد گفت: خانوم سعیدی .. این پرونده رو ببرید بخش بایگانی  
دست مهندس آرمان ...  
ساغر رفت جلوی میز وگفت: چشم آقای مهندس امری نیست؟؟

طاها تا دیدش گفت: بله خانوم سعیدی چی شده؟؟.....  
سعیدی که اسمش ساغر بود گفت: سلام آقای مهندس .. آقای عباسی آمدن تا با شما برن سرپرژه جدیدتون ..  
طاها بلند شد درحالی که کتش رو تنش میکرد گفت: خانوم سعیدی .. این پرونده رو ببرید بخش بایگانی  
دست مهندس آرمان ...  
ساغر رفت جلوی میز وگفت: چشم آقای مهندس امری نیست؟؟

طاها تا دیدش گفت: بله خانوم سعیدی چی شده؟؟.....  
سعیدی که اسمش ساغر بود گفت: سلام آقای مهندس .. آقای عباسی آمدن تا با شما برن سرپرژه جدیدتون ..  
طاها بلند شد درحالی که کتش رو تنش میکرد گفت: خانوم سعیدی .. این پرونده رو ببرید بخش بایگانی  
دست مهندس آرمان ...  
ساغر رفت جلوی میز وگفت: چشم آقای مهندس امری نیست؟؟

طاها بلند شد درحالی که کتش رو تنش میکرد گفت: خانوم سعیدی .. این پرونده رو ببرید بخش بایگانی  
دست مهندس آرمان ...  
ساغر رفت جلوی میز وگفت: چشم آقای مهندس امری نیست؟؟

طاها بلند شد درحالی که کتش رو تنش میکرد گفت: خانوم سعیدی .. این پرونده رو ببرید بخش بایگانی  
دست مهندس آرمان ...  
ساغر رفت جلوی میز وگفت: چشم آقای مهندس امری نیست؟؟

طاها بلند شد درحالی که کتش رو تنش میکرد گفت: خانوم سعیدی .. این پرونده رو ببرید بخش بایگانی  
دست مهندس آرمان ...  
ساغر رفت جلوی میز وگفت: چشم آقای مهندس امری نیست؟؟

طاها بلند شد درحالی که کتش رو تنش میکرد گفت: خانوم سعیدی .. این پرونده رو ببرید بخش بایگانی  
دست مهندس آرمان ...  
ساغر رفت جلوی میز وگفت: چشم آقای مهندس امری نیست؟؟

طاها بلند شد درحالی که کتش رو تنش میکرد گفت: خانوم سعیدی .. این پرونده رو ببرید بخش بایگانی  
دست مهندس آرمان ...  
ساغر رفت جلوی میز وگفت: چشم آقای مهندس امری نیست؟؟

طاها بلند شد درحالی که کتش رو تنش میکرد گفت: خانوم سعیدی .. این پرونده رو ببرید بخش بایگانی  
دست مهندس آرمان ...  
ساغر رفت جلوی میز وگفت: چشم آقای مهندس امری نیست؟؟

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

طاها لبخندی زد.. زیر چشمی نگاه کرد به سپیده دید حرص میخوره لبخندش بیشتر شد و گفت: نه  
..میتونید

برید ....

ساغر مکئی کرد و گفت: آقای مهندس من میتونم زودتر برم ...

طاها کیفش رو برداشت و گفت: چی شده؟؟..

ساغر مکئی کرد و گفت: داییم فوت کردن ...

طاها: کاری از دست من برمیاد

ساغر لبخند پسر کشی زد و گفت: خیلی ممنون از لطفتون .. نه ....

طاها سر تکان داد و گفت: باشه میتونید برید ...

ساغر که رفت سپیده گفت: تو که داری میری سر پروژه ات من چیکار کنم؟؟ ....

طاها محل نداد کرواتش رو مرتب کرد رفت سمت در ....

سپیده داخل اتاق تنها نشسته بود.. زیر لب گفت: تقصیر خودته که تمومش نمی کنی .... که صدای  
خنده

دخترونه ای شنید از لای پرده کرکره ای نگاه کرد دید طهاست که با ساغر دارن میخندن  
...دخترم مثل خر

عشومیاد ..... حرصش گرفته بود .... سریع کیفش رو برداشت و رفت بیرون ....

طاها متوجه اش شد آرام گفت: اگر میخوای احترام و آبروت رو بین همکارام نگه دارم گمشو داخل  
اتاق .....

سپیده: نمی رم .... بعد دکمه اسانسور روزد و رفت .....

طاها هم زیر لب گفت: بد بازی رو شروع کردی .... خیلی بد

کیفش رو برداشت وبا مهندس عباسی رفت پایین .. از در ساختمان که خارج شد دید سپیده در  
حالی که



گریه میکنه داره میره اون طرف خیابون .....

نه صدایش زد و نه رفت سمتش ... همین که دیگه مثل قبل بهش توجه نمی کرد یک تنبیه بزرگ بود برای سپیده ...

در ماشین روباز کرد و نشست ... که مهندس عباسی گفت: آقای مهندس .. خانومتون هستن ...

طاها برای حفظ آبرو پیاده شد و رفت سمتش و با لحن تلخی گفت: زودتر از جلوی شرکتیم برو تا آبروم رونبردی

.. بعد برای این که عباسی شک نکنه دستش رو گرفت و محکم فشار داد و سرش رو خم کرد سمت صورت به

زیر افتاده سپیده و گفت: خودت شروع کردی .. منتظر از این بدتر باش هم باش .. حالا سریع تر برو بالاداخل

شرکت تا حداقل یکم تخفیف بدم بهت .....

سپیده جدی گفت: نمی خوام ...

بعد به تندی دستش رو از دست طاها کشید بیرون و رفت سمت تاکسی ها و رفت .....

طاها زیر لب گفت: بازم خودت نخواستی .. باشه ..

داخل ماشین که نشست عباسی گفت: چیزی شده؟؟ مهندس!! .....

طاها عینک دودیش رو زد و گفت: مسئله های کاری مهمترن ....

.این یعنی فضولی نکن .. به توچه .....

عباسی که حسابی ضایع شده بود از داخل کیفش پرونده برداشت و سر بند شد .....

ذهنش رفت سمت سپیده که الان کجاست یعنی؟؟ .... دست خودش نبود این حس ها ... جونشو واسه

سپیده میداد .....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

عصبی عینکش رو برداشت و در دل گفت: الان خونه است.. اصلا هر جایی که باشه... مهم نیست

...

سپیده

از تا کسی که پیاده شدم... یک راست داخل مجتمع شدم.....

براش دیگه مهم نبود میخواد چیکار کنه؟؟.....

البته تصمیم جدیدی هم گرفته بود.. این که بینه تا کجا طاها میاد..... میخواست بدون کجا کم

میاره.....

نفسش رو با صدا بیرون داد و پارچه نقره ای رنگی رو خرید.... دوست داشت امسال خودش سفره

هفت سین

درست کنه و داشته باشه.....

کلید انداخت و داخل خانه شد..... فکر میکرد نهال باشه... صداش زد اما کسی جواب نداد... که بازم

حس کرد

یک چیز سیاه با سرعت رد شد..... ترسیده بود حسابی.... نفس عمیقی کشید و زیر لب بسم الله

گفت

..رفت سمت راه پله ها که بره لباس عوض کنه که حس کرد کسی پشت سرشه..... شروع کرد به

آیت

الکرسی خوندن.. با حالت دو رفت بالا.... که دید یک مرد کاملا سیاه پوش با ماسک وحشت ناکی

دنبالشه..

جیغ کشید و خودشو داخل اتاق پرت کرد.... تمام وجودش میلرزید... در اتاق رو قفل کرد.. با این که

دیگه جونی

تو بدنش نبود میز چوبی مطالعه رو حل داد پشت در..... با دستای لرزون موبایلش رو برداشت که

ضربه

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

محکمی به در خورد... نفس واسه ثانیه ای ایستاد... عرق سردی روی پیشونیش نشست به  
... شماره

طاها رو گرفت ..... جواب نداد... زیر لب با صدای لرزون گفت: خدایا خواهش میکنم جواب بده  
... لعنتی جواب

بده ..... بعد از ده تا بوق صدای عصبی طاها روشنید که گفت: هان .....  
...

در همون لحظه دوباره ضربه ای به در خورد.. از ترس جیغی کشید وتند تند گفت: طاها جون م بیا  
خونه... یک

مرده سیاه پوش تو خونه است.. طاها دارم از ترس سکنه میکنم.. جون سپیده پاشو بیا که دوباره  
ضربه ای به

در اتاق خورد ومیز چوبی هم تکانی خورد .....

طاها گفت: باشه الان میام.. برو یک جای امن.. برو سریع... آمدم... بهت گفتم نرو... لعنتی ....

سپیده گوشی رو قطع کرد.. طاها حتی تو این وضعیت هم دست از سرکوفت زدن برداشته بود  
... دستش رو

گذاشت جلوی دهنش تا صدایش بیرون نره... که این بار با ضربه محکمی که خورد به در میز بیشتر  
رفت عقب

.. مثل بیدی میلرزید... رفت داخل روشویی و در رو بست ....

طاها

گوشیش که زنگ خورد اول نمی خواست جواب بده اما چون دید دوباره زنگ خورده... جواب داد  
... با خبری که

شنیده بود.. سریع کلاه سفید ایمنی که بالای سرش گذاشته بود تا آوار بالای سرش نریزه رو  
برداشت و پرت

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

کرد سمت دستگاه های ساختمانی و در برابر نگاه های تعجبی ..مدیر زیر ساخت ومهندس عباسی  
سریع دور

شد وسوار ماشین شد ...با سرعت سر سام آوری میروند ....نگران بود حسابی .....انقدر تند میرفت  
واز لای

ماشین ها سبقت میگرفت که پلیس هم دنبالش افتاد ...اما پلیس هاهم به گرد پاش نمی رسیدن  
چون...

برای طاهها الان مهم سپیده اش بود ....

چند برا پلیس برایش تذکر داد اما ...بدون هیچ توجه ای رانندگی میکرد ...

سریع از ماشین پیاده شد وکلید انداخت وارد خونه شد ...پلیسی هم که دنبالش بود ایستاد وروبه  
طاهها گت :آقا شما .....

بدون توجه به حرفای پلیسه با حالت دو داخل خانه شد .....پلیسه هم همچنان دنبالش ...وارد خانه  
که شد

بلند گفت :سپیده عزیزم کجای؟؟.....

که متوجه مردی سیاه پوشی شد که به تندی رفت سمت در پشتی خونه .....سریع دنبالش دوید  
وگفت :

صبرکن عوضی کثافت ....

اما سرعت مرد سیاه پوش بیشتر بود وبه تندی رفت .....

طاهها هم که حسابی نگران سپیده بود با حالت دو رفت بالا وگفت:خانوم کجای؟؟؟

تک تک اتاق ها و سرک کشید ...به اتاق مطالعه که رسید قفل بود ....محکم در زد وگفت :سپیده  
..خانومی

..منم بازکن درو ..طاهام .....

در باز شد وسپیده که دیگر توانی برای ایستادن نداشت سرخورد وافتاد روی پارکت های قهوه ای  
....

طاها کنارش نشست وگفت :خانومم ..باز کن چشمتو .....نگاهش رفت سمت پلیسی که دم راه پله ها

ایستاده بود کمی بلند گفت :زنگ بزنیید آمبولانس ...لطفا .....

پلیسه هم سری تکان داد ورفت .....

آروم تر گفت :سپیده جان .....چشمتو باز کن خانومی ....

بلند شد واز پارچ آب کنار گلدان هارو برداشت و دستش رو خیس کرد و آب دستش رو پاشید به صورت سپیده ...

طاها یواش گفت :خوبی؟؟.....چی شده بود؟؟.....

سپیده یواش..درحالی که صداش هنوز میلرزید گفت :نمی دونم کی بود.....طاها آگه .....

طاها یواش تر گفت :هیش ..بهش فکر نکن ..خدا رو شکر که بهتری .....

بفلش کرد ببردش سمت تخت ....که سپیده تند گفت :میخوای بری؟؟.....

طاها لبخندی زد وگفت :نه خانومم ..خونه هستم ...فعلا باید برم پایین ....استراحت کن ..وبه این اتفاق فکر نکن .....

در اتاق رو بست ..که پلیسه گفت :میخواهید گزارش بدید ..تا رسیدگی کنند ...پیزی کم کسر نشده ؟

طاها به طرف مبل ها رفت وگفت :نه فکر نمی کنم ...الان که دقیق نمی دونم .....

که پلیسه در جواب گفت :خب من باید به خاطر خلاف های که انجام دادید جریمه بنوسیم .....

طاها در دل خندید .... "خوبه میدونه وضعیت چی بوده .."

اول بخاطر سبقت در بزرگ راه /لای کشیدن بین ماشین ها وبا خلاف عوض کردن لاین هاتون /نبستن کمربند /سرعت بالای ۱۲۰ /

در آخر هم یک قبض جریمه دویست هزار تومانی رو گذاشت روی میز ورفت ....

طاها باخنده قبض رو برداشت ورفت بالا .....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

داخل اتاق که شد..دید سپیده نیست .....بلند گفت :سپید ..کجایی؟؟.....

سپیده از داخل روشویی بیرون آمد وگفت :اسم من سپیده است ..متوجه شدی .....

طاها خندید وگفت :بخاطر یک ه آخر ....باز که تند وتیز شدی .....

سپیده :نه اصلا این طو نیست ....اصلا درسته رفتارم ....بعدت سمت کمد لباس هاش که طاها گفت :باز کجاداری میری؟؟.....

سپیده :به تو مربوط نیست ...

طاها :میدونی چیه اصلا همیشه باتو درست حرف زد ....حرفی رو که با داد به سرت بزند روبیشتر میفهمی .....

سپیده اخم کرد وگفت :مهم این بود که بیای ..تا این یارو بره ...برو به کارت برس ..حضورت مهم نیست .....

طاها روی تخت نشست وگفت :کجا میری؟؟.....

سپیده :برات مهمه که کجا میرم ...زمانی که میومدم ..انگار مهم نبود ..فقط گفتمی زود تر برم .....

طاها کمی صداش رو بلند کرد وگفت :مثل آدم جواب بده ...داری رواعصابم راه میری .....

طاها رفت سمتش وگفت :چطوری آمده بود داخل خونه؟؟.....

سپیده بالحن قبلی گفت :نمی دونم حضرت والا ..داخل خونه که شدم ..متوجه حضورش شدم .....

طاها در دل خدا رو شکر کرد که اتفاقی برایش نیفتاده .....روی تخت نشست وگفت :کجاداری میری؟؟...آخرین باری هست که یک چیز رو دارم دوبار تکرار میکنم .....

سپیده ...شال دیگری سرش کرد وگفت :میرم بیرون ....

طاها باصدای بلند گفت :کور نیستم دارم میبینم که داری بیرون میری ....کدوم قبرستون داری میری؟؟.....

سپیده لبش رو گزید وگفت :بازار ....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

طاها دستش رو گرفت کشید سمت خودش که چون سپیده تعادل نداشت ..افتاد رو پاهای طاها  
...با لحن آروم و خشنی گفت :بلند می شی لباس هات رو عوض میکنی ...بعد

خودم میبرمت ...چی لازم داری؟؟...یکم هم به وضع خونه برس ..مامانم داره عصر میاد ..البته  
کارهای خونه که با نهال هست ...تو فقط غذا رو درست کن ....بحث اضافی کنی باعث میشه کم  
کم اون

روی دیگه ام رو رویت کنی .....نمی خوام بی احترامی کنم ...مواظب حرف زدنت باش .....  
سپیده :لباس هام رو که عوض نمی کنم ....نهال غذا رو هم درست میکنه .....اینم بهت ربط داره چی  
میخوام بگیرم؟؟؟ .....  
طاها "آها داشته باش .....

بلند شد ..کت سورمه ای خوش دوختش رو روی تخت انداخت ...رفت سمت در اتاق ..در رو قفل  
کرد ....کلید رو برداشت ...رفت سمت روشویی و صدایش رو بلند کرد و گفت :بلندشو برو؟؟.....  
سپیده با اخم نگاه کرده در قفل شده .....دردل گفت :حالت رومیگیرم .....اون از گیر دادنش ..از  
شک کردنش ....

که طاها در حالی که صورتش رو با حوله خشک میکرد آمد بیرون وبا پوزخند گفت :پاشو برو دیگه  
.....؟؟

سپیده :بده ....کلید رو بده ....

طاها روی تخت دراز کشید وگفت :حرف نزن ..میخوام بخوابم .....

سپیده کنارش نشست وگفت :انقدر حرف میزنم که نتونی بخوابی ....

طاها با اخم نگاهش کرد وگفت :بین ..من وتو.....بازم تنها ....اتاق ....روتخت .....برای خودت بد  
میشه ها .....

سپیده قرمز شد از حرص ..البته هنوزم خجالت میکشید .....

بامزه پتو رو کشید بالا سر طاها وگفت :تو بهتره ..همون بخوابی ....کلید وبده ....

طاها تا دید قرمز شده ..خندید و حرفی نزد .....

سپیده دوباره تکونش داد و گفت: طهاها کلید رو بده میخوام برم ....بازار وبعدهم آرایشگاه ....بده  
.... بده....

بالبشت زد روصورت طهاها وگفت: نخواب ..بده ...بده .....

طهاها بااخم بالبشت روگرفت.....که سپیده مظلوم گفت: خب بده دیگه .....

طهاها خندید وگفت: آخه جوجه ..چرا بحث درست میکنی ..که آخر خودت کم بیاری ....سرم به شدت درد میکنه ....دیشب کم خوابیدم ..نمی خوام برات باز اتفاقی بیفته ...یکم

استراحت کنم ..خودم میبرمت ....پاشو به کارای که داری الان برس ...

گوشی طهاها زنگ خورد ..خم شد از روی پاتختی برداشت ...وتماس رو وصل کرد .....

صدای مادرش پیچید که گفت: سلام طهاها جان ..خوبی مادر؟؟...سپیده خوبه؟؟.....

طهاها در جواب گفت: سلام .مادر من ..آره خداروشکر خوبیم ..کی میرسید؟؟....

با کمی مکث گفت: فعلا که راه افتادیم ..پدرت روهم که میشناسی .مورچه ای میاد ...آروم ...

طهاها خندید که صدای پدرش رو شنید که گفت: چپی خانوم جان اعتراض داری؟؟..میرسیم دیگه  
...

طهاها: انشالله به سلامتی برسید ..ما منتظریم ..کاری نیست؟؟..

مادرش نگار درجوابش گفت: نه قربونت ..سلام برسونی فعلا ....

طهاها تماس رو که قطع کرد ..صاف سر جاش نشست و به سپیده نگاه کرد وگفت: خانوم ...

سپیده با اخم گفت: بله ...

طهاها خندید وگفت: چه تهاجمی؟؟...بین ....برو بشین اصل قضیه رو بنویس ..بین کی بیشتر  
تقصیر کار بود

..من یا تو ...من کج خلقی کردم یا تو ..من تغییر رفتار دادم یا تو ..اگر سهم من از بد بودن بیشتر  
بود ..هرکاری



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

میکنم.. چرا این جور میکنی... یکم خودتو جایی من بذار... سعی کن یکم درکم کنی.. شما یکم با ما راه بیا

..من خودم نوکرت میشم... خواهش میکنم به جایی این رفتارهای بچه گونه.. که همه اش لج و لجبازی

هست.. آخرشم به جایی جز اعصاب بهم ریزی همدیگر نمی رسیم... قشنگ حرفت رو برام بگو.. هر طور که

فکر میکنی راحتی.. اگر میخوای برام بنویس.. یا زمانی که نیستم پیام بده به گوشیم.. گرچه علت بیشتر این

رفتارها این که فکر میکنی بهت شک دارم.. نه عزیزم.. این طور که توفکر میکنی نیست... سعی کن متوجه

باشی که.. فقط دوست ندارم.. با مردای دیگه.. درباره چیزای بیخودی حرف بزنی... انتظار زیادی هست الان

...برخلاف دیگه مردا که نمی خوان در مورد خانومشون.. در مسائل دیگه حرف بزنند.. من علاقه دارم به شدت

در این مورد... درکت میکنم... ببین نازنینم.. من علم غیب ندارم که بخوام بفهمم از چی دقیق ناراحت شدی

...هرچی که حس میکنی اذیتت میکنه رویا وبهم بگو.. به جایی این کارای لوس و بحث کردن... خیلی

دوست دارم خانوم... خوشم میاد حداقل مثل مادرت اخلاق وحشت ناکی به نام چشم وهم چشمی رو نداری

که برام دائم از دیگران و رفتارشون بگی... خیلی نکات خوبی داره اخلاقات.. اما من با این سکوت کردن و حرف

نزدن و در عوض لجبازی بچه گانه.. به شدت مخالفم.. من تفصیر دارم.. اما نامردی اگر همه اش من باشم

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

...این رو بدون ..به هرجایی ه رسیدم .برای تو وآسایش تو بوده ..یکم هم با راه بیا ....

سپیده ساکت گوش میکرد ..با این که از طاها بخواند نصیحت بشنود ویا نکاتی رو گوش زد کند  
ببزار بود ..اما  
حق میداد به او ...

طاها قیافه درهم و خجالتی سپیده رو که دید گفت :بیا این جا بینم ..میخوام یکم با محرم ترینم  
حرف بزنم  
...بعد از خدا نزدیک ترینی نازنینم ....

سپیده دوست داشت زمین دهن باز کند ..این همه رفتار آقا منشانه ..طاها ..باعث شده بود  
..کاملا خجالتی

شود واحساس سرخوردگی کند ..همیشه دنبال داشتن زندگی ایده ال بود ..زنی بشود به دور از  
حرف های  
خاله زنی ...به دور از کارهای مادرش که گاهی عرصه زندگی را برای پدرش تنگ میکرد وبا گله  
وشکایت از  
خانواده شوهرش ..همیشه پدرش ..را کلافه وفراری میکرد ..و یا ..یاد زمانی افتاد که مادرش اکثر  
اوقات با  
گفتن تو هم عین باباتی / شماها خانوادگی این طوری هستید ....چقدر اعصاب پدرش را خراب کرده  
بود  
....سپیده یک چنین زندگی را نمی خواست .....

طاها دید خیلی سکوت کرده حرفی نزد ودراز کشید ..فرصت فکر کردن را به سپیده داد ...چه کسی  
بیشتر  
تقصیر دارد؟؟.....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

سپیده .... زیر چشمی نگاه کرد به طاهها که چشم بسته بود ... حس های متناقض زیادی رو داشت ... حس سر خوردگی ... پوچی ... تحقیر .. با این که طاهها اصلا حرفی نزده بود که سپیده را تحقیر کند .. اما حس این که بخواهد به او حرفی

را گوشزد کند .. انگار غرور او را جریحه دار کرده است .. شخصیت او را زیر سوال برده است .... درونش غوغایی به پا بود .. با خود گفت : خوش به حال زنانی که تا بحال این حس را نداشته اند .. کاش طاهها در این جور مسائل انقدر دقیق

نمی بود ... برای یک لحظه این گونه تصور کرد .. دردل لرزید و گفت : نه .. اصلا نمی تواند . این گونه تصور کند که مردش .. فقط به مسائل مادی توجه کند و به مسائل روح و روانی همسرش نه !! .. این را خوب میدانست که طاقت نمی آورد که

طاهها مانند مردان قدیم رفتار کند .. "لعنت به این حس سر خوردگی که گریبان گیرم شده " .. ...  
طاهها زیر چشمی نگاهش کرد دید سرش پایین است .. ...

یواش گفت : خانوم ...

سپیده قلبش هزار تکه شد .. چقدر این خانوم گفتن ها را دوست داشت .. اما بایاد آوری حرف های طاهها .. دلش شکست .. دوست نداشت طاهها به او این حرفا رابزند .. دلش میخواست .. قبل از این که طاهها بگویند .. همان گونه باشد

.... نفس عمیقی کشید و گفت : بله ...

طاهها لبخندی زد و گفت : اوه .. اوه .. شاخ گول شکستی یک کلام گفتی بله ...

سپیده یواش خندید و رفت سمتش و گفت : بله !!؟؟! .. ...

طاهها بامزه گفت : قربون بله هاتون ... سرم رو ماساژ بده .. مخصوصا شقیقه هام .. از کم خوابی دیشب سرگیجه گرفتم ...

سپیده لبخندی زد .. اما در دل به حال خود گریه میکرد .... سرانگشتان همیشه یخش را لابه لای موهای طاهها فرستاد و ماساژ داد ...

یاد مادرش زنده شد که همیشه به پدرش میگفت : کی می خوای یه فکری یه حال کارت بکنی؟ / کی می خوای کارتو عوض کنی؟ .. ...

همیشه اینکارو می کنی / هیچوقت اینکارو نمی کنی

با اون دوستات / با اون فامیلت.

...همیشه باعث شده بود فاصله عمیقی بین آن ها ایجاد شود ..یک حفره عمیق ...سپیده همیشه دربرابر دیدن این صحنه ها ..عصبی میشد وبه مادرش گوشزد میکرد که یک مرد نیاز دارد به تایید شدن ...همراهش شدن ..این که

مردش را حلال مشکلات بداند واین نکته را همیشه به او بگوید ...این سکوتش را نشکند .....این که مطلقا او را با کسی مقایسه نکند ..بارها پدرش را شکسته بود با مقایسه نابجا ..هیچ وقت توجه نمی کرد که در حال و هوایی گفت و گو

هسست پدرم ..یا نه؟؟...غرغرمیکرد وسرکوفت فلانی را میزد ...این ها یعنی نابودی تدریجی یک مرد ...دلزدگی از خانواده ...ودرراس آن همسرش ....

سپیده زمزمه کرد نه!!!...این ها را نمی خواهد ....اصلا ...رفتار مادرش را نمی خواست ...سرش را تکان داد وبه طاهها نگاه کرد اصلا این حرف ..را نمی خواست ...که تباه شود زندگیش "با هم ولی باز هم تنها!!!!....."

سپیده روصورتش دقیق شد ..خواب عمقی رفته بود ...بلندشد ...لباس راحتی پوشید ..از پله ها که رفت پایین ..متوجه نهال شد که داشت دستمال سر قرمزی رو میبست وموهای مشکی پرکلاغیش رو میداد کنار ...پیشبند رو بست وایستاد جلوی ظرف شور ...رفت داخل آشپز خانه وگفت :سلام ..چطوری؟؟....

نهال برگشت ..با اون صورت گرد وبا نمکش گفت :سلام خانوم ..ممنون خوبم ..همین الان آمدم چطور مگه ....

سپیده چایی ریخت وگفت :هیچی ...نهار رو خوردم میخوام درست کنم ..البته الان باید برم بیرون ..خونه رو مرتب کن ...اتاق بالا رو اصلا نمی خواد مرتب کنی ...

نهال ظرف هارو گذاشت داخل کابینت وگفت :چرا خانوم؟؟...

سپیده چاییش رو فوت کرد وگفت :طاهها الان خوابیده ..نمی خوام سروصدا ایجاد کنی .....

نهال دوباره جلو سینگ ایستاد وگفت :خیالتون جمع ...

سپیده نگاه کرد به لباساش ... "پوف کی بره عوض کنه" .... یک تونیک قهوای رنگ پوشیده بود باشلوار جین ... از نظرش با این جور لباس رفتن مورد نداشت .. اما طاها .. وای خدا .... جنگ به پا میکرد ....

آروم داخل اتاق شد ... بی سر و صدا یک مانتو سورمه ای برداشت ...

از اتاق که خارج شد سریع رفت پایین .. سویچ رواز جا کلیدی برداشت ... سریع رفت داخل ماشین .. میخواست همه چی رو تموم کنه .. جلوی یک گل فروشی ایستاد .... چند تا شاخه گل رز آبی و قرمز برداشت ... بوشون کرد .. عالی بودن ... چرخید و رفت سمت پیشخوان .. سریع گل هارو حساب کرد و رفت سمت خانه .. ترافیک هم زیاد شده بود ... زیر لب گفت : خدا کنه بد اخلاق نشه ....

داخل خانه شد که با چهره عصبی طاها رو به روشد .. اما لبخندی زد ... و گفت : سلام ... یهو صدای داد طاها تموم تنش رو لرزوند .... "دلعتنی با کی لج داری تو؟؟؟" .. گفتم خیر سرم بیدار بشم میبرمت ....

سپیده لب گزید ... نمی دونست چی بگه .. به نهال نگاه کرد .. دید با تعجب زل زده به سپیده ... ساقه های گل رو پشت سرش گرفت .. که دوباره داد طاها به خودش آمد .... کجا بودی؟؟؟ ..

سپیده "شروع شد .... بعد میگه من شک ندارم .... که دستش کشیده شد و همین طور طاها گفت : کجا بودی؟؟؟ .. دآخه من بهت چی بگم ... مثل بچه های .. سپیده داری ناامیدم میکنی ... فقط لجبازی رو خوب یاد گرفتی نه؟؟؟ .. بنظرم اگر از یک بچه خواسته بودم ... میفهمید ....

سپیده : یعنی من نمی فهمم .. چرا اتفاقا ... درست صحبت کن بامن ... رفته بودم واسه گل دون گل بگیرم "عمرم بگم واسه تو بود گلا .. ...  
طاها : نمی تونستی صبر کنی ببرمت؟؟؟ ...

سپیده : چرا تو باید منو ببری؟؟؟ ... نیازی به آمدن تونیست دیگه .. ...

دستش با خوشونت پرت شد عقب .... طاها دستی به موهاش کشید ... باشه .. برو هر جا دوست داری ...

رفت سمت تلویزیون و با اخم نگاه کرد به اخبار ... سپیده ... یک بار نشد آدم نگی کجا بودی؟؟؟ .. واسه چی خودت رفتی .. به درک ... اما ... نفس عمیقی کشید و رفت سمتش و گفت : طاها .. ...  
طاها همین طور که دراز میکشید گفت : بله ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

این بله از صدتا فوش بدتر بود.... سپیده کم نیاورد.. برای تموم شدن این آشوب رفت جلو و گفت دروغ گفتم .....

طاها :مهم نیست ....

سپیده :مهمه ....بد اخلاقی چقدر ....گوش کن اول بعد صدات روبنداز رو سرت ....

طاها نیم خیز شد وگفت :درست حرف بزن ....حالا کجا تشریف داشتین ...تنها بودی؟؟؟؟.....

سپیده "بیا ..باز می‌گه من که شک ندارم....."

سپیده نشست کنارش وگفت :رفته بودم گل بگیرم دیگه .....

طاها سری تکان داد وگفت :میدونم ...چی دروغه ....

سپیده پوفی کرد وگفت :این که گفتم واسه میزا بوده .....

طاها :باشه ....

سپیده :خیلی بدی ..واسه تو بود..ببخشید .....بعد گل هارو گرفت جلوش وگفت :حسابی دلخورم

..برطرفش میکنی یا بخوابونم به حسابت .....

طاها خندید وگفت :چرا نگفتی ؟..

سپیده ابروی بالا داد وگفت :از کی تا حالا سوپرایز رو فاش میکنند ...

طاها :با کی بودی؟؟...

آی خدا ....سپیده :بنظرت من با کی هستم الان ....یک حرفای میزنی ها .....

طاها گل ها رو گذاشت رومیز وگفت :مرسی ...

تموم ذوقش پرپرشد ....که اسم اسی آمد برای طاها ...نگاه کردبه گوشی ..که روی سنگ اپن

بود.....گوشی برداشت ....دیدک پیام هست از ارسالن همکارش ...باز کرد دید نوشته...دروغ

نیست جناب مهندس ...جدی بوده هرچی بهت گفتم درمورد خانومت ....دیدم که گفتم ...حالا

خودت میدونی اگه میخوای باشی باهاش .....

سپیده شکه شده بود... ارسلاں یعنی بددلکرده طاها رو... که صدای طاها از بیخ گوشش بلند شد که گفت: توضیحی داری خاطر جمعم کنی؟؟؟.....

مثل بید میلرزید..... اصلا درمورد چی؟؟؟...

برگشت که خورد به طاها..... واسه برگشتن حالت معمولیش گفت: دربا... دربارہ... چی بییاد بگم.. من که کاری نکردم.. خودت از همه چی خبر داری "سعی میکرد پوشونه لرزش صدایش رو....."

طاها سری تکون داد وگفت: باشه..... "یک باشه خسته و ناامید چرا باید صداشبلرزہ... نمی خواست خراب شه همه چی....."

سپیده

انقدر توشک بودم که نمی دونستم باید چیکاری انجام بدم.. من واون واسه یکسال باهم رفت و آمد داشتیم.. اونم واسه آشنایی...

رفتم جلو وگفتم طاها یک لحظه صبر کن... ایستاد ونگاهم کرد... یک نگاهی داشت که کل وجودمو سوزوند...

"یعنی الان واقعیت روبهش بگم و نزنم زیر همه چی؟؟؟... نمی دونستم چی باید بگم..."

از صدای نفس عمیق و عصبی نگاه از پارکت ها گرفتم و نگاهم روقفل چشماش کردم وگفتم: ببین.... "زبون خشک شده بود چسبیده بود به سقف ذهنم... خدا چطور بگم... سعی کردم وحشت ناک ترین حالت رو در نظر بگیرم... فوقش محلم نمیده... نه آخه خره اینم شد حرکت..."

شاید بزنتم... شاید دادبزنه سرم بیرونم کنه از خونه... شاید....

دیگه بس تو ذهنم شاید... شاید راه انداخته بودم.. هنگ کرده بودم.. درسته مهربونه.. اما یک درصد عصبی بشه.. از این روبه اون رومیشه...

بازاز صدای سرفه اش به خودم آمدم... زبونم روتکون دادم وگفتم: اون... اون آمده بود.. بود..... خواس..خواستگاریم... قرارشده بود یک مدت...

هنوز حرفم روداشتم باکلی ترس واسترس میگفتم که چنان زد تو ذهنم که یک چند قدم پرت شدم عقب...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

بعد منفجور شد .. صدای دادش کل ساختمون رو برداشته بود ...

یک مدت چی ... تو بغلش باشی ... حرف بزنی ... آخه چرا همون اول نگفتی هردمی ... تو که معلوم نیست دیگه باکیا بودی ..

کلمه هردمی تو سرم پیچ میخورد نتونستم ساکت بمونم .. سعی کردم صدام رو ببرم بالا تا اون ظرافت رونداشته باشه .. اما صدای اون کجا صدای من کجا؟؟ ... انقدر صداش بلند بود که پرده گوشم پاره شد ...

عقب تر ازش ایستادم و گفتم: متوجه باش چی میگی من هردمی نیستم .. شاید تو باشی اما من نه ....

بازداشتم میگفتم که یکی دیگه زد تو دهنم و گفتم: گمشو از جلوم ...

نه من تا حرف رونزنم جایی نمیرم ....

درحالی که سیل اشکام رو گونه ام رون بود گفتم: ببین خانواده من میدوند .. یعنی آمده بود خواستگاریم تو چی منو فرض کردی که میگی هردمی .. یعنی من هر لحظه به اسم نامزدی بایکی بودم ... نه خیرم آقا ...

انقدر عصبی بود که خدا میدونه .. برای بار سوم چنان زد که اگر نهال نیومد بود پشتم .. معلوم نبود کجا میفتادم ... دوباره صداش اوج گرفت و گفتم: تا نکشتمت گمشو از جلوم .. باشیشمتر زبون جلوم ایستاده و دم از هردمی نبودن میزنه .. تو چیکار کردی احمق ... فعلا تا بیشتر از این لهت نکردم گمشو از جلوم

گوشه لبم از شدت ضرب دستش خونی شده بود .. حالا این به جهنم .. کبودی رو چیکار کنم؟؟؟ ... الانم که فامیلاش میومدن .. صدای هق هق گریه ام رو با فرو کردن شالم تو دهنم خفه کردم ... نمی خواستم صدای اشک ریختنم بشونه ... حالا که فرصت دفاع و حرف زدن نمیده ....

نشد .... یک جیغ زدم و بعد گفتم: لعنتی صبر کن تا بگم ...

هولم داد عقب و گفتم: خیلی مهربون تا کردم باهات .. خیلی آرامش داشتم ... در برابر حرفای مزخرفت ساکت موندم ... دم نزدم .. اما از امروز تا لحظه مرگت با این روی طاها سیر میکنی ....



بعد کوبوند تو دهنم وگفت :این واسه این بود که داد نزنم وازاین به بعد با احترام رفتار کنی ...چی میخوای واسم بگی این که تو دوران نامزدی چند بار بوسیدت ..یا این که ...

"من حتی یک بارم اجازه ندادم دستمو بصورت مستقیم بگیره ...بعد این میگه بوسه ...دوست داشتم بگم .....اما نمی خواستم بیشتر ازاین بزنتم ...الان مثل یک ببر زخمی عصبی هست آماده این که لهنم کنه ...تو این همه مدت این جور ندیده بودمش ...وای خدا معلوم نیست افشین چیا که بهش نگفته ...

با کمک نهال روی مبل نشستیم ....درسته نمی خواستم دیگه باهاش حرف بزیم ..اما اگر الان باهاش حرف نزنم ...نگم چیزی نبوده ...بدتر ازاینش رو سرم میاره ...دیدم لباس پوشیده داره میره سمت در ...

لیوان آبی که نهال جلوی دهنم گرفته بود رو کنار زدم و دویدم دنبالش ...هنوز از در خارج نشده بود ... "خدایا چیکار کنم دیگه بهم حمله نکنه خورد خاکشیرم کنه؟؟ ...

بدون حرف رفتم جلو ..اما یک ترسی داشتم که وادارم میکرد چند قدم ازش عقب تر بایستم ... دیگه نگاه نکردم به حال خودم تند تند شروع کردم به گفتن :بین طاها اون زمان خیلی خوا آمون حرف زدن نمی داد ...موهام تو دستش گرفت وکشید وگفت :چی اون زمان میخوای بگی نفهمیدی ..میخوای چی واسم بگی ...حیف اون همه علاقه ای که صرف توی بیخواستی و احق کردم ...

پهلوم رو جوری فشار داد که کم آوردم ویک جیخ کشیدم ....لبخندی زد وگفت :دردت گرفت ..بیخشید ...

جوری برزخی شده بود که نمی دونستم چیکاری بکنم ..خودمو پرت کردم تو بغلش وگفتم :اصلا بیخشید ..هرچقدر بزنی حقته ...اما فرصت بده حرف بزیم ...چرا حاضری حرف یک غریبه روانقدر راحت قبول کنی اما من نه ....

باداد گفت :ازاونجایی که پدرت هم مثل خودت فکر میکنه همه احماقا ومتوجه نمی شن ...تو چی فرض کردی منو ..فکردی .

خدایا بازداشت مشکلات بابام روبه من ربط میداد ...آخه به من چه ربطی دارم که اونا مشکل کاری وغیر کاری دارن ..دیگه بس هق هق کرده بودم نفس کم آورده بودم ..ریشه موهام میسوخت

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

...خوبه حداقل نزد باز صورتمو از این خراب تر بکنه .. صورتمو زیر .. سمت راست کنش بردم .. جلوی لباسش خیس شده بود از اشکام ... فقط گفتم : بذار توضیح بدم .... مسائل رو باهم قاطی نکن ... تورو خدا گوش کن ... لعنتی بفهم چی میگم ....

موهام کشید عقب که سرمم رفت عقب .. دستش رفت بالا ... وازلای دندون های قفل شده اش گفت : پس ادبت باید بکنم ... خری نمیفهمی میگم با من درست حرف بزن ... عیب نداره حالیت میکنم ...

واقعی این طها رونمی شناختم ... ترسیده بودم حسابی ... خدایا یعنی چیا گفته که طها انقدر یهو فوران کرده ... زل زدم تو چشماتش و گفتم : اگه آرومت میکنه بزن ...

دستش نشست سر جای قلبی .. دردش رو دیگه حس نمی کردم ... بس زده بود ...

هلم داد عقب و گفت : سپیده , فقط از جلوم برو ...

خدایا چیکار کنم .. اگه الان برم .. کی باهاش حرف بزنم ... چطوری بهش ثابت کنم اونطوری که افشین براش گفته .. نبوده ....

یک داد دیگه کشید و گفت : کری نمی فهمی میگم گمشو نمی خواهم قیافت روبینم ....

رفتم سمت راه پله ها و گفتم : الان مامانت اینا میان .. کجا داری میری؟؟ ...

در سمت عقب ماشین روباز کرد و کنش رو درآورد پرت کرد .. و گفت : به تو چه کجا دارم میرم ... هروقت خودم صلاح بدونم برمیگردم ... حالام دیگه نمی خوام صدای نحستو بشنوم ...

عصبی شدم حسابی ... با داد گفتم : مثل آدم حرف بزن ... منم یاد دارم هرچی دلم خواست بگم ها ...

نزدیکم آمد و گفت : چه گوهی خوردی الان ....

هلس دادم . گفتم : مثل آدم حرف بزن ....

پوز خندی زد و گفت : تو آدمی آخه ... نه آدمی که انتظار داری باهات خوب برخوردشه ...

باحرص گفتم : از تو آدم ترم ...

باسرعت رفتم داخل خونه و دررو محکم بستم ... مثل چی میلرزیدم .... نمی استم دیگه بمونم توخونه

اش ... مسلما جلوی مادر پدرش رفتار بدتری خواهدداشت باهام ... آره بهتره برم ...

هنوز یک قدم برنداشته بودم که صدای زنگ خونه بلند شد ... به دنبالش نهال گفتم: خانوم خانواده آقا آمدن ....

ای الهی آقا بمیره که صورتمو این طوری کرده ... احمق .. حیون ....

دویدم رفتم بالا داخل اتاق و جلوی میز آینه نشستم ... کلی کرم و این جور چیزا زدم تا چیزی دیده نشه ... چون گونه ام سرخ شده بود .. مجبوری رژگونه زدم تا بعدش که کبود میشه

کمتر دیده بشه ... خوبه این جور چیزا بود و اگر نه چه خاکی بر سرم باید میکردم ....

یک تونیک سبزی شمی با شلوار جین پوشیدم ... یک شال مرنگ تونیک هم سرم کردم ... با کفشای لاج دار رفتم پایین ... چون به ضرب آرایش صورتمو پوشونده بودم ... تا وارد

شدم .. همچین اخم کرد که ترسیدم .. اما به روی خورم نیاوردم ....

مامانش تا دیدم .. بلند شد ایستاد و شروع کرد به قریون صدقه رفتنم ... کنار گوشش گفتم: خیلی خوش آمدین فرشته جون ....

بعدش با پدر شوهرم محمود آقا سلام کردم ... نوبت که رسید به خواهر شوهرم .. همچین خودشو میگرفت و ادا اطوار میومد که اگر دست خودم میبود محل سگم بهش نمی دادم ...

نگاهم رفت سمت کیارش که با گوشیش صحبت میکرد و به عنوان سلام سری تکون داد ....

بانهای داخل آشپز خونه شدم و داشتم میگفتم که اول چی بیاره ..... که طاها داخل آشپز خونه شد و روبه نهال گفتم: شما فقط کارت رومیکنی و کار به اتفاقاتی که افتاده نداری ...

نهال هم در جوابش گفتم: باشه .. چشم .....

چرخید سمت من و گفتم: توهم اون آرایش رو پاک میکنی .....

با حرص فتم: باشه اگر واست مهم نیست که شاهکارت رو مادرت و خانواده ات ببینند برای من مساله ای نیست .. اتفاقا میفهمن پسرشون چه حیونیه ...

خندید و گفتم: زیادی داری حرف میزنی یادم باشه از این به بعد روصورتت بادمجونی چیزی نکارم ....

یک فشار داد به بازم که جیغم رفت هوا .....

مشت زدم تو ازوش و گفتم: زندگی باتوب روانی اشتباه... به جهنم که مادرت و بقیه چیزی فهمیدن.....

باسرعت رفتم داخل سالن ...

ربرابرنگاه های متجشون... بخاطر سرعتی که داشتم....رفتم بالا....یک بغضی داشتم که هر لحظه نفسم روتنگ تر میکرد.....

داخل اتاق که شدم.. دررو بستم و پشت در ایستادم... نفس های عمیق میکشیدم تا اشکم سرازیر نشه روتونیکم یک مانتو پوشیدم و سویچ ماشین روبرداشتم و بهسرعت رفتم پایین....دیگه نمی خواستم واسه ثانیه ای بمونم...هنوز اولین پله رو پایین نیومده بودم که جلوم سبز شد.سوت زد وگفت:بابا سرعت عمل.....

بدون این که محلش بدم...خواستم برم که گفت:رفتی بی زحمت دررو خوب ببندی...به مامان اینام بگو طاها خوابید....راحت باشن..خونه خودشونه.....

هرچقدر فکر میکنم میبینم...ازاین جا که زدم بیرون کجا برم...درسته هتل میتونستم برم..اما تنهایش بد بود...خونه باباهم که اصلا...چون انقدر سرکوفتم میزد که نابود شم....برگشتم عقب وبدون حرف دستامو انداختم دور کمرش...سرمم توسینه اش فرو کردم....

مطمئنم جا خورد...بغلم کرد ورفت سمت اتاق...مثل بچه ها که از بزرگترشون کتک میخورن..بعد از بی کسی میرن همون سمت والدینشون.....

من رو روی دست بلند کرد..کنار گوشم یواش گفت:فکر نکن دلم برات سوخته واین حرفا..چون میدونم هیچ جایی نداری میبرمت..پس فکرهای دخترونه هم واسه خودت نکن...

تمام خوشییم روگرفت آخه چقدر بده این بشر...کاش فرصت حرف زدن بهم میداد...سرم همچنان روی شونه اش بود روی تخت داخل اتاق خواب نشست وگفت:برو صورتت روبشور تموم چیزای که زده بودی رو صورتت ماسیده...

سرم روبلند کردم وگفتم:میشه باهات حرف بزنم؟؟...

بازوم روفشار داد وگفت:نه صدات حالمو بهم میزنه..الانم میخوام استراحت کنم..میتونی بری...

صورتش روبوسیدم وگفتم:طاها یک چیزی رومیشه بگم..

نگاهم کرد و گفتم: متوجه حرفم نشدی نه؟؟..

رگ گردنش رو که از عصبانیت بیرون زده بود روبوسیدم و گفتم: باشه استراحت کن .."بغضم رونمی دونستم چطوری خالی کنم ..بلند شدم و رفتم سمت میز آینه که شیر پاکن بردارم که دستمو کشید ..پرت شدم عقب افتادم روپاهاش ...نگاهش کردم اخم داشت ولی گفتم: چی میخواستی بگی؟ اگر درباره دیگر چیزاست بهتره بگی واگر نه ولش کن ...

نگاهش کردم و گفتم: یک قولی میدی؟؟..

ابروهاش رو داد بالا و گفتم: قول؟؟...چه قولی؟؟..

نمی دونستم چطوری بگم که اگر خواستی اذیت کنی فقط از راه حسادت و بودن با دیگر زن ها نباشه ...اصلا نمی دونستم بگم؟؟..یعنی کاردرستی هست یا فقط نقطه ضعفم دستش میاد ....

تکونم داد و گفتم: خواب رفتی بگو...بعدشم سریع برو پایین زشته مامان اینا منتظرن ....

همچین خشن صحبت می کرد که دیگه مطمئن شدم حرفی نزنم ...واسه این که گیر نده مثل عادت همیشه که ناراحت میشدم گفتم: همیشه مثل همیشه ..مامم.."ای بمیرم که حرف نیمه نزنم" که میداری ..

فکر کنم چشماش خندید اما صورتش جدی بود ..خیلی جدی ....

روتخت گذاشتم و گفتم: پاشو لباسات روهم عوض کن برو پایین ...

خدا روشکر بهتر شده بود ....نمی دونم نظرش عوض شد که گفتم: فقط ۵ دقیقه بدون حرف ...

تو دلم خندیدم ..عادت داشتم دلخور که میشدم یک چند دقیقه تو بغل هم حرف میزدیم و تقصیر رو گردن هم مینداختیم ....ولی مطمئنم این موضوع به این سادگی ها هم غیر قابل حل شدن این طاها ای که من میبینم ..حالا ..حالا ها نمی خواد دست برداره وبه منم اجازه حرف زدن نمیده ...اما نمی دارم افشین زندگیم روخراب کنه ..باید حرف بزنم بگم هیچی نبوده ..باید بگم حرفای افشین دروغه ..نامزد بودم درست اما یا افشین تو سفر کاری بود یا من ازدستش فرار میکردم ....به اجبار اون و خانواده هامون نامزد کردیم که شاید بهم خوردیم ....اون زمان هرچی به مامانم گفتم: نمی خوامش ...نمی فهمیدن ...

خیلی ساده بغلم کرد و سرم رو گذاشت روشونه اش ...یواش گفتم: همیشه ...

سریع گفت: حرف نزن ...

خسته گفتم: اگر قرار به حرف نزدن چرا گرفتیم تو بغلت؟ بذار برات بگم که هیچی نبوده ... من از اون بدم میومد یک بارم نداشتیم ... "تند تند داشتیم میگفتم که یاوقتی نگه خفه شو .. سرمم گذاشته بودم روشونه اش ومحکم دستام رو دورش گرفته بودم که یاوقتی نکشم عقب وبزنه تو صورتم" ادامه دادم: دستش بهمم بخوره ..همش بخاطر ... خانواده هامون بود که اصرار داشتن ... میتونی از هرکی دوست داری پرسی که من همیشه ازدستش درحال ..

کشیدم عقب وسیلی محکمی زد بهمم ....چشماش قرمز شده بود واصلا خیلی عصبی ..ترسیده بود زیاد ...

اما بازم گفتم: لعنتی اگر دوستم داری بذار بگم ..بذار بفهمی که هیچی نبوده ..مستحق این سیلی ها من نیستم ...برزخی نشو گوش کن به حرفام ...توروهرکی دوست داری بذار حرفمو بزنم ..چطوری که به اون نامرد اطمینان داری ...حرفاش رو قبول میکنی اما من نه ..منی که شریک زندگیتیم نه ...دروغ هم نمی گم مگه از اول عقدمون چند بار دروغ گفتم که بخوام سراین موضوع دروغ بگم .... یهودراتاق باز شد ...زیر چشمی نگاه کردم دیدم مامانش وباباش آمدن دم در ...نمی دونم مامانش چطوری سرخی ویکم کبودی که تازه شروعش بود رودید که یواش زد روی صورتش وروبه طاها گفت: تو چیکار کردی با دخترمردم ...

یهو باداد گفت: دختر مردم کیه؟ ...زنمه ..میفهمید زنمه ..لطفا برید بیرون ....

از خجالت آب شد رفتم تو زمین ..همین طور که سعی میکردم نلرزم سرم رو تو سینه اش قایم کردم تا حداقل چشمم به پدر شوهرم نیفته بیشتر خجالت بکشم ....

پدرش به تندی گفت: به چه جراتی اصلا روش دست بلند کردی پسر خیره سر ...سپیده بابا..خوبی؟؟...

"خدایا برن ..آبروم داره میره ..خدا "

سم رواز سینه اش فاصله دادم که با داد گفت: برید بیرون لطفا ..میدونم دارم چیکار میکنم .

پرده گوشم از دادش پاره شد ....مثل همیشه دوست نداشت احدالناسی از مشکلاتمون با خبر بشن ...عاشق این اخلاقش بودم که مثل بقیه مردا نبود که به روش بیاره جلوی دیگران همیشه ام

میگفت: هر زمان مشکل داشتیم... هر طور خواستی رفتار کن اما بیرون از این دیوار خونه حق نداری ..نمی دونم قهر کنی و.....

پدرش سری به معنای تاسف تکون داد و همراه با مادرش رفتن بیرون ..

خیلی خجالت کشیدم البته خوش حال شدم که اولم از من دفاع کردن "نصیحت مادر بزرگم به دردم خورد آخه موقع عقد بهم گفت سعی کن اول دل خانواده شوهرت رو بدست بیاری بعد خود شوهرت که هر زمان شوهرت خواست اذیتت کنه خانواده اش جلوش بایستن "دوم این که دیگه لازم نبود کلی کرم و این جور چیزا به صورت تم بزنم که نبینن ...

سرمو گرفت جلو صورتش و گفت: دیگه درباره اش حرف نمی زنی ...

یک عرقی که ناشی از عصبانیت بیش از حدش بود از کنار صورتش داشت میومد پایین ... "هرکاری هم که بکنم بازم چاره ای جزء همین جا موندن ندارم ..

دستمو بردم لابه لای موهاش و گفتم: باشه ..آروم باش ...

موهای کنار صورتمو دادم پشت گوشم که چشمش افتاد به سرخی زیاد گونه ام و کبودی های که تازه داشتن خودنمایی میکردن و گونه ام تازه داشت رنگ میگرفت ..

فکر کنم متحول شد ..این عصبانیتش باعث شد امپر بچسبونه ...روتخت گذاشتم وکل صورتمو شوع کرد به بوسیدن ..روگونمو فکر کردم الان از دستی محکم میبوسه که دردم بگیره اما نمی دونم ..کلی تغییر کرده بود ..چشمام گرد شده بود اندازه نعلبکی ...صورتش رو گرفتم و گفتم: بهتره برم پایین ...

رو کبودی دست کشید و گفت: برو ولی بدون ..حرفت رو باور کردم اما ..دوست دارم خیالمو راحت کنی ..جوری که ....

نمی دونم چرا صداش انقدر به سختی میومد و بین حرفاش هی مکث میکرد ..ثابت کردنش رو دیگه کجای دلم بذارم ..خیلی دوست داشتم بدونم افشین بهش چی گفته ..اما خب مطمئنا این سوال مصادف میشد با عصبانیت غیر قابل کنترل طاها ...آی که چقدر دوست داشتم قهر کنم باهاش ..حیف از چند جهت نمیشد واگر نه صد درصد همین کاررو میکردم ...

تو عالم فکر غرق بودم که بلندشد و گفت: میخوای همین جوری دراز بکشی سقف رو نگاه کنی؟؟...

صورت‌م حسابی میسوخت و درد میکرد .. گوشه لبم خورش تازه زده بود بیرون چون دوباره سیلی خوردم ... یعنی فهمیدم عصبی بشه یک وحشی به تمام معنا میشه ...

بلند شدم رفتم سمت حمام که یک دوش دودقیقه ای بگیرم چون قبلش حمام بودم .. فقط میخواستم برم یکم بذارم بغضم سرباز کنه .. شاید از این حال بدم کم بشه ... میمرد از اول وای میستاد برایش همه چی رو بگم بعد اینجوری کنه .. میدونستم من یکی هرزمان دعوا شد نباید اسم خونه بابارو بیارم .. قبلا ها هم که میگفتم فقط واسه این بود که طهارو اذیت کنم .. چون پدرم انگار از اول با طاها مشکل داشت وزمان ازدواج هم نگفت دخترم نیستی ... نمی دونم از ارث محروم میکنم ... فقط گفت : زندگیت روجوری نگه دار که نخوای برگردی .. چون اینجا جای نیست که کسی بخواد هواتو داشته باشه .. حتی اگر یک روزی ازدست شوهرتم پناه آوردی اینجا خودم میدمت ... بغضم بیشتر شد ... حداقل نه مادر بزرگی داشتم که اونجا برم نه دایی وعموی خوبی ...

داخل حمام شدم خواستم دررو ببندم که صدای طاها آمد که گفت : سپیده میتونی یک لحظه بیای ... زیرلب گفتم : نه وحشی نمی تونم پیام ..

مجبوری رفتم بیرون .. از دیدنش هل کردم دویدم سمتش و گفتم : چت شده؟ .. من چیکار کنم؟؟ .. خوبی؟؟ ..

صورتش بی رنگ شده بود ... یخ بود اصلا ... دستش رووقفسه سینه اش ..

به کتش که روتخت بود اشاره کرد .. دویدم کتش رو آوردم .. به زور گفتم : جج .. جی .. جیبااااا .. اصلا نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم .. تند تند هرچی تو جیباش بود رو ریختم کف سرامیک های اتاق ....

هر لحظه داشت بی حال تر میشد ...

دستش رفت سمت یک قرص ژله ای قرمز ... دیگه تا ته ماجرا فهمیدم چش شده ... یک قرص گذاشتم زیر زبونش ... کی بیمار قلبی پیدا کرده بود که من نفهمیده بودم؟؟ ...

کاملا بی رمق بود .. سرش رو گذاشت روپام . خودشم سعی داشت نفس عمیق بکشه ...

دیگه طاقت نداشتم .. بلند گفتم : مامان فرشته ... "بغضم شکست . با لرزش این بار گفتم : مامان تورو خدا بیاین ....



مامان دررو باز کرد وگفت :جانم ..چی شده ؟..اذیتت کرد؟؟..

اما تا چشمش به طاها افتاد ..دوید سمتمون وگفت :طاها ماما چی شدی؟؟..بهتری الان ...  
طاها بدون این که چشم باز کنه ..سرتکون داد ویواش گفت :یک ساعت استراحت کنم خوب میشم  
برید دنبال کارتون .."روبه من با همون صدای ضعیف گفت :نمی خواست اینارو صدا بزنی ...  
مامانش پدرشوهرم وکیارش رو صدا زد واونا هم کمک کردن طاها روتخت دراز بکشه ..بهتر از قبل  
شده بود ..مهناز خواهر شوهرم همچین نگاه هم کرد انگاری من باعث شدم طاها این شکلی شه  
..داشت خط ونشون میکشید ..

مامان درحالی که بی صدا گریه میکرد گفت :چی شده بود؟؟...

سعی کردم صدام نلرزه ..من:هیچی رفتم که برم حمام..بعد طاها صدام زد ..دیدم اینجوری شده ..  
مهناز اروم گفت :آره والا مشخصه ...

دیگه اگر جواب این نیم وجبی رو نمی دادم ..سپیده نمی بودم ..یواش ولی تند گفتم :مثل این  
که.."خواستم بگم داداش توی که منو زده و..."

اما زبون نگه داشتم و حرفی نزدم که لبخندهای زشتش رو بزنه وبگه داداشم حق داره ...اینو من  
میشناختم ..

باباش یواش گفت :اینطوری نمیشه بریم بیمارستان یک چکاپ کامل قلبی بشی همه خیالشون  
جمع میشه مخصوصا این خانومت که رنگ به رونداره بنده خدا ..مامانتم همین طور.

دستی به پیشونیش کشید واخم کرد وگفت :گفتم که برید دنبال کارتون ..بهترم ..یکم بخوابم  
بهترم میشم ..برید خوبم ...سپیده وایساکارت دارم ...

اشکم روپاک کردم وگفتم :باشه ...

کیارش از کارم رد شد وگفت :توچرا این شکلی شدی؟؟...خوبی خواهری؟؟...

کاش تواین وضعیت اینا نمی آمدن ...مهناز یک پوزخند زد ودرحالی که از اتاق میرفت بیرون گفت  
:حتما مستحق سیلی بوده دیگه ..الهی کبودم شده ..چیکار کردی که روقلب داداشم فشار آمده ...

دوست داشتم بزخم توسرش بگم به توجه ..شوهرمه ..حیف که کیارش وبقیه اینجا بودن ..

رفتم سمت طاها و گفتم: چیزی نشده بود.. "خب گمشو برو دیگه مثل بت زهر مار ایستاده برافضولی  
کیارشم رواعصاب و روان ادم خط می انداخت ...

مامان پیشونیش رو بوسید و رفت بیرون .. اتاق که خالی شد .. رفتم سمتش و گفتم: چیزی لازم  
داری؟؟..

چشماتش روباز کرد و دست کشید رو گوشه لبم و گفت: نه برو کارات رو انجام بده ...

خب همین یک دونه شوهر رو دارم .. گناهم داره دیگه هرچی اون وحشیه من که نیستم ... خم شدم  
و پیشونیش رو بوسیدم که عصبی شد باز و گفت: گفتم چیکار کنی؟؟...

یک بار دیگه پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: برم کارامو انجام بدم ..

چرخید سمت دیگه ای و گفت: خب برو دیگه ...

انگار تکلیفشم با خودش مشخص نیست .. حرصم گرفت زیر لب گفتم: وحشیه .. نفهم .. بی  
احساس .. حقشه مهلت ندم ...

نمی دونم اون همه جون از کجا آورد که تندی برگشت کشیدم رو تخت و صورتمو بوسید و گفت  
:اگر میبینی ... اینجوری کردم واسه ...

آه اینو هم که باید آدم هلش بده تا حرفش رو بزنه .. واسه کدوم کار منظورش بود .. سیلی هاش یا  
این کارش ...

سرش رو گذاشت روبالیش و گفت: برو ...

زده به سرش امروز کلا ...

بعد یک گربه شور اساسی رفتم پایین .. نزدیک های شب شده بود .. نههارم که به لطف طاها کوفت  
نکردم .. حسابی ضعف کرده بودم ... مامان و باباش رفته بودن بیرون .. مهنازم تو عالم خودش بود  
... این کیارشم زیر چشمی داشت منو میپایید .. آی که چقدر دوست داشتیم بزنم تو چشماتش  
کوریشه ...

داخل آشپزخونه شدم و ماهیتابه رو برداشتم و چون متوجه شده بودم که دیگه طاها بیماری قلبی داره  
... و میدونستم روغن زیتون برای قلب ضرر نداره و خوبه .. یکم روغن زیتون ریختم تا چند تا تخم

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

مرغ بشکنم با این که غذا از ظهر بود اما میل نداشتیم به اونا... رومیز رو چیدم و گوجه حلقه کردم  
دور ماهیتابه چیدم که طاهها هم آمد داخل آشپز خونه و گفت: من گشمنه ...

برگشتم عقب .. نه رنگ و روش بهتر شده بود ... در جوابش گفتم: دارم تخم مرغ میشکنم تا نهال  
بخواد شام درست کنه خیلی طول میکشه ...

یهو صدای گند مهناز آمد که گفت: داداشی خوبی؟؟

تودلم گفتم: به توچه ...

طاهها رو صندلی نشست و گفت: آره .. به کارت برس ..

قربونت که انقدر قشنگ گفتمی به توچه ... اینام مشکل دارن ها ...

ماهیتابه رو گذاشتم وسط میز که کیارشم آمد و طاهها گفت: چرا این بورو میدن ...

با تعجب گفتم: چه بویی؟؟

متوجه شدم و گفتم: آها روغن های دیگه بده برات .. روغن زیتون ریختم ...

سری تکون داد و حرفی نزد .. آی الهی کوفت بشه که یک تشکر نکرد ... دوست داشتیم ماهیتابه  
رو بکوم تو سرش ... کیارش هم نشسته بود کنارش حرف میزدن و میخوردن ... باید کلی سوال ازش  
پرسیم از این سامورایی وحشی ..

یک لحظه خندم گرفت .. چه لقبی .. سامورایی وحشی ...

بی صدا خندیدم که کیارش گفت: مدجدیده آدم واسه خودش جوک بگه با خودش بخنده ...

خندیدم و گفتم: خب فضولی تو چقدر .. ربطی داره؟؟ ...

بامزه گفت: خدا شفات بده ...

لقمه رو گذاشتم تو دهنم و گفتم: من جمله شما "بعد یواش تر گفتم" و بغل دستیت .... یک خل دیونه  
ام توسالنه .. همراه با اون ...

کیارش غش غش خندید که طاهها محکم زد رومیز و باداد گفت: سپیده ..

دومتر پریدم بالا و گفتم: بله .. "کم نیاوردم ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

کیارش با اخم روبه طاها گفت: کوفت سپیده .. رنگش پرید این که ... زده به سرت امروز نه  
؟؟... نمی فهمی شوخیه ...

طاها با داد گفت: من نخوام زنه با مرد نامحرم بخنده و...

کیارش زد تو صورتش و گفت: خیلی احمقی طاها خیلی .. چی فکر میکنی تو؟؟..

هل کرده بود زده بود تو صورت طاها .. وای الان دعوا نشه؟؟

قبل از این که طاها حرفی بزنه کیارش زد از خونه بیرون ...

طاها نگاهم کرد و گفت: فقط از جلوم برو ...

خب مگه تقصیر من چیه؟؟... معلوم نیست چند چند باخودش .. دیگه تحمل یک ثانیه موندن  
در اینجارو ندارم ... برم هتل بهتره تا هر ثانیه جنگ اعصاب داشته باشم .. هنوزم مثل همیشه شک  
داره ... خسته بودم ...

با غیظ گفتم: چشم ...

رفتم بالا .. به درک که أبروم بره .. به جهنم که هرکاری که شد ... دارم دیونه میشم ... به خودمم  
تشر زدم که اشکم نباید بیاد بیرون .. میرم تا زمانی هم که به غلط کردن نیفتاد عمرا برگردم ...  
سوییچ ماشینم رو که خدارو شکر باباکادویی تولد بهم داده بود روبرداشتم .. یک پرشیایی مشکی  
رنگ ... با ریموت درخونه رو باز کردم که صداش آمد که گفت: کدوم گوری میری؟؟...

برگشتم عقب با حرص گفتم: به توچه که کجا میرم ....

دویدم سمتم .. من یک جیغ کشیدم داخل ماشین نشستم دررو هم قفل کردم .. گازدادم رفتم  
بیرون .... "خدا کنه .. موش و گربه بازی نشه .. دنبالم نیاد ....

از آینه نگاه کردم ... نه خدارو شکر نیومد ...

بی صدا اشکام داشت میومد پایین .. اصلا فکرش نمی کردم که حتی نسبت به برادرخودش هم  
بدبین باشه ... دیگه دیدم تار شده بود .. با پشت دستم اشکام رو پاک کردم .. باحرص .. جوری که  
گونه ام از شدت عملم سوخت و دردش شروع شد ...

دوست داشتم یک جایی خیلی خلوت برم... تو کوچه تاریکی ماشین رو بردم... که ماشینی به سریع مستقیم از طرف مقابلم داشت میومد سمتم... انگاری راننده زده بود به سرش... با دقت نگاه کردم.. نه ماشین طاها نبود.... دوست داشتم یک جیغ بزنم تا از فشاری که روم بود راحت شم.. کسی درک نمی کنه حالمو... بی خیال ماشینه شدم... قفل مرکزی رو زدم و سرم رو گذاشتم رو فرمون... منتظر بودم که بزنه بهم بزنه.. اما اتفاقی نیفتاد... اگر میزد بی خیال میبودم... داشتم فکر میکردم.. چه غلطی بکنم با این طاها... درسم هنوز تموم نشده بود که جداشم برم سرکار.. اصلا کاررو بی خیال میشدم.. کجا زندگی میکردم؟... خسته بودم حسابی یک دوماه بازم زمان زیادی هست.. تو دوران کودکیم کسی بود که از همون اول بهش تکیه کنم... مامانی که واسم مادری نکرد... بابایی که زیاد نقشش رو درک نکردم تو خانواده ام... سارای که معلوم نیست تهرانه یا رامسر.. چون دانشگاهش رامسر بود.. دربخ از این که یکم باهم خوب باشیم... درسته دوقلو بودیم اما دوتا آدم کاملا متفاوت از لحاظ اخلاقی....

سرمو کوبوندم رو فرمان ماشین... اصلا خریدم کردم از دواج کردم... دوباره کوبوندم سرمو...  
صدای گفت: هوی نکن....

سر بلند کردم دیدم طاهاست... کلیدهای یدک ماشین هم دستشه.. به روبه رو خیره شده...  
با جیغ گفتم: گمشو برو پایین...  
نگاهم کرد و گفت: واگه نرم؟؟....

دیونه شده بودم حسابی... سرمو زدم به شیشه و گفتم: انقدر این کارو میکنم تا بمیرم....  
خندید و گفت: پس بزن...

محکم سرمو زدم که گرمی خون رو احساس کردم...  
برگشت سمتم و گفت: بابادل و جرائت... آفرین خوشم آمد سر حرفت هستی شعار نمی دی...  
محکم زدم تو گوشش و پریدم پایین.. تلو تلو میخوردم... سرم حسابی گیج میرفت...  
جلوم ایستاد و گفت: خب بریم خونه...

بدم میاد ازش.. با داد گفتم: تو یک بیمار روانیه... میفهمی....

لبخندی زد و گفت: از کی تا حالا تا روان پز شکم شدی تو؟ ...اون آستانه تحملم داره پرمیشه ها ...  
با کیفم زدم به شونه اش و گفتم: گمشو ....

سرم رو تکون دادم به طرفین ...کاش بمیرم چقدر خوب میشد ...درحالی که حالت آدمای مست رو داشتم ..وسرگیجه زیادی داشتم ..کفش های لج دارم رو درآوردم تا تعادل داشته باشم ...

کوچه انتهایش خیلی تاریک بود ...یک تیر چراغ برق سرکوچه بود که نور نارنجیش زیاد محیط رو روشن نکرده بود ...داشتم سمت روشن کوچه ..پشت به طاها میرفتم ...قدمام کج وراست میشدن ...کیفم دنبالم کشیده میشد ...چیزی جلوم نبود اما کشیده شدم عقب ..انگار جلوم دیوار بود ومن حس میکردم اگر جلو برم میخورم بهش ...سرم رو دوباره تکون دادم که خون ها پاشیده شدن به اطراف ...همین وطور تلو تلو خوران جلو میرفتم که نگاه تارم افتاد به آسمون که حسابی قرمز بود ...سوز سردی هم میپیچید تو این کوچه تاریک ...رنگ آسمونم مثل خون بود ...قرمز....

یهو پام رو روی پای دیگه ام گذاشتم وافتادم ...تعادل اصلا نداشتم ..اصلا...

دستم رو گذاشتم روزمین تا دوباره بلندبشم که دوباره افتادم....

بغلم کرد وگفت: توخودت یک پادیونه ای نه من ...کی به خودش آخه آسیب میزنه ...یعنی یکی بگه خودتو بنداز تو چاه تومیندازی ...دیونه ای دیگه ...

توبغلمش ..چشمام زوم بود به آسمون رنگ خونی...انگار میچرخید ...روز خمم رو بوسید وگفت: حیف که ....

خواستم بلند بشم ..که گرفتم وگفت: بشین خواهشا ...ببین یک چیزی رو از من مخفی کرده بودی که هر مردی که بفهمه کمه کمه اش طلاقش میده ...سپیده تو میفهمی با این پنهنون کاریت چی سرمن آوردی؟؟هان؟؟..متوجه هستی ..

نگاهش کردم ودرحالی که صورتش رو تار میدیدم گفتم: من...

فشارم داد به خودش وگفت: نه روت رو برم که بازم میخوای جلوم بلبل زبونی کنی ...چی میخوای بگی این که دستش به تو نخورده هوم؟؟..این مهم نیست ...یعنی خداروشکر که دستتم یکبار نزده واگر نه لهت میکردم ....

جلوی حرفش پریدم وگفتم: یعنی الان نکردی؟؟؟....

مودی خندید و گفت: نج ...

کاش انقدر حس و حال داشتیم که بزیم تو شکمش ...

نگاهم کرد و گفت: بهتره بریم ..میدونستم کلی حرف داره ..اما چرا نمی گه؟؟..

به صورت خونیش که به صورت من زده بود نگاه کردم و گفتم: طها ...

بدون این که نگاهم کنه ..دزدگیر ماشین رو زد و گفتم: بله ...

آها کو تا باز تاوانش رو بدم ... گفتم: الان چرا حرف نمی زنی؟؟...خوب بگو ....

نگاهم کرد اول ..خیلی با تعجب ..بعدلبخند زد و خندید ...حالا من بودم که تعجب کردم حسابی

....نگاهش کردم با چشمای گردشده ... که گفت: چند سالتنه؟؟.....

به سلامت عقلش شک کردم و گفتم: خب که چی؟؟۱۹....

خندید وبامزه گفت: همونه ..از تو همیشه انتظار داشت درک زیادی داشته باشی ..انگاری باید همه

چی رو برات بگم ..بعد دلخور از رفتارت..با اخم ادامه داد: اصلا مادرت چیزی درباره ای رفتار با

همسرو اینا چیزی به تو گفته؟؟...دارم به این نتیجه میرسم که نکنه تو موارد دخترونه ات رو هم

زمانی که دختر بودی از کس دیگری پرسیدی وفهمیدی ..مطمئنی شهره مامان توست؟؟...

اولش اخم کردم ..اما خب راست میگفت ..من از مدرسه بود که فهمیدم از یک سری چیزادرباره

بلوغم واین که هرماه که .....

یهو گفت: سپیده خوابیدی؟؟...

غرق در فکر در گذشته ها بودم که اون روز چقدر من وسارا هول کرده بودیم ..میدونستیم قضیه

چیه ..اما خب خجالتم بود که به مامان بگیم ...واز اونجایی هم که دختر شر وشیطونی بودم زیاد تو

بحث های که بچه های کلاس تو همه جوهره مسائلی میذاشتن شرکت نمی کردم ویک سره با دبیر

ورزشمون بودم چون تو مسابقات والیبال مدرسه شرکت کرده بودم ...واز اونجایی که سارا

میدونست ..باهم مشکل رو حل کردیم ...مامان هم وقتی متوجه شد چیزی نگفت

بوسیدم ..پوفی کرد وگفت: نه مثل این که خودم باید هرچیزی رو بگم ...از دختری که ۱۹سالشه

ومادر درست حسابی هم که نداشته تا یک سری چیزارو برات روشن کنه ...."یک نفس عمیق

دیگه کشید وگفت: دختر کوچولومی دیگه ....اگر نمی بودی نمی گفتمی بقیه حرفتو بگو ..خودت باید

به بقیش می رسیدی ... یادم باشه تو هر مسئله ای سعی کنم در لحظه جوش نیارم اول ... چون خودم باید توجیهت کنم .... "زهر خندی زد و گفت " ... سپیده اون مادری تو داری ..... خودتم که شیطونی دنبال یک سری چیزا نمیری که متوجه بشی .. امیدم بود که بفهمی چه چیز مهمی رو نگفتی بهم .. اما میبینم که از این به بعد هر مرحله از زندگی رو باید خودم قبلش واست شرح بدم ... بله خانوم کوچولوی دیگه ... ماشاالله شرم که هستی .. میتروسم بچه دارشیم بعد بینم خودتم همبازیش شدی و ...

هنوز داشت میگفت که گفتم :جناب پدر بزرگ ... سخنرانی بسه .. هی هیچی نمی گم ...

خندید و بوسیدم و گفت :همه اش ۲۹ ساله ها ...

با اخم گفتم :من دقیقا عاشق چیت شدم؟؟ ...

با مزه گفت :بع .... این همه جذبه .. والا ...

اخچون شده بود همون طاها مهربونه ... خیلی دوستش داشتیم ... اخلاف سنی مونم واسم مهم نبود حتی یک ذره ... تازه از این بیشترهاش رو دیده بودم که زن و مرده با هم ۱۴-۱۵ سال اختلاف داشتن اما زندگی آرومی داشتن ... روزی هم که مشاوره رفته بودم بهم گفت :مهم اون آرامش که دونفر در کنار هم به دست بیارن ... گاهی دیده شده که یک نفر با وجود کسی که همسن پدر بزرگشه .. خوشه ... زندگی خوبی داره ....

چشمام رو بستم و دیگه حرفی نزدم .. اما دوغ چرا هنوزم نمی دونستم طاها چی میخواست بگه و من .. چی رو نفهمیدم .. خب کاش بیشتر واسم توضیح میداد ...

تکونم داد و گفت :نخوابی ها ...

دلم حسابی از دستش گرفته بود .. اصلا ادامه زندگی باهاش اشتباه هست ...

صاف نشستم سرجام و گفتم :من طلاق میخوام ...

زد روترمز و گفت :چی میگی؟؟ ... سپیده یکم فکر کن .. کسی که الان خیلی شکیه .. کیه؟؟ ...

خب اون ناراحت .. منم ناراحت .. چی میشه؟؟ .. گفتم :توهم ناراحتی .. منم ناراحتیم ... به جایی اون برخوردت میتونستی .. بذاری من توضیح بدم برات ... حق داری ها اما .. تو هنوزم سبت به من شک داری و تردید .. یکم با چشمای واقع بینانه که نگاه کنی متوجه میشی....



دستی به پیشونیش کشید و گفت: مطمئنی؟؟...

چه راحت قبول کرد...توجام بیشتر فرو رفتم و گفتم ::بله مطمئنم ...

سری تکون داد و ادامه راهش رو رفت ...

هنوزم سرگیجه خفیفی داشتم ..از ماشین پیاده شدم ..به سمت روشویی داخل حیاط رفتم .شال خونیم رو درآوردم و صورتتمو بردم زیر شیر آب روی زخم دست کشیدم ..چقدر صورت سفیدم داغون شده بود ..خب طلاق که بگیرم ...کجا برم؟؟...باید اول انتقالی دانشگاهم رو درست کنم ..بعد برم دنبال خواب گاه ....ای باباکوتا انتقالی بگیرم ..اما چاره ای ندارم ...

توآینه به خودم نگاه میکردم ..باز خونمیزد بیرون از پیشونیم .نیمی از صورتتم رو قرمز کرده بود ...دوباه سرم رو بردم زیر شیر آب که صدای کپارش آمد که روبه مامان فرشته گفت :من میرم ...فردا بابچه ها قرار دارم ...

از آینه نگاه کردم به طاهها که سرش پایین بود ..پوفی کردم و یک دستمال کاغذی روش گذاشتم ...از روشویی آمدم بیرون که کپارش خیلی معمولی گفت :سپیده خانوم خداحافظ ...

حتما واسه این که دیگه طاهها عصبی نشه نگفت آبجی ..چه لحن سردی داشت ..خب حقم داره ...حتی سرش رو بلند نکرد به من ویا طاهها نگاه کنه ...در جوابش سری تکان دادم و رفتم بالا از پله ها ....هنوز نرفته بودم که طاهها گفت :سپیده من ممکنه یک چند روزی نباشم ...

سریع برگشتم عقب و گفتم :کجا میری؟؟.

مامانشم بعد از من گفت :اتفاقی افتاده؟؟...

طاهها سرش رو تو دستش گرفت رفت سمت ماشین و گفت :آره ...برید بالا ..مامان مواظب خانومم باش سعی میکنم زود بیام ..فعلا ..

هنوز خواستم بگم لازم نیست منوبه خانواده ات بسپری ..اصلا کجا داری میری؟؟..آه که حالا من تواین خونه ویلای وحشت آورچیکار کنم ..بی مسولیت تراز طاهها ندیده بودم ..خب مگه مامانش اینا تا کی میخوان باشن ....فردا یا پس فردا برمیگردن ..حرصم گرفته بود زیاد ..آبروی هم نمونده بود که جلوی مامانش حفظ بشه ...شال خونیم روپرت کردم سمتش که خورد تصویرتش .بعدم درخونه روباز کردم ومحکم درو بستم ...حالا متوجه شدم بهترین تصمیم زندگیم روگرفتم ..من وطاهها دوخط موازیم که کنار هم حرکت میکنیم ...اون واسه خودش میره ..منم باید جدا برم

...هر کی سی خودش ....بهتره از سارا بپرسم چطور میشه انتقالی گرفت ..بهتره برم دانشگاه خود تهران و تو خوابگاه باشم ...

چشمم خورد به پدرش محمود که گفت :سپیده بابا اگر عیب نداره میشه بگی بین تو و طاها چه اتفاقی افتاده؟؟ ...

مانتوم رو در آوردم و روی دستم گذاشتم و گفتم :بله ..من و پسر تون سر همه چی مشکل داریم و شدیم دو تا آدمی که هر کی واسه خودش زندگی میکنه ..خب پس بهتره جدا بشیم که نه من احساس مسئولیت کنم ..نه اون ...اگرچه اون از همین الان داره ....

دیگه ادامه ندادم ...چه فایده ای که من پیام واسه اینا بگم چی شده ..که حتما ریش سفید بازی در بیارن ....طاها ای رو که دیگه نمی خوا من باشم رو مجبور کنند با من باشه ..بعد سه چهار ماه هم باز همین آش و همین کاسه ..نه دقیقا چرا باید برم بگم ...

داخل اتاق خواب شدم ..چشمم افتاد به عکسش که بالای تخت خوابمون بود ...مانتوم رو کوبیدم تو عکسش و گفتم :لعتنی ...ول کردی رفتی چی بشه؟ ...خوبه جاهامونم عوض شده ..کسی که باید میداشت میرفت من بودم نه تو جناب هاشمی ...بدم میاد ازت .."کجا میخواستم برم؟؟" ...

اشکم در آمد و همون جا سر خوردم نشستم ...چشمم که میفتاد به عکس های عروسیمون که بزرگشون کرده بودیم وزده بودیم به دیوار اتاق ...حالم بد میشد ..دوست داشتم همه شون رو آتیش بزنم ...صدای زنگ گوشیم بلند شد ...نگاه کردم به صفحه اش ...سارا بود ...

پوفی کردم و یک نفس عمیق کشیدم که صدای بغض کرده ام رو نشونه...تماس رو وصل کردم و گفتم :سلام خانوم شمالی ..

خندید و گفت :سلام به قول کوچولوم ...

منم خندیدم و گفتم :حالا فقط یک دقیقه بزرگتری ها ..همچین میگه انگاری دویا سه سال هست ... مکثی کرد و گفت :چرا گریه کردی؟ ..صدای خنده بغض کرده ات مشخصه ...باطاها شکلی داری؟ ..بگو خودم پیام کچلش کنم ...

به روی خودم نیاوردم چی گفته ..خندیدم و گفتم :کی میای پیش ما ...اگر این ترم تموم شده بیا پیشم ..یک مدت استراحتم می کنی ...

باز مکت کرد و گفت: سپیده اینارو برو به کسی بگو که مثل خودت نباشه ..از اونجایی که متاسفانه ..رفتارامون مثل همه ..الان واسه من یکی که کاملا مشخصه تو یک چیزیت هست ..بگو چی شده ..؟؟

دیگه تحمل این که بگم هیچی نشده رونداشتم ..هق هقم بلند شدی صدای نگرانشم پیچید توگوشی که گفت: سپیده ..خواهری بگو چی شده ؟..دق میکنم ها ..بگو دختر خوب ... درمونده و تنها بودم ..خانواده شوهر که خانواده خود آدم نمیشه ...با التماس گفتم: سارا ..میای پیشم ...خیلی تنهام ...

صدای گریه اونم بلند شده بود که گفت: میام خواهری ..فقط میگی چی شده ؟؟...من تا پیام شیراز کلی طول میکشه .بگو چی شده قربونت بشم ...

هق هقم بیشتر شد ..خودمو کشیدم سمت بالکن و گفتم: سارا من بهش گفتم طلاق بگیریم ..خیلی راحت که پذیرفت بماند ...الان گفت تا چند روز میخواد بره بیرون و منو سپرده به خانواده اش ...آبجی جون میایی پیش من ؟..

متوجه شدم اونم گریه میکنه ..اصلا تو این جور لحظه ها دست خودمن نبود ..یک کدوممون که گریه میکردیم ..اون یکی هم گریه میکرد ...

صداش رو صاف کرد و گفت: چرا اینجوری شد ؟؟..مامان و بابامیدونند ...

با پشت دست اشکام و پاک کردم و گفتم: نه نمی دونند ..نمی خوامم که بدونند ..میایی؟؟..

نفسی گرفت و گفت: اوهوم میام ..میرم دنبال بلیط هواپیما ..زیاد خودتو ناراحت نکنی ..میام زودم میام ...

گوشی رو قطع کردم و خیره نگاه کردم به آسمون ...دوست نداشتم برم پایین که مهناز رو با اون خنده ها رواعصاب بینم و مامانش که معلوم نیست کدوم طرفیه .خب مسلما طرف پسرش رو میگیره ....با صدای باز شدن در برگشتم عقب دیدم ..طاهاست ....مگه نرفته بود ؟؟..

محل ندادم ..چرخیدم و پام روروی پای دیگه ام انداختم که گفت: سپیده کجایی؟؟..

هنوز متوجه نشده بود که توبالکن هستم ...از شدت باد پرده اتاق تکونی خورد و تازه منو دید ...بدم میاد ازش ...

جلوم نشست و گفت: ببین یک مدت.. نمی دونم چقدر باید برم.. هرشب بهت زنگ میزنم.. مواظب خودتم باش... مامان هست پیشت ..

هههههه.. الان عذاب وجدان گرفته برگشته.. بره بمیره... به گربه ای که داشت تو آشغال ها بود محل میدادم به اینی که روبروم نشسته بود.. نه....

صورتمو گرفت سمت خودش و گفت: قهر کردی؟؟...

زدم به در بی خیالی... گفتم: نه.. خب برو چی داری میگی؟؟..

اخم کرد و گفت: گوش نکردی چی میگم؟؟...

به ظرف آشغال گوشت ها که همیشه نهال میداشت تا گربه بیاد بخوره نگاه کردم.. یک تکه براش انداختم و گفتم: نه ...

عصبی دستی لابه لای موهای کشید و گفت: من..

داشت حرف میزد که گفتم: اگر میشه صبر کن فردا بریم دنبال کارای جداییمون.. بعد تو برو هرجایی میخوای ...

بازوم رو گرفت و گفت: کارم مهمه.. همیشه ...

پوزخندی زدم و گفتم: بله.. خب برو دیگه... فقط به مامانت اینا هم میگی برن ...

یکم صدایش رو بالا برد و گفت: سپیده باور کن اگر مهم نمی بود نمی رفتم.. مامان هم هسست ...

مشت زدم تو بازوش و گفتم: سارا داره میاد پیشم جناب هاشمی... میتونی دم به دقیقه ازایشون بپرسی: کجارتم؟.. باکی بودم؟.. چرا رفتم؟.. ساعت چند برگشتم؟.. مرده جون بود یا پیر... چی بهم گفت.. من چی جواب دادم... و....

هلم داد رو تخت و گفت: ساکت باش ...

آمد سمتم و گفت: عصبیم نکن ...

واقعا خودمم داشتم میترسیدم.. خیلی عصبی بود ...

محل ندادم و گفتم: چرا برگشتی؟؟...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

بازم آمد سمتم وگفت: چون باید میگفتم که یک کاری برام پیش آمده که باید برم ..مامان فرستادم که توجیهت کنم ....

پوزخندی زدم وگفتم: شدم برو بیرون .....

همچین بلند گفتم که تعجب کرد که این صدای بلند مال من باشه ...

با اخم آمد سمتم وگفت: چت شده؟ ..گفتم واسم کاری پیش آمده که مجبورم برم ...

پوزخندی زدم وگفتم: منم نگفتم که چرا میخوای بری ...نیازی به توجیح نیست ..گمشوبرو ...

اخمش پررنگ تر شد ...آمد سمتم وگفت: مثل آدم حرف بزن ..

لرزش دستش نشون این بود که حسابی عصبی هست و تلاش داره آرام باشه ...به ساعت نگاه

کردم ..نزدیک یازده شب بود ...با اخم گفتم: میری به خانواده ات میگی برن ..نمی خوام مزاحم

کسی باشم ..سارا هم داره میاد پیشم ...

روتخت نشست ..سرش رو با دستاش گرفت وگفت: اما یک مرد باید تو خونه باشه که اگر اتفاقی

افتاد نترسین ....

یک خنده از سر مسخره گی کردم که با قدمی بلند آمد سمتم وگفت: سپیده چرا اینجوری میکنی

اونا ...

با داد گفتم: نمی خوام کسی تو خونه وزندگیم باشه ..میری میگی برن ..خواهرم داره میاد ..تنها هم

نیستم ...برامم مهم نیست کجا مخوای بری ..وچه مدت ..ویا کلا برای چی ...لازم نیست وقتت رو

بی خودی هدر بدی نیاز به توجیح نیست ..ناراحت هم نیستم ..اتفاقا نیستی یک نفسی تازه میکنم

...بهتره زودتر هم بری ...

بدون حرف رفت سمت در وگفت: میرم که بگم برن ...خودمم بعدش میرم ...

پشت کردم بهش وگفتم: بهتر ...

با کمی مکث در رو باز کرد ورفت ...حالا هرچی هم میبود رسم ادب به دور بود که بدون خداحافظی

برن ..لباسم رو عوض کردم ..با یک نفس عمیق رفتم بیرون ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

تا زمانی که رفتن ..مهناز مدام نگاهم میکرد وبرام پوزخند میزد ..دوست داشتیم بکوبونم تو دهنش ...نیم نگاه هم نمی کردم سمت طاها ...زمان خداحافظی مامانش در گوشم گفت :نمی خوام فضولی کنم ..اما اگر دوست داشتی ..بگو چی شده کمکتون کنم ...

پوزخندی زدم ورفتم عقب ...

یک نفس عمیق کشیدم وروی مبل نشستم ..چشمام رو بستم ..خونه تو سکوت کامل بود ...چه آرامش خوبی ...رومبل کاملا دراز کشیدم...سعی کردم ذهنم رو خالی از هیچی کنم ..به سارا پیام دادم "کی میایی؟ ...بلیط گرفتی ..."

بلافاصله پیام داد "نه چون نزدیک عیده بلیط خیلی سخت گیر میاد با اتوبوس ها میام ..فعلا ..."دلخوش بودم به آمدن آبجیم ..که صدای پاش رو توی راه رو شنیدم ...

خدا چرا نمیره؟؟...به روی خودم نیاوردم وغلطی زدم وچشمام رو بستم ....

روی همون مبلی که بودم کنارم دراز کشید ...با اخم گفتم:بلندشو کل مبل رو گرفتی ..له شدم ...

خندیدد ویکم رفت اون ورتر که نیمی از بدنش خارج شد از مبل ...نگاهم کرد وگفت:چه اخمی؟؟..ببین دارم ..

بلند گفتم :اولا بلند شو برو اون طرف ..دوما مهم نیست کجا داری میری؟؟...صدبار باید بگم ..گفتی میخوام برم منم بدون حرف میگم برو ...چه علاقه ای که دم به دقیقه میخوای بگی برای چی میخوام برم ..گرچه مثل آدم نمی گی بفهمم...پاشو ...

نگاهم کرد وگفت :چرا برات مهم نیست ..اصلا تو خودت نمی خوای بدونی...بازم من باید برات بگم ..

با حرص گفتم :نه نمی خوام بدونم ..زمانی که داریم جدا میشیم ..تو دنبال کار خودت باش منم همین طور ..تازمانی که رسمی جدا شیم ...

رو گونه ام دست کشید وگفت :چطوری از دختر کوچولوی خودم دست بکشم ..برم ...هوم؟؟.دلتم تنگه برات ...

صبح که میزد رحمی نداشت ...بعد الان ...

بلند شدم و گفتم: لازم نکرده.... خوشم نمیاد ازت... زوتر هم برو آبجیم الان داره میاد.. دوست ندارم معذب باشه... "به دروغ گفتم داره میاد.. چون اون تازه بلیط گرفته بود و تا میرسید صبح میشد..."

از پشت بغلم کرد و گفت: خب بیاد.. من ضامن معذب بودنش نیستم... دوست دارم... خودمو کشیدم بیرون و گفتم: خر نمیشم.. نری داد میزنم ها ...

رفت روی مبل های راحتی نشست.. منم نیاز به تنهای داشتم تا آرامش از دست رفته ام رو بدست بیارم.. رفتم روتخت دراز کشیدم و قبلش پنجره رو باز کرد تا هوای تازه بیاد.. گرچه هوا سرد بود.. اما محل نمی دادم.. بدنم عین کوره داغ بود.. سردی هوا حالمو بهتر میکرد... صورتم خیلی درد میکرد... بلند شدم وضو گرفتم ایستادم به نماز... دست خودم نبود هرچی گله و شکایت بود به خودش کردم آخرم مثل همیشه دستم پیشش دراز بود واسه رهای از همه این مشکلات ...

یک بلوز سبز پوشیدم به شلوارک سفید که تا زانوم بود... هوا سرد بود اما من مثل کوره داغ بودم... طاق باز دراز کشیدم... و نفهمیدم کی خوابم برد ...

گرم خواب بودم که حس کردم کسی آمد نزدیکم... دستش دورم حلقه شد و اسمم رو صدا زد.. خواب آلود چشمم باز کردم دیدم کنارمه... چشمانش خیس از اشک بود.. خوابم داشت میپرید و تعجب جایی خودش رومیگرفت... نجوا کرد "بیدار شدی... ببخشید.. بخواب... خانوم کوچولوم بخواب ...

سرو صورتم رو بوسید و ادامه داد: نمی خوام برم.. اما مجبورم.. واسه این که راحت باشیم جفتمون... دستام رو گرفت بوسید و ادامه داد: میدونم سخت میگذره اما ...

سرش رو سمت دیگه ای گرفت اما دستم رو گرفته بود ...

چرا حرفی نزد... خیلی دوست داشتم بدونم اما چی؟؟.....

با سرفه های شدیدی چشمم باز کردم... یاد دیشب که افتادم.. پیچیدم تو خودم... یک کاغذ روی بالیشتش بود که نوشته بود "سلام خانوم کوچولو... یک کلام دعا کن برام که بتونم..."

بیشتر استرس گرفتم.. مگه چی شده بود؟؟... لباس پوشیدم و رفتم پایین.. خونه خالی بود.. بسم الله کردم و همه در و پنجره ها رو بستم... خود حس میکردم که تب دارم.. باید دوش میگرفتم... رفتم زیر آب سرد ایستاد لرزه افتاد به جونم... اما بعدش بهتر شدم ...

یک لمسی برای خودم درست کردم .. از مامان فرشته یاد گرفته بودم که هر زمان که سرما میخوردم سریع برام .. درست میکرد .. یکم عسل رو با مقداری آبلیمو وآب .. باهم مخلوطش میکرد .. درست کردم و خوردم ... رفتم زیر شیش تا پتو وبخاری رو زیاد کردم ... به صفحه گوشی نگاه کردم که دیدم نوشته "سلام سپیده عمرم .... خوبی ؟ ... خیلی دوست داشتیم پیشت بمونم ومواظبت باشم اما نشد .... مواظب خودت حسابی باش ... مشکلی بود سریع بهم خبر بده ... گوشیم همیشه روشنه .... خداحافظ گلم ...

خیلی سخته درک کردنش ... گیج شده بودم ... از طرفی حرصم گرفته بود ... یاد دیشب که افتادم .. بیشتر عصبی شدم که چرا باهانش بودم و این اجازه روبهش دادم ... پوفی کردم ونوشتیم "به کارت برس به حمایتت نیاز نیست جناب هاشمی ... خواهشا فکر اشتباه پیش خودت نکن من منتظرم شما برگردی تا جدا شیم .. دیگم مزاحمم نشو ..."

سرم رو گذاشتم روبالیشت وبه سقف خیره شدم که صدای اسم اس گوشیم آمد .. نگاه کردم .. یکی که ناشناس بود نوشته بود "تا زمانی که برمیگرده نه بهش زنگ بزنی نه پیام بده ... بعدا میفهمید من کی هستم .. امیدوارم لجبازی نکنید ...  
نگران تر شدم .. یعنی چی شده بود ...

چشمام رو روی هم گذاشتم وفکر رفت سمت خودش .. دیشب یک جور خاصی بود ..... پوفی کردم .. سرم روتکون دادم وساعد یک دستم روروی پیشونیم گذاشتم وچشمام روبستم ... ازاین دست به اون دست میشدم .. خواب به چشمام نمی آمد ... گلوم بدجوری درد میکرد ... اصلا چرا نباید نه بهش زنگ میزدم ونه پیام ؟؟ ... گوشیم روبرداشتیم ... صفحه روروشن کردم ... تردید داشتیم زنگ بزنی یا نه ؟؟ ... فقط میخواستیم حس فضولیم بخوابه .. اما خب دروغم نباشه .نگرانشم ... به سرفه افتادم .. حسسای حال بد بود ... از همه بدتر آب ریزش بینیمم شروع شده بود .. صدایم گرفته بود .. ازاین سکوت خونه ترس برم داشت .. نه ترس از وجود یکی دیگه .. ترس ازاین که زمانی که جدا شم ازاین تنها تر میشم ... سعی کردم تا آمدن سارا سربند کنم خودم رو ... به دیشب فکر کردم که من متوجه نشده بودم که چرا تو اون کوچه حرفش رو نزد وانتظار داشت که خودم بفهمم چی شده ... یک لحظه خودمم رو جایی اون گذاشتم .. اگر طاها قبلا بایکی یک سال نامزد میبود چی میشد ؟؟ .. خب مردم که هست .. مسلما با هم میبودن دیگه ... بهو چشمام گرد شد وناخود آگاه سر خودم داد زدم .. "نه ... خفه شوسپیده ...." فکرشم خیلی بده .. حالا مثلا بهم میگفت قبلا با یکی نامز بوده .. دوباره سر سپیده درونم داد زدم .. "چه باورم کرده .. حق داشت هرکاری کرد ... خفه شو .. لال



مرگ بگیری "....خود درگیری داشتیم ها ...سرم رو به طرفین تکون دادم تا افکار مزخرف تو سرم بیرون برن ...

خب الان هر دختر دیگه ای بود سرش تو آغوش مادرش بود و درددل میکرد ..ومن تو خونه به این بزرگی ..گوشه بخاری توی اتاق خواب چپیدم و با این افکار مالیخویایی دارم دیونه میشم ...با این استخون دردی هم که داشتیم نمی تونستم کاری کنم ...به یک امیدی که نمی دونم چی بود شماره مامان رو گرفتم ...به سه بوق نرسیده جواب داد ... "جونم سپیده جان "

بغضم روقورت دادم گفتم :سلام مامان ..خوبی شما ..باباخوبه؟؟...

صدای شادش آمد که گفت :مرسی دخترم ..پدرام پدرت هم خوبه ...داری چیکار میکنی؟؟طاهها خوبه؟؟..زندگیت آرومه ..خوبه؟؟..

پوزخندی زدم و بازم این توپ خلا ایجاد شده در گلوم رو قورت دادم و گفتم :مرسی ..من خوبم ..طاهها هم خوبه ..سلام میرسونه "عجب دروغی بود ها طاهها کجاست الان؟؟" ...زندگیم خوبه ... "داره مثل بمب منفجر میشه ....

یهو نتونستم ساکت بمونم با هق هق گفتم :مامان .....

صداش کمی نگران شد و گفت :جون مامان .چی شده خوشگلم؟؟...

با همون هق هق گفتم :من با طاهها مشکل دارم ..از همون روز بعد از شروع زندگیمون ..مامان به من شک داره همیشه ...مامان میخوام جدا شم ازش ..

تا اینو گفتم هینی بلند کشید و گفت :سپیده ..عاقلانه تصمیم بگیر مگه چی میگه بهت؟؟..شاید تو تعصب های اونو بحساب شک میداری ..خب بحر حال زنتی یک انتظاراتی داره دیگه ...زود جا نزن ..طاهها مردبه تمام معناست ..تازه تو خودت اونو از بین خواستگارها انتخاب کردی ..بهتره خودت از پیشش بریایی زود که نمی گن طلاق ...

حرصم گرفته بود ...از حرفاش آخه کدوم مادریه که وقتی باگریه بهش زنگ بزنی بجایی دفاع از تو و آروم کردنت و حمایت مادرانه اش بهت بگه تو خودت انتخابش کردی ...از پس مشکلات خودت باید بریایی ..اصلا مگه من خواستم مامان کاری کنه برام ..حتی حاضر نیست دقیق گوش کنه به درد و دل هام ...بازم با حرص ..با سرآستینم اشکام رو پاک کردم و گفتم :باشه ..مرسی ممنون ..خداحافظ ....

دارم به این نتیجه میرسم که نکنه من وسارا بچه این نباشیم ....

دوباره تماس گرفت .. نمی خواستم نشون بدم که دلخورم .. "خیلی وحشت ناکه از مادرت انتظار همدردی داشته باشی ...عقده بزرگی به نام توجه وحمایت داشته باشی ..اما نتونی به روت بیاری که بهش نیاز داری ...چون چهارتا سرکوفتت میزنه وبعد راحت از کنارش رد میشه ...نمی خواستم بدونه الان محتاج یک گوشم که همه دردام رو براش بگم اونم دست بکشه به سرم ویا از الکی دل داریم بده ..وبه یک کلمه " من همیشه هستم " دلخوشت کنه ...اینا چیزای بود که تا این سن که رسیده بودم از مادرم نشنیده بودم ...شاید یکی بدونه بگه چه عقده ای ..خجالت بکش ...اما خب این چیزی که تمام مادرهای امروز بهش توجه نمیکنند..یاد بهناز دوستم افتادم که دختری از خانواده خیلی مذهبی بودن وچقدر از فاصلحه خودش با مادرش میگفت و خودمنم که یک همدرد پیدا کرده بودم ....خیلی مسخره است وخنده دار که پابه پای دوست باشی ..حرف بزنی ودوتایی باهم گریه کنی ...بدیش این بود که مامانم زیاد هم عقایدش امروزی نبود از خانوم جونم یاد گرفته بود که به دختر نباید زیاد توجه کرد ..لوس میشن واینا ...عقده این رو داشتیم که یک بار که میومدم خونه از مدرسه ..خودش بیاد سمتم وخیلی جزئی ازم بخواد بگم امروز چی شده ...همیشه حس تنهایی بدی رو داشتیم ...وحشت ناکنتر اینه که حرف زدن من ومادرم در طول روز شده بود "سلام خوبی ...سلام منم خوبم شما خوبی "بعدم پناه میاوردم به اتاقم ...کل حرف من در خانواده همین بود بس ...سارا هم مشکلات خودش رو داشت اما خوش حاله که بود اگر نه دق میکردم ...بامزه بود که پابه پای من گریه میکرد تو غم وغصه هام ....یاد سرکوفتاش که توجع گاهی به من وسارا میزد ..حالمو بد میکرد ...به گوشیم نگاه کردم صدای الو ..الو نگرانش میومد ...بامزم مادرم بود ...واسه من یکی که خیلی واجه غریبه ...م...ا...د...ر...

یک نفس عمیق کشیدم وگفتم :سلام مامان گوشی دستمه ....

صداش آمد که گفت :میشه بگم چرا جواب نمیدادی؟؟...ناراحت شدی؟؟..خب بین چرا حس میکنی طاها اینطوریه؟..باهاش حرف بزنی ...من که نمی تونم باهش حرف بزنی ..اما احتمالا تو داری اشتباه فکر میکنی...خودت میتونی درستش کنی

با حرص گفتم :همون کارو میکنم ...ببخشید مزاحم شدم ..مامان دارم میروم بیرون بعدا تماس میگیرم ..

مکثی کرد وگفت :باشه ...همون کار بکن ..فعلا ...

اشکام که پایین میومدن رو پاک کردم .. خیلی دلم ضعف میرفت .. به این فکر میکنم که برم افشین روبینم .. چرا داره بازندگیم بازی میکنه .. به سرفه افتادم .. صدای کوبیدن از بالکن اتاق خواب آمد خیلی ترسیده بودم .. خیلی زیاد ... در یخچال روبستم ... لقمه نون پنیر گردوی که گرفته بودم از دستم افتاد ... یک نگاه کامل کردم به کل خونه ... قسمت مبل ها رو بادقت دید زدم .. چیزی نبود .. حتما توهمه ... طاها دارم از دستت دیونه میشم ...

داشتم همین طور زمزمه میکردم که صدای گوشیم آمد رفتم سراغ گوشیم که روی بالیشت بود .. برش داشتم .. دیدم سارا است که حالمو پرسیده ... انقدر حالم بد بود که حال تایپ اسم اس نداشتم .. چون شماره اش روی قسمت شماره گیری سریع گذاشته بودم .. انگشتم روشماره دو نگه داشتم .. تماس وصل شد ... به سرفه افتاده بودم که صدای سارا آمد که گفت : سپیده خوبی؟؟ .. یک نفس عمیق کشیدم و گفتم : بهترم .. چیزی نیست سرما خوردم .. کجایی تو؟ ..

با غر غر گفت : کجا میخوام باشم تو اتوبوسم ... همچین یواش میره .. رواعصابمه .. خرخرهم که میکنه ..

با تموم دلخورییم از همه .. خندیدم و گفتم : کم غر بزن .. همینه دیگه ..

خنده دار گفت : میگم این طاها خوب حالت رو گرفته ها .. چیکارت کرده سرما هم خوردی .... نه .. نه ..

خدمو خوردم و گفتم : دوست دارم زودتر بینمت .. چهارتا توسری بزنم ...

با یک لبخند نیم بند قطع کردم گوشی رو بهتر بود خودم برم دکتر .. سرم داشت سنگین میشد ... حالم غیر قابل توصیف بود با بی حسی تمام وجودم رو گرفته بود دم دست ترین مانتم رو پوشیدم ... داخل ماشین نشستم .. خدایا چطوری برم ... از تو آینه نگاهم افتاد به صورتم که کبود بود حسابی .. رنگ پریده هم که بودم .. چی شده بودم .. انقدری کبود بود که نشه با لوازم آرایشی درستش کرد ... تو دلم لعنتش کردم اما مثل این خود درگیرها حرفم رو پس گرفتم ... به زور تا دم مطب نریمان خودمو رسوندم .. پسر دایی طاها بود .. یکی از این دکترهای صاف واتو کشیده ولی خیلی شوخ ... از فکر این که طاها بفهمه آدمم اینجا لب گزیدم ... خب دارم روبه قبله میشم .. بهتر بود خبر بدم بهش .. دستم رفت رواسمش .... موندم تماس بگیرم یا نه .. آخه کی بود که گفته بود تماس بگیرم ... نگم که باز له ام میکنه ... خوددرگیری هم بدردیه ... سپیده درونم روخفه کردم وشماره اش رو گرفتم ... جواب نداد ... دوباره تماس گرفتم .... تموم بدنم درد میکرد ... یک بوق

..دوبوق ....دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد .....حالم خیلی بدتر شد مگه کجا بود که جوابمو نمی داد ...حتی زمانی هم که جلسه داشت قبلش بهم خبر میداد که اگر زنگ زدم و جواب نداد واسه اینه ...تو اون وضعیتم که داشتم توپ گرد خلاتو گلوم درشت تر شد ..اصلا خاک بر سرم که انقدر زود ازدواج کردم کاش مثل سارا آزاد بودم ...افکار مالیخویایی بازم به ذهنم هجوم آورده بودن ..واسه رهایی ازش به عابر پیاد زل زدم ..مردمی که میرفتن ومی آمدم ..شاد وسرحال ..غمگین وناراحت ....

زیر لب گفتم :برو به درک ...

داخل مطب شیکش شدم ...ست همه صندلی ها ووسایل قهوای سوخته بود ...خدا روشکر که سرش خلوت بود ...رفتم جلو ونگاه تب دارم روانداختم به منشی وگفتم: یک وقت میخواستم .... منشیش سر بلند کرد نگاهم کرد ..میشد تعجب و تو نگاهش دیدنگاهش کنکاش کرد کل صورت کبود شده ام رو ..دوست داشتم بگم هان ..چیه آدم ندیدی ... که گفت :بله به نام کی بزمن اسمتون رو؟؟...

دیگه توان ایستادن رو نداشتم بی حال گفتم :نائینی ..

آخه این فامیل بود من گفتم ؟نگاهش کردم وگفتم :نه حسینی ...

نگاهم کرد وگفت :بالاخره نائینی یا حسینی؟؟...

چقدر بی شعوره حالمو نمی بینه ..بهتره به نریمان زنگ بزمن که در کرم رنگ اتاق کار نریمان باز شد وهمین طور که نکاتی رو به بیمارش گوش زد میکرد ..چشمش چرخید سمتم ...با دهن باز داشت نگاهم میکرد ...سریع آمد جلوتر وگفت :سپیده چرا این شکلی شدی؟؟...

پوزخندی زدم وخواستم بگم آقامون له ام کرده .پسر دایی بی مسولیت واحمقت ..همین جور داشتم فحش میدادمش که دوباره گفت :میتونی راه بیایی؟؟...

نگاهش کردم وگفتم :هان ...

بلندشدم وداخل اتاق کارش شدم ...روصندلی نشستم وگفتم :چه منشی پخمه ای داری...

خندید وگفت :روبه قبله ای ها کم کن این غیبت ها رو

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

با چشمای مطمئنا قرمزم نگاهش کردم و گفتم: کی مذهبی شدی انقدر زیاد... امر به معروف میکنی ..

خندید .. یک چوب که مخصوصا نگاه کردن گلو بود برداشت با چراغ قوه مخصوصش آمد سمتم وگفت: من؟؟ فقط خواستم دم آخری کمتر عذاب اون دنیارو داشته باشی.... طاهها زدت؟؟

به روی خودم نیاوردم وگفتم: تو فکر یک درصد .. طاهها منو بزنه ....

خندید وگفت: راست میگی مجنونه .... چقدر بهش گفتم یکم مرت باش... به یک ضعه رونده ... دیونته دیگه .. خوب چطوری انقدر داغون شدی؟؟ ..

تو دلم پوزخند زدم .. انقدر این دوماه جلویی همه خوب بودیم که هرکی میدید یک آه حسرت بار میکشید ... وهمه باور داشتن طاهها دیونه امه .. یعنی اگر جلوی همه هم میزدم اینا باورشون نمی شد ... در جوابش گفتم: پشت رل ماشین بودم . جات خالی باسر رفتم تو فرمون وشیشه ماشین ...

با لودگی خندید وگفت: آ..کن

چقدر بدم میومد ازش رو خدا میدونه .. اما مجبوری آمده بودم پیشش .. چشم هیز نداشت ... مثل یکسری از دکتر ها هم از اسمش سو استفاده نمی کرد که به بهانه معاینه .. جایی از بدن رو ... خدا رو شکر اینجوری نبود ... اما خب همینش بد بود شوخ بود ... خودمم زیاد ازش خوشم نمی آمد ... یادم آمد از سرما خوردگی قبلم که با طاهها رفتم چه دعوی که نشد ... چون دکتره گوشیش رو آورده بود تا ریتم نفسم رو گوش کنه .. متوجه شدم بی خودی داره لغتش میده و... طاهها هم شکایت کرد ... مثل این که خوش سابقه بود ... چند نفر دیگه هم ازش شکایت داشتن ... پروانه نظام پزشکی باطل شده بود ...

روی میز نشست دفتر چه بیمه ام رو گرفت وگفت: خوب تنها .. جناب فرهاد کجاست؟؟

سرم روتکیه دادم به پشتی صندلی وگفتم: ماموریت رفته ...

آخه چی بود که از دهنم پرید اگه پیرسه کجا چه خاکی بریزم سرم ...

سریع بلند شدم وگفتم: هنوزم رو به قبله ام ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

خندید و گفت: آره بشین به محمد اقا آبدارچی میگم بره داروهات رو بگیره .. خودمم بیرون کار دارم .. میتونی تا زمانی که میره داروهات رو بگیره با خیال راحت رو تخت گوشه اتاق دراز بکشی .. حالت اصلا خوب نیست ..

رفتم سمت میز شکلاتی رنگش ... دفتر چه رو برداشتم و گفتم: مرسی .. بهتره خودم برم بگیرم .. بعدم برم خونه ..

خندید و گفت: باید اوخ شی سپیده خانوم .. یک پنی سیلین که بخوری .. خوب میشی ..

وای پنی سیلین نه .. از دردش که بگذریم من حساسیت داشتم ...

سریع گفتم: جناب من حساسیت دارم ...

لبخندی زد و گفت که همون ترسه دیگه ..

تو درونم گفتم: آره ترسم هست .. اما گفتم: نخیرم .. یک بار که برام تجویز شد .. اولش روم تست کردن که متوجه شدن حساسیت دارم ... خداحافظ مرسی ...

بلند شد و گفت: چه تهاجمی .. خیلی خب به طاها سلام برسون .. ببین .. واست آنتی بیوتیک مینویسم .. بهتره سر وقت بخوری .. گلوت چرکی شده ...

بعد دفترچه رو از دستم کشید و نوشت ... تشکر کردم و رفتم سمت منشی و دست کردم تو کیفم پول ویزیت رو بدم که گفت: سپیده زن داداشمی برو زشته ... حساب کنی سرمو می کویم به دیوار خجالت بکشین ...

بازم تشکر کردم و رفتم داخل ماشین نشستم ... دارم تموم میکنم انگاری ... سرم علاوه بر این که سنیگین شده بود .. سوزش چشم هم اضافه شده بود و آب ریزش اشک هم بالای همه دردم آمد ... خدایا چطور تا خونه برم ... صدای گوشه بلند شد .. اشکی که میومد پایین رو پاک کردم و بدون این که نگاه کنم به شماره .. سرم رو تکیه دادم به عقب ماشین و گفتم: بله بفرمایید ... صدای نگرانش آمد که گفت: سپیده ام .. خوبی؟؟ چرا صدات انقدر گرفته؟؟ ببین دارم بر میگرم کجایی؟؟ ..

صدای یکی از اون ور آمد که گفت: طاها بشین سرجات .. نرو .. بفهم ...

خیلی بی رمق شده بودم در جواب گفتم: نمی .. نمی خواد .. بیایی جناب .. هاشمی ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

لرز افتاده بود به وجودم. صدایش میومد که انگار داشت بحث میکرد به کسی که پشت تلفن بود و میگفت: دیونه نمی بینی حالش خرابه.. باید برم پیشش.. این حرفا حالیم نیست ...

صدای شکستن آمد اما رمق پلک باز کردن هم نداشتم... تنم داغ بود خیلی داغ.. گرم شده بود... به سختی استارت زدم و شیشه رو پایین کشیدم... بارون خیلی ریز میومد... تموم کوچه خلوت شده بود... بوی خاک نم خورده.. تن داغ و خسته ام روناوازش میکرد.. ریه هام روپر کردم از این بوی دلنشین... با سستی دنده رو عوض کردم... صدای خسته طاها هم میومد که میگفت: سپیده کجایی؟؟... بگو سریع میام دنبالت ...

با همون بی رمقی. گوشه رو برداشتم... جلوی دهنم گرفتم و با حرص گفتم: دیگه نمی خوام که باشی.. از پس کارام خودم برمیام.. به کارات بهتره برسی.. میخوام با سارا برم.. هرزمان احضاریه دادگاه دستت رسید بیا و این طناب پوسیده رو ببر...

همه وجودم میلرزید... ته خونه امید و آرزو هام همین بود.. دوماه زندگی مزخرف... ارزشش به هیچی بود.. فقط من خراب شدم.. از دنیایی دخترانه ام خارج شدم.. هیچ وقت نتونستم اونی باشم که میخوام... چقدر احمقی بود زندگی باهات.. باکسی که دیشب میدونست حالم بده.. اما صبحش رفت.. متنفرم ازش... به ساعت نگاه کردم + ۱ شده بود.. با قدم های که محکم نبودن و هر لحظه امکان داشت نقش بر زمین شم.. درخونه روباز کردم که یکی از پشت بغلم کرد و کنار گوشم گفت: بی معرفت کجا بودی؟؟.. این کارگرتونم نبود در روباز کنه.. تو بارون موندم....

پلاستیک دارو هام از دستم افتاد.. برگشتم عقب... محکم بغلم کردم و اجازه دادم اشکم بیاد پایین... کنار گوشم گفت: قربون این اشکا بشم من... سپیده خواهی... من بمیرم صورتت رو این طوری نبینم ...

مثل همیشه پایه پای من گریه میکرد و سعی میکرد آروم کنه... دیگه نتونستم با ایستم سرخوردم نشستم... زانو هام رو بغل کردم... بارونم با بی رحمی تمام میومد و حال درونم رو خراب تر میکرد... سارا سریع درخونه رو بست اما صدای برخوردش رو نشنیدم.... سرم انقدر سنگین شده بود که دیگه صدای نشنیدم....

عطر بارون خورده ای به مشامم میخورد... یکم لای پلکای سنگین چشمام رو باز کردم... از نیم رخش متوجه شدم که طهاست که تو این بارون محکم بغلم کرده که نلرزم و داره میدوه طرف خونه... هیچ رقمه نمی تونستم تکون بخورم.. اما به پشتش به سارا نگاه کردم که دارو هام دستش



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

بود و آبجی خوشگلم هنوز نیومده اشکش در آمده بود... انرژی تک تک سلول های بدنم رو جمع کردم و... ته اش یواش شد: ولم کن... سارا بگو بذارتتم ....

عکس العملش هم فقط این بود که سرم رو محکم تر نزدیک سینه اش کنه و من طپش قلبش رو بفهمم... عطر همیشه سردش که حالا بارون خورده بود رو بیشتر حس کنم و بیشتر بلرزم ....

به محض این که روتخت گذاشتم... با همون انرژی تحلیل شده یک ریز میگفتم: سارا بگو بره... کی گفته بیاد.. سارا بگو بره ...

چشم باز کردم دیدم سارا با چشمای نمناک داره نگاهم میکنه... گلوم خیلی درد میکرد.. سرفه کردم که خندید و گفت: قربونت بشم من... کاش زودتر میومدم.. قربونت بشم که انقدر غریب شدی .....

سرم رو تو بغلش گرفت.. چنگ زدم به بازوش وزیر لب گفتم: کمکم میکنی؟؟..

پیشونیم رو بوسید و گفت: آره فدات شم.. تو اروم باش زودم خوب بشو ....

بعد رفت بیرون.. چشمام رو بستم و تموم ماهیچه های انقباض شده بدنم رو رها کردم روتخت... صدای قدم های امد به هوای این که سارا است.. چشم بسته گفتم: ساعت چنده؟... فقط میگی مردم تا همین چند کلام رو بگم.. گلوم میسوخت و خشک بود ....

صدای مردونه اش امد که " شیش عصر شده... " نه مرد نی.. نامرد درسته... "

از حضورش لرزه افتاد به وجودم و بلند سارا رو صدا زدم... که گفت: سپیده

با همون لب های خشک و گلوی که میسوخت گفتم: ساااااااااا.....

لبه تخت نشست و گفت: سپیده گوش کن ....

از خشکی گلوم سرفه کردم که گلوم بیشتر سوخت.. بلندتر گفتم: ساااااااااا.....

یکم آمد نزدیکم که مثل ادمای جزام دار پریدم اونور و بلند گفتم: ساااااااااا.....

لب گزید سرش رو انداخت پایین و گفت: از کی فرار میکنی؟؟... اشکش چکید رو ملحفه ای که روم بود.... نگاه نکردم به صورتش... سرفه های خشکی کردم که سوزش گلوم بیشتر شد وانگار





## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

به چهارچوب در تکیه داد و دست به سینه با لبخندی محو نگاهم کرد و گفت: ولی من تصمیمی در رابطه با جدایی نگرفتم و نمی گیرم ...

با حرص بالیشت زیر سرم رو پرتاب کردم که خورد تو صورتش ... خندید و بالیشت رو بوسید و گفت: زیاد خودتو اذیت نکن .. بهتره استراحت کنی ...

برگشت که بره که با حرص گفتم: هوی بالیشتم روبده ...

برگشت و گفت: هوی؟؟.. درست صحبت کن .... میخوام بخوابم ...

روبه سارا گفتم: بهش بگو بالیشت روبده بالیشت های دیگه گردنم رو اذیت میکنه ...

خندید و گفت: شنیدم سارا ... اگر میشه یک چند لحظه بیاید بیرون من کارش دارم ...

محکم دست سارا رو گرفتم که سارا خندید و گفت: متاسفم یک زمان دیگه باهاش صحبت کنید ...

حس کردم زیر دلم خیلی درد میکنه و همین طور کمرم ... با بی رمقی رفتم سمت دستشویی که جلوی چشمم سیاه شد .. دستم رو گرفتم به دیوار و با دست دیگه ام سرم رو گرفتم که سارا پرید جلوم و گفت: چی شدی؟؟

روبه سارا گفتم: هیچی ... نمی خواد نگران بشی... که طاهها بازوم رو گرفت و خواست حرفی بزنه و از اونجایی که کلا شرم و حیا نداشت ترسیدم چیز دیگه ای بیرونه سریع با خشم گفتم: گفتم خوبم .. برو رد کارت ...

یعنی چقدر خوش شانسم من ... درست زمانی باید عادت ماهانه شم که سرماخورده هستم و به قول نریمان رو به قبله .... جای تعجب داره که نرسیده پیش کدوم دکتر رفتی .. جون بود یا پیر؟

و خلاصه سوال های دیگه اش ... بیرون آمدم و روی تخت نشستم و به دیوار خیره شدم .. ذهنم خیلی شلوغ بود از فکرهای تموم نشدنی ... صدای قاشق میومد که به ظرف شیشه ای میخورد ... لیوانی آبجوش نبات جلوم دیدم .. به انگشت های که دور لیوان رو گرفته بودن خیره شدم .. دیدم طاهاست که بانیش باز جلوم ایستاده و گفت: بخور دل دردت خوب میشه ..

چشمم رو محکم بستم تا بلکه گمسه بیرون .. که کنارم نشست و گفت: باید حرفام رو بزنی و توام موظفی که گوش کنی .. فهمیدی ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

با حرص زدم زیر دستش که لیوان پرت شد سمت در اتاق و صدای شکستن بیشتر رو اعصابم خش انداخت... نگاهش کردم و گفتم: نمی خوام صدات رو بشنوم فهمیدی... بهترم هست مسخره بازی در نیاری و خودت به این نتیجه خوب برسی که جدایی واسه تویی که همیشه با رفتارت آزار میدی بهتره... متوجه ای جناب ...

متوجه شدم که بدجور عصبیه... تلاش داره چیزی نگه.. مچ دستم رو محکم گرفت و گفت: میدنستی خیلی که نه بی حد عصبانیم کردی با این حرکتت... طلاق میخوای؟؟؟

دستم رو کشیدم از دستش بیرون و زیر لب با اخم گفتم: چقدر شوته.. تازه میگه لیلی زن بود یا مرد ..

خندید و گفت: من قربون این اخم های شکلاتی بشم... بعد کنار گوشم ادامه داد... از اونجایی که خودت بشدت پایبند اعتقادات هستی باید بدونی که تاز زمانی که شما مریض هستی.. صیغه طلاق نمی تونه جاری شه.. چون باطله... بعد باید تا هفت روز وجودم رو تحمل کنی.. بهتره که کلا طلاق نخوای و تو این هفت روز تصمیمت برگرده.. چون به بعدش باید به زور باشی ..

حرصی رفتم عقب و گفتم: بنظرت برم پزشک قانونی و صورتم رونشون بدم.. یک شکایت مبنی بر تعادل روحیت بنویسم... حکم قاضی چی میشه؟.. خوب من میگم.. چون تعادل روحی روانی نداری.. یک روان پزشک میبینت.. بعدم خیلی راحت تر از اون چیزی که تصور کنی جدا میشم ازت ...

هلم داد رو تخت دراز بکشم و همین طور هم گفتم: سپیده هر کاری میخوای بکن و.. میخوام خوب تلاش کنی... بعد اون وقت معلوم میشه کی برنده میشه.. خوب گوش کن.. بنظرت اگر به قاضی بگم.. یک سال زخم نامزد یک یارویی بوده.. بعد من الان به وسیله نامزدش تازه متوجه شدم... "بادقت نگاه کرد توچشمای ترس برداشته ام و ادامه داد... بنظرت حکمش چی میشه؟؟ هوم.. همه میدونند من تو این مدت به غیر از این قضیه که خیلی رو اعصابم خط انداخت.. نه دست روت بلند کردم نه حتی فحشت دادم.. وازگه بخوای تو دادگاه بگی شک داره و خستم کرده منم دلیل دارم که بگم.. از اونجایی که زخم تو زندگی صداقت نداشتی و همیشه به وسیله

نامزد قبلش.. باحرفاش.. باعث میشده که اون حس صداقت رو نداشتی باشم.. چون گاهی بعضی چیزا رو پنهون میکرده.. چطوره واسه اثباتش.. قضیه بیرون رفتنت با خواهرت باشه.. خوب حالا اگر بیشتر دقت کنی میفهمی که همه رای دادگاه برمیگرده سمت من... "صداش بلندتر شد و ادامه داد: و منم الان خیلی لطف دارم میکنم که برت نمی گردونم خونه ننه و بابات.. واسه پنهون کاریت

...بهتره بخوابی وزمانی هم که بیدار شدی ..مثل یک خانوم عاقل تصمیم بگیری به زندگیت از همه لحظاتی که گذروندی بیشتر وفادار بمونی ....

تو چشمات زل زده بودم ..راست میگفت ..اگر همه اینا رو میگفتم ..حق رو داد گاه میداد به این ...لب گزیدم تا اشکم فرود نیاد ...برگشت به عقب وروش رو برگردوند منم نتونستم خوددار بمونم ..اشکم آروم غل خورد گوشه صورتم ...یک دفعه برگشت سمتم وگفت :بار آخرت بود که وحشی بازی در آوردی وظرف رو پرت کردی ....

با دقت نگاهم کرد ..اخمش باز شد .سری تگون داد رفت بیرون ..بعدم بلند گفت :نهال بیا برو اتاق خانوم رو تمیز کن ..خورده شیشه ها رو مرتب جمع کنی ...

همون لحظه سارا با کاسه سوپ داخل شد وگفت :سپیده چرا اشکت به راهه ..نترس یک وکیل خوب میگیریم وجدا میشی ..

با هق هق خفه گفتم :سارا یک چیز داری میگی واسه خودت ..من اولاً پولش رو ندارم ..دوما پشتوانه خوبی هم ندارم ..نه بابا کمکم میکنه ..نه مامان ...فقط خودتی ...سارا همه چی به نفع اون تموم میشه ..سارا نمی خوام زندگی کنم باهانش ....سارا بدم میاد ازش ...خودت میدونی بابا با همه اخلاق های که داشت یک بارم منو نزد ..صورتمو ببین ....سارا ...

سرم رومحکم تو بغلش گرفت وگفت :هیش ...گلم ..جون سارا گریه نکن اشکم داره درمیاد .. صورتتم خیلی درد گرفته بود ...حسم تنفر بود نسبت بهش ...با همون هق هق بی صدا گفتم :متنفرم ازش ..سارا ...

متوجه شدم که چنگ زد تو موهایش ورفت داخل اتاق خوابمون ودر رو بطور عجیب وگوش کر کنی بست ..همون لحظه هم نهال آمد داخل اتاق ..که سارا سریع گفت :بعدا بیاید ...

نهال هم با تعجب به صورتم خیره شد بعد لب گزید وبا صدای یواش گفت :چشم ..بعدم زود رفت پایین ...

روز دومی بود که همچنان روتخت افتاده بودم وبیشتر تب ولرز میکردم ..سارا هم کنارم بودومراقبم ...طاها رو هم نمی دیدمش ...با این که اتاق خوابون کنار اتاقم بود .اصلا نمی دیدمش ..زمانی واسه نهار ویا شام میرفت که من خواب باشم وصبح خیلی زود هم میرفت شرکت وشبم زمانی که میخوابیدم میومد ...خیلی خوش حالم بخاطر وجود سارا ...سنگ صبوری بود واسم ..یک

غمخوار .. کسی که درد کل این دوماه رو واسش گفتم ... تموم رفتارهای طاها رو بعد از هر مهمانی که برمیگشتیم وسین جین شدن هاش .. بحث های تموم نشدنی مون ... وای که چقدر از کلاس های دانشگاه عقب افتادم .. البته این صورتی که من داشتم هم نمی شد جایی رفت ... رد کبوی هام داشت زرد رنگ میشد .. دوست داشتم یک دوش بگیرم تا سر حال شم اما سارا نمی داشت میگفت هم سرما خوردگیم بدتر میشه تو این هوای سرد وهم واسه این دوران مریضی که دارم هم خوب نیست . اما این حرف واسه منی که هرروز حمام بودم والان دوروز بود که نرفته بودم حرف نمی شد .. یک دست لباس برداشتم وگفتم : سارا بسه هرچی سوپ بخوردم دادی ... من اولاً چلو کباب میخوام برای نهار و حمام .. فعلاً ...

رفتم سمت حمام و که لباس هام رو گرفت وگفت : برو بشین سرجات .. یهو میبینی یک پشه بهت میخوره تعادلت رو از دست میدی ...

خندیدم و سرفه ای کردم و با صدای گرفته گفتم : اونقدرم ضعیف نشدم .. بده من لباس ها رو ... نیش خندی زد وگفت : برو تو تخت ...

با بی حوصله گی گفتم : تب کرده بودم و عرق ... بهتره برم ... بخدا حال ندارم صدام رو ببرم بالا .. بده اذیت نکن ...

به دنبالش چند تا سرفه وحشتناک کردم که سارا نگران گفت : میگم تو آنفولانزای وخیم گرفتی .. به من چه برو تا بدتر شی .... خوبیت رو میخوام خوهر من که نمی دارم بری ... همچنان میگم نرو ...

پوفی کردم و رفتم داخل حمام وگفتم : حوله ولباس هام رو بیاری ...

قبل از این که بیاد سمتم دررو بستم و قفلش رو هم دور دادم .. با خیال راحت رفتم زیر دوش همین طور هم لباس هام رو درمی آوردم ... آب نیمه داغ سر حال می آورد ... یکم استخون دردم بهتر شده بود ... طاها تو این دوروز حتی به خودش زحمت نداد حال رو از سارا پرسه ... بدم میاد ازت ... لیف رو صابونی کردم و زمزمه کردم .. جناب هاشمی بدم میاد ازت ....

حوله رو دورم پیچیدم و با احتیاط رفتم داخل اتاق که دیدم در بسته است و کسی هم نیست .. با خیال راحت رفتم بیرون و لباس گرم پوشیدم .. وای که چقدر سبک شده بودم ... از پله ها پایین میرفتم که سارا تندی گفت : برو بخواب ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

حوصله ام خیلی سر رفته بود .. با بی حالی گفتم: نمی خوام بهتره یکم راه برم ...

چیزی نگفت .. منم جلو تلویزیون نشستم که صدای اسم اس گوشیم آمد .. خم شدم از روی میز برش دارم که سارا زودتر برش داشت و گفت: اوه .. آقاتونه ... خب ببینم چی فرستاده؟! ..

سریع گفتم: سارا بده ..

ابروی داد بالا و گفت: خاک برسرت دلت تنگش شدی ... بی شعوری واقعا

خندیدم و گفتم: سارا بده ...

مثل بچه ها گوشی رو تو دستش چرخوند و گفت: بهتره یکم ورزش کنی این چند روز همش تو تخت بودی .

رومبل نشستم و گفتم: حال ندارم خودت بده ....

به صفحه تلویزیون خیره شدم .. یعنی چی فرستاده بود ... خیلی دوست داشتم ببینم .. اما این سارا مگه میذاشت ....

سارا دید دنبالش نیستم گوشی کنارم انداخت و گفت: شوهر ذیلی تو چقدر همین کارا رو میکنی که طاها شیر میشه .. دیونه ای دیگه ...

گوشی برداشتم .. خدا رو شکر سارا نخونده بود

"کنارت نبودم حواسم بهت بود .. از عمق وجودم حواسم بهت بود .. همیشه برای تو دلنگ بودم ... تو اون لحظه های که کمرنگ بودم ... حواسم بهت بود که دلنگ نباشی ... که از غم نباشی .. حواسم بهت بود که قلبت نلرزه ... که اشکت نلغزه .. حواسم بهت بود ..."

"قلب نلرزه ... یعنی چی؟! .. یعنی کس دیگه ای رو دوست داشته باشم ... وای طاها دستم بهت برسه خفت میکنم .... سارا کنارم نشست همین طور که اب پرتقال میگرفت گفت: چیه اخمات توهمه .. میخوای آمد بزمنش ..."

خندیدم و گفتم: تو از کی انقدر دست بزن پیدا کردی؟! ..

به پشتی مبل تکیه داد و گفت: خاک برسر شوهر دوستت کنند ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

ولش کن بابا بذار با خودش فکر کنه شوهر دوستم ...دیگه نمیخوام باکسی حرف بزnm ....همون لحظه در خونه باز شد و طاها آمد داخل ...لیوان آب پر تقالم رو برداشتم که روبه من گفت :سلام ...بهتره بری موهات رو خشک کنی...

یهو سارا از جاش پرید وگفت :سپیده دوروزه مثل چی پرستاریت رو کردم ..بعد الان یکم بهتر شدی ..با موی خیس از حمام آمدی ..به جون خودم هر کاری بشی ..من نیستم ..با کی لجی تو ... به این صورت قرمز شده اش خندیدم وگفتم :نفس....نفس...آباریکلا ...به خودت رهم کن خواهری ....خوبم ...

به دنبالش سرفه کردم که با حرص گفت :مشخصه ..

خندیدم و حرفی نزدم سارا هم رفت بالا سشوار رویارو ...

زیر چشمی نگاه کردم دیدم طاها رفت بالا ..برام پیام آمد باز کردم دیدم خودش نوشته "چند روز بود صدا خنده هات رو نشنیده بودم ....خوش حاله که داری بهتر میشی.....اما بهره آپول های دیگه ای به غیر از پنی سیلینی که نریمان برات نوشته روبزنی...

خیلی خنده داره ...کلافه گوشی رو پرت کردم رومبل روبه روی ...که آمد پایین ویک راست کنارم نشست وگفت :بهتری؟؟...

پوفی کردم ادم بلند بشم که دستمو گرفت وگفت :بشین ..لج نکن انقدر بذار مثل آدمیزاد زندگی کنیم ...

بدم میومد باهاش حرف بزnm ..اما حرص میخوردم ...

پیشونیم رو بوسید ورفت داخل آشپزخونه تا به عادت همیشه اش سر قابلمه های غذا رو برداره ...ناخنک بزنه ....

سارا هم با سشوار آمد سمتم وگفت :سپیده میخوام بلیط قطار بگیرم ...کلاس هام داره شروع میشه ....میخوای دنبال کارات باشم واسه انتقالی ...

سرم رو تکون دادم وگفتم :آره مرسی...

که بازم صدایش آمد که گفت :خانوما بهتره بحث رو تموم کنید ..سپیده جای نمیره ....

سارا داشت میرفت و منم انگاری یک تیکه از وجودم داره میره .. خیلی بهم نزدیک تر شده بودیم .. لحظه آخرم کنار گوشم گفتم: مواظب خودت باش .. هرچی شد رو بگو کمکت میکنم ... آگه تصمیمت موندن با این آمازونیه .. بهتره گربه رو دم حجله بکشی تا عمرداره دست روت بلند نکنه ...

خندیدم و گفتم: چشم دیگه ..

خودشم خندیدم و گفتم: این چند روز بس پند و اندرز بهت گفتم .. دارم حس میکنم شبیه مادر بزرگا شدم ....

روی کاناپه دراز کشیدم ... به ساعت نگاه کردم .. ۹ صبح بود غلتی زدم حالم نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود .. چشمم خورد به طاها که خمیازه میکشید و میومد پایین .. وای امروز باید قیافه اش رو تحمل کنم .. شرکت نرفته ... روم روبرگردوندم و به پشتی مبل نگاه کردم ... کنارم نشست و گفت: سلام خانومم .. پاشو بریم بیرون یکم دور بزنیم ... امم .. بهتره بریم پارکی جایی یکم ورزش کنی سر حال بشی ...

شونه هام رو ماساژ داد و گفت: خواب نری ها .. پاشو ..

برگشتم عقب و گفتم: هر جا میخوای پاشو برو ...

نگاهم کرد و گفت: سپیده من واقعا پشیمونم که زدمت .. ببخشید .. هر کار بگی برای جبرانم میکنم ..

پوزخندی زدم و گفتم: باشه .. پس میتونی بری .. کارهای طلاق توافقی مون رو درست کنی .. اونجوری شاید بخشیدمت ...

ابروی بالا داد و چین انداخت بین ابروهاش و گفت: باز شروع کردی ...

یهو باداد گفتم: بله شروع میکنم تا تموم شه این زندگی نکبتی که تو توش بهم اعتماد نداری ... و داری خودتو نشون میدی که یک وحشی به تمام معنایی ... بخاطر غلط زیادی توئه عوضیه که نمی تونم برم بیرون ... بدم میاد ازت .. "بیشتر داد زدم تا اشکم نیاد" این محبت های خرکیت روهم ببر واسه یکی که زود خر بشه و کوتاه بیاد ... طاها متنفرم ازت بالاخره خودت خسته میشی و راضی میشی به طلاق ...



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

سرش رو تو دستاش گرفت .. حرفی نزد .. به دستاش نگاه کردم که با عصبانیت موهاش رو چنگ میزد ... بلند شدم .. بهتر بود برم آشپزخونه با درست کردن غذا سر بند بشم .. حوصله ام سر میرفت تو اتاق خوابم .. با این که بوی سرخ کردنی برام بد بود .. چون میخواستم ماکارانی درست کنم .. باید پیاز تفت میدادم .. دنبالم آمد داخل آشپز خونه و گفت : سپیده بین من ...

چرخیدم و دستام رو روی گوشام گذاشتم و گفتم : برو بیرون ..

آمد جلوم و دستام رو حکم گرفت و برشون داشت و گفت : التماس میکنم گوش کن .... از همین بود که میترسیدم و مراقب بودم که ....

از چی میترسید؟؟ ... مشتهی به یخچال زد و رفت بیرون ...

دم در رفتم و گفتم : از چی میترسیدی .. چرا؟؟ ... جواب ندی میرم ...

نگاهم کرد و گفت : بیا ...

با چشمای گرد نگاهش کردم .. خندید و گوشه پیراهنم رو گرفت و کشید .. خودم از دستی یواش میرفتم سمتش اخم پررنگی هم داشتم ... بغلم کرد و گفت : تا حالا بهت گفته بودم رنگ یاسی بهت میاد ..

مشت زدم تو سینه اش و با لحن لوسی گفتم : خب خر شدم امرتون ... بعد باز داد زدم و گفتم : ولم کن ..

خندید و گفت : سپیده ...

بدون این که نگاهش کنم .. دست به سینه پشت بهش ایستادم .. اونم مثل کنه چسبیده بود .. بهم دستاش دورم بود ... پاش رو لگد کردم و گفتم : هوم؟؟ ..

کمی کج شد به انگشت پاش نگاه کرد که با کفش روفرشی لج دارم له شده بود ... صورتش از درد جمع شده بود ... میدونست بدم میاد یکی کنار گوشم حرف بزنه قلقلکم میاد .. از دستی کنار گوشم گفت : یک فرصت دوباره بده تا همه چی رو جبران کنم ...

سرم رو چسبوندم به شونه ام که ورورنکنه کنار گوشم که خنید و گونه ام رو بوسید و گفت : ببخشید ....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

همین جور سرم روشونه راستم بود..چشمام روچپ کردم تا بتونم ببینمش چون پشت سرم بود...همون طور یک وری گفتم: بشین بشمار تا حالا چند بار این حرف رو گفتی؟؟....

محکم تر دستاش رو دورم حلقه کرد وگفت: قربون این چهره یک وری کج برم من...میخوام بهت ثابت کنم....

واسه پیش گیری از این که باز نخواد کرم بریزه و...دستم روروی گوش دیگه ام گذاشتم وگفتم: واگر من نخوام ...

خندید ..سرم روصاف کرد وگفت: نکن اینجوری خودتو ..اذیتت نمی خواستم بکنم...ببینش چشماش چپ موند ...

دوباره به همون حالت برگشتم وگفتم: از توی وحشی سامورایی هیچی بعید نیست...برو کنار ....

خندید وبلندم کرد...میچرخوندم...منم از خدا خواسته..بجایی این که بترسم بچسبم بهش..خودم ازش دور کردم وحس باحالی بود موهام از شدت چرخی که میداد تو باد تکون میخورد..انقدر حال میداد....اما اخم روداشتم...زل زدم بهش وبا لحن جدی گفتم: هوی..فهمیدیم زورت زیاده رستم خان...بذارم....

لب گزید و فقط خندید که یهو تعادلش رو از دست داد وکج وراست شد...وای ترسیدم ازاین که متوجه نشه وبخوریم به گنجه یا مبل ها وله شیم ..

چنگ زدم یقه لباسش رو که با این که یکم تعادل نداشت بعد از اون همه چرخیدن..مستقیم رومبل فرود آمد...دیونه بود حسابی ..سرش گیج میرفت...پوفی کردم آدمم بلند بشم که گفت: واسه این که حرفمو باورکنی حاضرم هرکاری بگی بکنم..فقط دوباره باش...میخواهی دست بزنم به قرآن تا حرفم روباورکنی ...

نگاهش کردم وگفتم: نه ...

دیدم صورتش داره میاد سمت گوشم که رفتم عقب وگفتم: خیلی خوب ..اما طاها فقط دوست دارم بازگیر بدی تا پاشم برم...خسته ام کردی میفهمی ...کاش حداقل مثل این زنای خراب میبودم بعد بهت حق میدادم شک داشته باشی وزندگیمون رو خراب کنی ...اما بهتره هیچ قراری نذاریم چون ستون یک خونه اعتماده که تو نداری ..پس ولش کن ...

به کوسن مبل چنگ زد وگفت: چیکار کنم خوب شی ...

بلند شدم و گفتم: طلاق ...

با صدای که سعی میکرد آروم باشه گفت: واگر ندم ...

لباسم رو مرتب کردم و گفتم: خودت خسته میشی میدی ...

مکت خیلی طولانی کرد ..خواستم بلند بشم که مچ دستم رو گرفت و گفت: چند روز دیگه خوب میشی... باشه جدا شو ...چشماش رو فشار داد و گفت: چند روز دیگه؟؟..

بغضم رو قورت دادم و گفتم: چهارروز دیگه ...

چشماش رو بست و گفت: میتونی بری.. در اولین وقت ممکن میرم دنبالش..

داخل آشپز خونه شدم و نفس پر بغضم رو رها کردم و همزمان اشکام سرخورد آمد پایین ...

داخل سالن آموزش دانشگاه شدم ..یک راست رفتم سمت آقای شمس که داشت به یکسری از دانشجو های تازه وارد برنامه درسیشون رو میداد و دیگر چیزارو ..صبر کردم کارش تموم بشه ...اونوا که رفتن نگاهم کرد و گفت: بله بفرمایید ...

سلام کردم و روی صندلی چرمی جلوی میزش نشستم و گفتم: برای انتقالی گرفتن آمدم ..میشه یک فرم بهم بدین؟؟..

ابروی داد بالا و گفت: چه رشته ای میخونی؟...

نفس لرزونی کشیدم و گفتم: سپیده حسینی هستم ..ترم یک دانشجویی رشته پرستاری ...میخوام انتقالی بگیرم برای دانشگاه علوم پزشکی رامسر ...

به صفحه مانیتورش نگاه کرد و گفت: خانوم حسینی بهتره از شرایطش خبر داشته باشید ..واسه انتقالی گرفتن شما حداقل باید سه ترم رودرهمین دانشگاه گذرونده باشید ..بعدش باید برید پیش رئیس دانشگاه ..خیلی کارداره ...

خیلی ضد حال وحشت ناکی بود ..حاضر بودم همه دونده گی هاش رو قبول میکردم اما این که سه ترم دیگه رو باید درهمین دانشگاه بخونم رو نه ...خدایا چیکار کنم ...دیدم کاری از دستم برنمیاد از آقای شمس تشکر کردم و رفتم تو محوطه دانشگاه که صدای طوبی رو شنیدم که بامزه گفت: به سپیده خانوم کم پیاد ..کجایی دختر ستاره سهیل شدی ....

نگاهش کردم و گفتم: سلام ..یک مدت نتونستم پیام ....

متوجه شد که نمی خوام درباره غیبتم حرف بزنم ..لبخندی زد و گفت: باشه ..بریم سلف نهار بخوریم بعدشم بریم سرکلاس ..وای سپیده یکی از استادامون از اون بد عنق هاست ...همون اول که آمد شروع کرد به حاضر غایب ...بعدشم قوانین خشکش رو گفت ..کاش این درس رو ترم دیگه بر میداشتم ...

فقط تونستم بگم ..چقدر بدشد..ولش کن بالاخره که درس میداشتی باهش ...

کوله مشکی سفیدم رو روی دوشم انداختم و خیره شدم به زمین آسفالتی ..امروز روز دوم بود ...یعنی دوروز دیگه از طاها جدا میشدم ..تو این دوروزی که گذشت ندیدمش اصلا دوتا میمون مثل جن از بسم الله میترسه شده بودیم ..اون میومدم من تو اتاق بودم ...من که بیرون بودم اون تو اتاقش ...به زمین آسفالتی نگاه کردم وبه این فکر میکردم دوروز دیگه من باید چیکار کنم..کجا برم زندگی کنم..خواب گاه هاهم پر بود ونمی شد رفت ..بهتره برم روتابلواعلانات رونگاه کنم ببینم کسی دنبال همخونه نمی گرده ...دستم رواز دست طوبی کشیدم بیرون و گفتم: طوبی جان من باید برم کار مهمی دارم ..واسه نهار یک زمان دیگه میام ...

نگاهم کردوگفت: میخوای منم باهات پیام؟؟...

یهو گفتم: طوبی تو خوابگاه میری؟ ...

مقنعه اش رو مرتب کرد وگفت: نه .با چند تا از دخترای هم رشته مون یک خونه رواجاره کردیم اونجا هستیم ...

لبخندی زدم وای که اگر میشد چی میشد!!...سریع گفتم: میشه منم از این به بعد با شما باشم ..سهام خودم رو از پولش میدم ...

یکم با تعجب نگاهم کرد وگفت: سپیده تو هم خانواده ات پول دارن هم شوهرت ..اصلا مگه خونه شوهرت نیستی ...تو که میگفتی ..

پریدم جلوی حرفش وگفتم: میدونی طاها داره میره یک ماموریت چند ماهه منم نمی تونم واسه درسام برم ..خب خونه تنهام بهتره بادوستام باشم ..ببین اگر مشکلی نیست

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

این باراون پیش دستی کرد وگفت: نه..فکر میکنم زهرا وفاطمه قبول کنند البته دوتاشون خیلی شریستن البته باز زهرا یکم آروم تره..واین که خیلی ببخشید ها اما باید تو سالن باشی..اتاق ها رو که اون دوتا گرفتن..اصلا تو هم با من تو یک اتاق..باشه..خبرش رو بهت میدم سپیده جون ...

لبخندی زدم به پهنای صورت وگفتم: باشه..پیش به سوی نهار ...

سلف جای خوابگاه ها بود...وارد محوطه خوابگاه دانشگاه شدیم که دم در ورودش چشمم خورد به ماشین طاها که پارک کرده بود و بیرون از ماشین منتظرم بود..سرم رو انداختم پایین وبی توجه بهش رفتم که مانتوم رو کشید وگفت: سپیده ...

طوبی کنار گوشم گفت: همسرت نیست؟؟..

نمی خواستم متوجه اختلافمون بشه لبخندی زدم وگفتم: اِچرا..من میرم فعلا....

دست طوبی رو رها کردم ورفتم سمتش وگفتم: بله ...

نگاهم کرد وگفت: سلام خوبی ...

کوله ام رو کمی جابه جا کردم وگفتم: بله خوبم..کارداری؟؟...

دستی تو موهاش کشید تازه تپش رو دیدم که یک شلوار جین مشکی با بلوز مشکی...عذادار کی بود؟؟...

با نگرانی گفتم: بگو دیگه دق کردم..کسی چیزیش شده؟؟..

نگاهم کرد وگفت: همیشه خواهش کنم تو ماشین بشینی....

کوله ام رو پرت کردم صندلی عقب ونشستم خودشم نشست وگفت: نهار خوردی؟؟..

باداد گفتم: کارت رو بگو..واگر نه وقتم رو نگیر ...

سریع گفتم: چشم میگم..ببین...امروز مثل این که پدرت داشته میرفته سر پروژه ای که داشته تو یک ساختمان نیمه ساز که تو راه نمی دونم چه بالای سر ماشینش میاد که به گارد ریل ها برخورد میکنه والان تو بیمارستانه ...

از چیزی که شنیدم منگ موندم..باباپدرام من..نگاهش کردم..کاسه چشمام پر از آب شده بود...به خودم اشاره کردم وگفتم: با..ببیایی مم.مم...

سرمر و کشید تو بغلش و گفت: سپیده آروم باش ..

روح داشت از بدنم میرفت ... بابایی که با همه اخلاقیاتش بازم بهترینم بود .. مرده باشه ... سرم و بالا گرفتم و گفتم: بابا .. مم .. مرده ...

محکم تر کشیدم سمت خودش و حرفی نزد ... واسه یک لحظه کل خاطراتی رو که داشتم باهاش رو سپری کردم لحظه بزرگ شدنم رو تو بغلش بودم ... سرم رو بلند کردم و با همون هق هق خفه گفتم: الان کجاست؟؟ ...

یک لرزی افتاده بود به جونم ... بابای بانمک من مرده؟؟ ... همیشه چقدر واسه شوخی باهاش اصرار میکردم بره وسط کله اش رو طاس بود مو بکاره و چقدرم میخندید و میگفت: اون موقع مامانت میذاره میره .. کل دخترا واسم غش میکنند بعد بساط جنازه جمع کنی خواهیم داشت .. من همین طوری راه میرم پشت سرم امبولانس میاد کشته مرده هام رو جمع میکنه ... تو گریه خندیدم .. یک خنده زهرالود ... سریع گفتم: منو ببر پیشش ... چرا نمی گی کجاست؟؟ ... نگاهم کرد و گفت: تهران هستن .. میبرمت ... آروم باش ... یهو با داد گفتم: همه اش تقصیر توئه ... با تعجب گفت: عزیزم .. من؟؟ ..

با همون داد .. دوست داشتم یکی رو تقصیر کار بدونم که چرا دوروز پیش که واسه یک لحظه به دلم افتاد برم تهران .. نرفتم و ندیدمش .. به بازوش مشت زدم و گفتم: آره تقصیر توئه و اگر نه من ....

بس هق هق میکردم نفس نمی آمد بالا .. پشتم رو دست کشید و گفت: باشه .. باشه ... هیش ... فراموش کرده بودم میخواستم ازش جدا بشم .. فراموش کرده بودم از طاهای که میگفتم بدم میاد ازش .. و حالا داشت آروم میکرد .. وای مامانم یعنی تو چه حالیه؟؟ ... سرم رو کوبیدم به سینه اش و گفتم: منو ببر پیشش .. زود باش ..

روسرم رو بوسید و گفت: خب آروم باش تا برم .. اشکای رو که میدونست حالا حالا ها تموم نمی شن رو بوسید و گفت: چشم میریم ..

یواش با وجودی که ویرون شده بود با تارهای صوتی که از وجود توپ گنده میلرزید گفتم: طاهای ... سرم رو گذاشت روی سینه اش و گفت: چون طاهای ...

تو یک حال خاصی بودم .. دوست داشتم بازمین وزمان دعوا کنم .. اما بعدش نه با همون صدا گفتم  
بابام ...

یهو یک نفس حالت سکسه کشیدم که طاها گفت: میدونم .. آروم باش تو آروم باشم .. سپیده مگه  
نمی خوای بری ..

سرم رو به سینه اش فشار دادم که گفت: آروم باش تا ببرمت ... تورو جون طاها نلرز .. لامصب  
اینجوری نباش ... داری میشی مثل میت ها ... خوددار تر باش ....

خودمو کشیدم عقب و اشکام رو که سر خود میومدن پایین روتند تند با سر آستینم پاک کردم و گفتم  
:ببین گریه نمی کنم .. بریم ..

اما اشکای که بعدش میومدن .. دستم رو رومیکردن .. دورغ گوم میکردن ... میشدن مثل پتکی که  
سعی داشتن حسم رو بریزن بیرون تا بلکه این توپ لعنتی از فشارش دست برداره ....

صندلی عقب نشستم و تو خودم مچاله شدم .. طاها هرچی اصرار کرد کنارش بشینم .. نتونستم  
.. چون تا چند لحظه دیگه همه میدیدنم و کلمه ای رو که ازش متنفرم به کار میبردن .. "تسلیت  
میگم .. دوست داشتم فرار کنم ... بشم همون دختر بچه ای که دامن های بزرگ مامانش رو میپوشید  
.. به قول بابام عشوه خرکی بچه گونه برایش میومدم ... موهای نداشته اش رو بکشم برای  
نخریدن ماژیک برام ... تو شیکم چاقش مشت بزنم واز دعوام باسارا بگم .. واونم مثل همیشه سارا  
رو تویخ کنه ... شب شده بود ... دیگه داشتم دق میکردم چرا انقدر جاده طولانی شده ؟ ... چراغ های  
رنگی رو که دیدم متوجه شدیم نزدیک تهران هستیم .. چراغ های که همه شون رو تار میدیدم  
... طاها نگه داشت .. در سمت منو باز کرد و گفت : سپیده به ولای علی نخوای این غذا رو نخوری  
نمی برمت .. باور کن که قسم خوردم نمی برمت .. دو ساعته صدات میکنم ... نمیشنوی صدام رو .... با  
این لباس های رنگی میخوای بری تو اونجا

.. با داد به قلبم اشاره کردم و گفتم : مهم اینجاست که سیاه پوش میمونه ... خودم میرم اصلا ..

هنوز دوقدم نرفته بودم که ضعفی که داشتم برم غلبه کرد و پاهام قفل شد ... بغلم کرد و لبه صندلی  
نشوندم ... و مقنعه خیسم رو درآورد و موهای دورم رو داد پشت گوشم و لباس های خاکیم رو تکوند  
... خم شد از تو پلاستیکی که بود یک شال مشکی انداخت سرم .. ظرف غذای رو که خریده بود  
رو گذاشت جلوم ... نگاه کرد تو چشمام که برق اشک داشت ... چشمام رو بوسید و گفت : بخور تا  
بریم ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

من کجا بودم طاها کجا؟؟... بیتاب بودم که بابام رو بینم... خودش قاشق رو گرفت جلوم ومن یاد اون لحظه ای افتادم که غذای رو که دوست نداشتم رو همیشه بابا خودش بخوردم میداد... با چونه ای که میلرزید لب باز کردم.... صدای طاها رو نمی شنیدم که سعی داشت آروم کنه.. خیره شده بودم به چراغ های رنگی که تار شده بودن برام وتو اون هزار تا چراغ رنگی.. داشتم دنبال حسینه ای میگشتم که بابام قرار بود تا صبح اونجا باشه..... همیشه به شوخی میگفت بدم میاد تو سرد خونه باشم.. اگه یک زمانی خواستین ...

گریه ام بیشتر شد و سرم خم شد... طاها هم سرم رو بلند کرد و سعی در اروم کردنم.... بابام رو گم کرده بودم بین این لامپ های روشن رنگی.. تو کدومشون خوابیده بود؟... حتما اون نور سبزه که دوره نسبت به همه.. شب تا صبح هم میتابه به جنازه عزیزی که واسه منه ...

چنگ زدم بازوش رو گفتم: طاها.... چون من بریم... بریم... باشه بریم ...

ظرف غذای نخورده رو بست و شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم.... نگاهم کرد و گفت: چیزی زیرش داری؟؟..

زیر لب با بی حسی که از نوک ناخن پام رو تا فرق سرم گرفته بود گفتم: بریم... بریم ...

متوجه شدم که آشفته است.. سنگ جلویی پاش رو شوت کرد و گفت: با این مانتوی کرم کدوم قبرستونی میخوای بری.... خونه اتون شلوغه.. تو دختر باباتی... میدونم حالتو.. خواهشا زودتر عوضش کن بریم ...

زیر مانتوم یک تی شرت عروسکی بود.. مانتوم رودر آوردم وبا کمکش پوشیدم مانتوم رو ...

دم خونه که نگه داشت.. از دیدن کل فامیل ترسیدم.. خیلی خنده داره.. اما من فقط میخواستم تو بغل سارا وشهره باشم... بازوی طاها رو گرفتم و گفتم: میتروسم ...

پیاده شد.. در سمت خودم روباز کرد و گفت: از چی؟؟....

زل زدم بهش و گفتم: نمی خوام کسی رو بینم... میبریم پیش بابام ..

رودست بلندم کرد و در هارو قفل کرد و بردم سمت خونه... صدای شیون های مامان میومد... بیشتر ترسیدم.. سرمو فرو کردم توشونه اش دست به سرم کشید و گفت: سپیده؟؟...

صدای مامان آمد که بابارو صدا میزد.. کلی پارچه مشکی به در خونه زده بودن..... ..



تو همون حالت طاها زنگ در خونه رو زد .. سر برگردوندم واز روی ساعت مچیش متوجه شدم ساعت ده شبه ... کاش میشد برم .. نمی خواستم با کسی روبه روبشم .. یواش گفتم : طاها ...

نگاهم کرد وگفت :جون طاها ...

به عکسش که روی پارچه بود نگاه کردم وگفتم :من نمی خوام برم .. طاها بابام ..

پرید جلوی حرفم وگفت :هیس ...

گذاشتم روزمین ودست انداخت دور کمرم .. واول منو فرستاد داخل خونه .. بعد خودش داخل شد ... همه برگشتن نگاهم کردن .. لباسون کش آمده بود به یک حرف .. به یک کلمه که من نمی خواستم بشنوم ... اونم چی؟؟ .. تسلیت میگم دخترم ... عموجان تسلیت ... دایی قربونت تسلیت ... ".... تند برگشتیم عقب که طاها پرید جلوم ویک چیزی گفت که من نفهمیدم ... داخل حیاط بودیم هنوز ... منم مثل دختر بچه ها فقط میخواستم فرار کنم ... از صدای مامان شهره مو به تنم راست شد .. بخدا طاقت نداشتم ... منی که همه میگفتن لوس ونازنازی هستم به خودمم باور شده بود .. نمی تونستم ... شاید بخاطر این بود که حرف مامان بزرگم برام زنده شد که هنوز سرد وگرم روزگار نچشیده بودم ... لوس بودم ویک یدونه بابایی که نبود ونیست ... اما امروز بزرگترین مصیبت وانسم بود .. منی که به مشکل برمیخوردم پنها میاوردم به بابایی که دورم میکرد وهمیشه یک کلام میگفت من درستش میکنم ... بابایی که فقط تو قضیه ازدواجم گفت "کمکم نمی کنم .. اما هرمشکل دیگه ای داشتی بیا ... وامروز داشتم واسه اولین بار سرد ترین اتفاق رو حس میکردم ... بدسرده .. بد ...

به خودم آمدم دیدم تو بغل مامان هستن ... سارا هم آمد .. مامان دیگه تعادلی نداشت مدام میگفت "بی باباشدی سپییده ام ... ساراایی من ... میبینی چی شد؟ ...

خاله شهنازم آمدم سمتمون ... پایی چشماش قرمز شده بود .. صورت گرد وگوشتی که داشت قرمز بود ... زیر بازوم روگرفت تا جدام کنه .. پاهام قفل شده بود ... مثل یک مرده که بعد مدتی خشک میشه .. پاهام خشک بود ... صدای شون رومیشنیدم که میگفتن ... پاشین .. سارا سعی کن مادرت روآروم کنی نکه پابه پاش گریه کنی .. سپییده .. پاشو ...

با خشم دستام رو از دست کسی که میخواست بلندم کنه کشیدم بیرون ... رفتم داخل خونه .. عکس قاب شده بابام رومیز بود .. برش داشتم ... چسبوندمش به قفسه سینم ... از ته دل زار میزدم ....

با قاب عکس رفتیم بالا داخل اتاق خوابم ..چشمم افتاد به در کرم رنگ اتاقم که یک خرس کوچولو آویزون بود وبازم یک یادگاری از بابابود که تا قبل ازاین که ازدواج کنم ..مدام مسخره ام میکرد ومیگفت ..وقتی هنوز یک خرس به در اتاقش آویزونه ..چطور میخواد از پس اون نرخری که میردش میخواد بریاد ...ومنم پرو پا میکوبیدم زمین که نخیرم باشوهر آینده ام درست صحبت کنید ..بابام به چهره حرصی من میخندید ومیگفت :خوبه هنوز نیست ...خودکشون میکنی .وای به حالی که بیاد ..بکن این خرس رو ..یک خواستگار بیاد ببینه ..فرار میکنه ...بکنش...

خرس رو کندم ودر رو با حرص باز کردم وخودمو پرت کردم رو تختم ...

متوجه باز شدن در اتاق شدم اما برنگشتم بینم کی هست ...ازدستی که دورم پیچیده شد متوجه شدم طاهاست ...چرخوندم ومتوجه قاب عکس شد که خیسه خیس بود ..کنار گوشم گفت :قربون این چهره بشم من که مظلوم شده ..قربون این اشکای زلال بشم که طاهارو داره دیونه میکنه ...خوددار تر باش ...تو باید هوای مادرت رو هم داشته باشی ..مخصوصا خواهرت که تنها شده حسابی ...نباید که پابه پای اونا ..

پرید وسط حرفش در حالی که سعی میکردم اشکای تموم نشدنیوم رو پاک کنم گفتم :من باید اونا رو درک کنم ..مواظبت کنم ...خودم نمی تونم از پس خودم بر پیام ..بعد ..

سرمو کشید تو بغلش وگفت :هیس ..باشه ...

دستمو دور گردنش انداختم وگفتم :طاهامانم تنها شده ..واسه زندگی بیایم تهران مامانم خیلی تنها شده ..سارا رو هم بیاریم اینجا ...

چشماش خندید وپیشونیم روبوسید وگفت :هرچی تو بگی ....

چشمم خوردبه خرسه ..یک لبخند تلخ زدم که کنار گوشم گفت :خواهش میکنم ...اشکای که میدونستم تموم نمیشن رو پاک کردم وخیره شدم به آسمون ...کنارم دراز کشید پشتم بهش بود ..بی صدا هم گریه میکردم که چیزی نگه ...نزدیک تر شد وگفت :اون ستاره که پرنوره رو میبینی ...

سرم رو تکون داد وگفتم :اهوم ...

دستمو که مشت شده بود رو بوسید وگفت :اون باباته که داره بهت سلام میکنه ...مگه قبلا همیشه با یاد که تو قلب کوچولوت بود ..زندگی نمی کردی ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

دستش رو قلبم رو حس کردم .. ادامه داد ... حالا دیگه واسه همیشه رفت اینجا .. بایادش که  
توصندقچه قلبته همیشه آروم میگیری ...

لبخندی زدم و گفتم: طاهای نکن .. حرف نزن اینطوری .. حس میکنم .. بچه ام ...

نگاهم کرد و گفتم: نیستی .. ببین این خرس کوچولوچی میگه .. ماشاالله اتاقتم دنیایی عروسک .. اون  
شاسخین گنده چی میگه .. میگه یک سپیده خانومی .. زن یک بابابزرگه شده ..

مشت زدم تو سینه اش و گفتم: بابابزرگ عمه اته .. شوهر سپیده پیر نیست که ...

بی صدا خندید کشیدم تو بغلش و همون طور که چشمش رو قاب عکس بود گفتم: آقا پدرم چی  
تربیت کردی ...

گریه ام صد برابر شد فکر میکرد اینطوری حالم عوض میشه .. ادامه داد .. بنظرت عمه سوری من تو  
اون سن میخواد تغییر جنسیت بده بشه بابابزرگ .. وای تصورش رو بکن ...

مشت زدم تو سینه اش که کمتر چرت و پرت بگه .. متوجه شد و خفه شد ...

داخل حیاط راه میرفتم و به گل ها می رسیدم ... شاخ و برگ اضافیشون رو میزدم ... ده روز بود که از  
فوت بابام گذشته بود ... ده روزی که هنوز انگاری خودم باورم نمیشه ... هر لحظه فکر میکنم الان  
درخونه باز میشه و پدرم داخل میشه ... صدای افشین از داخل خونه میومد ... پدر افشین همیشه پسر  
عموی ناتنی بابام .. واسه تسلیت گفتن آمده بودن ... خدا روشکر که طاهای رفته بیرون و اگر نه بدبختی  
داشتم ... صدای خدا حافظی کردنشون که آمد .. سریع رفتم شیر آب رو بستم که صدای آمد که  
گفتم: چقدر هول کردی سپیده خانوم ...

بدون این که نگاهش کنم گفتم: نه واسه چی باید هول کنم ... فکر کردی کی هستی که من هول  
کنم .. اعتماد بنفس کاذب داری ها ...

یک خنده سرداد و گفتم: طاهای جون خیلی زده بودت .. کلاغه خبراش رو آورده بود ... یادته گفته  
بودم طاهای دیونه است .. حالا کم کم باورت میشه ...

پوزخندی زدم و گفتم: اون کسی که بیمار به جلوم ایستاده ...

دستی تو موهای مشکی رنگش کشید و گفتم: آئی آئی .. زبونت خیلی دراز شده ها ...

لبخندی زدم و گفتم: از اول همین طوری بودم ... درضمن نمی خوای گم شی .. پدرت رفت ...

نگاهم کرد... زیر اون مردمک مشکی رنگ که روم زوم شده بود معذب شده بودم... احمق بی شعور... رفتیم سمت در خونه که گفت: سپیده میدونستی یک چیزی رو؟...

بدون این که برگردم به رفتیم ادامه دادم وگفتم: نه نمی خوام بدونم ...

صدای نفس حرصیش آمد که گفت: چقدر از پدرم میدونی... سرخاکش چه خودکشونی راه انداخته بودی...

برگشتم عقب درحالی که دستام از حرص میلرزید ومن مشتشون کرده بودم.. گفتم: کسی که ثانیه ای کنارم بوده رو مثل کف دستم میشناسم... گمشوزر زیاد نزن انقدر... گمشو....

نگاهم کرد وگفت: اوه من نمی خواستم عصبی بشی... میدونی نکه این اواخر ناراحتی داشتین.. گفتم شاید ..

صدای داد پدرش آمد که از اون طرف حیاط بلند گفت: افشین زود بیا... بهتره دیگه بیشتر از این مزاحم نشیم ...

از خدا خواسته دررونشون دادم وگفتم: هـری....

داخل خونه که شدم رومبل راحتی نشستم وبغضم رو قورت دادم پایین... سارا کنارم نشست وگفت: چی میگفت که انقدر عصبی شدی؟؟...

لیوان شربت آلبالورو ازدستش گرفتم وگفتم: هیچی چرت وپرت زیاد میگفت.. بدم میاد ازش.. دوست دارم زهرم رو روی زندگیش بریزیم... یعنی از کجا میدونست که طاهها منو زده؟؟.. نداشتیم اطرافیان بدونند... وای سارا اگه بازم چرت وپرت به طاهها بگه چیکار کنم ....

سارا همین طور که شال نارنجی رنگش رو درمیآورد گفت: نه چیزی نمیگه... اگر هم بگه.. تو با طاهها مگه صحبت نکردی در رابطه با این موضوع ...

به عکس باباخیره شدم وگفتم: چرا.. یعنی برایش یک چیزای گفتم.. هرزمان خواستم باهاش حرف بزنم نمی گذاشت که حرف زیاد بزنم... مامان شهره کجاست؟؟..

سارا همین طور که بلند میشد گفت: بازم کز کرده داخل اتاقش ...

بلندشدم.. برم بالا.. بهتر بود با طاهها تماس بگیرم وبگم وسایلمون رویارن هرچه زودتر...

روتختی عروسکیم رو مرتب کردم و دراز کشیدم ..همین طور که بانرمه انگشتم رو قاب عکس  
بابادست میکشیدم شماره اش رو گرفتم ...

صداش پیچید که گفت :بله خانومم ...

لبخندی زدم وگفتم :به سلام مهندس جیگولی ..خسته نباشی...

خندید وگفت :سلام ماه بانو ..الان جیگولی رو بامن بودی؟؟..جیگولی؟؟...

خندیدم وگفتم :خب مگه چیه؟؟...اصلا باپسر سرکوچه بودم ...

صداش یکم جدی شد وگفت :غلط اضافیه ...پسر سرکوچه کدوم خریه؟ ...بذار ظهر پیام  
...میکشمت از خنده ...

خندیدم وگفتم :خب ..کی وسایل رومیاری؟؟...

مکثی کرد وگفت :یک لحظه گوشی...صداش آمد که گفت :محمد آقا مگه نگفتم این سیمان  
وآجرهارو اونور بگو خالی کنند ...خب برادر من الان که میان بازید باز میگن امنیت اینجا واسه  
کارگرا مشکل داره خدا تومن جریمه میشیم ..بگو همه بیان برون اون طرف اینارو ...بعد با حرص  
نفسش رو فوت کرد ...

خندید وگفتم :آخی حرص نخور ...سکته میکنی من بی شوهر میشم ....

خندید وگفت :سپیده بعدا حرف بزنییم ..بخدا دارم ازدست همکارهای بابات دیونه میشم ....ازاون  
طرفم کلی از کارا رو هوا مونده تو شیراز ..مگه سهام های شرکتمون رو تو شیراز بفروشم ...شرکت  
بابات رو اداره کنم ...

سریع گفتم :هرجور خودت میدونی...هرکار که فکر میکنی بهتره انجام بده که زیاد خودت اذیت  
نشی ..تا ظهر خداحافظ..مواظب خودتم .باش ..آجری..سیمانی ...چیزی نخوره بهت ..نکه ...

باز خندید وگفت :سپیده دفعه قبلی یک اتفاق بود ..باشه چشم خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم ...یعنی مگه چی شده بود که گفته بود چقدر بابام رومیشناسم ..خب ...آه  
سپیده دیونه نشو ..پسره روان پریش یک چیزی گفت حالا ..توچرا گیر میدی ....خب آگه ....مرض  
آگه ....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

غلطی زدم که در اتاق باز شد... و نغمه دختر خاله ام.. با لبخن نمایشی وارد شد و گفت: اجازه پیام داخل ...

رو تخت نشستیم و دستی تو موهام کشیدم و گفتم: بفرمایید... چطوری؟ خوبی؟...

رو تخت کنارم نشست و گفت: مرسی... آمدم دنبال تو و سارا بریم بیرون... میایی؟.....

ابروی دادم بالا... از کی تا حالا دختر خاله ما انقدر مهربون شده بود..

مشت زد تو بازوم و گفت: دیونه هنوز به اون قهر و آشتی هافکر میکنی؟؟.. پاشو بریم..

دستی به بازوم کشیدم و گفتم: ماشاالله ضرب دست.. کبود شد که.. یواش خواهر جان ...

خندید و گفت: اوخی چه ناز نازی..

با اخم گفتم: حیف که نمیرم کلاس کاراته مثل شما بعد از دستی واسه این که حرص خودم بخوابه

.. به شوخی به طرف بزوم و بعد بگم اوخی چه ناز نازی ...

خندید و گفت: نمیایی تا با سارا برم من ...

دوباره دراز کشیدم و گفتم: نه تو برو با سارا... خاله آمده؟؟..

با سویچش بازی کرد و گفت: اهوم.. مامان پیش خاله شهره است.. میگم.. شنیده بودم با طاها

مشکل داری.. میخواستی جدا بشی.. الان چی شد؟؟..

به توجه که چی شد... اصلا کیه که خبر رسانی کرده فامیل رو آه که از این فامیل ما خدا نکنه.. یک

چیزی بشه.. همه عالم و آدم میفهمن... آبی که چقدر دوست دارم بفهمم کیه که خبر رسونی کرده

..

در جوابش گفتم: نه من و طاها مشکلی نداریم... بی زحمت خواستی بری در رو ببند.. میخوام

بخوابم ...

بدون حرف پاشد رفت بیرون.. چقدر من از این آدم متنفرم خدا.. با صد قلم آرایش زننده و فیس

واقفاده ای.. یعنی همه دختر خاله دارن مام دختر خاله داریم... ببین کار به کجا رسیده کسی که

حسرت زندگی منو داشت.. با خوش حالی اینجوری میگه.. ای که افشین خدا ازت نگذره شدم

انگشت نمایی فامیل..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

مشت زدم رو تخت و گفتم: طاهها اااا همش تقصیر توئه که همه نیش و کنایه میزنند... اعتماد نداری لعنتی ...

عکس بابارو بغل کردم و نفهمیدم کی خوابم برد ....

با خالی شدن آب یخ رو صورتم از خواب پریدم ... طاهها داشت میخندید و کرواتش رو باز میکرد ... بی خیال دوباره یک خمیازه کشیدم و کش وقوسی دادم به خودم و دوباره ولو شدم رو تخت ... که دوید سمتم و گفتم: بجون خودم نوبت منه ... سلام عرض شد ...

به قیافه خنده دار و خسته اش خندیدم و گفتم: باشه .. چرا همچین میکنی هرکی ندونه انگار چی شده ...

خندید و گفتم: چی شده؟ ...

هلش داد رو تخت و گفتم: خاک تو سر همیشه منحرفت .. بی تربیت ... نگران بچه های آینده مون هستم چی بشن با وجود پدر بی تربیتی مثل تو .. پوف ...

خندید و گفتم: تو ذهت منحرفه به من چه ..

چشمام رو ریز کردم و نگاهش کردم که خندید و گفتم: نه حالا که بیشتر فکر میکنم .. تو درست حدس زدی و ..

همچین بامزه حرف میزد که غش غش خندیدم .. یه یاد صبح افتادم و کرواتش رو گرفتم و گفتم: یالا بگو بقیه از کجا میدونند که من تو مشکلاتی داشتیم ..

گره کرواتش رو باز کرد و گفتم: بقیه میدونند؟؟ ..

با حرص گفتم: طاهها مسخره بازی درنیار ...

با اخم گفتم: سپیده خوت میدونی خوشم نیاد کسی سردریاره از مشکلاتمون ... و خودت هم خوب میدونی که من حرفی نمیزنم .. شاید سارا گفته ...

من: نخیرم از سارا مطمئنم .. امروز نغمه با خوش حالی داشت میپرسید من و تو چه مشکلی داریم و فضولی میکرد ...

پیراهن مشکیش رو درآورد وبا همون رکابی که داشت دراز کشید وگفت :به هر حال یک چیزی بود تموم شد رفت کشش نده ....مهم اینه که با خوب بودن منو تو ورفتارامون میشه یک سیلی تو دهن اونای که با خوب بودن منو تو مشکل دارن ...

بلند شدم وگفتم :کارات رو به کجا رسوندی؟؟..

نگاهم کرد وگفت :هیچی دیگه همون چیزی رو که گفتم رو دارم انجام میدم ..راستی من نهار خوردم باکارمندا ...عصرم طرفای چهاربیدارم کن ...

سری تکون دادم که متوجه قرص قرمز رنگی شدم که از جیب لباسش بیرون بود ..برگشتم لبه تخت نشستم وگفتم :راستی از کی قلبت درد میکنه چرا چیزی به من نگفتی؟؟..

نگاهم کرد وگفت :چیزی خاصی نیست ...میدونی که گاهی که مشروب میخورم روم فشار میاد ...وزمانی که عصبی هم میشم همین طور ...

مشروب؟؟..مچ دستش رو گرفتم وگفتم :ولی تو که مشروب نمیخوری ..یعنی چی؟؟..

اخمی کرد وگفت :واسه خوردنش باید از شما اجازه میگیرفتم؟؟..خودت میدونی که همون اول ازدواج گفتم یکسری اخلاق های خاص دارم که ترکشون هم نمی کنم ....

با جدیت گفتم :ولی یادم نمیاد که گفته باشی مشروب...

به گوشیش نگاه کرد وگفت :تو هم همون موقع نپرسیدی چه اخلاق های میگفتی حتما برات توضیح میدادم ...

با حرص گفتم :یعنی چی؟؟...طاها تو واقعا مشکل داری نه؟؟...دیگه چی نمی دونم ...یعنی شما نگفتین ازاین اخلاق های خاصتون ...

همین طور که سرش تو گوشیش بود گفت :پاشو برو از فضولی بدم میاد ...

من :باشه به رفتن رو که میرم اما اینوبدون اگر این فضولی حساب میشه ..اینو تو گوشت فرو کن که منم پس آزادم ..کاربه کارم داشته باشی فضولی محسوب میشه وحق همچین کاری رو نداری ...

سریع گفت :خب ببین ..چیزای مثل اعتقاداتم که من مسیحی هستم ...



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

داشتیم از تعجب پس میفتم... ادامه داد: و این چیز مهمی هم نیست دیگه منو تویم که مشکلی سر این موضوع نداریم ....

نگاهش کردم و گفتم: میدونی با دروغات زندگی منو نابود کردی.. با نقش بازی کردنت... با این که خودتو مسلون نشون دادی ولی نیستی... میدونی که منو بدبخت کردی... خیلی پستی طاها خیلی... سریع گفتم: هی هی.. چی میگی؟؟ خب تو دین خودت رو داری من ..

با داد گفتم: از آدمی مثل تو بدم میاد... از کسی که به خودش اجازه داده من و عقاید دینیم رو جدی نگیره و

یهو با داد نسبتا بلندی گفتم: همون قدر که تو محکم پای عقایدت ایستادی منم هستم اما بخاطر علاقه ای که بهت داشتم.. حاضر شدم به ازدواج باتو و به رسوم و آداب تو.. فهمیدی... خدا عیسی مسیح که ...

دستم گذاشتم جلو دهنم که صدام بیرون نره... دست مشت شده ام رو ازاد کردم و محکم زدم تو گوشش واسه دروغ های که به من گفت... واسه یک گناه بزرگی که خودم نمی دونستم مرتکبش شدم و

منم مثل خودش گفتم: حضرت عیسی (ع) پیامبر خدا بود... اگرچشمات رو باز کنی میبینی صدتا راه هم واسه اثبات وجود خدایی به اسم (الله) هست که تو...

تکونم داد و گفتم: اصلا تو این موضوع که شخصیه دخالت نمی کنیم.. تو دین خودت رو داری.. و منم که تا اینجا آمدم دین خودم رو... من هیچ وقت نقش واست بازی نکردم... اسم و فامیل منم از زمانی که پدر بزرگم مسلمون شد اسمم رو تغییر داد با فامیلم و اگر نه من اسم واقعیتم آرسن هست.. حالا چون عادت کردی بگو همون طاها... این درست نیست منم بخارتو و بودن باتو یکسری ار قوانین رو که مربوط به دینم هست رو مجبور شدم کنار بذارم که امیدوارم .....

پریدم میون حرفش و گفتم: طاها شوخی میکنی دیگه؟؟..

با کمی جدیت گفتم: نه خانومی... ببین من اصلا سعی نکردم جلوی تو نقش یک ادم مسلمون رو بازی کنم.. اگر میدیدی که رفت آمد دارم تو همون مسجدی که پدرت هم بود واسه این بود که پدرم مسولیت های داره که گاهی منم واسه کمک بهش میرفتم.. و مثل این که تو اشتباه فکر کردی که من مسلمونم ...

با ناباوری گفتم: اما پدر من که میگفت تو ..

ساعت مچیش رو باز کرد وگفت: پدرت اشتباه برداشت کرده .. درضمن چرا سخت میگیری خانواده ات که ..

بلند شدم وگفتم: دیگر افراد خانواده من به من ربطی ندارند که چه عقایدی دارن ... گرچه من و تو با این موضوع نامحرم هستیم اما جهت خط خردن اسمت ... میریم محضر ... میدونی چقدر بدبختم کردی .. تو ...

کلافه دستی تو موهاش کشید وگفت: سپیده چرا میگی نامحرمیم؟؟ ...

دیگه کنترلی نداشتم باداد گفتم: از اونجایی که تو دین و مذهب من ازدواج با کسی که مسلمون نیست حرامه و اشتباهه ... چرا نگفتی؟؟ .. بودن با هم به چه قیمتی؟؟ ...

چنان داد زدم که گلوم سوخت و دررو محکم بهم کوبیدم .. هنوز نرفته بودم که ومچ دستم رو گرفت .. از تماس دستش با دستم حاله دگرگون شد انگار نمیشناختمش .. خیلی سخته وحشتناکه یهو بفهمی شوهرت ... وای خدا حس میکردم یک غریبه است که دستام رو گرفته ... با جدیت گفتم: همون طور که تو ...

کلمه ای که لایقش باشه رو پیدا نمی کردم ... دستمو کشیدم بیرون وگفتم: از جلوم برو تا یک بالای سرخودم نیاوردم ....

با حرص گفتم: واسه این که ازدواج با تو حرام و اشتباه بود ومنم متوجه نشدم .. وهر لحظه ای که کنار تو بودم .. گناه حساب میشده ... بعد با داد گفتم: حالا فهمیدی؟؟ .. زدی زندگی رو ترکوندی .....

لبخندی زد وگفت: خوب چرا حرامه؟؟ ... واینم برای بار صدم میگم که منم از عقایدی که داشتم .. واسه داشتن تو .. توجه نکردم بهشون .... میدونی مخصوصا آداب ازدواج تو دین من یک چیز دیگه است .. باید اصلش تو کلیسا ...

مشت محکمی زدم به میز شیشه ای وگفتم: ساکت باش ...

مکثی کرد وگفت: منو آرسن صدا بزن ....

دستمو مشت کردم و گفتم: فردا میریم تا اون اسم ها خط بخورن از شناسنامه هامون .. بعدشم شما برو دنبال زندگی خودت ...

نگاهم کردوگفت: مگه نظر دینی شما چیه؟؟.. در رابطه با حضرت عیسی (ع)

نگاهش کردم و گفتم: کسایی که مسلمون هستن این باور رو دارن که حضرت عیسی (ع) بخاطر جهل بش از حدی که مردوم اون زمان داشتن ... این حضرت به اذن خدا به آسمان ها میرند و با ظهور مهدی (عج) ایشان هم میان ... به پایان دنیا که اعتقاد داری؟؟... این که با آمدن مهدی موعود این دنیا تموم میشه ...

سری تکون داد و گفت: تو مسیحیت ما اعتقاد داریم که مسیح باز میگردد .. و نجات دهندگی به حضرت عیسی نسبت میدیم ... زیرا او مامور شده که امت خویش را از گناه نجات بخشد و مسیحیان تو دین من با تعابیر زیادی از آمدن مصلح جهانی میگویند و تعبیر میکنند به ملکوت خدا. الفاضی همچون شیلا / روح راستین / و پسر انسان بارها در ایات انجیل برای بیان دوره آخر الزمان آمده سرم خیلی درد میکرد .. دارم فرو میریزم .. نفس تازه ای کشیدم و گفتم: ببین من زیاد از کتاب انجیل نمی دونم اما از اونجایی که با دبیر دینی مون بحث میکردم ماهم اعتقاد داریم به آمدن حضرت عیسی (ع) اما بشارت دهنده بطور قطعی خود حضرت عیسی نیست. بشارت دهنده / پرچم دار انقلاب و عدل جهانی .. حضرت مهدی علیه السلام است که بر جهان حکومت خواهند کرد ... تو که انجیل میخونی .. تا بحال با دقت بیشتر خوندی؟؟... چون معلمون میگفت در قسمت های از این کتاب آمده که خود حضرت عیسی (ع) از کسی بشارت میدهد که امام مهدی ما است .. اما یک عده از مسیحی ها قبول ندارن ....

نگاهم کرد و گفت: تو این همه اطلاعات رو از کجا داری؟؟.. فکرشم نمی کردم ...

پوزخندی زدم و گفتم: حالا درسته شر بودم .. اما خب خیلی دوست داشتیم از ادیان دیگه بدونیم .. با دبیر دینی مون خیلی حرف میزدیم درباره اش .. خب تصمیمت چیه؟؟..  
با اخم گفت: یعنی چی چیه؟؟.. من کوتاه نیام تو هم زنی فهمیدی ....

رفتم عقب تر و گفتم: نیستم تا زمانی که خودت متوجه بشی که اسلام درسته .. چون من عقاید خودم رو دارم و نمی دارم که ....

مچ دستم رو محکم گرفت و گفت: سپیده .. منو تو زن و شوهریم ... و.. اصلا چرا انقدر مخالفی؟؟..

نگاهش کردم و گفتم: واسه خیلی از دلایل که یکیش این که تو دین من .. ازدواج با یک غیر مسلمون حرامه و این که .. تو تاحالا فکر کردی اگر قبل از این که من بفهمم بچه دار میشدیم چی میشد؟ .. تو دین من بچه ای که به دنیا میاد تو گوشش اذان واقامه رو میگن تا مسلمون بشه ... و این که ....

پرید میون حرفم و گفت: اون بچه .. غسل تعمید داده میشه واسم گذاری میشه روش .. هرزمانی هم که این اتفاق افتاد همینی که گفتم میشه ...

با حرص خندیدم و گفتم: همیناست که نمیشه با هم باشیم .. یه کلام .. هرزمان ایمان آوردی به خدا من .. حاضر به زندگی با تو هستم ...

با جدیت گفت: تو داری اشتباه راحت رومیری ..

یعنی سر کله زدن با یک زبون نفهم چقدر سخته ... رفتم سمت اتاقم و گفتم: بحث نکن ... خدا یکیست و اونم الله .. اون خدایی که بی نیازه و همه عالم به او نیازمندن .. نه کسی فرزندن او .. و نه او فرزند کسیست ... و نه هیچ کس مثل و همتایی اوست .....

دنبالم آمد و گفت: خانوم لازمه بگم من خدایی تو رو قبول دارم ها اما به اون صورتی که تو دینم هست ...

سری تکون دادم و گفتم: حرفم همونه که گفتم ... به اجبار نمی خوام توجیهت کنم ...

لبخندی زد و گفت: پس کوتاه آمدی ..

روی تخت نشستم و گفتم: نه اصلا ... جهت خط خوردن اسممون فردا میریم محضر بعد شما برو دنبال زندگی خودت ... منم همین طور

با عصبانیت گفت: معلوم هست چی داری میگی .. بخاطر بودن با تو مجبور شدم به رسم تو ازدواج کنم و آیینی که واسه من بود رو کنار زدم ... عشقمون چی میشه ... من دوست دارم تو هم همین طور ... یعنی انقدر راحت داری میپذیری که جدا شیم از هم ... میدونی عشق و دوست داشتن چیه اصلا؟! ..

سرم رو تکون دادم و گفتم: میدونم اما حاضر نیستم اون چیزی رو که خلاف دینم هست رو انجام بدم .. تو هم بهتر بود اشتباه نمی کردی ... دوست دارم اما با وجود این چیزا تبدیل شده به یک عشق ممنوعه ... امیدوارم که یک روزی خودت متوجه بشی اشتباه میری ... تو اصلیت ارمنی نه؟! ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

لگد محکمی به در اتاق زد و سرش رو به معنی بله تکون داد ... نگاهم کرد و گفت: حرف آخر ته ...  
میدونستم کم میارم تو چشماش نگاه کنم .. واسه همین .. خیره شدم به قرآنی که روی میزم بود  
وگفتم: آره حرف آخرمه ...

آمد نزدیکم .. خودمو کشیدم عقب که صدای پوزخند صدا دارش رو من شنیدم ... کنار گوشم یواش  
گفت: از یک چیزی مطمئن نیستم ...  
نگاهش کردم و گفتم: از چه چیزی؟؟ ...  
لبخندی زد و گفت: این مامان نباشی ....

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که خندید و گفت: خب چیه؟؟ چرا همچین نگاه میکنی ... اگر یک  
درصد که باشه ... خیلی عالیه .. یک یادگاری میشه از تو .. تو هم میری دنبال زندگیت ... مجبر نیستی  
باشی ...

وای خدا سرم داشت سوت میکشید ... یعنی اگر بچه ای باشه ... وای خدا ... سرم رو تو دستام  
گرفتم و گفتم: همیشه از خودت بگی ...

لبخندی زد و گفت: من یک مسیحی از اعضا کلیسای حواری ارمنی هستم ... مامان و پدرم با توجه به  
این که پدر بزرگمون مسلمون شد .. اون ها همین کاررو کردن .. من زیاد تو کارهاشون دخالت نمی  
کنم چون دین و زوری نمیشه به کسی داد و وادارش کرد اون خودشون حق انتخاب دارن ... اسمم  
از این به بعد آرسن هست ... من اون اسمی که واسم انتخاب شده رو قبول ندارم و همین اسمی که  
از بچه گی با من بوده رو صدا میزنی ... دیگه چه سوالی داری؟؟ ... اینم بگم که اگر بچه داشته  
باشیم ... به محض تولد اون بچه غسل تعمید داده میشه و بعد هم اسم گذاری میشه روش ... با  
توجه به اونیه که تو دین من هست ... اینم بگم که من خدای تو رو قبول دارم اما همون طور که  
میدونی یک جور دیگه .. بهتره دیگم درباره اش بحث نکنیم ....

دستش رو پیچید دور کمرم و من حالت بدتر شد ... نگاهم میکرد .. نگاهش ردم و گفتم: انگار غریبه  
ای واسم ...

خندید و گفت: کی من؟؟ ... ریزویم اخلاقات رو میدونم بعد غریبه ... میخوام برم کلیسا با من میایی  
....؟؟

نگاهش کردم و گفتم همیشه دستتو برداری .. جدی دارم میگم ... غریبه ای انگار واسم

پیشونیمو بوسید و گفت: سپیده تو دوستم داری؟؟...

یعنی مثل کسی بودم که معلق مونده... دوستش داشتم؟؟... خب اره.. وای دارم دیونه میشم...

بلندم کرد و گفت: میایی با من.. همین طور میریم بعدش یکم دور میزنیم..

خیلی دوست داشتم برم اما نمی شد... نمی خواستم یعنی.. اصلا به قول خودم خود درگیری هام شروع شده بود.. دودل بودم...

نگاهش کردم و گفتم: بریم...

پیراهنش رو پوشید و گفت: پس زود بیا منتظر تم...

لباس پوشیدم و رفتم پایین مامان و سارا دور میز نشسته بودن غذا میخوردن سارا که دید آماده شدم گفت: کجا میری این شوهرت شیش وهشت میزنه ها.. همچین میومد بالا خوش حال بود الان یکم اخمالو بود چیزی شده؟؟..

رفتم سمت مامان و بوسیدمش و گفتم: خداحافظ مامانم.. در جواب سارا هم گفتم نه.. نمی خواستم بدونه...

لباس پوشیدم و رفتم پایین مامان و سارا دور میز نشسته بودن غذا میخوردن سارا که دید آماده شدم گفت: کجا میری این شوهرت شیش وهشت میزنه ها.. همچین میومد بالا خوش حال بود الان یکم اخمالو بود چیزی شده؟؟..

رفتم سمت مامان و بوسیدمش و گفتم: خداحافظ مامانم.. در جواب سارا هم گفتم نه.. نمی خواستم بدونه...

رفتم داخل حیاط. خم شدم که بند کفشم رو ببندم که طاها با داد بلندی گفت: گمشو عوضی تا لهت نکردم!!

ترسیده وشکه سرم رو بلند کردم دیدم داره دعوا میکنه با کسی.. رفتم جلوتر واز در نیمه باز متوجه شدم که بازم افشین آمده

رفتم سمت در و کمی بلند گفتم: ولش کن.. خواهش میکنم

یقه اش رو ول کرد و گفت: گمشو دیگه ریخت رو نینم..

افشین پوزخندی زد و گفت: برادر چرا جوش میاری.. یکم توان شنیدن حقیقت رو ببر بالا ...  
خواستم صدای بزنم موندم بگم آرسن یا طاها؟؟...رفتم سمتش و گفتم: همیشه محلش ندی و بریم ...

ساعد دستم رو محکم گرفت و گفت: شما برو داخل ماشین من متوجه بشم ایشون واسه چی آمده ...؟؟

افشین یقه پیراهن چهارخانه آبی رو مرتب کرد و گفت: باشما کار ندارم بفرما برو ...

یعنی دارم دیونه میشم ها تو دلم میخوام یکچیزی رو ....آی الان بگم طاها یا آرسن؟؟خودش گفته بود آرسن اما خوب جلوی افشین؟؟یعنی چی بگم...به ماشین تکیه داد و گفت: کارت رو بگو من رو هم الاف نکن ..

رفت سمت ماشینش و گفت: بهتره زمانی پیام که خانومت این طوری منتظر هم نمونه و خودت هم نباشی ..سپیده خانوم بفرماید خسته میشین ..

سوار سمند سفید رنگش شد و رفت ..برگشت سمت من و گفت: مگه نگفتم بری داخل ماشین ...کر شدی؟؟..

داخل اشین نشستیم و حرفی نزدیم ..بعد مکثی گفتم: چی میگفت که عصبی شدی....

دستی به پیشونیش کشید و گفت: نمی خواد تو بدونی ...

سرم درد میکرد خیلی زیاد ...حرفی نزدیم ..یک سوال مهم که باید بالاخره مشخص میشد رو پرسیدم و گفتم: کی میریم محضر؟؟..

چیزی نگفت: نگاهش کردم خیلی عصبی بود خیلی زیاد ...بهتر بود ساکت شم ..اما خب همیشه که ساکت بشم باید بفهمم تکلیفم چیه ..حاضر به ادامه که اصلا نبودم ...وای یهو مو به تنم راست شد ..اگر حامله باشم چه خاکی برسرکنم ..چرا باید میرفتیم کلیسا ..امروز یکشنبه بود ..انقدر درگیر بودم باخودم و فکر های مختلفی تو ذهنم بود که با نشستن دستش رو شونه ام از فکر خارج شدم و گفتم: هان ..

نمی دونم چی دید که خندید و گفت: هان نه وجانم ..بفرماید پایین ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

کیف کوچولوی مشکی مخملیم رو برداشتم وباهاش رفتم داخل کلیسا نگاهم روی آرسن بود ..قدم برداشت وداخل شد ..نمای بیرون خیلی جالب درست شده بود ..ستون های بلندی که دورساختمان بود ...داخل که شدم متوجه شدم یک زن ومرد ویک آقایی که مطمئنا کشیش کلیسا بود ایستاده بودن دور یک ستون که از سنگ مرمر بود وبالای اون ستون مانند مثل حوض گرد مانند بود ..خیلی جالب بود داخلش هم اب بود ...به آرسن نگاه کردم وگفتم دارن چیکار میکنند؟

..لبخندی زد وبچه ای رو نشونم داد وگفت :دارن غسل تعمید میدن به اون بچه کوچولووو واینطوری وارد دین مسحیت میکنندش بعدش هم اسمی براش میدارن ....

روی فرش قرمز رنگی که پهن بود کنار آرسن جلوتر رفتم ...نگاهم رفت سمت عکس حضرت مریم ..بعدش هم خیره شدم به عکس های که بود ..به خودم آمدم دیدم بیرون از کلیسا آمدم ..داشتم ساختمان رو نگاه میکردم یا کسایی که داخل میومدن رو ..وای مثل این بچه کوچولو ها نگران شدم ..آرسن کجاست؟؟...

رفتم جلوتر تا دیدمش دویدم سمتش وگفتم :کجا رفتی؟؟..گم شدم ..

با ابروی بالا رفته چند قدم عقب تر رفت نگاهم کرد بعد کشیدم تو بغلش وگفت :سپیده گم بشی یعنی چی؟؟خوب معلومه من داخل بودم ...بچه ۵ساله ای تو مگه؟؟

وای چی از دهنم پرید بیرون الانه که واسم دست بگیره ...به روی خودم نیاوردم وگفتم :نخیرم من داشتم اطراف اینجا رو نگاه میکردم ..متوجه نشدم آمدم بیرون ..خیلی جالب بود برام ..فکر کردم تو رو گم کردم واگر نه خودم که گم نمی شم نابغه ...

خندید وگفت :بله ...

مشت زدم تو بازوش وگفتم :برو خودتو مسخره کن ..

دستمو گرفت وگفت :یک دونه ای ..مال خودمی ..عمرا به کسی هم بدمت ...نخودی منی ...

هم خنده ام گرفته بود هم میخواست جدی باشم زیر پوستی خندیدم وگفتم :آرسن معلوم هست چی میگی؟؟..

نیشش باز شد وگفت :مشخصه دیگه ..زود باش بریم رستوران خیلی گرسنه تو چی؟؟..

با تعجب نگاهش کردم وگفتم :تو مگه نگفتی غذا خوردی؟؟..



دستمو کشید و گفت: تو که نه‌هار ندیدم بخوری؟؟.. خودمم بگی نگی گرسنمه.. بریم به عنوان  
عصرونه یک چیزی بخوریم ...

صندلی رو برام کشید عقب ومنم نشستم خودشم روبه روم نشست... بهتر بود هرچه زودتر تموم  
میشد بااین که دوسش داشتم اما نمی تونستم پاروی عقایدیم بذارم تنها موضوع نگران کنندام هم  
وجود بچه بود.. گرچه فقط یکبار بودم باهانش بعد از...وای دارم میمیرم از نگرانی اما به روی  
خودمم نمی‌آوردم اما سخته یک چیزی.. دور بودن ازش واین که دیگه نباید بهش فکر میکردم  
..داشت آزارم میداد.. قلبم فشرده شد وقتی به این فکر میکنم که عمر زندگیم داره تموم میشه  
...منو غذا رو جلوم تکون داد وگفت: کجارتی؟؟صدت زدم ها.. تو چته امروز؟؟..

شال کرم رنگم رو مرتب کردم وگفتم: نه چیزی نیست ...

به صندلیش تکیه داد و به انتهای سالن رستوران نگاه کرد... کنجاو شدم بینم عقب چه خبره که  
دیدم چندتا از گارسون ها از انتهای سالن داخل شدن... دست یکی از گارسون ها یک کیک بزرگ  
قلب بود روش هم پر بود از فشفشه وشمع های کوچولوی رنگی... یهو کل سالن شروع کردن به  
خوندن "تولدت مبارک" متوجه سارا شدم که برام چشمک زد... با دقت نگاه کردم اکثر دوستام  
بودن... مامان هم با لبخندی که غم داشت برام لبخندی زد.. خیلی شکه شده بودم.. خیلی زیاد  
..دست طاها که دورم حلقه شد به خودم آمدم.. کنار گوشم گفت: خانومیم بیست ساله شده  
...تولدت مبارک ریزه میزه من ..

یعنی بعد از مرگ بابا هیچ اتفاقی واسم جالب نبود وهمه چی زندگیم رنگ کدر وماتی بودن برام دید  
نگاهم نسبت به همه چی بی تفاوت بود.. با این اتفاق خیلی زیاد شکه شده بودم.. تند تند یواش  
گفتم: مرسی.. مرسی.. مرسی... مرسی ..

خندید. گفت: همین فقط... خوش حال میشم یک بوسی چیزی...؟؟

خندیدم که گارسونه کیک رو گذاشت روی میز... سارا کنارم ایستاد مامان هم اونطرف روبه روم  
..یهو صدای ترکیدن آمد بعدشم کلی کاغذ رنگی روی سرم خالی شد.. کاش خوش حالیم پایدار  
بود... تا ته زندگیم بودم باهانش... نگاهش کردم که لبخندی زد و اشاره کرد پوف کنم که صدای  
آشنای دختر خاله ام نغمه آمد که گفت: باز این دوتا تریپ هندی باز در آوردن زل زدن بهم  
...خیلی خوب بابا.. وقت زیاد دارین بشینین خوب همو بنید.. سپیده زود باش دیگه.. راستی سلام

...

از ته دل خندیدم .. بعد از او همه حرف زدن یادش آمد سلام کنه ... یک موزیک خیلی قشنگ هم در حال پخش بود ... همه دور میز . به اندازه یک دایره کوچولو اون طرف ترش ایستاده بودن ... از اونجایی که رسم داشیم تا چهلم صبر نمی کردیم .. یعنی اگر هم صبر میکردیم .. فامیل رو که نمی شد نگه داشت .. مامان همون روز اولی اعلام کرد که همه تا هفتم بیشتر نگه داری عزا نکنند .. اما خوب واسه خودم خیلی جو سنگین بود ... با کلی مسخره بازی که دوستانم در آوردن نشستیم روی صندلی که شمع ها رو فوت کنم ... سارا آمد جلو و گفت : آرزوت چیه؟؟ ...

ابروی دادم بالا و گفتم : بهش اعتقادی ندارم ...

زد به بازوم و گفت : تو کلا ذوق نداری که ... روبه آرسن گفت : شما جور همسرت رو بکش .. زن شوهر این حرفا رو نداره یک آروز کن و بلند هم بگو ....

سریع گفتم : سارا راست که نیست .. ول کن این مسخره بازی رو ...

یهو پرهام که پسر داییم بود و از پسرای شر بود گفت : آبجی راسته ها باور کن .. من پارسال تولدم آرزو کردم کنار شیرین باشم جواب داد ... البته یکم پشیمونم که چرا نخواستیم فرناز یا ستاره یا ....

خندیدم و گفتم : الهی چقدرم که تو دختر مردم اذیت نکردی ... چقدر سربه سر شیرین میذاشت .. قیافه شیرین قرمز شده بود

خندید و گفت : بهر حال باید تلاش کرد دیگه .. یهو شیرین زنش گفت : خیلی.....

سارا تند گفت : خانوما از بحث پرت نشین .. شما آقا پرهام دعوا و بعدا برس بهش .. خوب طاهها بگو دیگه همه منتظرن ..

نگاهم کرد از اون نگاه های جدی ولی عاشق ... سارا گفت : چه مکثی زود باش دیگه .. نغمه هم حرفش رو تایید کرد .. بلافاصله بقیه ....

دستش رو آورد بالا و گفت : امیدوارم تا آخرین لحظه مال هم باشیم و خودش همیشه سالم در کنار خودم .. بعد بچه داریم باشیم .. یعنی من دوروز دیگه خبر بابا بودنم رو بدم ...

گوشم کر شد از صدای جیغ بچه ها ... مامان یک نگاه از اون معنی دارها انداخت بهم و خندید ... اما چشمش اشکی بود نمی دونم واسه دلتنگی بابا بود یا .....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

آرمان زد روی میز جمع رو ساکت کرد و گفت: سپیده خانوم اعتراضی نداری شوهرت بین خودخواهی کرده... اول نگفت سلامتی ها... بابامال هم که هستیید.. طهاا یکم مرد باش.. این ارزو چیه اخه... زن ذلیلی تا به کی از اول ازدواج تا میانسالی از میان سالی تا به پیری؟؟... یعنی زوج هندیین شما.. والا...

آرسن خندید و گفت: یکی رو که دوست داشته باشی میفهمی که عشق با دوست داشتن جنسش متفاوته... حس دوست داشتن قویه.. هیچ زمانی از ذهنت نمی تونی بیرونش کنی اما عشق پوچه تو خالیه.. اگر یک خطا یا چیزی از طرفت ببینی به همون آسونی که عاشقشی متنفر میشی و انتقام هم شاید گرفتی ازش.. اما دوست داشتن فرق داره اگه به کسی این حس رو داشته باشه... هر اتفاقی هم بیفته نمی تونی نه کاری کنی و نه فراموش.. من سپیده رو دوست دارم خودخواهی نبود این که آرزو کنم کنار هم باشیم... نخودی خودمه ..

یهو همه ندیدن و با هماهنگی گفتن: اووووووووو

وای روی پا بند نبودم.. کاش میشد یک بوس بکارم رو لوپش... به چی فکر میکردم... خودمم خنده ام گرفته بود.....

=====

آرسن دوباره همه رو ساکت کرد و روبه سارا گفت: سارا خانوم تولد شمام مبارک.. بعد بلافاصله یک کیک عروسی روی میز جلوی سارا گذاشت سارا جیغ یواشی کشید و به کیک نگاه کرد روش نوشته شده بود.. "زلزله خواهرزن بلا.. تولدت مبارک"

همه خندیدن.. پرهام بلند گفت: خدا روشکر ست نکردن واگر نه کی تشخیصشون میداد؟ ...

سارا دستمو گرفت و گفت: حتما ازش تشکر کنی ها.. وای چه خوشگله من نمی خوام کیکم رو بخورم ...

خندیدم وزدم تو بازوش وگفتم: خجالت بکش بچه شدی مگه؟ ..

نگاهم کرد و گفت: بشین سرجات ببینم کی به کی میگه بچه شدی.. والا...

\*\*

همه مهمان ها تشکر کردن و رفتن .. آرسن تا دم در رستوران همراهشون رفت ... امشب بدترین شب زندگیم شده بود .. تازه داشتیم حرفای دیگران رو میشنیدم .. از خاله شهناز انتظار نداشتم وای صدایش برام زنده شد که بعد از حرف آرسن درباره دوست داشتن گفت "آقا طاها شما نکنه از این ساده بودن سپیده جون داری سواستفاده میکنی ها ... نکه سپیده عزیز هم بودن با افشین جان رو نگفته بود یکم ساده است واگر نه .. خودش میدونه که ...

مشت محکمی زدم به میز تا فراموش کنم چه چرندیاتی که جلوی آرسن نگفت و منم نمی دونم چرا نتونستم جوابش رو بدم قبلا ها این حرفا نبود یعنی یا آرسن جوابشون رو میداد یا پدرم که بود جرئت نمی کردن .. دلم خیلی از آرسن گرفت که چرا جوابشو نداد اون هرچی دلش خواست به من گفت ... شهناز کوفتی هم مدام پوزخند میزد بهم و چشم و ابرو میومد ... صدای قدم هاش پیچید تو فضای ساکت سالن .. سارا با مامان رفته بود .. خودم بلند شدم و رفتم سمت در که بازوم رو گرفت و گفت : چت شده؟؟ عصبی به نظر میایی ...

دستمو کشیدم بیرون و گفتم : نه مرسی شب خوبی بود . خسته ام دوست دارم برم بخوابم .. بهتره بریم دیگه ... سرش رو تکون داد و سویچ رو گرفت سمتم و گفت : تو برو منم میام ..

داخل ماشین نشستیم و صد بار به بی عرضه گی خودم فحش دادم که چرا جوابی ندادم یا چرا آرسن حرفی نزد اون که همیشه نمی داشت کسی برام حرفی بزنه .. تولدم زهر مارم شد با حرف پرهام که گفت "سپیده شنیدم با طاها مشکل داشتی وزدت راسته؟؟ ..

انگشت نمایی فامیل شده بودم قسمت خنده دارش اینجاست که مامانم که کنارم بود برگشت سمتم و گفت : جدی میگه؟؟ ... دوست داشتم زار بزنم .. کاش هیچ وقت جشن نمی گرفت ... حالی که اون لحظه داشتم رو سارا فهمید . لبخند نمایشی زد که یعنی ولش کن وبی خیال باش ... عطر سردش پخش تو فضا .. نگاهم کرد و راه افتاد ... یک موزیک آروم هم گذاشته بود .. صدای مازیار فلاحی بود که میخوند

گاهی زیر بارون / با تو قدم هات چه خوبه / .. چه خیال خوبی که حالا که غریبی غروبه / .. با تو خوبه حتی حالا که تو رویا هامی .. چه حس عجیبی که همیشه تولحظه هامی .. عاشقونه شدم عاشق دلت یکی بیاد کاشکی بگه بهت ...

دستمو بردم جلو قطعش کردم که نگاهم کرد و گفت : من خوشم میاد از این موزیک .. چرا قطعش کردی؟

..روم رو بگردوندم سمت شیشه وگفتم :دلَم خواست من بدم میاد ازش ...

با هینی نفسش رو بیرون داد وخم شد درداشپورت رو باز کرد پاکت سیگارش رو برداشت ویک نخ گذاشت کنار لبش وبه عادت همیشه اش فقط بوش کرد ..یعنی داشت ترک میکرد میدونستم وقتی عصبیه خیلی علاقه داره به دود کردنش ...چشمام رو بستم وتکیه دادم به پشتی صندلی که مشتی زد رو فرمان ماشین وخم شد فندک طلایش رو برداشت روشنش کرد ..اولین پک رو که زد اشک تو چشمام جمع شد ..حساسیت داشتم ..میدونست وداشت میکشید ..سرفه کردم .شیشه رو دادم پایین که نگه داشت کنار خیابان ورفت پایین ..پاکت سیگارش تو دستش مچاله شده بود

...نتونستم خوددار بمونم ..نتونستم که نذارم اشکام راه نگیره ...سخت بود بغض لعنتی رو نگه داری ..من مردش نبودم که خوددار باشم ..سختمه ..اصلا من ناز نازی ترین دختر عالم ..سختمه ....علاوه براین که تولدم زهرمارم شد ابروم هم رفت ..لب گزیدم چشمام رو بستم وحرکت آرسن مثل نمایشی که مجانی اکران میشد جلو چشمم آمد ..داشتم با آرمان حرف میزدم ..داشت درباره منشی اش صحبت میکرد که چه کار خنده داری رو انجا داده جلوی مهمان های شرکتش ..به حرفی که زد خندیدم ..وای ..وای خدا ...دستم کشید عقب وروبه آرمان گفتم :بهتره با همسرتون ..

وای خدا ..نفس کم آورده بودم ..پوزخند ارمان جلو چشمم بود که گفتم :طاها داشتیم حرف میزدیم ..رز کارم نداشت نترس من " ..وای خدا ..انقدر لبم رو گزیدم که طعم شورش رو حس کردم ..به در ماشین تکیه دادم ودستانم رو گذاشتم روی صورتم ..این بود قول دادنش ..بوی سیگار لعنتیش رو حس کردم ...چشم باز کردم ..جلوم ایستاده بود سفیدی چشماش شده بود کاسه خون ..متوجه دستش که میلرزید شدم ..پوزخندی تو دلَم زدم ..ازکی عصبی بود؟ ..سیگار تو دستش اخراش بود که دستش رو سوزوند وبلافاصله یکی دیگه آتش زد ...دستی تو موهاش کشید وگفتم :متاسفم ..من لعنتی نتونستم سرحرفم بمونم ..سپییده دارم تلاش میکنم کمکم کن لعنتی ..

با حق هق گفتم :معلوم هست چی میگی؟؟..زندگی که رو به پایان هست رو چیکار کنم فرصت چی بدم ...که دوبار جلوی فامیلم بی ابرو شم ..که آرمان پوزخند بزنه ..ابجی خودت بخنده بهم ..چرا جواب اونا رو ندادی ..بیین خودتم خسته شدی؟! ..نمی دونی چی میخوای چی درسته؟! ...کی گفتم تولد واسم بگیری ..که امشب رو برام خراب کنی ..بهترین روز زندگیم رو که بعدش که رفتی هر سال با این اتفاق لعنتی زجر بکشم ..زدی گند زدی به بهترین روزم ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

سرخوردم رو آسفالت دوزانو نشستم .. با حرص موهاش رو داد عقب کام محکمی از سیگارش گرفت و روبه آسمون قرمز شده فوتش کرد ... بازوم رو گرفت بلندم کرد و گفت: داری اشتباه میکنی من همچین کاری نمی خواستم بکنم فقط خواستم شاد بینمت .. سپیده اون یک سوء تفاهم بود ...

موهای بیرون آمده از شالم رو با حرص دادم زیر شال ازاد شده روی سرم و رفتم سمت فضای بازی که بود همون نزدیکی ... از بوی سیگارش گلوم خارش گرفته بود و سرفه میکردم عمیق و طولانی ... روی یک صندلی آهنی نشسته بود پاش رو روی پای دیگه اش انداخته بود . همین طور که عمیق از سیگارش کام میگرفت پاش رو تکون میداد .. حرکت هیستریک عصبی اش رو میدونستم ...

زیر درخت کاجی روچمن ها نشستم ... صدای بوق زدن های ماشین های که داشتن ماشین عروس رو همراهی میکردن گریه ام رو صد برابر کرد ... سربلند کردم و به ماشین های که راه روبسته بودن تا جلوی ماشین عروس و داماد برقصن نگاه کردم .. به عروسه نگاه کردم که با سرخوشی میخندید و دستش رو دور بازوی داماده حلقه کرده بود ... چقدر به عروسه خندیدم که کنار گوش داماده حرف میزد اما مطمئنم حواس داماده نبود خیره شده بود به دخترای که جلوش میرقصیدن .. یعنی زندگی اونم دوماه نشده خرابه؟؟ ... سرم رو تکیه دادم به تنه درخت کاج که کنارم نشست ... زیر چشمی نگاهش کردم خیره بود به عروس داماده ... لبخندی رو لبش بود .. اما چشماش مشخص بود که زهر داره نگاهش ... انگار اون یک بسته سیگاری که پشت سرهم دود کرده بود آرومش نکرده بود ... لرزش دست مردونه اش رو دیدم ... کلافه همه اش دست میکشید بین موهاش ... یک پسرک شیش ساله آمد جلو و گفت: اقا آدامس میخوای ..؟

یک بسته سیگار ازش خرید ... به دور شدن پسرک نگاه کردم که دودش رو فوت کرد بیرون .. با حرص و عصبانیت .. سیگار رو کشیدم بیرون و گفتم: بسه ... بسه .. برو ..

با عصبانیت گفت: سپیده داری داغونم میکنی .. لعنتی کمکم کن ...

با حرص گفتم: تو چی کمکت کنم .. هان؟؟ .. این که تو هر مجلسی گند بزنی به آبروی من و منم حرفی نزنم .. دم نزنم که چیکار کردی؟ ... زدی زندگی رو نابود کردی ارسن .. تو که میدونستی این ازدواج از ریشه اش اشتباه چرا آمدی جلو .. فرصت خوشبختی رو که داشتیم رو گرفتی .. دارم کم کم میشناسمت .. که شوهرم یک مسیحی .. بخاطر مشکلی که نمی دونم چیه شک داره به من ... زدی زندگی رو زهر مارم کردی زندگی رو که فکر میکردم کنار توی نامرد خوشبختیم ... دارم کم کم

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

میفهمم که چقدر چشم بسته انتخابت کردم... سهم من بدبختی از این دوماه بی ابروی جلوی فامیلم بود... ازدست دادن دنیای دخترانه ام.. هرچی خوشی هم مال توی نامرد بود.. این که... نفسی با ولع کشیدم... روی پیشونیش رد چروک اخم افتاده بود.. خم شد سیگار روشنش رو برداشت بلند شد رفت.... بلند گریه میکردم به حال زندگی خودم... رفت اون طرف تر رو چمن های سبز دراز کشید طاق باز وبا حرص بیشتر کام گرفت از سیگارش جوری که با سه کام تمومش میکرد وبا همون قبلی جدید رو روشن میکرد... یک دستشم تو موهایش بود چنگ میزد به موهای خیره بود به آسمونی که مثل خون شده بود.. از سردی هوا لرز افتاد به جونم... تو خودم مجاله شدم... دیگه برام مهم نبود اگر بلند گریه میکردم.... دیگه انگار کیسه اشکم خشک شده بود... هوای سرد رو تو ریه هام فرو کردم دوباره لرز افتاد به جونم... دهنم مزه آهن میداد... بلندشدم ورفتم سمت آبخوری ها. خیلی دورتر وقسمت تاریک بود.. بسم الله گفتم ورفتم... بیشتر ترسیدم از ارازی که تو اون تاریکی بودن وصدای قهقهه شون بیشتر از سردی هوا لرز انداخت به جونم... خم شدم سمت شیر آب وصورتم رو گرفتم زیر شیر اب... خنکیش ارومم کرد ولی بدتر سردم کرد... صدای یکیشون امد که گفت: ای جون سردشده میلرزی.. میتونم گرمت کنم ها...

ترسیدم و قدم تند کردم سمت ارسن... دنبالم افتاده بود.. خدا... چرا نباید آزادی داشت؟... چرا اگر نصفه شب بیرون میومدی آزاد نبودی که قدم بزنی.. یک نر همیشه باید همراهت میبود که به همجنسای خودت بفهمونه جرئت داری دنبالش باش... خندم گرفته بود مثل شیر ها که تعیین قلمرو میکنند اینام میان میگن صاحب داره برو رد کارت... لبخندمو که دید گفت: جونم چه بامزه شدی...

تو دلم گفتم هرزه اشغال... تا ارسن رو دیدم که به جایی خالی من نگاه میکرد و آشفته همه جا رو نگاه میکرد وشماره منو میگرفت.. لبخندی زدم تو دلم "خدا کنه گورش رو گم کنه واگر نه ارسن هرچی دق دلی داره سرش این خالی میکنه... دیدم این مرتیکه دنبالمه.. با این که خوشم نمی امد اسمش رو صدا بزدم بلند گفتم: ارسن...

نگاهش کشیده شد به سمت عقب که من بودم... متوجه شدم که دیگه نیومد دنبالم.. از کنارش رد شدم که گفت: چی شده؟؟...

کیف کوچولوم رو برداشتم وگفتم: هیچی.. خاموش کن اون لعنتی رو نفسمو میگیره...



برم گردونند وگفت: حرف آخرت چیه؟؟

با جدیت گفتم: قبلا هم گفتم طلاق... "اه این مزه دهنم حالمو بد میکرد ...

نگاهم کرد وگفت: میدونی بری زندگی سخت میگذره ..

مثل خودش گفتم: میدونی نباشی زندگی سخت نمی گذره ...

چشماش رو محکم بست با همون دستی که سیگار بین دوانگشتش بود..دستی لابه لای موه هاش برد ...سیگار رو ازدستش کشیدم بیرون و گذاشتم رو لبم و یک کام گرفتم تا مزه دهنم پیره ..که هلم داد وگفت: چه غلطی میکنی؟؟...

به سرفه افتاده بودم...نفسم بالا نمی آمد ...اشک تو چشمام جمع شده بود رو دوزانو نشستم و فقط سرفه میکردم سعی کردم نفس های عمیق بکشم ..کنارم نشست وگفت: آخه دیونه میدونی بهش حساسیت داری ومیکشی ..یک بار دیگه بینم لهت میکنم ..متوجه شدی ..

سیگار رو برداشت نگاهش کرد ونصفحه خاموشش کرد وکرد تو جیش ..مثل چی تعجب کرده بودم .چرا گذاشت تو جیش یک سیگاری رو که نصفه بود؟؟...نفس های عمیق تری کشیدم ...مزه دهنم بیشتر شد ..اعصابم بدجور بهم ریخته بود ...چند بار آب دهنم رو تف کردم ..که با چشمای که دو تا کاسه خون بودنگاهم کرد وگفت: چت شده؟؟...

با اعصابنیت گفتم: دهنم مزه آهن میده ...بدم میاد

..باز آب دهنم رو تف کردم ...

آمد نزدیکم وگفت: متوجه ای چی میگي؟؟..آهن؟؟..

ازش فاصلحه گرفتم وگفتم: خودتو مسخره کن ...

خندید وبلند با داد که همه برگشتن نگاهمون کردن گفت: خدایا شکرت ...خدایا ....

دستش رو کشیدم وگفتم: چته ..ابروم رو داری میبری یک نگاه بنداز به اطرافت ...

خندید وگفت: چه عیب داره؟؟..تازه اخر شبه زیاد که شلوغ نیست اینجا ...

سرمو تکون دادم وگفتم: خدایت شفایت دهد ....گمشو از جلوم .



اخم کم رنگی کرد و گفت: خواهشا بحث اعتقادات رو وسط نکش خدا عیسی مسیحه .. حالام برو تو ماشین ...

زدم تو پاش و گفتم: خدا الله .. ونسبت ابوت هم غلط میکنی اگه بدی ...

خندید و گفت: دیونه اتم ....

حرصم گرفته بود دوباره لگد زدم به ساق پاش و گفتم: اون که مشخصه ... گفته باشم تو خونه نمیایی ...

ریز خندید و گفت: سپیده الانم دهنتم مزه اهن میده؟؟...

با اخم گفتم: هوم چیه؟؟ شنگولی ...

دست انداخت دور کمرم و گفت: من قربون جفتتون بشم ... یعنی بنظرت خبر بهتری هست بجزء این که تو مامان شدی ...

داشتم پس میفنادم از تعجب .. حرفاش رو آنالیز کردم ... قربون جفتمون بشه؟؟ .. من ویک بچه ..؟؟

با جیغ گفتم: بذار منو ...

دستمو گرفت و گفت: سپیده کولی بازی درنیار ...

با تموم زورم هلش دادم عقب و گفتم: پستی .. ازت بدم میاد ... متنفرم ازت .... به قرآن قسم کنارم راه بیایی یک بلایی سر خودم میارم .. میری از جلوم ... با حق هق و جیغ گفتم: بدم میاد ازت .... بدم میاد ....

با حالت دو شروع کردم به دویدن .. همینم مونده بود مادر بشم .. نکه خیلی همسربوادم ... بچه کی رو میخواستیم به دنیا بیارم؟ یک فرد مسیحی که هیچی ازش نمی دونستم .. فقط چرا کاراش که باعث میشد ابروم بره یادم بود ... این که یک وحشی به تمام معناست ... لعنت به این مزه آهنی که دهنم گرفته ... لعنت ...

دویدم وبه صدایش توجه نکردم ... خدا رو شکر چون نیمه شب بود همه جا خلوت بود ... تودلم با داد گفتم: خدا ممنون .. دیگه بلا ملا نبود سرم بیاد ... خدایا خودت یک کاری کن پای این بچه به

دنیا باز نشه ..خدایا شاید ناشکری باشه ..اصلا مگه این بچه همیشه حرام زاده؟ ..ازدواجم که حرام بود ...وای خدا ...

تا سرچهار راه دویدم ...فکری زد به سرم ...زده بود به سرم نمی خواستم وجود داشتن رو ...فوقش ماشینه میخوره بهم ...خودمم یک بلایی سرم میاد ...وای دوستام بفهمن چی میشه؟ ..من همش بیست سالمه ....

رفتم تو خیابون که ماشینه جلو پام ترمز زد ..صورتتم پرت شد عقب ...با داد گفت :چه غلطی میخواستی بکنی؟؟...که بچه منو نابود کنی؟؟..سپیده بد جور سگم کردی ...بد جوری ....

یعنی فکر کودکانه وابلهانه خودم رو زیرورو کردم ...با این که میدونستم فکر کاملا احمقانه ای هست ..اما وقتی یک چیزی رو که تووجودت هست رو نخوایی دیونه میشی ..میزنه به سرت که همین کارهای بچه گانه رو انجام بدی ...اصلا چیزایی سنگین باید بلند کنم ..تا بیفته خودش ...یا نه یک نوع دارو گیاهی که شهناز خورد تا بچه اش بیفته ..چی بود؟؟ ... دادی که زد پرده گوشم رو پاره کرد ...

\_چه فکری کردی هان؟...سپیده حیف که همیشه واگرنه لهت میکردم جوری که خون بالا بیاری ... به خونی که از دماغم بیرون میزد توجه نکردم ..چیکار کنم که بیفته؟؟..خدایا دارم دیونه میشم ... چیکار کنم خدایا؟؟..باید یک فکری بکنم هنوز که کامل شکل نگرفته بیفته ..دستم گرفت محکم ..وازشدت عصبانیت جوری محکم فشار داد که استخون دستم حسابی درد گرفت ..داخل ماشین نشستم اما کلافه بودم وعصبی ...با حرص بلند گفتم :من نمیذارم این بچه به وجود بیاد .. دنده رو با عصبانیت عوض کرد وگفت :بشین سرجات تو هیچ کاری نمی کنی ..این بچه تو نیست ...میدونی تو که نمی خواهی... به دنیا بیارش ازاون به بعدش هم من خودم بزرگش میکنم ...سپیده میدونی که رگ دیونه گیم بزنه بالا بدجوری لهت میکنم اگر بفهمم بلای سرخودت واین بچه آوردی ...

چیکار کنم خدا ..بودن این بچه یعنی بدبختی واسه من ...اصلا این رو نمی خوام به درک ..با داد گفتم :من نمی تونم بچه ای واسه تو بیارم ..بهتره جدا شیم اینم سقط میکنم از زن بعدیت برو بچه بخواه ..مطمئنا چند تا چندتا میاره ...ارسن نمی دارم بمونه خوب تو گوشت فرو کن نمی دارم

...بچه ای که وجودش حرامه و حرومزاده است و خودمم نمیخوامش و میخوام به دنیا بیارم که چی بشه؟؟...

محل نمی داد دارم حرف میزنم خیلی خونسرد داشت اون لعنتی تو دستش رو دود میکرد ..سیگار رو گرفتم پرت کردم بیرون و گفتم: تو نمی فهمی چی میگم این که نمی خوامش بدم میاد ازت ارسن میفهمی ..

یک چیزی زیر لب زمزمه کرد ولی جوابی نداد ..مشت زدم بهش و گفتم: میفهمی چی دارم میگم ..

حرفی نزد ..کیفم ر برداشتم و دررو باز کردم ..خم شد سمتم و صورتمو گرفت جلوش و گفت: خواهش میکنم بالای سرخودت و این بچه نیار ...سرش رو تکیه داد به صندلیش و ادامه داد: هرچور باشی برام دوست داشتنی هستی ..مواظب خودتم باش ...برو بخواب حالا ...از ماشین پیاده شدم ..سرم خیلی درد میکرد ..ازدستی دررو با حرص محکم بستم ..بدون این که داخل کیفم رو نگاه کنم دستمو بردم توش و دنبال کلید ها گشتم ..با کلافه گی از ته کیفم برداشتمش و دررو باز کردم و اسمم مهم نبود کجا داره میره .میخواه بیاد داخل یانه ؟...خواستم دررو ببندم که صدانش آمد که انگاری با کسی حرف میزد ..محل ندادم و دررو یواش بستم که مامان وسارا بیدار نشن ....

با شونه های افتاده ...کیفم رو کشیدم رو زمین دنبال خودم ..داخل اتاقم شدم و خودمو پرت کردم رو تختم ...لعنت به این عطر سردش که کل تختمو گرفته ...همون طور دراز کشیده لباس هام رو درآوردم و همه رو پرت کردم پایین تخت و چشمام رو بستم باید با یکی حرف میزدم میگفتم برایش همه چی رو ...اما خب باکی حرف بزنی ..امشب عقده تموم سیگار نکشیدن هاش رو درآورد ...دستم گذاشتم پایین شکمم و گفتم: نیا ...بهتره نیایی نه من مشتاق امدنتم نه کسی دیگه ای فقط باباته ..خودت نیا لعنتی ...

انقدر فکر و خیال کردم که خوابم رفت ...از نور افتابی که افتاده بود رو صورتم چشم باز کردم نور چشمم رو زد با فاصله از صورتم دستمو گرفت جلوم و غلٹی زدم که صدای آخ کسی امد ..چشمم باز کردم دیدم کنارم دراز کشیده و مثل این که لگد زدم تو کمرش ..نوش جونش ...خندم گرفت بود چشم بسته گفت: آره بخند حق داری خوب ..بجایی این که بگه الهی بمیرم شوهرم له شد میخنده ...منم بودم میخندیدم ..پات رو بردار ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

خودمو زدم به خواب و جوابی ندادم صاف دراز کشیدم... زیر چشمی به ساعت نگاه کردم.. ده بود.. یک کش وقوس اساسی به خودم دادم که این بار دستم خورد تو سرش.. چشم باز کرد و گفت: درست بخواب.. خوب داری تلافی میکنی ها....

پاهام رو گذاشتم رو شکمش وهلش دادم سمت پایین تخت وگفتم: کی اصلا اجازه داد تو رو تخت من بخوابی... خونه بابامه و کاملا صاحب اختیارم ...

کلی زور زدم فقط یکم جابه جا شد.. خندید و گفت: بذار بخوابم بعد میخوام برم بیرون کار دارم .. باز یکم هلش دادم وگفتم: شرت رو زوتر کم کن ... گندمک ....

غش غش خندید وگفت: خوب چیه همه که مثل شما ظریف وخوشگل نیستن والا... اصلا مرد باید هیکلی باشه که کل هیکل زنشو توبعلش بگیره ...

با جیغ گفتم: پاشو برو ...

خندید وگفت: بلندگو قورت دادی؟؟.. کر شدم ها.. سنجد خوبه.... خودت خوبی؟؟..

ابروی بالا دادم وگفتم: سنجد کیه؟؟..

دستشو گذاشت رو شکمم وگفت: اونى که اون تویه.. سنجدمونه ...

با اخم گفتم: پاشو برو کله صبحی حوصلحه بحث ندارم... ازدستی انگشت شصت پام رو تو شیکمش فرو کردم که گفت: سپیده میخوام بخوابم.. راستی برای یک چند هفته نیستم ها مواظب خودت باش ..

یک بلوز شلوار راحتی پوشیدم وگفتم: بهتر ...

به صفحه گوشیش نگاه کرد وگفت: بلای سر سنجد نمیاری ها گفتم که بدونی اگر بلای سرش بیاد.. ازبین بره.. زرم نکه میدارم که یکی دیگه واسم بیاری.. زیادم حرص نخور.. درضمن دیگه ام قاز نکش عضلات بدنت رو کش نده... برای بچه خوب نیست ...

موهام رو شونه زدم وگفتم: خاله زنک از کجا اینارو میدونی؟؟..

حوله ام رو از سر تخت برداشت پرت کرد سمتم وگفت: خاله زنک که تویی.. زن مهندس عباسی حامله بود.. داشت میگفت زنش عین توبداخلاقه.. بعد دکترشم اینا رو گفته.. خلاصه اون خیلی مرد

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

بود زمانی که بچه شون از بین رفت چیزی به زنش نگفت ..اما توبدون که بلای سرش بیاد هم‌رنگ شلوار مشکی پات سیاهت میکنم ...

برنس رو پر کردم سمتش وگفتم :غلط کردی ..

برنس رو گرفت وگفت :وقتی زبون نفهم میشی همینه ...واگرنه علاقه ای به زدن همسرم که ندارم مرض هم ندارم ...

خندیدم با حرص وگفتم :تو پاک دیونه ای ..یک مرض دار سامرایی وحشی نفهم ...

بلند شد امد سمتم که یک جیغ بنفش کشیدم پریدم بیرون ...تند از پله ها رفتم پایین که دنبالم امد وگفت :وایسا تا بهت بگم ....

خندیدم وگفتم :بهتره شرتو زودتر کم کنی اگر هم شد سه چهار ماه نیا به جایی چند هفته ..

همین طور داشتم میگفتم که پام گیر کرد به لبه گلدون های که دور لبه پله میذاشتن ..پرت شدنم حتمی بود ...چشم با کردم...پاندول وار داشتم تکون میخوردم ..مامان زد رو صورتش واز روی میل بلند شد وگفت :الهی بمیرم ..سپیده خوبی چیزیت نشده ..طاها بلندش کن ...

خندم گرفته بود از جیغ من تو اون لحظه سارا که داشت به درخت ها میرسید وقیافه خنده داری هم داشت داخل شد ومنو دید که اویزونم بیشعور شروع کرد به خندیدن ..یکی زدم رو دست ارسن وگفتم :خوب بکشم بالادیگه ...وای دل وروده ام امد تو حلقم ...

شروع کرد به خندیدن وکشیدم بالا ...یعنی چقدر شانسم گرفت که لباسم گیر کرد به نرده فرفورژه وبعد هم ارسن گرفتم ...مامان آمد رو روی راه پله ها جایی که ایستاده بودیم ..سرتا پام رو نگاه کرد وزمزمه کرد خدا رو شکر چیزیت نشد ....

دستم گرفت وگفت :بریم صبحونه بخور ..دق میدی منو آخر ..بیس سالته ها مثل گربه میدوه واویزون در دیوار میشه ...

ارسن هم میخندید به تشبیه های مامان .سارا هم با بیلچه اش برام شکلک درمیآورد ...

مامان ادامه داد :سپیده کی یکم تغییر میکنی ..سکته دادی همه رو ولت کنند از دیوار راسته میری بالا ها ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

غر زدم :مامان حالا که خوبم خواهشا تمومش کنید ...ارسن رو صندلی نشست وگفت :زاست میگی مامان ...یکبار ازدرخت تو حیاط رفته بود بالا فقط واسه این که یک گیلاس بکنه ... برگشتم عقب وگفتم :وقتی دوتا مهندس حرف میزنند یک کارگر بدبخت نیماه بگه بیلیم کجاست ..؟؟

مامان سریع گفت :سپیده !!؟؟

ابروی داد بالا وگفت :تنت میخواره نه؟؟...

با حرص گفتم :اره قربونت بخوارون ..روانی ...

سارا ماگ قهواش رو برداشت وگفت :انقدر خوشم میاد از دعوا جان من ادامه بدینش ...

ارسن نگاهش کرد وگفت :مامان شهره ..نمیخوای این زلزله رو از سرت باز کنی؟؟..حسام خواستگارش شده ...

من وسارا همزمان گفتیم :کی؟؟...

مامان خندید وگفت :حسام دیگه ....پسر همکار بابات که بوتیک داره ...

باز همزمان گفتیم :حرفشمن نزنید ...

ارسن خندید وگفت :ای جانم ...چی میشه دوتا سنجید داشته باشیم...چه هماهنگ ..خوشم امد ...

مامان چپ چپ نگاهم کرد ..سری تکون دادم که سارا گفت :میدونید من واون چقدر اختلاف سنی داریم ..من بیست سالمه واون سی ویک ..حرفشمن نزنید ...

منم ناخود آگاه ازدهنم پرید بیرون \_آره بهتره با یک کسی ازدواج کنی که حداقل هفت سال اختلاف سنی باهاش داشته باشی ..بیشترش خوب نیست ..مزخرفه ...خودت اذیت میشی

مامان اخمی کرد ورفت سمت گاز سارا زبونش رو گاز گرفت ...خودمم تازه فهمیدم چی گفتم ..ارسن نفس عمیقی کشید وگفت :سارا نمیخوای بیشتر فکر کنی؟؟..

سارا یکم ازقهوه اش خورد نگاهش رو من بود ..سری تکون داد وگفت :نمی دونم بعدا میگم ...

حالا درست خوشم نیماه ازش اونم بخاطر رفتارش اما ..وای چه بد گفتم ...رفتم سمت در که مامان گفت :بیا صبحانه کجا داری میری؟..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

دستی تو موهام کشیدم و گفتم: صبحانه نمی خوام میرم دوش بگیرم .. ممنون

زودی رفتم تو اتاق و در رو قفلش کردم ... واسه این که حرفم دروغ نباشه خودمو انداختم تو حمام و دوش گرفتم ...

با ضربه ای که به در اتاق خورد .. حوله رو پوشیدم و بند جلوش رو بستم رفتم سمت در اتاق با چرخش کلید در رو باز کردم .. سارا پشت در اتاق بود .. تا منو دید سریع گفت: خاک تو سرت سپیده زدی حال یارو رو گرفتی .. خیلی دمق شده .. برو از دلش دربیار ..

اخم کردم و گفتم: نمی خواستم تو هم اشتباه من رو بکنی ... یعنی گاهی از لحاظ این اختلاف سنیه که خیلی از من بزرگتره اذیت میکنه ..

سارا رو تخت نشست و گفت: خوب هرچی باید زمانی به من این حرف رو میزدی که نباشه .. ناقلا خبریه . میگفت دوتا سنجید داشته باشیم .. من دارم خاله میشم نه؟؟ ..

خنده تلخی سر دادم و گفتم: سارا یک چیزایی رو باید بهت بگم دلم میخواد با کسی حرف بزنی .. نیاز دارم به کمک .. نمی دونم باید چیکاری بکنم؟

سارا اخم کرد و گفت: زدت .. اذیتت کرده .. بگو برم موهاشو بکشم ..

لبخندی زدم و گفتم: نه باباچه زود قضیه رو جنایی میکنی

تکیه داد به بالای تخت و گفت: خوب بگو چی شده؟؟ ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سارا ... طاها اسم اصلیش ارسن هست .. دقیق نمی دونم اما مثل این که از ارمنی های مسیحی بوده خانواده اش اما یک چند نفر از خانواده اش مسلمان شدن .. اما اون همچنان پای عقاید خودش هست . نمی دونم چه مشکلی هست که هنوزم نسبت به من شک داره .. بخدا خسته شدم دیگه ...

بهش نگاه کردم چشمش اندازه نعلبکی گشاد شده بود و تعجب کرده بود حسابی

متوجه شدم داره مسخره بازی درمیاره .. لنگ کفشم رو پرت کردم سمتش و گفتم: ببند اون دهن و امونده رو فقط میگی غاره ...

خندید و گفت: خوب حالا میخوای چیکار کنی؟؟ ..

\_به جون خودم نمی دونم ..سارا کمکم میکنی تا این بچه رو بندازم ..

بلند گفت:چی؟؟؟...

سریع گفتم:هیش ..کمکم کن ...

سارا یهوبا خروش گفت :میفهمی چی میگى ؟؟..تو ازبین بردن یک بچه کمکت کنم ..عمرا ..خودت میدونی و شوهرت

با حرص گفتم :خیلی خوب میتونی بری ...

سارا هم اخم کرد وگفت :سپیده میفهمی چی میگى اون بچه چه گناهی داره ..

مشت زدم رو تخت وگفتم :اون هنوزیک لخته خونه ..زیاد شکل نگرفته ...خواهش میکنم ...

سارا سری تکون داد وگفت :متاسفم ..نیستم..تو کشتن یک بچه وای نه اصلا ...

از در که رفت بیرون روی تخت دراز کشیدم ..لرز کردم رفتم زیر پتو ..چیکار کنم خدایا ..

یهو ارسن آمد داخل اتاق وگفت :میشه بشینی باهات حرف بزنم ...

با کسلی روی تخت نشستم وگفتم: بگو ...میخوای بری ؟؟..

لبه تخت نشست وگفت :اهوم میخوام برم ...نیاز دارم به آرامش ..تا با خیال راحت برم ...

به بالای تخت تکیه دادم وگفتم :خب من چیکارکنم ...

نزدیکم آمد وگفت :قول بده بالای سرخودت واین بچه نیاری ...خودم اخلاقام رو میدونم اما خواهشا تو لج نکن ..

کلاه افتاده رو سرم کردم تا آب موهام رو بگیره همین طور هم گفتم :ارسن میدونی چی داری میگى ؟؟..اصلا نمیشه سخته ...

ابروی داد بالا وگفت :چی سخته ؟؟..

بالیشت رو پرت کردم تو صورتش وگفتم :خیلی چیزا...



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

بالیشت رو گرفت و گفت: همیشه واضح حرف بزنی... خواهشا حرف از این که حرومزاده است هم نزن.. حداقلش اینه که اون زمانی که این بچه تشکیل شده تو نمی دونستی از عقایدیم.. چی سخنه؟؟..

سرمو انداختم پایین.. اینو دیگه راست میگفت.. ولی مگه من چند سالمه.. نگاهش کردم و گفتم:  
زایمان و دردش ...

یکم نگاهم کرد.. بعد بلند خندید و بغلم کرد و گفت: میدونستم کاری نمی کنی.. دیشبم از چیزای دیگه ای عصبی بودی میخواستی سر این موجودی که هنوزم شکل نگرفته خالی کنی... خب ترس نداره که ...

با اخم زدم تو شکمش و گفتم: اترس نداره... ببخشید مامان جون سابقه چندتا شکم داری؟؟..  
خندش بیشتر شد و گفت: سپیده چی میگی... از دست تو.. خوب میریم پیش یک دکتر بهتره زیر نظر یکی باشی ...

یک سوال خیلی ذهنم رو گرفته بود با جدیت گفتم: تو که تنها دربار به وجود آوردنش تصمیم نگرفتی یعنی با برنامه ریزی بود یا یهویی ...

خندید و گفت: یهویی نبود خوشگله... میدونستم از الان قبول نمی کنی.. خواستم بذارمت تو عمل انجام شده ...

وای که رو نقطه جوش بودم... مشت زدم تو شکمش و گفتم: خیلی بدی.. بدجنسی... خودخواهی.. اصلا حالا که اینجور شد من نمی ذارم باشه.. چونمو که از سر راه نیاوردم واسه جناب عالی بچه بیارم... نمی خوام بمیرم که ...

سریع گفت: هیس میفهمی چی داری میگی؟... سپیده بمیری یعنی چی؟؟.. تو هم مثل بقیه بچه ات رو دنیا میاری ...

با هق هق گفتم: بدم میاد ازت.. برو بیرون.. خیلی خود خواهی.. تا عمر دارم از این بچه متنفرم برو بیرون.. حیف که از غذایی که واسه سقط بچه هست میترسم و اگر نه تا حالا صدبارها ها مینداختمش... با جیغ بلند گفتم: برو بیرون عوضی.. خودخواه ...

سرمو گذاشتم روی پاهام که در اتاق باز شد و مامان نگران گفت: خیلی عذر میخوام اما همیشه بگید چی شده؟؟... سپیده چیکار شدی؟؟..

دستی تو موهاش کشید و گفت: هیچی حامله است... ترس داره از یک چیزایی.. کلالجه... لچ...  
 با داد گفتم: من لچ نیستم.. اصلا ترس دارم.. اما من این بچه رو نمی خوام.. همش تقصیر توئه که فقط به خودت فکر میکنی.. من میخوام جدا شم ازت... این لعنتی هم هر زمان به دنیا آمد ببرش مال خودت.. از بچه اتم بدم میاد..

مامان آمد جلو بغلم کرد و گفت: هی هی چی میگی؟؟.. مطمئنا یک مدت دیگه نظرت عوض میشه.. مگه همیشه یک بچه ای رو که تو بطنت شکل گرفته رو دوست نداشته باشی... حالا که همیشه کاریش کرد.. خواست خدا بوده.. واگر نه اینجوری نمیشد...

کلافه دستی تو موهاش کشید و رفت سمت کمد.. چوب رختی لباسش رو بیرون کشید و رفت سمت در اتاق و گفت: همیشه مواظبش باشین تا برگردم سعی میکنم تا سه چهار روز دیگه پیام...  
 مامان سری تکون داد... زیر گوشم گفت: همیشه توضیح بدی چرا هنوزم داری زار میزنی.. این بنده خدا که رفت...

از خدا خواسته شدم.. بیشتر رفتم تو بغل مامانم و سرمو گذاشتم روشون اش و گفتم: مامان خیلی چیزاست که نمی دونی... قول بده طرف اونو نمی گیری...

مامان سرمو بوسید و گفت: سپیده.. بگو چی شده؟؟ صدای دعوا و دادتون همیشه پایینه.. منم حق نمی دم به کسی..

واسش گفتم همه چی رو واونم گوش داد و سرمو برد عقب و گفت: نمی دونستم زدت... بذار بیاد خودم باهاش صحبت میکنم... درباره دینمون تا حالا باهاش صحبت کردی... اگر مسلمون بشه همیشه باهاش بمونی واگر نه... قربون این صورت گریون بشه شهره...

لبخندی زدم.. دردل با مامان اونم بعد از این همه مدت.. خیلی حالم رو خوب کرده بود.. حداقل دیگه حس نمی کردم که تنهام وپشوانه ای ندارم... روبه مامان گفتم: مامان این که بدنیا بیاد... من چیکار کنم بعدش؟؟..

لبخندی زد و گفت: هیچی میری جدا میشی ازش... بعدم انشالله میتونی حق بزرگ کردن بچه ات رو بگیری.. مسلمونم همیشه بچه ات...

لبه حوله ام رو لای دندونم کردم و گفتم: من نمی خوام این بچه رو

بلند شد و سمت در اتاق رفت و گفت: به زمان تو احتیاج داری فکر کن بعد از یک مدت واسه همین بچه ای که میگفتی بدم میاد ازش. عاشقش میشی و تا تب کنه میمیری و زنده میشی بذار زمان خودش همه چی رو درست میکنه

بلند شدم رفتم سمت روشویی صورتم رو زیر شیر آب گرفتم.. توآینه به خودم نگاه کردم دستمو گذاشتم رو شکمم و زمزمه کردم.. یعنی اینده تو چی میشه؟؟.. بدون داشتن پشتوانه ای نه بعنوان همسر و نه پدر... اصلا زایمان چطوریه؟؟.. مطمئنا من یکی که تموم میکنم ...

سرم روبه طرفین تکون دادم تا بلکه فکر و خیالات از سرم برن.. رفتم سمت کمد و یک دست لباس برداشتم.. صدای پیانو میومد.. مطمئنا سارا داره میزنه و چقدرم هنرمندانه است حرکت دستش رو گلاویه ها.. خیلی اروم میزد و زیبا ...

کدوم دختر بیست ساله تو این زمانه حامله است.. همه کنار همسرشون خوشا... سهیم منم از یک زندگی به نسبتا خوب دوماه بود... خدایا چرا؟؟... همه خوشبختی مال یکی دیگه است... سرمو فرو کردم زیر بالیشت عروسکیم تا هق هقم بیرون نره.. کاش دیشب بابام بود.. عمرا اگر کسی جرئت میکرد حرفی بزنه... کاش بود میرفتم بهانه گیری میکردم... هرکسی هم که میخواد حامله باشه.. چه خواسته چه ناخواسته!!.. به اندازه نسبی اطلاعات داره.. اما من چی؟؟؟... واسم گنگ وجود یکی دیگه توبدنم... خودم هنوز سرسپیده درونم گاهی بابات برخی کارام داد میزنم... خودمو تویبخ میکنم.. سعی دارم هنوز بتونم همسرباشم.. نقشش رو درست اجرا کنم.. دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم: تورو دیگه دقیقا کجای زندگیم بذارم همون طور که بابات واسم غریبه شده. تو هم واسه من غریبه ای... هنوز تو شناخت خودم موندم.. تازه دوماه گذشته.. داشتم سعی میکردم مثل دیگر زوج ها باشم... تازه داشتم به حضور یک مرد اونم تو زندگیم عادت میکردم... خوش بحال کسایی که دوران عقد داشتن... میگن عقد واسه خیلی چیزا خوبه یکیش این که دختر بتونه خودشو وقف بده به وجود یک مرد تو زندگیش... فرصت شناخت رو دارن... اما پدر من نداشت.. فرصتش رو گرفت... لج کرد با من و سیاه کرد کل زندگیم رو دهنم رو فرو کردم تو تشکم که صدام بیرون نره... دستی رفت لابه لای موهام... صدای یوازشش آمد که صدام میزد... ادامه داد اروم... تو راست میگی مزخرف و اشتباه ازدواج با مردی که از خودش خیلی بزرگتر باشه... راست میگی من خود خواه ام.. اما خود خواه ام واسه داشتن تو در کنار خودم ...

سعی داشتم اون بغضی رو که داشتم نشونش ندم و گفتم: کدوم دختری بعد از دوماه حامله میشه ..

همه هم سن و سال های من ازازادن ...ولی ...

نفس کم اوردم سخته وجود یک خلاقه حضورش پرننگ هم هست رو حس کنی وسی کنی به روی خودت نیاری و حرف بزنی ...

پشت دستمو بوسه بارون کرد و حرفی نزد ...جای هر بوسه اش روی دستم حالمو بد میکرد خیلی بد ...یک حسی داشتم که انگار فقط شرایط جنسیتی مهمه ..یعنی واقعی اکثر زن ها درک نمی شدن تو این یک مورد؟؟ ...

دستمو کشیدم عقب ..ومشتمش کردم ...دوباره دستمو گرفت وگفت :سپیده ..  
سریع گفتم :پاشو برو ...

بازم دستمو گرفت وگفت :هرچی که بگی حق داری ...سپیده این دله لعنتی ...اخه من کوفتی شوهرتم تو سر همون قضیه های اولیه زندگیمون انگار هنوز مشکل داری ...که زمانی که میبوسمت هم میکشی کنار ...تو هنوزم به دوماه پیش فکر میکنی ...من شوهرت بودم نه یک تجاوز گر ..میفهمی چی میگم ..

تو این یک مورد اصلا درک نداشتی این که بدون این حداقل شرایط روحیش واسه خودم درست بشه ...یک فاصله عمیق افتاد بین دوتا دنیایی متفاوت زندگی ..وقتی اسمش جلوم میاد ..ارسن ...فقط خود خواهی هاش تو همه موارد جلوم نقش مینده ...

با صدای گرفته گفتم :میشه بری ...لباش رو گذاشتم رو دستم وعمیق بوسید ..وزمزمه کرد مواظب خودت باش خداحافظ خانومم ...

دستم مشت شد وچند بار زدم به لبه تخت ...

وای وای ..نمی خوام ذهنم بره پی اون اتفاقات ...سخته بعد اون اتفاق هیچ درکی نداشته باشی که چه اتفاقی واست افتاده و تو درزندگیت نقش پرننگ تری رو باید اجرا کنی ...اخلاق خوب زیاد داره اما تا الان تو این چند روزه ..فقط یک چیزایی دیدم که سرد شدم نسبت بهش ...

صدای ماشینش آمد که حرکت کرد ...اگه الان یکی بود که دیونه وار همسرش رو دوست میداشت قلبش مثل لاستیک های ماشین که از جا کنده شد قلبش کنده میشد اما واسه من؟؟..هیچ حسی نداشتی شاید؟؟..دوروز دیگه دلم برایش تنگ میشد ...شاید؟؟...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

پنجره رو باز کردم و خیره شدم به آسمون .. نور افتاب که میخورد تو صورت تم اذیتم میکرد ... اما گرمایش حس خوبی داشت به سوزی هم که باد داشت توجه نمی کردم ... همیشه یک روز در سال مثل یک چیزی که!!!؟؟.. مثل قانونی که نانوشته بود!! .. هوای تنهایی میزد به دلم ... این که دوست نداشتم نه برم بیرون نه با کسی باشم و امروز همون روز بود .. حوصله هیچی نداشتم ... سر ظهر بود خورشیدم وسط آسمون بود .. بازم دلم هوای بابام رو کرد ... تو این دوروزی که گذشت .. حتی نخواستم که جواب پیامک هاش رو بدم ... نمی دونم چم شده بود .. اما هرچی که بود خوب بود آرامشی که داشتم غیر قابل وصف بود .. صدای اذان که بلند شد .. رفتم سمت روشویی و وضو گرفتم ...

تنهایی هم که باطعم حضور خدا باشه خیلی میچسبه .. همچین کیف میکنی ...

تقه ای به در اتاقم خورد .. با مکث گفتم بفرمایید ... در باز شد و مامان نگاهش رو از روی جانماز پهن بالا آورد رسید به صورت تم .. لبخندی زدم و گفتم : جونم مامانم ...

خندید و گفت : اسمش چی بود؟؟ .. اها ارسن میخواد باهات حرف بزنه ....

تسبیح دونه ابی رو گذاشتم رو جانمازم و گفتم : بگید نمی تونه حرف بزنه ...

بعدم سریع نمازم رو بستم که مامان گیر نده که حرف بزنم ... صدای نفس مامان رو که باحرص بود رو شنیدم و این که گفت : ارسن جان بعدا تماس بگیر داره نماز میخونه الان ... باشه خدا حافظ ...

لبخندی زدم و با حضور قلب بیشتری نمازم رو خوندم ...

جلوی میز تلویزیون نشستم که سارا که تیپ بانمکی هم برای خودش درست کرده بود نگاه کردم .. یک ساپورت مشکی و سی یوشرت ابی نفتی و موهای که دم اسبی بسته بود .. با یک پرش کنارم نشست و گونه ام رو محکم بوسید و گفت : به خواهر تبعیدی خودم چطوره؟ .. چطور دلت امد اتاقت رو تنها بذاری؟؟ ...

متوجه تیکه ای که انداخت شدم .. خندیدم و گفتم : نه بچه ام گناه داره .. میرم الان ...

مشت زد تو بازوم که منم لپم رو که کمی خیس شده بود از طرز بوسیدنش پاک کردم و گفتم : خاک تو سرت کنند .. همچین بوسیدی .. آه ... بدم امد ...

غش غش خندید و گفت: سفارشی بود اخه .. این ارسن دیونه ام کرده تو که جوابش رو نمیدی یا زنگ میزنه به من یا مامان .. این اخری گفت لپت رو جووری بوس کنم از طرفش که سنجدت که الهی خودم قربونش برم هم حس کنه ...

با لنگ کفش عروسکیم زدم تو سرش که خندید و گفت: گرچه اگر خودش حضور داشت که دیگه واویلا داشت .. لپ که اضی نمی شد .. لپ لب میشد ...

خندم گرفته ... اما اخم کردم و گفتم: بی حیا ...

کلاه سی یو شرتش رو کشید تو صورتش و گفت: بابا باحیا ...

مامان هم با سینی شیرینی وارد شد که پریدم سمت شیرینی که سارا گفت: مامان این تبعیدی از اتاقش در آمده چون نخورده است امکان داره خودشو با خوردنی ها خفه کنه بگیری جلوش رو واگر نه ارسن ول وله میکنه ....

تیکه شیرینی رو قورت دادم و گفتم: دارم شیرینی میخورم بینم کاری میکنی که زهر مارم بشه .. حالا ثانیه ثانیه اسمش رو بیار ...

مامان چشم ابرو امد برارش که ساکت بشه .. منم خیره شدم به تلویزیونی که نمی دونست چی داره پخش میکنه .. فقط خیره شدم که سارا یا مامان حرفی نزنند ...

یک شیرینی دیگه برداشتم که مامان گفت: موافقید سه تایی بریم کیش ...

سارا سریع گفت: وای عالییه .. کی بریم ...

بدنبود سه تایی بریم مطمئنا بدون حضورش کلی بهم خوش میگذشت .. منم موافقت کردم که مامان گفت: پس برم با خاله اتون هماهنگ کنم ..

تا این رو شنیدم سریع با خروش گفتم: لازم نکرده اونا بیان .. داری به من وسارا میگی سه نفره بریم .. بعد خاله اینا دیگه کین ؟ ..

سارا یواش گفت: سپیده خیلی بد حرف زدی ...

مامان نگاهم کرد و گفت: چشم تو ناراحت نشو خودمون میریم .. اما خب مجید پسرش که تو آژانس هوا پیمایی که هست .. زنگ میزنم برامون بلیط بگیره چطوره ؟؟؟ ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

سارا با خوش حالی کوسن مبل رو پرت کرد تو هوا و گفت: عاشقتم مامان شهره ..

مامان که رفت سارا بازوم رو کشید عقب و گفت: خیلی پرخاش گر شدی ها گفته باشم که بدونی یک بار دیگه بامامان یا من اینطوری حرف بزنی خودم میدونم و تو ...

از حرفش خندیدم و گفتم: باشه حرص نخور شیرت خشک میشه ...

خندید و گفت: اینو من باید به تو بگم فهمیدی ...

زدم تو بازوش و گفتم: اذیت نکن دیگه خیلی بدی ...

کلی مسخره بازی درآورد و خندونم واسه این که خوش حالم کنه ....خواهر گل خودم بود ...

تو اتاقم داشتم وسایلم رو جمع میکرد که هرچی گشتم جوراب ها و صندل های راحتیم رو پیدا نمی کردم ..رفتم دم اتاقم کلافه دست کشیدم تو موهام وبه اتاق مامان که روبه روم بود خیره شدم و گفتم: مامان ..

همزمان سارا هم گفت..زیاد اتفاق میفتاد که همزمان یک چیزی رو بگیم ..مامان خندون امد بیرون و گفت: جونم چی میگی ...

اتاق سارا کنار اتاقم بود بهم نگاه کردیم که کی اول بگه ..مامان خندید و گفت: خوب بگی دیگه ...

همزمان گفتیم ..مامان این ...

مامان خنده اش بیشتر شد و گفت: سارا تو اول بگو ...

مثل بچه ها گفتم: اول من صداتون زدم ...

سارا گفت: نه من بودم ...

مامان دید فایده نداره رفت تو اتاق و گفت: هرزمان به نتیجه رسیدین خبر بدین باید کارام رو بکنم ...

داخل اتاق شدم و رفت سمت ساکی رو که داشت آماده میکردم ...خدا روشکر که بلیط هواپیما به راحتی گیر امده بود ...

صدای زنگ گوشی بلند شد نگاهش کردم .ارسن بود ..جواب دادم: بله ..

با مکت گفت: سلام عرض شد ... این چه طرز جواب دادنه ...

برنس رو انداختم ته ساک و گفتم: اگر زنگ زدی که معلم اخلاق بشی و عیب و ایراد از طرز حرف زدن من بگیری بهتر قطع کنی چون مثل تو بیکار نیستم .. اگر کار داری بگو ...

صدای کسی امد که گفت: آقای مهندس میشه بیایید ... یکی از کارگر ها پرت شده پایین ...

هوفی کردم .. و قطع کردم گوشی رو پس سرکارش بود که زنگ زده بود ...

پروازمون واسه فردا عصر بود ... کلافه بازم دنبال وسایلم گشتم که مامان امد داخل و گفت: سپیده

...

برگشتم عقب و گفتم: بله ...

مکتی کرد و گفت: از دکتر شیلا زند وقت ویزیت گرفتم که قبل از رفتن بری چکاپ کامل خیال خودمون راحت باشه ...

مکتی کردم و گفتم: باشه کی میریم؟؟ ..

به موبایلش نگاه کرد و گفت: عصر میریم که بعدش هم بریم خرید ...

وای مامان همون ادم قبل بود یعنی فکر میکردم که اینطوری نیست اما هست .. میگم همیشه یک ادم که اخلاقش یک چیزایی خاص هست تغییر کنه ...

به گوشیم نگاه کردم بازم داشت زنگ میخورد .. سری تکون دادم و گفتم: خب برو به کارت برس هی زنگ میزنی که چی بشه؟ ...

یهو با داد گفت: زنگ میزنم که حال تویی .....

مکتی کرد و گفت: با من درست برخورد کن ... خیلی علاقه داری رویی سگی منو همیشه ببینی ...

با پوزخند گفتم: خیلی وقته دیدم .. خب فرمایش ...

با حرص گفت: من که تو رو میبینم!؟ .. این چه طرز حرف زدنه؟ .. سپیده اعصابم خورد هست تو بدترش نکن ...

سریع گفتم: خب زنگ زن که نه اعصاب من چیز مرغی شه نه خودت .. خداحافظ ...



زیر لب گفتم: باباتم بی اعصابه ها... البته هرطوری که حرف زدم هم حقش بود ..

یهو سارا گفت: با سنجد حرف میزدی ..الهی من فداش بشم یعنی به دنیا بیاد چی میشه ..خودم که کلی فحش یادش میدم ...پدرسوخته خدا کنه از این بانمک ها باشه ..از این نوزاد های که لپاشون سفید و سرخه ..بعد کل دست ریزه میزشون تو دهنشونه ..وای چه عسلی بشه ... خندیدم و گفتم: سارا بس کن ..تو رو باید به عنوان معلم اخلاق بذارن تو مهد ..فحش هم شد چیزی که تو یاد بدی؟ ...

خندید و گفت: ابجی ابراز علاقه من همراه با فحشه ..اگه دیدی یک زمانی بچه ات رو خیلی فحش میدم بدون خیلی میمیرم براش ... خندیدم و گفتم: منم گذاشتم برو....

فکر کردن به یک بچه تمام موها بدنم رو سیخ میکرد ...

رو تخت دراز کشیدم و به اتاق شلوغ شده و به ساک نیمه آماده ام نگاه کردم ...چیکار کنم باهات ارسن؟؟ چیکار؟؟..یهو امدم که عضلاتم و شل کنم و کششون بدم که یاد حرف ارسن افتادم که گفته بود این کاررو نکنم ..بی خیال شدم ...

\*\*\*

خیره شدم به ساحل و به زلالی اب خلیج ..سارا و مامان رفته بودن دوربزنند ..من دقیقا چم شده بود؟؟...باد گرمی میخورد تو صورتم ..کسل رفتم سمت هتل و برای سارا هم پیام دادم که میرم داخل خونه ..بازم دید نگاهم نسبت به همه چی کدر ومات بود ...اصلا به قول سارا بی اعصاب شده بودم ...دکتره دیروز میگفت هفته های اول هستم هنوز ...کلی حرف دیگه ام زد که هیچیش یادم نیست ...چیزی رو که نخوای نه بهش توجه میکنی نه محل میدی ...

یکم دور خونه دور زدم و شروع کردم به پاستیل خوردن و روی کاناپه دراز کشید و یک اهنگ ملایم هم گذاشتم ...هندزفری تو گوشام بود و بغضم رو فرو میدادم ...دستی رفت رو شکمم ...امدم چشم باز کنم که کشیدم تو بغلش و کنار گوشم گفتم: سلام به خانومم ...به بانوی خودم ...

چشم باز کردم و گفتم: سلام ..به من بانو نگو ...

با تعجب نگاهم کرد ..یک لبخند زد و گفت: چرا؟؟...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

بهانه گیر بودم .. با اخم گفتم :چون خوشم نمیاد حس میکنم +۷ساله ..  
 خندید وگفت :چه احوال پرسى توپى کردى ..نیومده شروع کردى ؟؟..دیروز از مامان ادرس گرفتم  
 ویک راست امدم پیشت ..خوبى ؟؟...

با بغضى که سعى میکردم نشونش ندتم گفتم :به احوال پرسى هاى شما !..مهمه ؟؟...

بازم خندید و نشوندم روپاش وگفت :خیلى نامردى هرروز زنگ میزدم به خودت جواب نمیدادى  
 ازمامان یا سارا حالت رو میپرسیدم ...مرسى گفتى خسته نباشى ..منم خوبم ..خسته راه هم نیستم  
 ...

تیکه هاش رو خوب گرفتم ولى حرفى نزدم ...خسته بودم از همه چى ؟؟..یک دختر همسن من الان  
 اینطوریه ؟؟..همین قدر خسته است از زندگی ؟؟..

سرمو گذاشتم رو شونه اش ...لبخند محوى زد ورو سرم رو بوسید وگفت :چیکار میکردى ؟؟..چرا  
 بامامانت اینا نرفتى ؟؟..

نیاز شدم به توجه و محبت ..هرکى ندونه انگار یک دختر بچه ۷ یا ۸ساله شدم ..قبلا توجه دونفر  
 روم بود بابام وارسن ..اما الان ؟؟..یک کدومشون که عزیزمه تو خاکه .دومی هم دریغ داره یا مثل  
 همیشه نیست ..متوجه هستم که خسته است ازاین رفتار ها ...درسته سخته اما بهتره که خسته  
 شه وراضى شه به جدایی ...

بیشتر رفتم تو بغلش وگفتم :دیروز با مامان رفتم دکتر ...

دماغم رو بوسید وگفت :چرا صبر نکردى بیام ؟؟..

\_واسه این که نبودى و میخواستیم بیایم این جا ...

یکم رفت عقب وگفت :سپیده ؟؟..

نگاهش کردم وگفتم :هوم ؟؟..

دماغم رو کشید وگفت :بى تربیت ..بگو جانم ..

مشت زدم بهش وگفتم :باز تو معلم اخلاق شدى ؟!..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

حرفی نزد و سرمو گذاشت رو شونه اش ... هر دو ساکت بودیم ... خانه هم درسکوت بود .. چشمام داشت گرم خواب میشد که گفت : چرا حرف نمیزنی؟؟ ... چیزی شده ؟

خواب الود گفتم : هوم ...

نگاهم کرد و خندید و گفت : ساعت ۱۲ ظهره میخوای بخوابی؟ .. نگاهش کن .. اینه اسستقبال از همسرش بعد از این چند روز ...

خواب از سرم پریده بود .. نیاز به یک پناه پر امنیت داشتم ... نگاهش کردم و گفتم : ارسن ...

پشت دستمو بوسید و گفت : بله .. جونم ...

نگاهش کردم و گفتم : میخوای بری بیرون؟؟

نگاهم کرد و گفت : نه چطور؟؟ کار داری؟؟ ...

با دلخوری گفتم : نه دیگه کاری هم میبود به مامان میگم .. تو که نیستی .. بعد نقشت چیه الان؟؟ .. من دیروز با مامان باید میرفتم .. اصلا چه کاری داشتی که واجب تر از من بود؟؟ ..

از تعجب دهنش وامونده بود ... یعنی خودمم موندم تو کار خودم .. چی میگم؟؟ .. چی میخوام؟؟ .. مطمئنا انتظار این کوتاه آمدن رو با اخلاق های که از قبل میدونسته .. نداشته ...

دستاش دورم محکمتر شده بود و گفت : کاررو که خودت میدونی .. راستش رفتم یکم فکر کنی .. اعصابت اروم شه .. دکتر رو هم فکر نمی کردم بری از حالا .. ببخشید .. جبران میکنم ...

ابروی دادم بالا و گفتم : پس جبران کن ...

باز دستمو بوسید و گفت : شما امر کن ...

یهو تند شدم و گفتم : خودت باید جبران کنی منم حرفی نمی زنم .. جبران هم نکنی میذارم به حساب این که بی عرضه ای ....

لباش رو محکم روی هم فشار داد تا حرفی نزنه .. جدی گفت : لباس بپوش بریم بهترین دکتر این جا .. بعد هم خودم میدونم چیکار کنم که جبران بشه ...

لج گفتم : حوصلحه ندارم .. دکتر برم که چی بشه؟ .. یک بار رفتم .. یکجور دیگه تو جبران کن ...

دستی تو موهاش برد و گفت : عادت نداشتی بدبشی و بهانه گیر ...

با بی تفاوتی گفتم: حالا که شدم ..

از تک تک حالات صورتش میشد فهمید که عصبیه ...

دستاش ازدورم رها شد و سرش رو تکیه داد به پشت مبل .. دلم براش سوخت .. یکم فکر کنم  
زیاده روی کرده بودم .. مخصوصا این که واضح تو صورتش گفتم بی عرضه ... لهش کردم با این  
حرفم ..

رو قلبشو بوسیدم و گفتم: ببخشید. ارسن میبخشی؟؟...

خندید پر از درد مردونه و گفت: زده به سرت نه .. ناراحت از چیزی نیستم .. حق داری .. شرایط تو  
فرق کرده ...

بعد یکم قیافه خسته ورنجونده اش رو بامزه کرد و دستشو برد سمت شیکم و گفت: این سنجده  
باعث شده تغییرات هورمونی داشته باشی .. بعد یک انزیم "قیافه خنده داری گرفته بود به خودش  
که بحساب انزیمه داشت میومد سمتم و ادامه داد "میاد میره تو سرت .. یهو یکچیزی میگی همه رو  
برق میگیره ...

سرمو بوسید .. متوجه حرفش که تولفاف کلمات گفت شدم .. فکر کنم مردی مثل ارسن رو ترکوندم  
با این حرفم ..

\*\*

افتاب داشت غروب میکرد .. سارا کنارم بود و داشت حرف میزد با دوستش .. روبه مامان گفتم: چی  
خرید کردین ..

یهوسارا گوشه رو فاصلحه داد و گفت: کلی لباس بچه اگولی پگولی وای که چه اینبات ترشی بشه  
بچه تون ...

ارسن ومن ومامان خندیدم ... مامان تو لیوان خودم چایی از فلاکس ریخت و گفت: یعنی ذوق زده  
است چه جورم .. کاش خودتم میومدی ...

یکم چایی داغم رو مزه مزه کردم و گفتم: حوصلحه نداشتم ...

باز سارا تند گفت: یک لحظه گوشه دستت .. بعد روبه ارسن گفت: اینو خوب میکنی ها .. شورش  
رو درآورده .. حوصلحه ندارم .. دو تایتون یکم تغییر کنید ...

مامان هلش داد وگفت: حرفتو بزن ..

ارسن نگاهم کرد وگفت: چشم زلزله ...

یک اسب سیاهی داشت رد میشد ... سریع گفتم من میخوام سوارش بشم ... ارسن پاشو بریم ...

مامان سریع گفت: یکم به موقعیتی که داری فکر کن ...

لیوان رو گذاشتم وگفتم: مراقبم من میخوام سوار شم .. ارسن پاشو دیگه ...

سارا گوشیش رو گذاشت تو جیبش وروبه ارسن گفت: پاشو ببرش تا ابرومون رو نبرده .. اسب ندیده است انگار ...

یک مشت ماسه ریختم روش وگفتم: به توجه اصلا ...

مامان بلند گفت: بس کنید ...

ارسن خندید وگفت: چندسالنونه؟؟؟.. فکر کنم چند روز پیش بیست ساله شدین ها ...

پوفی کردم و صندل هام رو پام کردم که سارا گفت: یک بلایی سرت میاد ها ...

یهو صدای بلند یک خانوم آمد که گفت: وای چه عالی خاله شهره ....

همه برگشتیم سمت صدا که دیدم بله از شانسی خوشگلم خاله و دختر خاله ام به همراه همسر وپسرش مجید دارن میان ...

زیر لب گفتم: کی گفته این نکبتا بیان ...

ارسن سریع گفت: نه جدی جدی هم بددهن شدی هم بی حوصله ...

محل ندادم که خاله و خانواده اش آمدن نزدیک ... با اکراه با همه شون سلام کردم که مجید گفت: خاله شهره میدونید نغمه خسته بود یکم از درس بعد میدونستم شما هم هستید گفتم خوش میگذره باشیم دور هم ...

چه دلیل مسخره ای .. مامان تایید کرد حرفش رو ومنم نگاهم رفت سمت اسبه .. دست ارسن رو گرفتم وگفتم: پاشو رفت ...

نغمه روی حصیر پهن شده نشست وگفت: کجا میری؟؟..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

رویه ارسن که نشسته بود چشم غره رفتم و گفتم: هیچی میخوام برم اسب سواری ...

ارسن که بلند شد نغمه هم بلند شد و گفت: اشکال نداره منم پیام ..

شونه ای بالا دادم ارسن هم گفت: نه ..

داشتم میرفتم سمت اسبه که کنار گوشم گفت: بهتره یواش بری وبا دختر خاله اتم باشی ...

چیزی نگفتم که گفت: همیشه سوار نشی .. امکان داره خودت یا بچه کاری بشین ..

ایستادم و برگشتم عقب و گفتم: ارسن خسته ام میکنی بس چیزی رو مدام میگی ...

لبخندی به چهره درهم من زد و گفت: خوب خودت که مراقب نیستی ..

با عصبانیت ولی یواش گفتم: پس کل این نه ماه رو هی میخوای پیام بهداشتی بدی؟؟.. خودم میدونم .. اصلا چیزی رو که نمی خوام به درک که کاری شد ...

دستم رو گرفت و گفت: سپیده ... از ظهر که برگشتم دارم تحمل میکنم ها .. این گوش من زود خسته میشه از غرغروبها نه گیری بی مورد ...

از دستی انگشتش رو لگد کردم و گفتم: تو درک نمی کنی هیچی رو .

با کمک ارسن سوار شدم که نغمه گفت: مواظب باش رم نکنه ... افسارش رو بکشی عقب پرت میکنه ها ...

نگاهش کردم و گفتم: میدونم نغمه عزیز ... به ارسن نگاه کردم و گفتم: همیشه توهم بیایی ...

خندید و گفت: میام دیگه افسارش رو میگیرم با هات یواش راه میام . همیشه بذارم تند بری رو به مردی که صاحبش بود گفتم: عیب نداره این اقا هم سوارش بشن ...

نگاهم کرد و گفت: نه ...

ابرو دادم بالا و گفتم: سوار شو دیگه ..

لبخندی زد و سوار شد .. نغمه هم دید کسی زیاد محلش نمیده با جور کرد یک بهانه رفت .. ارسن هم پشتم سرم نشست و افسارش رو گرفت .. یک دستم دورم حلقه کرد .. اسب رو به حرکت درآورد و گفت: سپیده ...

خیره شدم به نورهای نارنجی خورشید و گفتم: بله ...

ضربه ای به اسبه زد یواش که یکم تند تر بره همین طور هم گفت: همیشه بگی تصمیمت چیه برای آینده؟ ..زنم میمونی؟ از بلا تکلیفی بدم میاد ...هرچی بگی حق داری ...

نفس عمیقی کشیدم و شالم رو مرتب کردم و گفتم: بچه ات رو میگیری و منو هم طلاق میدی ..همین ...

گردنم رو بوسید و گفت: گاهی فکر میکنم چقدر اشتباه بود ازدواجمون با این اختلاف سنیه ..احساس میکنم نه تو درک میشی نه من ..

خندیدم و گفتم: نه دیگه زیادم بد نبود زندگیمون ..

اونم خندید و گفت: پس یکبار دیگه بهم تکیه کن ..

گفتم: دینت چی میشه؟؟ ..

هوفی کرد و گفت: هرکسی دین خودش ...

زود گفتم: پس برگشتیم سرخونه اول ..بحث درباره اش بی فایده است ...

مکثی کرد و گفت: چرا خواستی سوارشم؟؟ ..

خندیدم و با پروی تمام گفتم: واسه این که این جووری تکیه کنم و تو هم مثل یک برده فقط چشم میگیه منو هر جا خواستم ببری حرفیم نزنه که میفروشم ...

خندید و گفت: یعنی عاشق همین رگ دیونه گیتیم که گاهی تلخت میکنه و گاهی شیرین ..بانو امر کنند ..

با حرص گفتم: به من بانو نگو ...مگه ۷۰ سالمه ..

خندید و گفت: گرفت ..گرفت ...

یک وری کج گفتم: چی گرفت؟؟ ..

خندید و گفت: همون رگه که گفتم ..

مشت زدم تو پهلویش که اخش درآمد ... و کج شد یکم .. منم دست به سینه تکیه دادم بهش و گفتم  
نوش جونت عزیزم .. دیونه خودتی ..

دستاش رو دورم گرفت و گفت: میگم این مسافرتی هیچی نداشت .. همینش خوب بود که تو  
اخلاقت بهتر شد .. و اگر نه من نه ماه چطوری میخواستم تحمل کنمت با غرزدنات ...  
بی خیال از حرفش گفتم: یک برده انقدر حرف نمی زنه .. اطاعت میکنه از اربابش .. یالا بریم لبه اون  
اسکله بعدم میری پایین بستنی قیفی میگیری میایی ...

خندید و گفت: یکی از علت های ازدواج با تو همین رفتار های گاهی بچه گونه ات بود .. میخواستم  
با یکی همسن و سال خودم ازدواج کنم مطمئنا زود خسته میشدم از دستش ... شالم رو داد عقب  
یکم لبه ساحل میرفت .. کنار گوشم گفت: خیلی دوست دارم .. خیلی زیاد ...

لبخندی زدم .. کم پیش میومدم مثل ادم بدون شوخی .. جدی ابراز احساسات کنه .. چون مثل همه  
مردا یعنی تا جایی که من میدونم ... فقط موقع مسخره بازی ادا در میاورد و کم میشد این جمله رو  
شنید ازش ... خنده داره که اعتقاد داره .. زن لوس میشه .. دوسه بار بیشتر این جمله رو نشنیدم  
ازش ... یکی موقع قبل از عقد تازه اونم فقط میگی جون داد تا گفت .. قمرز شده بود .. خب ضایعست  
یک مرد با این سن بیاد به یک دختر که کوچیکترم هست ازش ابراز علاقه کنه و بگه دوست دارم  
... یاد چهره اش که میفتم خنده ام میگیره ..

بامزه گفت: سپیده .. همیشه تا به دنیا آمدنش بحث نکنیم .. یعنی شما نه بهانه گیری کنی .. نه بحثی  
.. چون هم میخوام کنارت باشم هم خوب نیست که تو همیشه اعصاب داغون باشه .. اصلا تو این  
مدته هیچ حرفی نمی زنیم که اعصاب تو داغون باشه .. میدونی که رو خیلی چیزا تاثیر میذاره ...

هوا داشت کم کم تاریک میشد ... که صدای مامان آمد که گفت: بچه ها نمایین ... بلافاصله  
صدای مجید آمد که گفت: خدا شانس بده .. والا ... منم میخوام .. من زن میخوام ...

ارسن خندید و گفت: تموم شده .. خیلی بچه ای هنوز نمی دن ...

به قیافه و حرفشون خندیدم که مجید گفت: میگیرم خوبم میگیرم .. بعد سوار اسبم میشیم .. همین  
طوری عشقولانه از جلوتنم رد میشیم که دلتون کباب شه ...

دستمو گذاشتم جلو دهنم و خندیدم ... ارسن هم گفت: خودتو جمع کن مثل بچه مهد کودکی ها  
حرف میزنی چرا خرس گنده ...



نغمه دستش رو گرفت وگفت :مام میریم واسه داداشمون زن بگیریم ..سپیده میریم سوئیت شما ..شمام زود بیاین ...

سری تکون دادم ...وگفتم :برو بخر دیگه.. بستنی قیفی هم باشه ...

دستش رفت رو شیکمم وگفت :قربون تو ...

بهتر بود باهش حرف بزنی یانه؟؟...از حرفایی درونم که تلمبار شده بود؟.....

یک دلم میگفت اون الان یک نامحرمه ومن نباید نزدیکش باشم ..یک دلم میگفت ..بابای بچه؟؟..بچه؟؟..

نگاهم رفت سمت اسمون که ابری شده بود وحسابی تاریک ..ارسن رفته بود پیش صاحب اسب تا پولش رو بده ...به دوتا بستنی تو دستم نگاه کردم ...مثل بچه ها زبونم رو دور بستنی کشیدم که صدای خندیدنش امد که گفت :سپیده زشته ..

نگاهش کردم وگفتم :اتفاقا باحاله ..امتحان کن ...

رو ماسه های کنار ساحل نشست وگفت :باز تو بچه شدی ..

منم با اخم گفتم :باز تو ادای بابابزرگ ها رو درآوردی ...

خندید ...با مکث گفت :اذیت نمیکنه؟؟...

سری تکون دادم وسعی کردم بغضم رو فرو بدم ..وگفتم :اصلا حسش نمی کنم ..یعنی فکر هم نمی کنم باردارم که باز بخوام فکر کنم اذیتم میکنه یانه؟؟..

صورتش جمع شد وتعجب کرد وگفت :یعنی چی اون وقت؟...

چه آرامشی هست تو این شهر ساکت وزیبا ..خلوتیش رو بیشتر میپسندیدم ...درجوابش گفتم :یعنی خیلی چیزا ..

با اخم کرد وگفت :واضح حرف بزنی ...

رو ماسه های سفید با دستم شکل کشیدم وگفتم :یعنی ...باورش سخته که حامله ام. واسه خودم سخته ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

بغلم کرد وگفت: سپیده هستی بی طرف حرف بزنییم... واسه چند لحظه فراموش میکنیم زن وشوهر هستییم... انگار فقط دوستییم.. باشه.. تو هرسوالی داری پپرس منم هرسوالی رو که بخوام.. باشه ..؟

سری تکون دادم وگفتم: باشه ...

دستی تو موهاش کشید وگفت: خب تو شروع کن ....

سریع گفتم: علت بی اعتماد بودننت؟؟...

لب گزید که لبخند نزنه... چون همیشه هرچی میشد این اولین سوال بود حتی زمانی هم که قرار گذاشته بودیم که هرچی شد نزدیک هم بشییم ودرباره اش حرف بزنییم واین تنها جوابی بود که همیشه از زیرش درمیرفت و میگفت.. تو اشتباه میکنی ....

مکثی کرد وگفت: اخر جواب میدم ...

با حرص گفتم: بچه میپیچونی؟؟.. خب منم دیگه نیستم ...

خندید وگفت: بچه رو خوب امدی... قول مردونه اخر جواب میدم. خب حالا من.. تو به عنوان زن ارسن چقدر علاقه داری نسبت بهش ...

مودی بود به تمام معنا... دستمو بردم زیر شالم وگردنم رو دست کشیدم وگفتم: خب سخنه.. اگر وحشی گری های اخرش رو فاکتو بگیریم.. مثل قبل ...

خندید و منم گفتم: من هنوزم به عنوان همسر ارسن موندم که او شب که بحث سر نامزد واینا بود تو گفتی که سپیده باید خودش بفهمه... من متوجه نشدم.. چی رو باید متوجه میشد؟؟... یهو بلند شد.. سریع گفتم: کجا میری؟؟..

بامزه وجدی گفت: اگر قرار باشه تو تا اخر همین طوری شکلاتی حرف بزنی که من غش میکنم چون قراربراینم هست که دوستانه باشه.. نمیشه بغلت کرد ...

خندیدم... به طوری که دلم درد گرفته بود... محکم بغلم کرد وگفت: ارسن فدای این خنده ها بشه... خودش هم میخندید ..

خودمو کشیدم عقب وگفتم: ادامه میدم.. جدی باش زود جواب بده ...

پوفی کرد وزیر لب گفت: چه برنامه ای شده ..

سرجاش نشست و گفت: ببین این یکی رو بجون خودم سخته خودم واست توضیح بدم  
فاکتور بگیرش ... قسم میخورم سخته ... حالا چون شما کوچولویی نمی دونی .. اصلا فراموشش کن  
..

با حرص گفتم: قبول نیست تومیپرسی من جواب میدم بعد خودت میپچونی ...

باز سیگارش رو درآورد که کشیدم بیرون از دستش و گفتم: پاشو بریم ..

نشوندم و گفت: ببین .. چطور بگم ... خیلی سخته که تو بری جلوی ارسن و حرفی بزنی که از نامزد  
قبلت باشه .. میدونی ارسن از مرد های قدیم نیست تو این زمانه امکان داره که دونفر یا نامزد باشن  
یا عقد بعد هم جدا بشن .. ارسن اشتباه کرد زدت اما ... سخت بود که .... "باز مکث میکرد  
... "سخته که تو بری جلویی شوهرت و اینو بگی ...

سریع گفتم: چرا سخته تو خودت داری میگی امکان داره همچین چیزی که ...

سیگارش رو روشن کرد و گفت: سخته از این لحاظ که .. اولاً تو نگفته بودی بهش اینو و این که  
نامزد قبلی سپیده کلی چرت و پرت میگفت از ....

همچین پک محکمی گرفت از سیگارش که نصف بیشترش خاکستر شد و با حرص بیرونش داد  
... ادامه داد .. خب خب تو چرا بچه ات رو دوست نداری و واسه شوهرت بهانه گیر شدی؟! ...

با این که خیلی دوست داشتیم از موضوع قبلی چیزی بدونم حرفی نزدیم و گفتم: دوستش ندارم چون  
باباش بدون این که به من بگه ای کاررو انجام داد ... من هنوز داشتم نقش همسر بودن رو درک  
میکردم این که باید درک کنم که از این به بعد قراره یک مرد همیشه حضورش حس بشه ... بعد  
دوستش ندارم چون ... رک میگم میتروسم از زایمان .. کلا بنظرم بچه مزخرفه .. البته اگر بچه چیزاش  
رو فاکتور بگیری منظورم زایمان ایناست ... بهانه گیر هم شدم که شدم .. دوست دارم که باشم  
... دق دلیم رو سرهمسرم خالی میکنم تا حدی که کچل بشه .. بره مو بکاره .. از حرص دادنش  
خوشم میاد ...

هنوز داشتم میگفتم که ... تا به خودم امدم داشت میبوسیدم ... خندم گرفته بود .. سریع گفتم  
: خجالت بکش .. برو کنار ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

زمزمه کرد تقصیر خودته که حرف میزنی شکلاتی ... مثل بچه های تخس ... من قربون اون درک  
نقش همسری بشم ... همیشه الان پررنگ اجراش کنی؟؟...

هلش دادم عقب وگفتم: بی جنبه ..

خندید وگفت: میدونی نمی خواستم بچه دارت کنم .. اما وقتی فکر میکردم که روز میفهمی وامکان  
داره بخوای جدا شی ... بعداصولا یک زن رو میشه با وجود یک بچه ننگه داشت .. حتی اگر خود زنم  
نخواد .. از لحاظ فقهی ... خدا هزار تا راه سد راه زن شوهری میکنه ... که طلاق نگیرن .. یکیش که  
خدا روشکر به موقع بود اوت عادت ماهانه بود که شدی .. میدونی دیگه صیغه طلاق باطله تو اون  
دوران .. بعدش هم بچه ....

اخم کردم وگفتم: حفته محلتم ندم .. والا ...

خندید ورفت سر جاش وگفت میخوای بریم پیش یک روانشناس که متوجه بشی زایمان  
.. اونجوری که تو فکر میکنی نیست ...

نگاهش کردم وگفتم: نه میخوام حسابی اذیتت کنم ...

ابرو داد بالا وگفت: چطوری؟؟ چرا؟؟...

لبخندی زدم وگفتم: از اونجایی که اجازه داده میشه که پدر هم موقع زایمان بالا سر باشه و اجازه  
فیلم برداری از تولد بچه هم داده میشه .. باید بیایی بالای سرم .. ببینی ... مطمئنا سزارین هم  
خواهم شد ...

دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد عمرا پیام ....

با عصبانیت گفتم: باید بیایی ...

جدی شد وگفت: میفهمی چی میگم؟؟...

بلند شدم وگفتم: بله میفهمم .. باید بیایی ومیایی ...

باز خلا مزاحم داشت پررنگ میشد .. اشکی رو که مزاحم بود با پشت استینم پاک کردم از پشت  
سرم گفت: سپیده خواهشا ...

برگشتم عقب وگفتم: چرا نمیایی؟؟..

کاسه چشمام پر اب شده بود... از کنارم رد شد و گفت: نمی خوام اذیت شدنت رو ببینم و صدای هر دادت و فریادت تو اون موقع بشه ناقوس مرگم.. حالا فهمیدی؟؟...

سعی کردم باز این مزاحمای لعنتی رو که صورتمو خیس میکردن رو کنار بزنم و بلند جوری که بفهمه گفتم: میایی باید ببینی که چیکار کردی... که شاید یک درصد مردم... تا ببینی شاید تاوان داشت این باهم بودنه و منم هستم اون کسی که باید تاوانش رو پس بده....

دویدم سمت سوئیت.. هرچی هم صدام زد محل ندادم... درخونه رو باز کردم.. ارشاب روی شونه ام رو مرتب کردم.. سرمو انداختم پایین تا صورت سرخم دیده نشه... دررو باز کردم و روبه همه یک سلام دادم و رفتم سمت اتاقم... دررو که بستم نفسم رو لرزون دادم بیرون...

حتی حاضر نسیت که درک کنه.. سرم رو به طرفین تکون دادم فشار خیلی زیادی روم بودم... ضربه ای به در اتاق خورد و به دنبالش صدای نغمه آمد که گفت: اجازه هست بیام داخل.. دویدم سمت روشویی و تند تند اب پاشیدم به صورتم... و گفتم: بیا داخل... شیر اب رو بستم و رفتم بیرون دیدم رو تخت نشسته.. لبخندی زد و گفت: چه خبر خوبی؟؟..

یک نفس عمیق دیگه بلکه راه گلوم باز بشه و بتونم حرفی بزنم.. لبخندی زدم و با صدای گرفته ای گفتم: مرسی تو چطوری؟؟.. خسته درس نباشی...

خندید و گفت: وای گفتمی.. امدم میان ترم استراحت بعدش باز برم دنبالش نمی دونی چقدر درسامون سنگینه...

کنارش نشستم و گفتم: متوجه هستم.. خب بیرون چه خبر بود...

لبخندی زد و گفت: هیچی بابام و مجید با اقاتون صحبت میکنند.. میگم شوهرت چقدر سیگار میکشه.. از چیزی عصبیه نه؟؟..

تو دلم گفتم "نه و نگمه.. به توچه.. رفتم سمت جانمازم و گفتم: نه.. نمی دو نم یعنی؟؟..

رو تخت دراز کشید و گفت: افشین رو دیدی؟؟...

اخم کردم و گفتم: نه واسه چی؟؟؟..

غلٹی زد و گفت: کارت داشت... اگر میخوای نماز بخونی برم من...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

تو دلم گفتم: که خورده کار داشته باشه ..اما در جوابش گفتم: نه چه اشکالی باش ...رفتم سمت روشویی ...لعنت به این خلا که داشت نفسم رو تنگ می کرد ...

خواستم نماز دوم رو بخونم که خاله نغمه رو صدا زد و رفت ..امشب چه همه مشکوک شده بودن ...سارا هم که همیشه پیدا بود و سرصدا می کرد ساکت شده بود ..بلند شدم نماز دوم رو بخونم ..که ارسن آمد داخل اتاق ..محل ندادم ....

چادرم روتا کردم که گفت: آماده شو ..

برگشتم نگاهش کردم و گفتم: کجا میخوایم بریم ؟

یهو سارا پرید تو اتاق و گفت: سپیده ..مزدوج شدم ..مجید خواستگاره ...

یهو تا ارسن رو دید سرخ شد و پرید بیرون و درم از هل محکم بست ...

از ته دل خندیدم شاید شوخی بوده ..ارسن هم میخندید ..خدا روشکر تو خانواده یک دلک داشتیم اونم ابجیمون بود اما خدایی جدی میشد یکی دیگه بود ....به ارسن نگاه کردم که داشت پیراهنش رو درمیاورد و گفتم: کجا میریم؟؟...

رفت سمت حمام و گفت: میریم که یک شیخ این دوتا رو محرم کنه ...

تا شنیدم شاخ هام در آمد برش گردوندم و گفتم: سارا و مجید ...

خندید و گفت: نه من و تو ...

اخم کردم و گفتم: جدی باش دیگه ...

دررو باز کرد و گفت: تا جایی که من میدونم اون دوتا بودن مگر این که عروس داماد عوض شده باشن ...

رفتم بیرون و بلند گفتم: مامان بیا ..

همه نگاه ها چرخید سمتم ..مامان آمد و یواش گفت: جونم چی شده؟؟

سریع گفتم: ارسن میگه الان میخواید این دوتا رو محرم هم کنید ..راسته؟؟...

مامان هلم داد داخل اتاقم و گفت: اولاً ساکت دوما اره ...سارا راضیه ..مجید هم پسر خوبیه ...

با حرص گفتم: تو همین دوسه ساعته فهمیدین دیگه ...

که سارا امد دم در وگفت: مامان خاله کارت داره ..

خواست بره که دستش رو کشیدم وگفتم: میفهمی چیکار داری میکنی؟؟... تو هنوزم وقت داری ..  
با شوخی گفت: متوجه هستم راستش این امدن خاله هماهنگ شده بود... مجید رو خوب میشناسم  
...

امپر چسبونده بودم بدجوری .. سریع گفتم: تو متوجه میشی میخوای چه غلطی بکنی ... با خانواده  
خاله میخوای باشی .. اونا که نمی توندن مارو ببینند ..

یهو چدی گفت: ببین ابجی کوچیکه من خودم میدونم دارم چیکار میکنم ... تو خودت انگار خیلی  
زندگیت خوبه که داری منو راهنمایی میکنی ... جوری حرف میزنی انگار چی شده وزندگی تو هم  
چقدر خوبه که اونا نتوندن زندگیت رو ببینند ... از تو بیشتر درباره شوهر آینده ام میدونم .. اونقدری  
میدون که بعد از دماه نفهمم شوهرم مسیحیه وکلی چیز دیگه ..

نفسم بالا نمی امد .. این سارا بود که داشت زندگیم رو میزد تو سرم .. کسی همیشه هوام رو داشت  
.. حالا داشت مستقیم تموم مشکلاتم رو میزد تو صورتم .. نفسم رو منقطع دادم بیرون که صدای  
داد ارسن امد که رو به مامان وسارا گفت: سریع برین بیرون ...

چشماش جوری شده بود که انگار من دشمن خونیش هستم ... قصدم راهنمایی بود ... کاش دهنمو  
میبستم .. کاش لال میشدم حرف نمی زدم ...

نگاهم چرخید سمت ارسن که نگران صدام میزد ... با بهت وصدای یواشی گفتم: من فقط خواستم  
بدونه که ...

انقدر صدام لرزش داشت که محکم کشیدم تو بغلش وگفت: هیش اروم باش ... بهش فکر نکن ...  
هوا کم بود .. جو سنگین بود .. نگاهش کردم وگفتم: میشه .. میشه بریم ... جدا باشیم ...  
نگران گفت: بله که میشه .. تو اروم باش ..

سریع رفت لباس پوشید .. هنوزم حرفاش برام زنده میشد .. تقه ای به دراتاق خورد .. ارسن دررو باز  
کرد .. متوجه شدم که مامانه ... مامان چرا حرفی نزد که سارا این طوری نگه .. شاید موافق بود  
بااین که به من چه؟؟ یا همون به توجه؟ /.. لبم رو محکم گزیدم که چرا حرف زدم ...

بازوی ارسن و گرفتم و گفتم: همیشه بریم زودتر ...

دست انداخت دور کمرم و مامان زد رو لپش و گفت: سپیده اون منظوری نداشت ..

قدم تند کردم که تو سالن خاله گفت: نمیایی شما ..

پوزخند زدم و ارسن بجای من جواب داد .. نه میخوام با سپیده برم بیرون ... میخوام امشب برایش خاص باشه .. امیدوارم خوشبخت بشن ..

صدای سارا آمد که صدام زد ... محل ندادم ...

داخل ماشین نشستم .. چرا اینطوری حرف زد؟؟ .. حاله بد بود خیلی بد ... خیره شده بودم به یک نقطه نامعلوم اما چشمایی که تا چند دقیقه قبل حرفای بهمم زده بود که حتی فکرش نمی کردم از زبون عزیزترینم شنیده بودم جلوم بود ...

طاها صورتش رو برگردوند و عصبی پوفی کرد و گفت: اروم باش .. رنگ نداری به روت .. خواهش میکنم ..

یهو خالی شدم و همین طور که اشکام فوران میکرد گفتم: من نمی خواستم تو کارش دخالت کنی من فقط ...

کشیدم تو بغلش و گفتم: میدونم که چه دل مهربونی داری .. میدونم ... اروم باش دیگه .. حتما خواهرت ناراحت از یک چیز دیگه بوده اینطوری کرده ... هیش ...

موبایلم زنگ میخورد حتی نمی خواستم جوابشون رو بدم .. بهتره منم مثل صدپشت غریبه باشم و بشینم هر زمان دعوتم کردم برم مهمونیش ... بدجوری دلم شکست ... مگه بجز سارا کی رو داشتم که دردودل کنم .. چرا اونجوری زد تو سرم همه مشکلات و اشتباه هاتم رو ... خدا .. چرا مامان حرفی نزد؟؟ .. عمرا دیگه درکاری دخالت کنم ...

داخل سوئیت جدید که ارسن گرفته بود شدم .. روی مبل نشستم .. روبه ارسن که داخل میومد گفتم: من ساک و دیگه وسایلم رو نیاوردم .

لبخند خوشگلی زد و گفت: میرم میارم ... خوب شام چی میخوری؟؟ ..

مکثی کردم که گفت: همیشه خواهش کنم که هرچی شده رو فراموش کنی و به خودت انقدر فشار عصبی وارد نکنی ...



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

چیزی نگفتم که رفت سمت تلفنی که بود و گفت: سپیده چی میخوری؟ از کسی که اینجا رو گرفتیم شماره رستوران گرفتیم .. بگو دیگه ...

دراز کشیدم و گفتم: دلم کباب میخواد ..

لبخندی زد و گفت: چشم ...

سعی داشتم فکر نکنم اما سخت بود .. حواسم رو پرت میکردم ...

بلندشدم و گفتم: این مانتو خیلی اذیتم میکنه ... لباس هام رو میخوام ...

سرش تو موبایلش بود ... گفت: درش بیار ...

دلم خواست اذیتش کنم .. دلم از دستش پر بود ... رفتم سمتش گوشی رو از دستش کشیدم بیرون .. متوجه شدم داره پیام میده به یکی از همکاراش ... دستمو کشید و گفت: نترس جلو روت که نیام با زن دومم حرف بزنم و پیام بدم ...

گوشی رو پرت کردم رو مبل و گفتم: من واجب ترم یا مهندس قوامی .. هان؟؟ زن دومم که غلط کرده بیاد .. من که جدا شدم هر کار خواستی بکن ..

زیر لب گفت: خدایا صبر برده غرغر کردنش رو تحمل کنم ...

با جیغ گفتم: باید تحمل کنی .. پرو ...

خندید و گفت: سپیده ..

رو پاش نشستم و گفتم: من دلم شمال رو میخواد نه جنوب ...

رو قلبمو بوسید و گفت: در اولین فرصت میریم ..

با بد اخلاقی گفتم: ارسن .. رفتار سارا اذیتم میکنه ...

چیزی نگفتم و من ادامه دادم .. همه اش تقصیر توئه میفهمی .. با پنهان کاریت ابروم رو بردی کار به جای رسیده خواهر من مسخرم میکنه خیلی بدم میاد ازت ...

از روپاش بلند شدم و گفتم: نمی بخشم .. تو عوضی باعث همه اینا شدی .. کارها و رفتارت باعث شده انگشت نما بشم ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

در اتاق رو محکم بستم ... اینو دیگه میدونستم بهانه گیری نیست ... همه اش تقصیر اونه ..

از خیسی بالیشت بدم امد چون اشکام باعثش بود .. غلت زدم ... چه مسافرت گندی .. چه زندگی کسل کنند و مزخرفی ....

با صدای صحبتی چشم باز کردم ... صدایش میومد که میگفت : خواهشا تمومش کنید ... خوبه شرایطش رو میدونید که حامله است و تازه لازم نبود که اونجور تهاجمی برخورد کنید چون سپیده نه میتونست جلوی ازدواج شما رو بگیره نه چیز دیگه ای اون قصدش راهنمایی بود فقط .. بی خود دلیل واسه توجیح نیارید .. با کلی حرف قرار گذاشته بودیم که دیگه بحث نداشته باشیم ...

یهو دادی زد که موهام سیخ شد .... "ببینید بدم میاد از دخالت تو زندگیمون ... حالا سپیده نیاز داشته به دردودل کردن ... این دلیلی همیشه که تو زندگی شخصیمون دخالت کنید .... خیلی دارم سعی میکنم بی احترامی نکنم بهتون ...

چشم بستم ... داخل اتاق شد و رفت سمت چمدنش .. زیر چشمی دیدم که وسایل منم آورده ... یک رکابی سفید با یک شلوارک مردونه پوشید ..

بالا سرم امد و گفت : سپیده پاشو شام بخور ...

پلک باز کردم و گفتم : چیزی شده ...

لبه تخت نشست .. یک خیز رفت سمت پیراهنش که اونطرف تخت بود و گفت : پاشو شامت رو بخور .. منم میریم بیرون تا حالت بد نشه .. نکه گفتم بدت میاد ازم ...

پیراهنش رو پوشید .. با چشم دنبالش کردم .. با فندک طلایش یک سیگار اتیش زد ...

محل ندادم و رفتم بیرون رومیز ظرف غذا بود .. بی خیال به نبودنش خوردم و چشم بستم ... لبه پنجره ایستادم ... لب ساحل نشسته بود و با حرص سیگار میکشید ... لرزش دستش مشخص بود ... موهای که هی چنگ میزد بهشون ... نگاهم رفت سمت کتفش که دست میکشید روش واخم داشت .. حتما گرفته ماهیچه اش ..

رومبل دراز کشیدم و چشم بستم اما نخوابیدم یعنی خوابم نمی امد ... بازم فکر و خیال هجوم آورده بود به ذهنم ...

وارد خونه شدودررو یواش بهم زد...زیر چشمی به ساعت نگاه کردم ..یک نصفه شب بود ...همراه خودش بوی سیگارو هم آورده بود ...امد بالا سرم وبغلم کرد ...نفسم داشت تنگ مید از سیگاری که اخراش بود وتودستش میسوخت ...گذاشتم روتخت وپتوروبا لا کشید ...خودشم اون طرف وپشت بهم خوابید ...

به سرفه افتادم ..همین طورهم گفتم :پاشو برو دوش بگیر حالم داره بدمیشه ..

به بالیشتش چنگ زد وگفت :بخواب ...

رفت داخل سالن ...متوجه شدم که خیلی کلافه است ...وعصبی ...

بالیشتم رو برداشتم ورفتم توسالن ..دیدم رو زمین کنار پنجره درازکشیده ودود سیگارش رو فوت میکنه به عکس ماه که روی شیشه بود ....

بالیشت رو گذاشتم کنارش که گفت :حالت بد نشه ...

بی خیال گفتم :انشالله که نمیشه ...

با فاصله درازکشیدم وچشم بستم که گفت :چرا امدی اینجا ؟...

یواش گفتم :چون اون اتاق ترسناک بود ...

خندید وگفت :کجاش ترس داره ؟؟..

پشتمو کردم بهش وگفتم :کل اتاقش ...مخصوصا اون پنجره روبه بیرونش ...

یک کوچولو ..فقط یک کوچولو ازدست کارام وحرمام پشیمون بودم ...بالیشتمو کشیدم کناربالیشتش وبا پروی تمام یک دستش رو باز کردم سرمو گذاشتم روبازوش وچشم بستم وگفتم :خاموشش کن ...

انگاراین حرفم خیلی رنجونده بودش که گفت :بدت میاد.حالت بدنشه یک وقت ...

باپرویی گفتم :نه خواست حالم بدشه میرم بیرون هوامیخورم...

یک دستمو روشکمش حلقه کردم ...خندید وگفت :چیز دیگه ای نمیخوای بگی...

متوجه شدم منظورش ببخشیده ...بازوش روبوسیدم وگفتم :نه...وای پاشو برو تو حمام ..دارم خفه میشم با بوی سیگارت ..

نشست و منو هم نشوند و گفت: پاشوسه تایی بریم تواب ..

با تعجب گفتم: خوبی؟؟..سه تا کی میشه اونوقت..

خندید و گفت: من و خودت و سنجد ..

خندیدم و گفتم: نه فردا ..

با اخم گفت: تو فکر میکنی من میذارم فردا صبح بری تواب .. که لباس های خیست به تنت بچسبه وهمه نگاهت کنند ...درسته سوئیت مال خودمونه ..اما بری تواب از اطراف دیدداره ..

دراز کشیدم و گفتم: خب باشه ..حرص نخور..

چشم بستم که بغلم کرد و بردم سمت در و گفت: پیش به سوی شنا ..

نخ زدم: نصفه شبه ..من خوابم میاد ...

خندید و زمزمه کرد مامان تنبل ...

کنار ساحل گذاشتم و گفت: نمی خوای یک چیزی بگی؟؟..

خندیدم و رفتم تواب و گفتم: نه ..

دنبالم امد و گفت: مشکلی نداری ...یا لکه بینی نداری؟؟...معمولا بعضی از خانومای حامله اینطوری هستن ..

برگشتم عقب و گفتم: بسوزه پدر تجربه ..ننه چند تا شکم زایدی ...

بلند خندید و شروع کرد به اب ریختن به رو ..منم عقب عقب میرفتم ..که گفت: که چندتا اوردم ..منوبگو نگران خانوم هستم ...کاش مثل قبل بودی همه مشکلاتت رو به خودم میگفتی ..هرچی بود جه جسمی جه روحی ..هرچی ..هرچی ..مثل قبل...

اها منو کشونده اینجا که باخنده وشوخی حرفاش روبرزه ..یکم اب رفته بود تودهنم بس تند تند اب میپاشید ..مدام میگفتم: بسه ..نکن ..بیشتر اب میریخت ...

رفتم جلو سریع و پریدم توبغلش که خندید و گفت: ننه سپیده چی شد؟؟..

خندیدم و گفتم: ننه سپیده و کوفت کلی اب به خوردم دادی ..





## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

یواش رفتم داخل خونه که ارسن امد سمتم وگفت :خیلی درد میکنه؟؟..

اشک توچشمام جمع شده بود ..سرتکون دادم ..رفت سمت اشپزخونه وگفت :تا تودوش بگیری یخ میارم بذاری ارومشه دردش ...

رفتم داخل حمام ..دلم ضعف میرفت وقتی دستم روروش میذاشتم ..یک تی شرت ابی پوشیدم با شلوارکی که تا زانوم بودوسفید رنگ ..رفتم داخل اشپزخونه ..دیدم کیسه یخ رو میزه وخواشش برده ..اخی چقدر خسته بوده...دربرابر وسوسه اذیت کردنش کوتاه امدم ..رفتم بلا سرش ودستمو بردم داخل موهاش وپشونیش رو بوسیدم ..

لبخندی زد وگفت :مامان کوچولو ..خوبی؟؟..

دستش رو گرفتم وگفتم :مگه خواب نبودى ..

لبخندش جا خوش کرده بود ...بلند شد وگفت :چرا خواب بودم ...میرم دوش بگیرم بهتره اینو بذاری رو تا کمتر شه دردش ..

سری تکون دادم وگفتم :باشه ...

\*\*\*\*\*

داشتم میرفتم بیرون باید واسه مجلس سارا لباس مناسبی میخریدم که خودم اذیت نشم ...ارسن رفته بود شرکت ...پالتوی خاکستری رنگم رو پوشیدم ورفتم پایین از پله ها ...نمی دونم چرا گاهی نفسم تنگ میشد ..مخصوصا اگر یکم بیشتر داخل حمام میبودم ..بااین که نه از اب خیلی گرم استفاده نمی کردم ..نه چیز دیگه ای ...پشت ماشین نشستم ...با این که دلم نمی خواست توجش عقدی خواهرم باشم اما نمی شد ...دیگه واقعی این حس بهم داده میشد که من غریبه ام ..با این که نظرم همیشه پرسیده میشد ..اما میگفتم "نمی دونم خودتون بهتر میدونید تا من ..خودت فکر کن بین به چه وسایلی احتیاج داری ..

زمانی هم که این جورى میگفتم سریع میگفت :من از قصد اونجورى نکردم ..ناراحت یک چیز دیگه بودم ...عکس العمل من هم لبخندی بود واین که حق داشتی بهتره بحث نکنیم خودت همه چی رو انتخاب کنی ...

نمی خواستم دوباره سنگ رو یخ بشم ..دوباره اون نگاه دشمن بارش رو ببینم واین که بازم مشکلاتم رو به رخم بکشه ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

امروز چه ورجه و روجه میکرد... خودشو میزد به درو دیوار... خندم گرفته بود.. دستمو از رو فرمان برداشتم و گفتم: اروم بگیر عروسی خالته... توچرا ذوق کردی انقدر داری اذیت میکنی

این چند وقته هم مثل ادم رفتار میکردم با ارسن... اما خب اگر یکم اذیتش نکنم که روزم شب نمیشه... با همه این اتفاق ها هنوزم دوسش داشتم... بدجنس صدام میزنه ننه سپیده.. ای حرص میخورم.. جلو همه هم اینو میگه ...

داخل پاساژ شدم و کلاه سوسنی رنگم رو بیشتر کشیدم رو پیشونیم که سردرد نشم.. برف میومد ریز و خیلی اروم و خوشگل... کاش ارسن هم میومد ...

تمام ویتترین ها رو با دقت نگاه میکردم بلکه یک چیز شیک و مناسب وضعیت خودم پیدا کنم... تو این سه ماه که گذشته بود اصلا جواب افشین رو نمی دادم... خیلی زنگ میزد

یک پیراهن گرمی رنگ که تا روی زانو بود و قسمت بالاتنه اش تنگ میشد و بعدش ازاد و طرح دار میشد به چشمم خورد.. خدا کنه به من بخوره... داخل شدم.. فروشنده یک خانوم میانسال بود از چهره اش مهربونی و خوش کلامی میباید.. اصلا بنظر من میشه از روی چهره ادم ها اخلاقتون رو فهمید.. سلام کردم که گفت: خیلی خوش امدی ..

لباس پشت ویتترین رو نشون دادم و گفتم: میخوام پرو کنم لباس رو ...

لبخندی زد و گفت: میارمش خانومی ... "مکتی کرد و ادامه داد: خانومم حامله ای؟؟..

به صفحه گوشی نگاه کردم.. ساعت ۶ بود.. لبخندی زدم و گفتم: بله.. دنبال یک لباس راحت هم هستم ...

با خوش رویی لباس رو داد و چراغ اتاق پرو رو روشن کرد برام.. تشکری کردم که خندید و گفت: الهی.. چه مامان بانمکی میشی تو.. تصویرت کردم.. وای.. انشالله سالم باشه ...

لبخندی زدم و بازم تشکر و رفتم داخل اتاق ...

لباسه خیلی بهم میومد.. اما رنگش رو دوست نداشتم... یک لحظه دلم گرفت.. کاش مامانم میومد.. با این که میدونست همیشه دوست دارم باشه مخصوصا که اینطوری بود وضعیتم.. نمی امد.. دریغ میکرد اون نگاه های مهربونش رو ازم.. در برابر چیزی هم که بهش میگفتم جواب میداد خجالت بکش بچه ات داره میاد.. و اونوقت من باشم ..



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

چه دلیل مسخره ای برای خودم یک پوزخندی زدم .. ادم تا دنیا دنیاست .. مادر چندتا بچه هم که بشی .. بازم دلت بهونه میگیره که پیش یک نفر که تموم جودش معجزه ای بنام آرامش رو داره باشی ..

لباس رو روی میزش گذاشتم که لیوان چاییش رو گذاشت و گفت: پسندتون شده؟؟ ..

کارت عابرم رو درآوردم و گفتم: بله فقط رنگ های دیگه ای هم داره؟؟ ..

رفت سمت رگال و گفت: ازاین کارم فقط رنگ صدفیش مونده ومشکیش ...

صدفی رو انتخاب کردم ورفتم تا یک تل یا کلیپسی بخرم تا باهاش ست بشه .. خیلی خسته شده بودم ...

داخل خونه شدم ویک راست رفتم سمت شومینه .... یخ کرده بودم ... بهتر بودیک چیز گرم بخورم ... خداروشکر خونه جدیدمون .. خیلی کوچولو ونقلی بود ومن خودم بشخصه اصلا نگران تنها بودن نبودم .. اما برخلاف خونه قبلی .. به قول سارا مثل بز میترسیم ... یکم شیر گرم کردم ..

بخار ازش بلند میشد ومن کنار شومینه .. آرامش داشتم ... یکم دیگه بیرون میموندم منجمد میشدم .. صدای چرخش کلید امد .. لبخندی زدم ورفتم سمتش .. برگشته بود وداشت دررو میبست که تا جایی که شیکم اجازه میداد نزدیکش شدم وگفتم: سلام بابای بچه ...

لبخندی زد وگفت: ای جان .. عاشق این جور استقبالام ... سلام به ننه سپیده ...

باز رواعصابه .. پاش رو ازدستی لگد کردم وگفتم: خیلی بدی این درست نیست .. چون چیزی نیست که من باهاش جوردیگه ای صدات بزنم .. اسم مادر معادل داره که میشه ننه .. اما بابا میشه پدر وجوری نیست بشه اذیتت کرد .. باها ت قهرم یکباردیگه بگی ...

صورتتم با دستش قاب گرفت وگفت: چه اخمی ..

ازلحنش خندم گرفته بود باهمون جدیت گفتم: همیچین الان حساب میبری دیگه؟! ..

خندید بلند ... ودستش رو گذاشت رو شکمم وگفت: بله خیلی حساب میبرم ...

شکم رو بوسید ... ورفت تا لباس عوض کنه ... ذوق داشتم لباسم رونشونش بدم ..

تند رفتیم تو اتاقم. لباس رو پوشیدم... یک تل خیلی خوشگل که گل زیبای نقره ای رنگی رو هم داشت روی موهای فر فریم گذاشتم و یکم کرم مخصوص مو زدم که خوش حالت شه.. کفش های لچ دارش رو هم پوشیدم.. رفتیم بیرون دیدم رو مبل نشسته.. وداره کانال های تلویزیون رو بالا پایین میکنه... رفتیم جلوش وگفتم: ارسن پسند هستم؟؟...

ابروهاش رفت بالا... نمه نمه یک لبخند خوشگل زد ویهو کشیدم سمت خودش وگفت: خیلی بهت میاد ماه باید جلوت لنگ پهن کنه... خیلی عروسک شدی ننه سپیده... قریون اون شیکم قلمبتونم خودم برم که برجسته شده وازروی لباس هم میشد فهمیدننه شدی... زیبایی انچنانی نشدی!! اما ارسن کشی... عاشق ساده بودیم... نمی خوای که صورتت رو بدی رنگ ووارنگش کنند.. همین طوری نازی... اونجوری بزرگتر نشونت میده ومن بدمیاد... مثل موقع عروسیمون باش... لبخندی زدم وگفتم: باشه...

صورتش رو آورد جلو با مزه گفت: ننه جون بدجوری دلبر شدی.... خندیدم.. که بوسیدم وصدای خندیدنم خفه شد...

یهو خودم نفس کم اوردم وکوچولوی درونمم شروع کرد خوشو زدن به درودیوار. دستم رووقفسه سینه ام رفت... تند تند نفس عمیق کشیدم که ارسن گفت: خوبی؟؟.. چی شد؟؟.. بازم یک نفس عمیق دیگه وگفتم: گاهی اینطوری میشم..

بلند شد وگفت: میرم آماده شم بریم دکتر...

سریع گفتم: نمی خواد.. گاهی اینطوری میشم...

همون طور که میرفت گفت: معنی نداره.. کلا نباید اینجوری بشی..

هرچی بهش گفتم.. قبول نکرد.. نشستته بود که نوبتمون بشه... با صدای منشی که اعلام کرد فامیلم رو بلند شدم ورفتم داخل... دکترم خانوم زند بود یک خانوم میانسال.. بعد از سلام رو صندلی نشستیم که گفت: چه مشکلی داری سپیده خانوم گل؟؟.. مامان خوبن؟؟..

لبخندی زدم وگفتم: ببخشید دیگه ازاونجایی که زیر نظر خودتونم گفتم پیام... مامان هم خوبن مرسی... که ارسن سریع گفت: چرا خانومم میگه نفسش تنگ میشه؟؟.. مشکلی هست؟

خندید و گفت: چقدر نگران بنظر میان... چیز طبیعی دیگه.. البته از اونجایی که رشد نی نی تو نم خیلی خوب بوده.... اما بهتره بدونی که در دوران بارداری اونم سه ماه اول.. هورمون پروژسترون مسئول افزایش ظرفیت ریه ها برای تنفس میشه... واینم هست که نیاز به اکسیژن بیشتری هست همون طور که گفتم وواسه این که اکسیژن بیشتری به خونت برسه.. تعداد دفعات تنفس بیشتر میشه یعنی از افراد عادی بیشتر.. واین به نظر میرسه که تنگی نفس داری.. چون اینطور نیست.. تلاش توئه واسه اکسژن بیشتر که اینطوری حس میشه که تنگی نفس داری..

لبخندی زد و گفت: درضمن اون ریزه میزه.. درحال رشد کردنه ورحمت داره فضای بیشتری رو دربدنت اشغال میکنه.. بنابراین رحمت فشار میاره به دیافراگم... و دیافراگم هم به سمت بالا سمت ریه هات میره... واین باعث میشه که عمق نفس هات کم بشه و به اصطلاح به نفس نفس میفتی ...

به ارسن نگاه کردم که نفسش رو فوت کرد بیرون و با خیال راحت به صندلیش تکیه داد.. خندم گرفته بود.. دکتر هم خیلی خانوم پایه ای بود با ابرو اشاره میکرد به ارسن که اسوده نشسته بود... خندیدم که دکتره گفت: بذار پرونده ات رو ببینم... احتمالاً اخرای ماه سه هستی... میخوای سنو گرافی انجام بدی.. هم بدونی جنسیتش چیه؟ هم سالمه یانه؟؟..

سری تکون دادم و گفتم: دوست دارم بدونم بچه ام چیه؟..

ارسن به من نگاه کرد و گفت: خوب خوبی؟؟..

لبخندی زدم و گفتم: اهوم خوبم...

دکتر زند به پرونده ام نگاه کرد و گفت: خانومی برو رو تخت دراز بکش تا ببینی دخمل داری یا پسر...

خودمم ذوق داشتم خیلی زیاد انگار نه انگار من همون ادمی بودم که میگفتم من بچه نمی خوام.. گاهی خیلی حسش میکردم... به ارسن نگاه کردم که دیدم اخم کرده.. بیهو روبه دکتر گفت: من میتونم باشم..

دکتر زند لبخندی زد و گفت: بله.. بفرمایید...

کمکم کرد و روی تخت دراز کشیدم... ارسن کنارم بالا سرم ایستاده بود.. دکتر هم مشغول زدن ژل مخصوص بود...

صدای قلبش که خیلی تند مزد کل اتاق رو پر کرده بود... به ارسن نگاه کردم که لبخندی داشت که یک ثانیه هم از روی لبش نمی رفت... خیره شده بودم به صفحه مانیتور.. دکتر لبخندی زد و گفت: دوست داشتین چی باشه؟؟..

ارسن سریع گفت: پسره؟..

دکتر سریع گفت: یک اقا پسرشرو بلا که با این که تکون های بچه از چهارماهگی شروع میشه.. گاهی یک تیکون های به خودش میده... سپیده خانوم سعی کن نفس های عمیق بکشی ...

به ارسن نگاه کردم که خم شد پیشونیمو بوسید.. و یواش گفت: مرسی ..

نیشم شل شده بود.. هیچ جوهره م بسته نمی شد...

دکتره با همون لبخند بلند شد و دسمال کاغذی رو داد بهم و رفت سمت میزش .. خواستم دستمال رو بردارم و اون ماده رو پاک کنم که ارسن خودش مشغول شد و با یک نگاه قدرشناسانه گفت: مرسی گلم.. ببخشید دیگه زحمت بارش با شما.. بعدش با من.. نمی دارم اذیتت کنه.. خیلی ممنون ...

خندیدم و گفتم: درست حرف بزن.. بارکش عمه ات بود.. بی تربیت ..

خندید و دوباره پیشونیمو بوسید و کم کم کرد بلند بشم رفتم سمت میزش که گفت: تا الان که همه چی خوبه خدارو شکر.. ضربانش.. قلبش... و از همه محمتر بند جفته... خلاصه وضعیت نرماله... اما واسه چند ماه دیگه بازم بیا که از همه لحاظ چکاپ شی که بیماری قلبی یا سندروم نداشته باشه.. مواظب خودتم خیلی باش.. واستم قرص های تقویتی مینوسم.. انشالله خوشبخت تر از این بشی.. و با خنده بی صدا اشاره کرد به ارسن که سرش تو گوشیش بود نیشم باز ...

خندیدم... بهترین دوست مامان بود ..

کیفم رو برداشتم و رفتم سمت ارسن که گفت: هیچ مشکلی نداری دیگه؟؟.. مطمئن باشم خوبی؟؟..

لبخندم پرنگ شد و گفتم: بریم.. خوبم ..

دوباره تشکر کردم از دکتر و با هم رفتیم بیرون... دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: من قربون تو اون ریزه میزه.. ای جونم پسره.. اسمش رو مسیح میذاریم ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

اخمام تو هم شد ... گفتم: من خوشم نمیاد از این اسم .. بهتره یک چیز دیگه باشه ...

انقدر خوش حال بود که متوجه نشد که ناراحتم و گفتم: نه اتفاقا خیلی اسم قشنگی هست .. بریم بیرون شام ؟

داخل ماشین نشستیم و گفتم: نه بریم خونه من کار دارم واسه جشن سارا ...

توسکوت بودیم .. یهو مسیر رو عوض کرد که گفتم: کجا میریم؟؟ ..

تک تک اجزای صورتش لبخند رو داشت .. همین طور هم گفتم: میخوام برم کلیسا .. نمی دونی چقدر آرامش داره .. اصلا ولش کن متوجه نمی شی ...

اولین بارو باید خود بگم .. تند گفتم: بچمون مسلمان میشه ها اسمش محمد منصور میشه ..

ابروی داد بالا و گفتم: اذیت نکن دیگه .. خوشیمون روزهر نکن ...

با حرص گفتم: الان من بگم باشه هرچی تو بگی .. خوش حالی و خوشیت زهر نمیشه .. اما من که بگم ...

پرید میون حرفم و گفتم: میشه عصبی نشی .. نمی خوام روی اون تاثیر بذاره ..

تو این مدت تنها حرفی که میزد همین بود .. ناخونم رو تو دسته کیفم فرو کردم و گفتم: اولاً منو ببر خونه مامان .. دوماً کل این مدت رو همین رو شنیدم اما به روت نیاوردم .. یعنی اگر این نمی بود واسه تو مهم نبود که خودم ناراحت نشم و اعصابانی؟؟ ..

با عصبانیت دنده رو جابه جا کرد و گفتم: معلوم هست چی میگی خوب وقتی عصبی باشی روی اون تاثیر میذاره .. اصلا ولش کن

تکیه دادم به صندلی و گفتم: نمی خوام .. منو ببر خونه مامانم ..

پوزخندی زد و گفتم: دیگه نمی ترسی از روبه رو شدن باهاشون؟؟ ..

بلند گفتم: ارسن کاری نکنم که خودت پشیمون شی ها .. منم یاد دارم حرصت بدم ..

خندید و خم شد سمتم که با جدیت گفتم: دست بهم بزنی به کل میزنه به سرم ها ..

اخم کرد و از دستم دستم رو گرفت و گفتم: خب میخوای چیکار کنی الان؟؟ ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

نفهم بود دیگه ..زیر لب گفتم: کی بشه این نه ماه هم تموم بشه راحت شم ..بچه اتم مال خودت هرکار خواستی بکن ..فقط موندم که چرا گاهی خر میشم وکنار تو میمونم ...

لبخندی زد... که گفتم: اما به این خره گفتم دیگه خر نخواهم شد ..والا ...

دستمو فشار داد وگفت: مگه نمی گی که دوستش داری؟؟..خوبه همین الان خودتم ذوق داشتی واسه دونستن جنسیتش ..سالم بودنش ..

پوزخندی زد وگفتم: من هنوز سر حرفم هستم ..این که گاهی یک چیزی میپرونم ...ازروی اون غریزه مادریه ..واگر نه فکر که میکنم ..چندان خوشم نیامد ازش ...

اخماش بیشتر تو هم رفت وچیزی نگفت ..ای که چقدر خوب حرصت دادم دهنتم بسته شد ...بااین که خودم ناراضی بودم ازبه وجود آمدنش اما کاری بود که شده بود باهش کنار آمده بودم واتفقا خیلی هم باهم جور بودیم ..بیشتر زمان تنهاییم رو باهم حرف میزدیم واونم با تکیه ها کوچولوش ..بیشتر ازقبل منو متوجه خودش میکرد ...نگاهش کردم ..فکش منقبض شده بود وعصبی بود ..حقته ...

بعد ازده دقیقه به حرف امد وگفت: مگه نمی خوامی بری خونه کارای آماده شدن برای جشن رو بکنی؟؟.

به بیرون نگاه کردم وگفتم: فردا انجام میدم

خوابم میومد خیلی شدید...چشمام رو بستم تا رسیدن به خونه مامان بااین ترافیک سنگین یک بیست دقیقه ای طول میکشید ...

دستمو گرفت وگفت: سپیده امروز میشه نری اونجا؟؟..

همون طوری گفتم: نه همیشه ...یکسری از وسایلم خونه مامانه ..میشه دستت رو برداری؟؟..

خندید وگفت: باز تو بد اخلاق شدی؟؟..

لجبازی باهش رو دوست داشتم ...گفتم: دلتم خواست ..

دستشو گذاشت رو پیشونیم وگفت: آخ...آخ...آخ ..باز تو قرصات رو نخوردی ..

با داد گفتم: دیونه خودتو هفت جد ابادتی ..فهمیدی ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

ابروهانش بالا پرید... ادامه دادم: اصلا میخوام تا به دنیا آمدنش خونه مامان باشم.. خوشم نمیاد هرچیزی رو که تذکر میدی فقط بخاطر وجود اون باشه.. خسته شدم چپ میرم راست میرم همش میگی فلان نکن که فلان تاثیر رو داره.. هرکاری هم که دلم بخواد میکنم... فردا هم عروسی سارا میخوام موهام رورنگ کنم ...

خندید و گفت: سپیده این همه حسادت یعنی چی؟؟.. من هرچی میگم واسه این که... اصلا میدونی اون مواد شیمیایی چقدر بده؟

عقده گشایی میکردم... با داد گفتم: میدونم واسه این میگی که کاری نشه... حرف نزن سرم درد میکنه ..

اخم کرده دستی به پیشونیش کشید و گفت: درست حرف بزن بامن ...

باسرتقی گفتم: هرچور که دلم بخواد حرف میزنم ...

دنده رو عوض کرد و گفت: بیجا کردی ..

واسه بیشتر بهم زد اعصابش گفتم: برو با... خیلی ترسیدم ...

با جدیت گفت: نذار احترام ها از این بیشتر شکسته بشه.. تحملت داره سخت میشه ...

به زور چشمام رو جمع کردم تا یک قطره اشک بیاد وبعد گفتم: نه تورو جون من تحملم کن.. چون خودت... من تنهایی چکار کنم... بعد با حرص خندیدم و گفتم: خوب منم میخوام برم خونه مامان باشم که مجبور نباشم هرزمان چشمم بخوره بهت حالم بدشه.. تحمل تو هم واسه من سخت شده ...

ساکت شد و حرفی نزد... نمیفهمید یک زن جامله نیاز به توجه داره فقط واسه خودش.. نه واسه اون تحفه ای که تو وجودشه ...

جلوی در خونه نگه داشت. بی حرف پیاده شدم که چشمم خورد به پرهام که با مجید و سارا دم در حرف میزدن ..

رفتم سمتش و گفتم: سلام به همه گی.. سارا با لبخند گفت: سلام خوشگله ...

مجید و پرهام سلام کردن که پشت سرم ارسن ایستاد و بلند سلام کرد.. از این که گرفته بودم بدم میومد ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

پرهام با لبخند گفت: چطوری؟؟..اذیتت که نمی کنه اون ریزه میزه ..

خندیدم و گفتم: مگه ماما هستی؟؟..به تو چه پرو ...

لحنم مشخص بود که شوخیه ... خندید و گفت: دارم تخصص میگیرم پس چی فکر کردی؟؟..اصلا شیرین ترین کار دکتر زنان بودنه ..

خندیدم و گفتم: خاک تو سر هیز و منحرفت کنند ... خداروشکر که این رشته واسه اقایون نیست واگر نه تو چیکار میکردی ...

با نیش شیش متر باز گفت: حیف که حیف ... فعلا تخصص داریم تو اطفال .. هی ..

همه گی خندیدن که نگاهم رفت سمت ارسن که بازم اخم داشت .. محل ندادم و گفتم: بیچاره زنت ...

با سارا داخل شدم .. همه فامیل داخل خونه بودم .. با اکثریت سلام کردم بعدا تو بغل مامان رفتم وزیر گوشش گفتم: مهمان نمیخوای واسه یک مدت ...

نگاهم کرد و گفت: قدمت روی چشم اما باز دعوات شده با ارسن؟؟؟؟..

خندیدم و گفتم: فقط میخوا حرصش بدم از خودش بفهمه ..

خندید و گفت: ازدست تو .. برو لباست رو عوض کن .. بیا داریم لباس سارا رو که اخراش هست که تموم میشه رو درست کنیم ..

لبخند زدم و رفتم بالا .. یک تونیک ازاد پوشیدم با شلوار جین مشکی که در باز شد و ارسن داخل امد و گفت: خوشم نیاد با یک غریبه اینطوری گرم میگیری و میخندی ..

رفتم سمت در و گفتم: عددی نیستی که جلوی خوشی منو بگیری .. درضمن غریبه نیست و پسر داییمه ..

داشتم میرفتم پایین که نگاه همه امد رو شکمم .. با این که ماه سه بودم اما نسبت به دیگران یکم بیشتر تو ذوق میزد ... هرکی نمی دونست فکر میکرد ماه چهار هستم ..

لبخند زدم به همشون که ارسن تند بازوم رو گرفت و گفت: رو این مورد شوخی کنی .. بدجور سگ میشه اخلاقم .. باهرچی کنار پیام با این یکی پیام میدونی که شوخی هم ندارم لهت میکنم ...



با حرص واسه حفظ ابرو خندیدم وگفتم: دراین که تو یک وحشی هستی شکی نیست... سرلج نداز منو..

نگاهم رفت روبقیه که نگاهم میکردن با دقت تابفهمن ارسن چه نجوای عاشقونه ای سر داده که من خندیدم.. اصلا نمی دونم چرا فامیل نمی تونند زندگی منو ببینند.. منم یک ادم عادی بودم مثل همه.. نه شوهرم خیلی رویایی بود نه خودم... ملت مشکل دارن؟؟!!!!...

رومبل راحتی نشستم وخیره شدم به مروارید های که دوخته میشد ...

سارا رو دسته مبل کنارم نشست ودست انداخت دورگردنم وگفت: فینگیل خاله خوبه؟؟..

لبخندی زدم وگفتم: خوبه ...

که زن عمو بهداد گفت: میدونی پسره یا دختر؟؟..

با سرفرازی گفتم: پسره ..

بااین که واسه خودم فرق نداشت پسریا دخترش اما خب فامیل ما مثل اکثریت .. طرفدار پسر بودن .. چشمای مامان برقی زد وروبه ستاره خانوم که واسه کمک به پذیرایی از یک شرکت خدمه ای امده بود گفت: سبنج دود کنه واسه من ..

ازمامان بعید بعید بود اینکارا... سبنج که امد .. بامزه دست ارسن رو گرفت اورد کنارم وسارا رو بلند کرد ارسن رو نشوند .. خندم گرفته بود ارسن مو به مو کار های مامان رو انجام میداد مثل عروسک کوکی ... بعد مامان رو به سارا گفت دوربین رو بیاره ... تموم زنعمو هام وعمه وخاله ... نگاهم میکردن با لبخند بعضی ها هم با پشت چشم نازک کردن ... یک مشت سبنج رو دور سر من وارسن دور داد وبه همراه یک تراول ۵۰ تومنی ... بعد سبنج رو ریخت تو ذغال های قرمز اشتیایی .. دراخرم دور سرمون دورش داد ... ویک عکس ازمون گرفت

ارسن کنار گوشم گفت: فکرشم نمی کردم مامان اینقدر خوش حال بشه ..

یهو مامان ارسن فرشته جون هم امد جلو با محمود اقا واونا هم یک تراول صد تومنی برامون دور سرمون دور دادن وسبنج رو هم همین طور ...

ته دلم شیرین شد ازاین همه توجه مامان ومادر پدر ارسن .. یک لحظه ازذهنم گذشت یعنی دختر میبود اینا بازم این کاررو میکردن؟؟؟...

یهو دخترا خوندن .. ارسن ننه رو ببوس یا لا .. یا لا .. یا لا ..

زده به سر اینا .. وای که بس ارسن جلو اینا ننه صدام میزد اینام جرئت پیدا کردن میگن .. یعنی

پسر دارشدن انقدر مهم بوده توفامیل؟ و من خبر نداشتم ...

دوباره خوندن..... تشکرویزه بکن / ننه رو بجنب بوس کن ..

یعنی من موندم اینا تراوشات کدوم یکی از این بی فکرهاست ... خدای خنده دار هم میخوندم و منم

میخندیدم به چرت و پرت های خاک برسری اینا ... جووری که نغمه میخندید و دست تکون میداد

مطمئنا این شعره رو این درست کرده ...

اقا محمود میخندید و یک لحظه که نگاهم کرد خیلی خجالت کشیدم ... اما خندید

به ارسن نگاه کرد که با ادا بحساب عرق شرم رو پشونیش رو پاک کرد امد سمتم و گفت : ببین منو

و ادا به چکاری میکنند ها ..

خندیدم و گفتم : اوف چقدرم که تو الان خجالت میکشی و معذب و ناراحتی ...

خندید و گونمو بوسید تند و پاشد که همه گفتن کادوش چیه؟؟ ..

رامین پسر عموم گفت : دادش دیگه ...

نغمه گفت : نخیرم اقا ارسن کادوش چیه؟؟

اخه به توجه فضول ... ارسن هم لبخندی زد و گفت : باشه بعد ...

رفت سمت در و برام دست تکون داد متوجه شدم داره میره .. سری تکون دادم و گوش سپردم به

نکات ایمنی خاله وزن عموهام ... پرهام خاک توسر هم داشت لودگی حرف میزد که دوست داشته

دکتر زنان زایمان میشده .. گرچه تخصص اطفال رو داشت اما اخلاق های خوبی داشت که مجلس

رو گرم میکرد و همه رو دور خودش جمع میکرد و میخندون همه رو ..

چشمم خورد به سارا و مجید که خیلی جیک توجیک هم نشستند بودن .. به پرهام نگاه کردم و اشاره

کردم بیاد .. با رامین و نغمه امد سمتم و منم سارا و مجید رو نشون دادم که قرار شد روشون کرم

بریزیم .. زیادی داشت بهشون خوش میگذشت ..

با بلند شدن صدای ترقه ... سارا دومتر پرید بالا و تو بغل مجید رفت کاملاً ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

خونه رو هوا بود از خنده که صدای ایفون بلند شد..مامان دررو باز کرد ..سارا هم خجالت میکشید هم با نگاه خاصی داشت دنبال کسی که این کاررو کرده میگشت ..که پرهام چشمک زد بهم و نغمه هم چرخید یک سمت دیگه که سارا نفهمه ...

مجید دستش رو گرفت وگفت :سارا شوخی بود دیگه ...ولش کن ..

سارا با تند خوی گفت :باید بفهمم کی بود ..قلبم رو هزار میزنه ..

پرهام یک از اب میوه اش خورد وگفت :الهی ..چقدرم برات بد شد داشتی پسر مردوم رو درسته قورت میدادی ..یک سر تا بغلشتم رفتی به ارزوت رسیدی ..بعد با مسببش دعوا داری ..

همه خندیدن که سارا سرخ شد از خجالت ..مجید پرو هم میخندید ..درخونه که باز شد ..چشمم خورد به افشین ..

بی توجه بهش به دیگران نگاه کردم که باهمه سلام کرد و آمد سمتم وگفت :سلام ..چطوری؟؟ ..  
با اخم گفتم :فرمایش ..

اونم جدی شد وگفت :کی میشه باهات تنها حرف زد ..درباره باباته ..نمی دونی چه اتفاقی افتاده که تو و خانوادهات بی خبرین ...

یعنی جدی موضوعی بود که مهم باشه یا این داشت جو میداد؟؟ ..اما بحر حال بهتر بود میدونستم ..یکم نگران هم شده بودم ..نگاهش کردم وگفتم :همین جا بگو چی شده؟؟ ..

یک قدم عقب رفت وگفت :بعد از مجلس سارا میگم ..نمی خوام زندگیش بهم بخوره ..شاید خانواده مجید که بفهمن ..نخوان این وصلت جور بشه ..اما زمانی که انجام شد دیگه کاری نمی کنند ..پس فردا باهات تماس میگیرم یک جایی همدیگر رو ببینیم ..

دلشوره ام بیشتر شد ..یعنی جدی یک چیزی شده بود؟؟ ..نکنه بخواد وجه منو پیش ارسن خراب کنه که باهاش هستم هنوز؟/ ..بابام چیکار کرده بود؟؟ ..

واسه رهایی از فکر وخیال رفتم سمت بچه ها وسیعی کردم روش زیاد متمرکز نشم ...

داشتیم با بچه ها درباره درس ودانشگاه صحبت میکردیم ..من که مجبور بودم مرخصی تحصیلی بگیرم ..وبا حسرت گوش کنم به حرف های سارا ورامین ونغمه وپرهام ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

صدای زنگ که بلند شد نگاهم کش آمد سمت در... فکر میکردم ارسن باشه اما کیارش بود از حضورش اونم توخونه مون واونم یک روز به مونده به مجلس سارا تعجب کردم.. اکثر اوقات به دلیلی یکسری از چیزها که خودم ازش سردر نیاوردم.. نمیومد تو مهمونی ها.. و حالا تعجب کردم از اومدنش اونم واسه این مناسبت پرت نسبت بهش ..

فقط رنگ چشمش شبیه ارسن سبز بود... باهمه سلام کرد آمد سمتم وگفت: سلام.. خوبی؟

لبخندی زدم وگفتم: مرسی خوبم.. چه خبر از تو آقای کم پیدا ...

لبخندی زد و یواش گفت: خیلی دوست داشتم میومدم خونه ات از تو و داداش خبر میگرفتم.. اما هر زمان یاد اون اتفاق و چهره ات میفتم.. باخودم میگفتم بهتره نرم که مشکلی پیش نیاد... هنوزم اذیتت میکنه ...

چقدر درک داشت.. اما دوست نداشتم حرفی درباره اون اتفاق ها باشه نگاهش کردم وگفتم: بی خودی توجیه نکن.. عمو هم شدی ها.. پرو تبریکم نمیگه ..

خندید وگفت: اتفاقا برای این که بدونی داداش بهم پیام داد که بچه تون هم پسره... واسه دادن کادو امدم.. هنوزم دلخوری زن داداش...

لبخندی زدم وگفتم: چه کنم که دل رحمم وازهمه مهتر کادو آوردی ..

خندید که بی هوا گفتم: تو مسیحی هستی؟؟..

یکم نگاهم کرد وگفت: چطور مگه؟؟..

رو صندلی نشستیم وگفتم: همین طوری

یک نگاه کامل به کت شلواری که فیت تنش بود کردم.. مثل ارسن عادت داشت دستمال گردنش باشه... کلا تو این مورد هردوتا شون خوش پوش بودن و کم میشد بدون کت شلوار و مهمش که میشه دستمال گردن ندیدشون ...

با مکث گفت: من مسیحی هستم فقط مامان بابا با دین شما هستن.. راستش... مکثی کرد

با دقت نگاهش کردم.. نگاهش سمت سارا بود.. یعنی علاقه داشته بهش؟؟..

سریع از تو جیب کت یک کارت پستال درآورد و گرفت سمتم ...

یهو نغمه با جیغ و داد همه بچه ها رو جمع کرد دور من و کپارش ...

مامان ازش تشکر کرد .. خودمم با لبخند تشکری کردم و کارت رو باز کردم .. یک ربع سکه بود ...

یهو نغمه بامزه گفت : بابایول برادر شوهر ... خدایا یک شوهر بده با یک جین کامل دوازده تای برادر شوهر که موقع بچه مون یک ربع سکه بدن همشون ...

رامین زد تو بازوش و گفت : نغمه جان اذیت نشی؟؟.

همه خندیدن که نغمه گفت : حیف از اون جایی که من از خانواده شوهر بدم میاد شوهرمو باید از یتیم خونه پیدا کنم ... اقا کپارش به منم میدین ها .. من بردار شوهر ندارم ...

کپارش خندید و چشمکی بهش زد و خاله هم گفت : نغمه .. چی میگی؟؟..

بازم خنده دار گفت : خدا عظیم شانس بده .. اخه کدوم بردار شوهری همچین میکنه ... صداش رو بلند کرد و گفت : مامان من یک دونه شوهر میخوام با یک جین برادر شوهر ...

رامین یک اهنگ گذاشت که درباره خواستگار این حرفا بود و بقیه هم مسخره بازی در میاوردن .. این نغمه هم بدون یک ذره حیا .. مثل بچه ها پا کوبید و گفت : مامان من شوهر میخوام با همون شرایط ویژه که گفتم ...

ارسن رو میل کناری نشسته بود و خیره نگاه میکرد به نغمه ... تو دلم گفتم خب بسه .. قورت دادی دختر مردوم رو ..

صداش کردم و گفتم : اسم اصلیت چیه؟؟..

یکم از اب پرتقالش خورد و گفت : اتورالبته به اسم کپارش هم عادت کردم هرچی دوست داشتی صدا بزن ..

تو فامیلمون از لحاظ اعتقادی خیلی متفاوت بودیم .. یعنی اکثریت مسلمون بودن اما یک عده خشک مذهب و سخت گیر به انجام اصول و یک عده هم نه ... نغمه داشت وسط میقرصید ... ستایش و ثنا دختر عمو هاهم همراهیش میکردن ..

امد سمتم و گفت : پاشو دیگه این جشنه دوتا مناسبه داره واسه خواهران شگفت انگیز یکی عروسی یکی بچه .. پاشو برو وسط ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

لبخندی به چهره قرمز شده اش که بخاطر گرما بود زدم و گفتم: مرسی .. تو جای مام برقص ..

پوفی کرد و گفت: یکی طلبت .. رفت جلو اتور و گفت: شما هم ناز میارید یا نه میاید ...

اتور خندید و گفت: هنوزم قصد ازدواج داری؟؟ ..

نغمه: واسه چی میگی؟؟ ..

اتور دستاش رو تو هم قلاب کرد و گفت: همین طوری .. یکی از دوستانم قصد ازدواج داره .. شیش تا برادرم داره ..

نغمه بی شعور با جیغ گفت: ماما خدا از غیب رسوند...

مُرده بودم از خنده .. اتور هم با رامین و پرهام که دورش بودن بلند میخندید ...

مامان و خاله پچ پچ میکردن و باز میخندیدن .. اتور رفت جلوش و گفت: یاد داری سالسا برقصی؟؟ ..

نغمه ابروی داد بالا و گفت: یادم داشته باشم شما فکر میکنی من با شما میرقصم؟؟

اتور شونه ای داد بالا و گفت: هرطور راحتی ..

رامین روبه نغمه گفت: پدر سوخته تو یاد داری؟؟ .. واجب شد یک دور افتخاری بریم وسط ..

نغمه خندید و گفت: نه این رقصه رو فقط با اقامون اینا میرم ... برو بازنت برقص والا ..

اتور خم شد سمتم و تو گوشم گفت: نغمه جنبه داره که ازش الان خواستگاری کنم .. دوست ندارم عصبی شه و ابروی خودشو منو بیره ...

یکم فکر کردم .. که همون لحظه ارسن هم امد ... روبه اتور گفتم: نمی دونم؟؟ ... اما فکر نکنم رفتاری بدی بکنه .. اخلاقی اینطوری نیست ..

ارسن بعد از این که به همه سلام کرد و با اتور مردونه دست داد کنارم نشست و گفت: اتور چی میگفت تو گوشت؟؟ ...

با اخم گفتم: مرسی سلام منم خوبم ... باز تو شروع کردی؟؟ ..

با جدیت گفت: گفتم چی گفت؟ .

منم گفتم: سلام کن تا جواب بدم ..

پوفی کرد و گفت: خب سلام ..چی گفت؟ ..

شالم رو مرتب کردم وگفتم: چیز خاصی نبود ..

یک دکمه از پیراهنش رو باز کرد و شربتی رو که ستاره جلوش گذاشته بود رو سر کشید یک نفس ..مشخص بود خیلی گرمش شده ..دوباره گفت: اصلا اینجا چیکار میکنه؟؟..جوابمو بده چیکار داشت با تو؟؟..

خدا باز شروع شد .....جوابی ندادم که گفت: پاشو بریم خونه خسته ام ..

برگشتم نگاهش کردم وگفتم: حوصلحه بحث کردن ندارم ...

که دیدم اتور رفت سمت خاله ویک چیزی گفت ..لبخند زدم به شجاعتش ..معلوم نبود عکس العمل نغمه چی هست؟؟..

یهو چونمو برگردوند چشمم به چشمای قرمزش افتاد که با تحکم گفت: کیارش چیکارت داشت؟؟...نذار گند بشه اخلاقم که خودت اذیت میشی ...

ای فکم درد گرفته بود بس محکم گرفته بود ..سرمو بردم عقب که صدای جیغ نغمه امد وگفت: بابا جلتنمن ..باشه قبول ..

تعجب کرده بود ..نغمه یا فکر میکرد شوخیه ..یا کلا خیلی خوش دل بود والا ...اما خوشم میاد چیزی به نام شرم وحیا سرش نمیشه ..بیشعور مثل چی ذوق کرده ...صدانش رو بلند کرد وگفت: سپیده جاری شدیم باهم ..ازاین به بعد گیس و گیس کشی داریم ها گفته باشم ...

خندیدم وگفتم: اتور پشیمون نشدی؟؟

نغمه گفت: اتور کیه؟؟..

سریع گفتم: کیارش دیگه .دینش مسیحیه اسمشم اتورهست ..

بی جنبه خندید وگفت: اها متوجه شدم فکر کردم شوهرم پرید..

اتور دست انداخت دور شونه نغمه وگفت: فکر نمی کردم انقدر بانمک باشی ..

یهو نغمه گفت: من کلی حرف دارم ها ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

باز دستمو گرفت که عصبی برگشتم و گفتم: بله... خوب چیه؟؟... مگه نمی بینیشون.. بردارت  
از من پرسیده بود درباره اخلاق نغمه.. خستم کردی.. آه... سوالی نمونده پرسی؟؟

کتش رو از روی دسته مبل برداشت و گفت: پاشو بریم..

محل ندادم دیگه واقعی خسته ام کرده بود.. یعنی تو این سه ماه ازدست این کارش داشتیم کم  
میاوردم... مطمئنم لج کنم به زور میبره منو و ابروی نداشته ام میره..

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: ارسن...

با اخم نگاهم کرد و گفت: بله...

دستش رو گرفتم یکم لحنم رو اروم وقشنگ کردم و گفتم: باشیم تا آخر شب دیگه؟؟ خونه  
حوصله ام سر میره.. بابایی باشیم دیگه؟؟

یعنی الان به اصطلاح خر شد؟؟

نگاهم کرد و گفت: پاشو... خوشم نیاد فعلا اینجا باشی..

به خدا داشتیم کم میاوردم.. فقط بخاطر حضور پرهام و رامین و اتور اینطوری میکرد... بغضم گرفت  
...

با حرص رفتم سمت راه پله ها.. چرا اینطوری بود؟؟ هیچ وقت نمی داشت تو جمع باشم با بقیه  
...دیگه تحملم داشت تموم میشد.. محکم در اتاق رو بستم که امد داخل و گفت: چه خبره همه  
متوجه شدن یک چیزیت هست..

رفتم عقب و گفتم: برو هر زمان بجه ات به دنیا امد بیا بگیرش.. منم خلاص کن.. خسته شدم دیگه  
...

که مانتوم رو از روی تخت بردات پرت کرد سمتم که خورد تو صورتم و منم نفهمیدم کی پام گیر  
کرد به چادرسفید نمازم و پخش زمین شدم... نفسم ایستاد از دردی که تو وجودم پخش شد.. ناله  
ام در امد.. اشکم رها شد... ای خدا.. زیر دلم بدجور تیر میکشید... انگاری داشتیم قبض روح  
میشدم و یکی یک پارچ اب یخ از نوک انگشتای پام ریخت تا فرق سرم و یخ کردم.. تو خودم  
مچاله شدم و دستمو رو شکمم حلقه کردم..

با نگرانی کنارم نشست و گفت: حواست کجاست؟؟... میتونی بلند شی...



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

یهو درباز شد وهمزمان اتور گفت: ارسن ...

تا منو دید حرف تو دهنش مود وگفت: ارسن چیکار کردیش؟؟..روش دست بلند کردی؟؟..

ارسن با داد گفت: برو بیرون ...

اتور هم بلند گفت: د....دیوانه ای تو ..یک زن ابستن رو زدی ..

تکون بچه ام رو حس کردم ...به سختی ...از زور درد لب گزیدم ونیم خیز شدم که ارسن گفت:  
نزدمش برو بیرون .

نگاه رفت سمت در که دیدم مامان با لباس سفید سارا داخل شد که نشونم بده ..رنگ زرد وزارم  
رو که دید ...قیافه مچاله رو که دید لباس رو ول کرد دوید سمتم وگفت :بمیرم من چی شدی  
؟؟..عمیق نفس بکش گلم ....

تند تند داشت حرف میزد از نگرانی ومن از زور درد حتی نمی تونستم کارای رو که میگه انجام بدم  
..وای خدا الانه که همه بفهمن بشم انگشت نمای فامیل ..صدای مامان امد که گفت :خیلی امانت  
داری اقا ارسن ..بچه ام کاری بشه ..زنده ات نمی ذارم ..چیکارش کردین که همچین ناله میکنه ...  
تو همون لحظه متوجه نگرانی واعصاب بهم خوردیش شدم که گفت :من کاری نکردم ..سپیده  
بهتری؟؟..

مامان جدی گفت :برید بیرون سپیده جایی نمیره ..تا زمانی که این تحفه اتون رو بده ..بعدش شما  
رو بخیر ومارو به سلات ..بیرون سریع ..نمی تونم هردفعه اعتماد کنم گلمو بدم که یک بلای  
سرش بیارین ...این بود اون قول ومردونه گی که سرش قسم خوردین که کاریش ندارین ...برید  
بیرون اقا —————

بی توجه به مامان امد سمتم وگفت :میتونی بلند شی ..خم شد پیشونیمو بوسید که دست مامان  
رفت بالا تو صورت شیش تیغه اش فرود امد وبا جدیتی که تا حالا ندیده بودم گفت :برید  
بیرون ...

نفسم به سختی میومد ...انگار تو دلم زلزله بود ..تند تند داشت خودش رو تکون میداد ...دستم رو  
شکم همون جا که حسش میکردم گذاشتم وگفتم :ای ..مامان ..

سرمو کشید تو بغلش وگفت :الان میبرمت بیمارستان ..انشالله که سالمه ...هیش ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

نگاهم داشت تار میشد .. دیدم که ارسن تند تند طول اتاق رو میرفت و میومد .. رد انگشت های مامان بود رو صورتش ... هیچ حسی نداشتم .. هیچی ... درد زیر دلم کم شده بود ... تند تند نفس عمیق میکشیدم ... اتور تکیه داده بود به دیوار وبا تاسف نگاه میکرد به ارسن ...

با کمک مامان و مادرش روی تخت نشستم و مامان گفت: یک صبر کن میریم الان ..

دستش رو گرفتم و گفتم: نمی خواد خوبم ... بهتر از قبل شدم ...

مامانش سرمو بوسید و گفت: باید هم خودت خاطر جمعش هم ماها ..

کلافه بودم ... با این که ارسن تقصیر داشت اما نمی خواستم بقیه اینجوری نگاهش کنند .. دوست داشتم بگم .. اما حرفی نزدم و در جواب مادرش هم گفتم: نمی خواد الان یک چند ساعت دیگه بریم .. الان میخوام استراحت کنم ..

بالا خره رضایت دادن و رفتن بیرون ... اولین نفر هم ارسن بود ...

به اصرار مامان رو هم فرستادم بیرون .. بغضم ترکید ... تو تنهایی اتاقم فرو رفتی ... وای معلوم نیست چقدر سارا عصبی شده که جشنش خراب شد ...

شب همه زهر شده بود .. از همه بدتر نگاه های ستایش و ثنا بود .. نغمه هم ساکت با یک تاسف و نگاهی که ترحم داشت نگاهم میکرد ...

لب گزیدم و سرمو زیر پتو بردم ... از این بی ابرویی داشتم اب میشدم .. انگار خنده ها و نگاه های پر ترحمشون کل اتاق رو برداشته بود .. زیر پتو بودم تا فرار کنم از اون نگاه ها ... گریه امونم نمی داد

صدای زنگ موبایلم آمد .. گوشی رو نگاه کردم ارسن بود .. تماس رو وصل کردم که نگران تر از

همیشه گفت: سپیده الان خوبی خودت؟ ... میذارم پیام داخل .. یعنی مامانت نمیذاره پیام ... چرا

جواب نمیدی؟ .. یک کلمه بگو متوجه شم خودت خوبی؟؟ .. سپیده .. جواب ندی یا خودم میام یا

مامانت .. اصلا من چرا به تودارم میگم؟؟ ... من میام .. میریم بیمارستان چکاپ بدشم خونه خودمون

...

خفه گفتم: من جایی نمیروم .. دیگه زنگ نزن ...

تماس رو قطع کردم .. به صدا زدن هاش توجه نکردم ... یعنی عصبی که میشد ازش میترسیدم

... میدونستم نمی تونه عصبانیتش رو کنترل کنه .. اما یک لحظه فکر نکرد که من بچه اش رو دارم

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

..حامله ام ..دوباره زنگ خورد ..بی خیال صدای گوشی شدم ..زیر دلم هنوز درد میکرد ...کوچولوی درونم هم اروم تر شده بود ..هنوزم دست وپاهام کرحت شده بود وبی حس ..

صدای پیام گوشیم امد ..نگاه کردم دیدم اتورهست که نوشته "خوبی؟؟..ارسن زده به سرش ..از نگرانی داره میاد اونجا ..خواهشا بدتر نکن اوضاع رو "

سریع نوشتم "تورو به همون خدای که میپرستی نذاربیاد ...نذاربیاد ...

گوشی پرت کردم یک گوشه تخت ...با این که بی حس شده بودم ...بی رمق وتلو تلو خوران رفتم سمت درو قفلش رو چرخوندم که نیاد

به سختی برگشتم سمت تختم که صدای پیامک گوشیم بلند شد ..سعی میکردم نفس های طولانی وعمیق بکشم .."سپیده ام ..خوبی؟؟..

گوشی رو زدم تو دیوار ..صدای خدا حافظی کردن های فامیل رو میشنیدم یا این که میگفتن "انشالله مشکلتون حل میشه شهره جون .."از اقا طاها بعید بود همچین رفتاری شنیدم قبلا هم یک بار سپیده عزیزرو زدن .."صدای مادر شوهرم میومد که میخندید و میگفت :نه اینطوری نیست ..

مامان ومادرش سعی داشتن در ماست مالی کردن موضوع ..تموم تنم یخ میکرد ...حتی اشکام هم یخ بود وشور ..صدای عصبی سارا رو از اتاق کنارم شنیدم که رو به مجید میگفت :مجید یعنی چی که مامانت ومامانم مراسم رو عقب انداختن اگه قرار به اشتی خواهر من باشه واین حرفا باید تا دوسه ماه صبر کنیم ..وای مجید اگه تا اخر حاملگیس اینجاباشه؟؟..

دوست داشتم برم ..وقتی خواهر من اینو بگه ..وای ..وای ...توجه نکردم به حاله ..توجه نکردم به جمعیتی که اون پایینه مانتوم رو پوشیدم ودرحالی که زیر دلم بدجوری درد میکرد رفتم از پله ها پایین صدای اذان بلند شده بود نزدیک های غروب بود ..همیشه میگفتن غروب های جمعه غمیگن ودلگیره ..باورم شده بود ..داخل اسپزخونه شدم وچند مشت اب زدم به صورتم هنوز این لعنتی ها میومدن ...بسم الله گفتم تادربرابر نگاه های پر ترحم کم نیارم ..هوام رو داشته باشه ....داخل سالن که شدم هنوز اکثریت نرفته بودن ..مامان تند امد سمتم وگفت :چرا بلند شدی ..بذارلباس بپوشم بریم بیمارستان ..سریع گفتم :مرسی مامانم ..چیزی نشده که بزرگش میکنید ..پام گیر کرده بود به چادرم که روی زمین بود ..الانم خوبم ..بهتره برم خونه تا کارام رو بکنم واسه جشن ابجی خوشگلم ..

خدا میدونه که چقدر تلاش کردم صدام نلرزه نلغزه .. کسی متوجه حالم نشه .. کسی نفهمه داغونم .. پراز بغضم .. دارم کم میارم ...

مادرش سریع گفت : عروسم بهتره استراحت داشته باشی ... الان خوب نیستی ..

رفتم میز وسویج رو ازروش برداشتم وگفتم : مرسی .. من که دارم میگم خوبم ...

درحالی که زیر دلم خیلی درد میکرد مجبوری ایستادم وچرخی زدم ... داشتم پرت میشدم .. خدا ...

زودتر رفتم بیرون مامان دنبالم امد ... نغمه گفت : یعنی فردا جشن سارا هست؟ .

تند گفتم : بله که هست ... میخوام برم خوشگل کنم "میخوام برم عزای بدبختی خودم رو بگیرم ..

ستایش خندید وگفت : ترسوندیمون و حال همه رو که گرفتی سپیده خانوم ..

لبخندی زدم که درد وزخمش رو خودم درک میکردم .. یک ناله خفه کردم و خم شدم کفشم رو

پوشیدم ... درد امونم رو بریده بود .. به سارا نگاه کردم که همچنان عصبی بود .. الان دیگه چرا

عصبی بود؟؟ .. حالا که جشنش بود .. فردا داشت خوشیش کامل میشد .. چرا با دشمنی نگاهم

میکرد؟؟ ...

یک لحظه دلم به حال غریبی خودم سوخت ... یعنی بچه ام که بیاد ازارسن که جداشم .. کجا برم

...؟؟؟

رفتم تو حیاط که اتور امد دنبالم وگفت : هرکسی رو که گول بزنی من رو نمی تونی . رنگت زرد شده

.. مشخصه ناخوشی .. زودتر باید بریم بیمارستان .. باید وضعیتت مشخص بشه ...

سری تکون دادم ومحل ندادم ... خدایا فقط ازاین خونه خارج بشم بعد این درد بی امون رو بنداز

به جونم ...

درحیاط رو باز کردم به حرف های اتور هم محل نمی دادم .. تا دررو باز کردم چنگ زدم به دراهنی

که نقش برزمین نشم .. مامان وبقیه پشت سرم بودن .. الان وقتش نیست .. الان نیست .. سپیده برو

.. دوقدم دیگه ... برو لعنتی ...

سربلند کردم ارسن رو دیدم .. لب روی هم فشاردادم .. که بغلم کرد ورفت سمت ماشینش ... زمزمه

کردم دارم میمیرم .. ای ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

محکم تر گرفتم و سریع تر قدم برداشت... مامان امد جلو و گفت : .. برو کنار تو ..  
 با همون بی حالی لبخند زدم و گفتم : مامان برو دیگه مهمان ها منتظر تون هستن .. فردا عقدی  
 ساراست .. فردا میبینمتون ...  
 ارسن هم بدون این که حرفی بزنه به مامان .. ردشداز کنارش ومنو داخل ماشین گذاشت .. خودشم  
 سریع تر نشست اون طرف و ماشین رو روشن کرد ...  
 دیگه درد امونم رو بریده بود .. جیغ کشیدم و تو خودم جمع شدم ... صدای نگرانش بلند شد که  
 گفت : سپیده تورو خدا تحمل کن ..  
 اصلا دردم مثل کلاف بهم ریخته بود که منشاءش زیر دلم بود .. بعد از همون جا درد پخش میشد  
 به تموم دلم و کمرم ... چنگ زدم بازوش رو وبا داد گفتم : ارسن دارم میمیرم .. ای خدا ...  
 چنگ زد تو موهایش و به طرز دیونه باری رانندگی میکرد ... دستمو گرفت .. ناخون هام تو دستش  
 فرو میرفت ..  
 وای مرگ یعنی همین که الان حس میکردم ... عرق سردیرو تموم تنم نشسته بود ... فقط نفس  
 عمیق میکشیدم که اگر بچه ای هنوز باشه .. اکسیژن باشه برایش ... یعنی بود؟؟ اون بچه ای که سه  
 ماه باهاش سر کرده بودم ... تموم حرفام رو به همون موجود کوچولو گفته بودم ...  
 گوشه لبم بس گاز گرفته بودم که جیغ نزنم خونی شده بود و اشکام کل صورتم رو گرفته بود ..  
 محکم بغلم کرد وهمین طور که میدوید سمت اورژانس بیمارستان .. سر و صورتم رو میبوسید ..  
 رو تخت گذاشتم که دکتره سریع گفت : چی شده؟؟ ..  
 ارسن هم تند تند برایش گفت ... دکتره سری تکون داد ومنم دیگه نتونستم تلاش کنم که از حال  
 نرم ...  
 با صدای پیچ کردن یک دکتر چشم باز کردم همه جا تو سکوت بود .. چشم باز کردم .. نگاهم ثابت  
 موند رو صورتش که رنگ پریده بود وعصبی ... تادید چشم باز کردم لبخندی زد و گفت : جونمو  
 گرفتی .. خوبی؟؟ ..  
 یک کلام گفتم : بچه ام مرد نه؟؟ ..

لبخندی زد و گفت: نه؟؟..

خدا رو شکر کردم... نه مامانم بود.. نه کس دیگه ای... هنوزم خیلی خفیف زیر دلم درد میکرد.. نکنه دروغ باشه.. دستمو گذاشتم زیر دلم.. نه حسش میکردم...

لبخند زدم... اما چقدر غریب شدم.. هزارتا ای کاش از جمله بودن بابام رو ارزو کردم.. صدای زنگ موبایل ارسن که بلند شد خیلی خشک و معمولی گفتم: هرکی بود پرسید از حال من میگی خوبه.. چیزه دیگه ای هم بهشون نمیگی...

بدون حرف رفت بیرون.. چشمام رو بستم و خواب رفتم..

خواستم چشم باز کنم که صدای کسی امد که گفت: ببینید بهتره دیگه اصلا بهش شکی بهش وارد نشه.. و تحت نظر باشه.. خداروشکر جنین کاری نشده اما ضربه ای که بهش وارد شده.. باعث مشکلاتی واسه خانومتون شده.. راه رفتن های بیخود.. هرچی که باعث بشه روشن فشار بیاد رو نباید انجام بدن.. بهتره بیشتر به حالت دراز کشیده باشن... بیشتر مراقبشون باشید.. سرمشون هم که تموم شد مرخصن اما بگم که ضامنش یک شوک بد یا ضربه است که هم جنین از بین بره هم با اسیدی که به رحمشون میخوره دیگه نتونند مادر بشن... انشاءالله هم که تا پایان بارداریشون مشکلی پیش نیاد.. اما اسیب های جدی به رحمشون خورده علت درد ها همین بوده

اولین قطره نا خود آگاه از چشمم خارج شد... صدای قدم های دکتر رو شنیدم.. چقدر دوست داشتم میرفتم خونه مامان... اما نمی خواستم سر بار باشم.. مجبورم کنارش باشم.. چشم باز کردم که دیدم یک جفت چشم سبزه خیره شده به صورتم.. فاصلحه صورتشم کمه... لبخندی زد و گفت: سلام.. بهتری؟؟...

نگاهش کردم و گفتم: مهمه؟؟...

نوک بینیم رو بوسید و گفت: جونمی.. هیچ وقت عصییم نکن سپیده.. اون موقع کنترل رفتارم رو اصلا ندارم...

صدام میلرزید گفتم: خیلی نفهمی.. خیلی... دیونه ترسیدم.. برو بیرون..

لبخند گرم و مهربونی زد و بغلم کرد.. زیر گوشم گفت: من غلط کردم.. من بیجا کردم..

چشمام رو بستم و گفتم: برو کنار بوی سیگار از اذیتم میکنه...

صورتمو با دستاش گرفت وگفت: داشتی سگته ام میدادی ..خدارو شکر که خوبی ..

گونمو بوسید وگفت: استراحت کن ..سرمت که تموم شد باید بریم ...مشکلی نداری ..

با حرص گفتم: نه وحشی ..

اخم کرد وگفت: خواهش میکنم ..

سرم رو فرو کردم تو بالیشت وگفتم: میدونی بدم میاد از سیگار میکشی؟؟..

لبه تخت نشست وگفت: چشم دیگه نمی کشم ..

با حرص گفتم: الان اینو میگی ..یک مدت دیگه کار خودتو میکنی ...

خندید وگفت: هیس استراحت کن ...

خنده هاش عصییم کرد بلند گفتم: الان حال من خنده داره که میخندی..خوب بایدم بخندی به این

بلای شیرینی که سرم آوردی ..من دقیقا چه مشکلی دارم که دکتره میگفت ..اسبب دیده رحمم

..؟؟

حرفی نزد که با جیغ وگریه گفتم: باتو بودم .گفتم چه بلای سرم آوردی؟؟...

سرخ شده بود..دستام رو گرفت وگفت: هیچ مشکلی نداری ..

سریع گفتم: من خر نیستم ..خودم شنیدم حرفای دکتررو ..

سریع گفت: باشه ..هیس ..مهمه اینه که هم خودت سالمی هم بچه ...مثل این که دیواره های

رحمت یک چیزی شده ..خواهشا بلند حرف نزن ...یکم مراعات کنی ..خوب میشی .

اشکم درامد وگفتم: من بچه نیستم که اینجوری میگی ..

دستمو بوسید وگفت: باشه ..

تماس رو قطع کردم .به صدا زدن هاش توجه نکردم ...یعنی عصبی که میشد ازش میترسیدم

...میدونسم نمی تونه عصبانیتش رو کنترل کنه ..اما یک لحظه فکر نکرد که من بچه اش رو دارم

..حامله ام ..دوباره زنگ خورد ..بی خیال صدای گوشی شدم ..زیر دلم هنوز درد میکرد ...کوچولوی

درونم هم اروم ترشده بود ..هنوزم دست وپاهام کرخت شده بود وبی حس ..

صدای پیام گوشیم امد .. نگاه کردم دیدم اتورهست که نوشته "خوبی؟؟.. ارسن زده به سرش .. از نگرانی داره میاد اونجا .. خواهشا بدتر نکن اوضاع رو "

سریع نوشتیم "تورو به همون خدای که میپرستی نذار بیاد ... نذار بیاد ...

گوشی پرت کردم یک گوشه تخت ... با این که بی حس شده بودم ... بی رمق و تلو تلو خوران رفتم سمت در و قفلش رو چرخوندم که نیاد

به سختی برگشتم سمت تختم که صدای پیامک گوشیم بلند شد .. سعی میکردم نفس های طولانی و عمیق بکشم .. "سپیدام .. خوبی؟؟.."

گوشی رو زدم تو دیوار .. صدای خدا حافظی کردن های فامیل رو میشنیدم یا این که میگفتن "انشالله مشکلتون حل میشه شهره جون .." "از اقا طاها بعید بود همچین رفتاری شنیدم قبلا هم یک بار سپیده عزیز رو زدن .." صدای مادر شوهرم میومد که میخندید و میگفت: نه اینطوری نیست ..

مامان و مادرش سعی داشتن در ماست مالی کردن موضوع .. تموم تنم یخ میکرد ... حتی اشکام هم یخ بود و شور .. صدای عصبی سارا رو از اتاق کنارم شنیدم که رو به مجید میگفت: مجید یعنی چی که مامانت و مامانم مراسم رو عقب انداختن اگه قرار به اشتی خواهر من باشه و این حرفا باید تا دوسه ماه صبر کنیم .. وای مجید اگه تا اخر حاملگیش اینجابه؟ ..

دوست داشتم برم .. وقتی خواهر من اینو بگه .. وای .. وای ... توجه نکردم به حاله .. توجه نکردم به جمعیتی که اون پایینه مانتوم رو پوشیدم و در حالی که زیر دلم بدجوری درد میکرد رفتم از پله ها پایین صدای اذان بلند شده بود نزدیک های غروب بود .. همیشه میگفتن غروب های جمعه غمیگن و دلگیره .. باورم شده بود .. داخل اشپزخونه شدم و چند مشت اب زدم به صورتم هنوز این لعنتی ها میومدن ... بسم الله گفتم تا در برابر نگاه های پر ترحم کم نیارم .. هوام رو داشته باشه .... داخل سالن که شدم هنوز اکثریت نرفته بودن .. مامان تند امد سمتم و گفت: چرا بلند شدی .. بذار لباس بیوشم بریم بیمارستان .. سریع گفتم: مرسی مامانم .. چیزی نشده که بزرگش میکنید .. پام گیر کرده بود به چادرم که روی زمین بود .. الانم خوبم .. بهتره برم خونه تا کارام رو بکنم واسه جشن ابجی خوشگلم ..

خدا میدونه که چقدر تلاش کردم صدام نلرزه نلغزه .. کسی متوجه حاله نشه .. کسی نفهمه داغونم .. پراز بغضم .. دارم کم میارم ...



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

مادرش سریع گفت: عروسم بهتره استراحت داشته باشی... الان خوب نیستی ..  
 رفتم سمت میز وسویچ رو ازروش برداشتم وگفتم: مرسی ..من که دارم میگم خوبم ...  
 درحالی که زیر دلم خیلی درد میکرد مجبوری ایستادم وچرخ زدم ...داشتم پرت میشدم ..خدا ...  
 زودتر رفتم بیرون ماما دنبالم امد ...نغمه گفت: یعنی فردا جشن سارا هست؟ ..  
 تند گفتم: بله که هست ...میخوام برم خوشگل کنم "میخوام برم عزای بدبختی خودم رو بگیرم ..  
 ستایش خندید وگفت: ترسوندیمون و حال همه رو که گرفتی سپیده خانوم ..  
 لبخندی زدم که درد وزخمش رو خودم درک میکردم ..یک ناله خفه کردم وخم شدم کفشم رو  
 پوشیدم ...درد امونم رو بریده بود ..به سارا نگاه کردم که همچنان عصبی بود ..الان دیگه چرا  
 عصبی بود؟؟..حالا که جشنش بود ..فردا داشت خوشیش کامل میشد ..چرا با دشمنی نگاهم  
 میکرد؟؟...  
 یک لحظه دلم به حال غریبی خودم سوخت ...یعنی بچه ام که بیاد ازارسن که جداشم ..کجا برم  
 ...؟؟?  
 رفتم تو حیاط که اتور امد دنبالم وگفت: هرکسی رو که گول بزنی من رو نمی تونی .رنگت زرد شده  
 ..مشخصه ناخوشی ..زودتر باید بریم بیمارستان ..باید وضعیت مشخص بشه ...  
 سری تکون دادم ومحل ندادم ...خدایا فقط ازاین خونه خارج بشم بعد این درد بی امون رو بنداز  
 به جونم ...  
 درحیاط رو باز کردم به حرف های اتور هم محل نمی دادم ..تا دررو باز کردم چنگ زدم به دراهنی  
 که نقش برزمین نشم ..مامان وبقیه پشت سرم بودن ..الان وقتش نیست ..الان نیست..سپیده برو  
 ..دوقدم دیگه ...برو لعنتی ...  
 سربلند کردم ارسن رو دیدم ..لب روی هم فشاردادم ..که بغلم کرد ورفت سمت ماشینش ...زمزمه  
 کردم دارم میمیرم ..ای ..  
 محکم تر گرفتم وسریع تر قدم برداشت ...مامان امد جلو وگفت: ..برو کنار تو ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

با همون بی حالی لبخند زدم وگفتم: مامان برو دیگه مهمان ها منتظر تون هستن ..فردا عقدی سارا است ..فردا میبینمتون ...

ارسن هم بدون این که حرفی بزنه به مامان .. ردشداز کنارش ومنو داخل ماشین گذاشت ..خودشم سریع تر نشست اون طرف وماشین رو روشن کرد ...

دیگه درد امونم رو بریده بود ..جیغ کشیدم وتو خودم جمع شدم ...صدای نگرانش بلند شد که گفت: سپیده توروخدا تحمل کن ..

اصلا دردم مثل کلاف بهم ریخته بود که منشاءاش زیر دلم بود ..بعد ازهمون جا درد پخش میشد به تموم دلم وکمرم ...چنگ زدم بازوش رو وبا داد گفتم: ارسن دارم میمیرم ..ای خدا ...

چنگ زد تو موهایش وبه طرز دیونه باری رانندگی میکرد ...دستمو گرفت ..ناخون هام تو دستش فرو میرفت ..

وای مرگ یعنی همین که الان حس میکردم ...عرق سردی رو تموم تنم نشسته بود ...فقط نفس عمیق میکشیدم که اگر بچه ای هنوز باشه ..اکسیژن باشه براش ...یعنی بود؟؟اون بچه ای که سه ماه باهاش سر کرده بودم ...تموم حرفام رو به همون موجود کوچولو گفته بودم ...

گوشه لبم بس گاز گرفته بودم که جیغ نزنم خونی شده بود واشکام کل صورتم رو گرفته بود ..

محکم بغلم کرد وهمین طور که میدوید سمت اورژانس بیمارستان ..سر و صورتم رو میبوسید ..

رو تخت گذاشتم که دکتره سریع گفت: چی شده؟؟..

ارسن هم تند تند براش گفت ...دکتره سری تکون داد ومنم دیگه نتونستم تلاش کنم که از حال نرم ...

با صدای پیچ کردن یک دکتر چشم باز کردم همه جا تو سکوت بود ..چشم باز کردم ..نگاهم ثابت موند رو صورتش که رنگ پریده بود وعصبی ...تایدید چشم باز کردم لبخندی زد وگفت: جونمو گرفتی ..خوبی؟؟..

یک کلام گفتم: بچه مرد نه؟؟..

لبخندی زد وگفت: نه؟؟..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

خدا رو شکر کردم ... نه مامانم بود .. نه کس دیگه ای ... هنوزم خیلی خفیف زیر دلم درد میکرد .. نکنه دروغ باشه .. دستمو گذاشتم زیر دلم .. نه حسش میکردم ...

لبخند زدم ... اما چقدر غریب شدم .. هزارتا ای کاش از جمله بودن بابام رو ارزو کردم .. صدای زنگ موبایل ارسن که بلند شد خیلی خشک و معمولی گفتم: هرکی بود پرسید از حال من میگی خوبه .. چیز دیگه ای هم بهشون نمیگی ...

بدون حرف رفت بیرون .. چشمام رو بستم و خواب رفتم ..

خواستم چشم باز کنم که صدای کسی امد که گفت: ببینید بهتره دیگه اصلا شکی بهش وارد نشه .. تحت نظر باشه .. خداروشکر جنین کاری نشده اما ضربه ای که بهش وارد شده .. باعث مشکلاتی واسه خانومتون شده .. راه رفتن های بیخود .. هرچی که باعث بشه روشن فشار بیاد رو نباید انجام بدن .. بهتره بیشتر به حالت دراز کشیده باشن ... بیشتر مراقبشون باشید .. سرمشون هم که تموم شد مرخصن اما بگم که ضامنش یک شوک بد یا ضربه است که هم جنین از بین بره هم با اسبیبی که به رحمشون میخوره دیگه نتونند مادر بشن ...

اولین قطره نا خود آگاه از چشمم خارج شد ... صدای قدم های دکتر رو شنیدم .. چقدر دوست داشتم میرفتم خونه مامان ... اما نمی خواستم سر بار باشم .. مجبورم کنارش باشم .. چشم باز کردم که دیدم یک جفت چشم سبز تیره خیره شده به صورتم .. فاصله صورتم کمه ... لبخندی زد و گفت: سلام .. بهتری؟؟ ...

نگاهش کردم و گفتم: مهمه؟؟ ...

نوک بینیم رو بوسید و گفت: جونمی .. هیچ وقت عصییم نکن سپیده .. اون موقع کنترل رفتارم رو اصلا ندارم ...

صدام میلرزید گفتم: خیلی نفهمی .. خیلی ... دیونه ترسیدم .. برو بیرون ..

لبخند گرم و مهربونی زد و بغلم کرد .. زیر گوشم گفت: من غلط کردم .. من بیجا کردم ..

چشمام رو بستم و گفتم: برو کنار بوی سیگار از اذیتم میکنه ...

صورتمو با دستاش گرفت و گفت: داشتی سخته ام میدادی .. خدارو شکر که خوبی ..

از بعد از اون اتفاق .. همیشه گفت یک جورای خونه نشین شدم .. دکتر زند میگفت "راه نباید برم مگر این که خیلی واجب باشه .."

خیلی سخته ... همش تو جام دراز کشم .. شکمم به قول ارسن شده قابلمه گنده .. حتی نمی تونم انگشت های پام رو ببینم ... دیگه خسته بودم از این دراز کشیدن .. ماه ۸ بودم .. این فینگلم خودشو مدام میزنه به درودیوار .. این اولین روزانه نویسم هست تو این دفتر بنفش رنگ .. تصمیم جالبیه ... بعد از مجلس سارا که چند ماه قبل بود .. دیگه تصمیم گرفتم نرم خونه مامان ... نمی دونم چه پدر کشتگی پیدا کرده بامن؟ ... هنوز خیلی چیزها تو ذهنم معلول مونده؟ ... از بعد از این اتفاق نشد که بتونم افشین رو ببینم ..... الان یک لگد محکم نثارم کرد ... دستمو گذاشتم رو شیکمم و گفتم: مامان جان یواش ...

خودم خنده ام گرفته ... ترسی که دارم از زایمان .. بعضی شبها نمیذاره بخوابم .. یا گاهی خواب های اشفته میبینم .. وهمیشه یک چیزی که میبینم اینه که یک گربه خیلی بزرگ و سیاه رنگ میاد سمتم و حرف میزنه .. شاید تو این شبها صدبار بیشتر این خواب رو دیده باشم ... دیروز که بازم با جیغ از خواب بیدار شدم .. ارسن بر دم پیش یک روانشناس ... دکتره میگفت این خواب های اشفته همش مربوط به استرس هست ... حتی از یاد اوری چهره اون گربه موبه تنم سیخ میشه .. لحن حرف زدنش .. شبیه به کسی که انگار میشناسمش ولی نمی دونم کی هست؟ .. اما تو خواب هام همیشه هست .. گاهی خواب میبینم دارم راه میرم و اون پشت سرم میاد و باهام حرف میزنه .. صدای قدم های ارسن میاد ..

دفتر رو بستم و به سختی رو تخت نشستم ... لبخند خوشگلی زد و آمد سمتم یک گل گرفت سمتم و گفت: سلام به بانو سپیده ...

لبخندی زدم .. بازم میدونه بدم میاد از اسم بانو میگه .. اصلا کرم داره ..

گل رو بو کردم و گفتم: چرا از توحیاط اوردی این گل رو؟ .. خسیسی چقدر ..

خندید و گفت: مهم نیت کاره .. والا .. چه فرق داره من این گل رو از بوته رز توحیاط کنده باشم چه خریده باشم ...

خندیدم و گفتم: اصلا نخواستم خسیس خان .. منم واسه روز شوهر میرم همون شورت ورکابی سفیدت رو کادو میکنم میدم ... به قول خودت نفس عمل مهمه ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

خندید و گفت: هی خدا.. ما که هر سال به جز همین جور لباس ها کادو دیگه ای که نمیبینیم... اصلا روز پدر و شوهر که میشه.. لباس زیر فروشی های مردانه شلوغه.. والا..

نیش خندی زدم و گفتم: ای ادمه... اون عطره تو گلوت گیر کنه پارسال گرفتم برات..

مکثی کرد وبا چشمای که شیطون شده بود گفت: کاش تو روز زن.. بجای این که طلا فروشی ها شلوغ شه.. مفازه لباس.....

یک داد خوش گل زدم که خفه خون گرفت وهر هر خندید و پیشونیم رو بوسید وگفت: گفت: خوبی؟؟..

سری تکون دادم و گفتم: بد نیستم.. این بچه ات فکر میکنه شیکم کیسه بکسه.. کلی لگد میزنه ومشت..

بلند و سرخوش خندید و گونمو بوسید وگفت: بذار دو کلام مردونه حرف بزیم.. دیگه نمیزنه..

به مسخره باز یاش میخندیدم.. جلو شیکم دوزانو نشسته.. حرف میزند.. چه چرت و پرت های که نمیگه.. داشتیم از خنده میمردم.. ورداشته میگه.. سرتو بیار جلو.. آها یک بوس از پیشونی... بعد شیکم رو بوسید..

رفتم تو سالن.. اهسته و یواش و گفتم: خدا شفات بده..

از کنارم رد شد وگفت: کل روز رو میشینی باهات حرف میزنی.. بعد دو کلام که مردونه با پسرم حرف میزنم.. میگی خدا شفات بده.. خوب منم میگم.. خدا...

اصلا دوست نداشتم اینو بدونم.. زمانی که کسی نبود حرف میزدم باهش و اونم باتکون خوردنش میفهموند هستم ها..

یکی زدم تو بازوش که خندید و رفت تو اشپز خونه و داد زد... بشین سرجات باز تو راه افتادی؟؟.. رو مبل نشستیم و گفتم: راه نرم که دیگه همه عضلاتم میگیره.. راستی.. از باچناق عزیزت چه خبر؟؟..

با نیش باز امد بیرون وگفت: خدا کنه خواهرت نفهمه.. بنده خدا رو یکم سر کار گذاشتم یکسری سوال پرسید.. چرت و پرت گفتم.. یعنی تو مرام نبود اونجوری بگم اما خب.. کرمم گرفته بود..

خندیدم وجدی دعا کردم سارا نفهمه وگرنه چی میشد؟؟..مجید واسه شغلش گاهی کمک میگرفت از ارسن...

داشتم فکر میکردم که دیدم معلق شد ..سریع گفتم :بذار منو ..

خندید وگفت :اجازه هست یکم باهات دمبل بزنی ...توچرا چاق نشدی؟؟ فقط شیکمت شده قابلمه ..دست وپای اون ریزه هم مشخصه از روی پوستت ..

ازاین حرفش خودم ذوق مرگ شدم ..تو حمام گاهی جلوی اینه قدی میستادم وبه پای فوق العاده ریزش که فشار میاورد ..مشخص میشد ...البته چرت وپرت زیاد میگه ..اضافه وزنی داشتم .. باز به نفس نفس افتاده بودم ..گذاشتم رو مبل وگفت :دکتر زند میگفت تاریخ ورود ولیعهدم دوهفته دیگه است ..

این حرفش باعث شد باز به زایمان ودردش فکر کنم ...دکترزند تو آخرین سنو گرافیش میگفت چون سر بچه چرخیده ودرست جای خودش وهیچ مشکلی ندارم واسه زایمان طبیعی ...هرکس دیگه که ازش میپرسیدم از کلمه زایمان واون چیزی که تو ذهنش میاد ..همه میگفتن ..یک تولد دیگه است واسه زن ...ویک قدم رفتن جلوتر به دنیایی زنانه گی وورویک زن به دنیای مادرانه گی ..یک تصویر ذهنی سفید وقشنگ و آرامش بخش ...واسه من که تنها چیزی که جلوم میومد ..به ذهنم میرسید ..یک چیز تاریک ووحشت اور ...یک کلام درستش میشه مرگ ...تو این مدت که زیر نظر دکتر زند بودم ومطبخش میرفتم ..کلی دوست پیدا کردم که مثل من قرار بود هفته های آینده ویا یک چند ماه دیگه زایمان کنند ...ارسن داشت حرف میزد ومن نمیفهمیدم چی داره میگه ...ازم جواب خواست ..اما چیزی رو که توذهنم بود رو گفتم :من میمیرم..مگه نه؟ ...

اخم کرد وگفت :سپیده این فکرا چیه که تو میکنی؟ ..من دارم میگم ..چرا بلند شدی از سرجات تو پرت یک چیز دیگه ای میگی ...

کلافه از غر زدنش هاش بلند شدم ..رفتم سمت اتاقم ..حرف های دکتر زند برام زنده شد که از زایمان طبیعی میگفت ..دلیم میخواست سزارین میبودم که هیچی نمی فهمیدم اما نه ارسن میذاشت نه دکترم ..اونجوری ادم بیهوشه ووقتی چشم باز میکنه بچه اش رو میبینه ..ولی زایمان طبیعی رو حس میکنی خودت ..تو تجربه همین اولین ها .مامان زیاد توضیح نمی داد ..اصلا در رابطه با ترسی که داشتم واین خواب های اشفته ..کسی حرفی نمی زید باهام که فکرم روح وروانم اروم بشه ...یعنی قراره همون طور که بدون اطلاعات کامل زن شدم ..مادر بشم؟؟...اوف که چه مادر

نمونه ای خواهیم شد... ترس از این افکار آینده هم مغزم رو موربانه وار میخورد.. راه کج کردم سمت اتاقی که درست کرده بودیم برایش.. رو تخت ابی رنگش که عکس میکی موس بود نشستیم... ووسرم رو تو دستام گرفتم... دیوانه نشم خیلیم... انتظار داشتم مامان اروم کنه.. ارسن کنارم باشه.. اروم کنه.. اما متوجه نبود... نبودن؟؟..... فقط یاد داشت سرصدا کنه که ترسم بی مورده.. از همه چی... دست خود ادم نیست.. اینا ترس اولین هاست... زن های دیگه مثل من ترس همین اولین ها رو داشتن؟؟... مثل من کسی بوده که درک نشه؟؟... اون با عاطفی که نیاز داره تا کل این نه ماه رو بگذرونه رو نداشته باشه؟؟...

چشمای خیسم رو پاک کردم ورفتم تو اتاق خواب دیدم خوابه... خوش بحالش راحت خوابیده.. متوجه نیست من تنهام واین افکار داره مغزمو میخوره..

اونطرف تخت نشستم وخیره شدم به گلدون رو میز.. دکتربه میگفت اکثر سنو ها واسه غربال گری هست این که متوجه بشن سندروم یا بیماری قلبی داره یا نه؟؟.. میگفت سالمه همه چیزش... خنده داره که سپیده درونم گاهی میگه.. متوجه ای داری مادر میشی؟؟؟.. بعد خودم مثل این هنگ کرده ها تو اینه خودمو نگاه میکنم.. و فکر میکنم چقدر غریبه ام با برجستگی شکمم که یک جنین اون توئه داره رشد میکنه...

سخته لابه لای کالبد کردن روح وروان خودت.. هنوز رنگی از دختر بودن.. زن بودن.. رو داشته باشی واما چشم باز کنی ببینی مادری.. دکتربه روانشناسه میگفت تو هرمرحله ای که یک دختر میگذرونه باید باهاتش وداع کنه ودیگه ذهنش اونطرف نره.. من چقدر موفق بودم؟؟ هیچی پیش خودم اعتراف میکردم نه دخترم.. نه زنم.. نه دارم مادر میشم.. گنگ بودن برام.. خودمو گم کرده بودم.. با روانشناسه که صحبت میکردم.. زار میزدم نمی خوام این بچه رو.. ولی گاهی همون غریزه مادریه.. میومد جلو از حرفای که روان شناسه واسه بچه میگفت دفاع میکردم.. دکتربه میدید اینجوری هستم میخندید و میگفت.. میگذره.. و تو روانت.. خودتو میشناسی که از اول دوست داشتی این بچه ناخواسته رو...

یعنی یک روزی از ته دل میخوامش؟؟.. دارم دیوانه میشم.. دیوانه ....

رو تخت اروم دراز کشیدم وگفتم: ارسن من خوابم نمیبره.. بلندشو..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

تو این چند ماه بس خودم تذکر میدادم .. حتی تو عالم خواب هم یواش وباحتیاط تکون میخورد که به من نخوره .. الانم یک چشمش رو نیمه باز کرده .. نگاهم کرد و یک دستش رو گذاشت روشیکمم وگفت : خوابت میبره ...

باز خوابید .. یههو مثل فاز متر که به برقه پرید نشست وگفت : سپیده .. سپیده .. سپیده ....

با سرعت لاک پشتی نشستیم ونگران و تعجب زده گفتیم : هان؟؟ چی شده؟؟..

باذوق گفت : زیر دستم یک دور شمسی قمری زد ...

پوف.. فکر کردم چی شده؟ ... خندیدم وگفتم : خب حالا فکر کردم چی شده؟؟..

خندید وگفت : اولین بار بود حسش میکردم وقتی دستم رو شیکمته ..

ملافحه رو خودم کشیدم وگفتم : الان ذوقیدی ..

خندید وگفت : رو ابرام...

خندیدم وگفتم : اخی پدرم انقدر بی جنبه .. والا ..

طاق باز کنارم دراز کشید وگفت : پدر .. ای جون .. یکی از این به بعد میگه پدر ...

کلا امروز خیلی سرخوش بود ...

باز فکر دوهفته آینده امد تو ذهنم .. صدایش زدم : ارسن ..

باز خوابش برده بود .. همون طوری گفت : هوم ..

چرخید سمتش وگفتم : هوم وکوفت .. بگو جانم ..

یک چشمش رو بامزه باز کرد وگفت : امشب توچیکاری؟؟

سریع گفتم : پاشو با من حرف بزن .. پاشو .. دارم دیونه میشم ...

چشم بسته گفت : از چی حرف بزنم؟؟

با جیغ گفتم : پاشو حرف بزن بامن .. نه چشم بسته ..

نشست دستی به چشمای قرمز شده اش از خسته گی کشید وگفت : بانو امر کنند .. یک موضوع پرت

کنند وسط تخت تا من پروبالش بدم بشه نطفه اجازه کلام ..



زیر پوستی خندیدم و گفتم: از امروز بگو.. تو شرکت چیکار کردی؟؟..

وارسن حرف میزد از هر دری ومن اروم نمی شدم.. یعنی حواسم درست سرچیزی بود که من فرار میکردم ازش... کاش تو بعضی موارد ادم ها ذهنشون تک بعدی میبود و درست به همون چیزی که میخواستی فکر میکردی نه چیز دیگه ای.. کاش ذهنم تا بعد تولدش تک بعدی میشد... سخسته زور بزنی ذهنت رو پرت یک چیز دیگه بکنی ...

به چشمای کاسه خون شده اش نگاه کردم.. دلم سوخت بر اش... سریع گفتم: بگیر بخواب ..

کوتاه بوسیدم و گفتم: خوابت گرفت ...

به خاطر این کارش که نشسته بود حرف میزد قدر شناسانه نگاهش کردم.. ساعت دونصفه شب بود.. خندیدم و گفتم: نقش رادیو رو داشتی برام.. فکت خسته شد بخواب ..

خندید و کنارم دراز کشید و به سه دقیقه نکشیده خوابید ومن موندم دنیای پریشون افکارم ...  
کم کم پلکام گرم شد ...

جلوم ایستاده بود دمش رو تکون میداد و میگفت: چندسالته؟؟

...فضاش تاریک بود.. مثل یک خیابون که بخاطر تصادف بسته شده وساکنه.....

عقب عقب میرفتم.. نزدیک تر میومد.. طوری که پرید طرفم و گفتم: ته این خیابون سگ مُرده است ..

دستام رو تکون دادم و گفتم: برو کنار ...

روشونه ام رفت و گفتم: بچه های سگه هم مُردن ...

جیغ زدم و سرشونه ام رو تند تند دست کشیدم.. رفت پایین و گفتم: بچه مُرده است ...

نفس کم اوردم.. سریع گفتم: دیدی کل بچه های سگه هم مُردن... ازاون ماشینه کلی بچه موش آمده بیرون ریختن سر بچه های سگه ..

\_سپیده خوابه.. سپیده بلندشو ...

چشم باز کردم تند تند نفس کشیدم.. از پشت محکم بغلم کرد و گفتم: هیش اروم باش... همش خواب بود ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

لاله گوشم روتند تند بوس میکرد و حرف میزد تا اروم بشم .. موهام چسبیده بود به صورتم بس عرق کرده بودم .. صدایش امد که گفت : بازم همون خواب ...

دستم رو فرستادم لای انگشتای مردونه اش و گفتم : بدترش بود .. بجون خودم دارم دیونه میشم ...

اروم با لحن گیرایی گفت : من واسه آرامش از خدام یاد میکنم .. تو هم یادش کن اروم میشی .. به خوابت فکر نکن ..

با حق حق گفتم : ارسن حاله بده .. رو شونه ام نشسته بود .. جنازه بچه سگ مُرده نشون میداد حرف میزد ...

مکئی کرد و گفتم : میخوای یک ذکری رو که رو دیوار بیمارستان بود رو بگم بخونی اروم بشی .. یادته خودتم میخوندیش اروم میشدی ..

انقدر درگیر بودم که یادم نمی امد ..

یهو خیلی اروم گفتم : الابذکر الله و تطمئن القلوب ... یادته خودت میخوندی میگفتی اروم میشم .. تو دلم تکرارش کردم ...

کنار گوشم گفتم : میخوای بخوابی ...

همون طوری دراز کشیدم و ارسن هم پشتم خوابیده بود و تو گوشم حرف میزد که اروم بشم ... انقدر گفتم که خوابم برد ....

صبح با صدای یک لالایی که تو گوشم میخوند از خواب بیدار شدم ...

چشم باز کردم .. ارسن بود .. لبخند خوشگلی زد و گفت : سلام عرض شد به سپیده خوشگلیم ..

لبخند زدم و گفتم : سلام .. داری میری؟؟ ..

دستمال گردنش رو درست کرد و گفت : بله .. اما چون روزای آخری به مامانت گفتم بیاد اینجا ...

پکر شدم .. نمی خواستم سر بارشون باشم .. بازم با سرعت لاک پشتی نشستیم و گفتم : میشه نری خودت باشی تو خونه ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

پیشونیم رو بوسید و گفت: نه.. تازه بهتره با مامانت خلوت کنی یکم از حرفای زنونه ای بزنی  
..چهارتا چیز یاد بگیری ..مامانت تجربه های خوبی داره ..

با دوتا دستام چشمام رو مالوندم تا پفش بخوابه که صورتم رو چند بار بوسید و گفت: شدی عین  
این بچه های کوچولو که از خواب بیدار میشن چشماشون رو میمالونن ...  
خندیدم و گفتم: شیرینی میخوام ...

خندید و گفت: نمی خوری ها ..داری زیاده روی میکنی ..نمی خوام دیابت حامله گی بگیری ..

بلند شدم .. صورتم رو شستم ..من شیرینی میخوام ...یک پیراهن راحت پوشیدم و رفتم تو سالن  
که مامان تا دیدم با لبخند امد سمتم و بوسیدم و کمکم کرد بشینم رو مبل ..مامان گفت: بهتری؟؟..  
تو دلم گفتم: از احوال پرسسی های شما .."اما جواب دادم ..مرسی خوبم ...

چشمم خورد به شیرینی های روی میز ..با خوش حالی برداشتم و یک گاز زدم بهش... تو این چند  
روز ارسن شیرینی های تو خونه رو از دم دستم جمع کرده بود ..نمی داشت بخورم ..حتما واسه  
حضور مامان آورده ..اخجون ..با لذت مزه شیرینش رو میچشیدم ..که صداش امد که گفت  
:سپیده ..

مامان خندید و گفت: نخور خوب ...

امدم بقیه شیرینی رو ببرم تو دهنم که دستمو گرفت برد تو دهن خودش و بقیه شیرینی رو خورد  
و دیس رو هم برد با خودش ...

با اخم گفتم: ارسن چرا خوردیش من شیرینی میخوام ...

با دهن پر صدایش رو بلند کرد و گفت: گفتم همیشه بخوری ...

روبه مامان گفتم: خواهش میکنم ..هلاک یک تیکه شیرینی هستم ...

مامان خندید و گفت: حتما خوب نیست دیگه .

بغ کرده یک گوشه مبل با این شکم تپلی شکلم نشستم ..اصلا بدجوری حوس کرده بودم  
..صداش امد که گفت: سپیده خداحافظ ..مامان فعلا ..

جواب ندادم ...

.آمد جلوم ..

نگاهش نکردم ..

صدای دوربینش که آمد سربلند کردم که خندید و گفت: قریون اون ناراحت شدن بشم من .. خوب قند بگیری خوبه؟ .. چندروزه داری میخوری .. بخاطر وضعیتت هم که نمی تونی راه بری ... واسه سلامتیت میگم .. اخ که چه عکسی شد .. تو البوم مسیح میذارمش ..  
تند گفتم: مسیح نه و محمد منصور .. دوما من شی—رینی میخوام ..  
روبه مامان گفت: شما باهانش صحبت کنید .. بده براش ..

مامان سریع گفت: باشه ..

با حالت قهر پاهام رو دراز کردم ..

لبخندی زد که کل صورتش لبخند شد و عمیق شد . رفت سمت اشپز خونه و گفت: ای که از دست تو همسر ...

لبخندی زدم که آمد بیرون .. خیره بودم تو دستش ... نامرد فقط یک تیکه کوچولو آورده بود ... من چند تا میخواستم .. گرفت جلو دهنم و گفت: اندازه ای که از حوسش بیایی پایین .. راه نداره دیگه نمی دم .. نمی خوام مشکلی واست پیش بیاد ..

لامصب شیرینی ها از این نوع شهید دار بود .. عاشق این جور شیرینی هام .. دست ارسن شهیدی شده بود .. میخواستم مثل روز غسل خوری مون سر سفره عقد انگشتشم بخورم ... برم به کی بگم "  
م—ن شی—رینی شهید دار میخوام ...

انگشتش رو با دستمال پاک کرد و من تو دلم غصه اون شهید ها رو خوردم ...

دوباره خدا حافظی کرد و رفت ... مامان سیبی پوست کرد و گفت: آوه خوب حالا .. سر صبح چشم باز نکرده شیرینی میخوای .. پاشو بریم یک صبحانه جون داربدم سر حال بشی ..

با حرص گفتم: من مر—ا میخوام .. ارسن همشون رو جمع کرده ... مامان من عسل میخوام ... ارسن به زور نون پنیر گردو میده ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

مامان خندید پیشونیم رو بوسید و گفت: سلامتیت رو میخواد.. فرنی دوست داری؟ واست درست کنم... کاچی دوست داری؟؟

با خوش حالی گفتم: اگر شیرین باشه اره ..

مامان با خنده رفت تو اشپز خونه .. دستمو گذاشتم رو دلم و گفتم: میبینی مامان ..دیگه بهمون شیرینی نمی دن .. میدونم توهم خیلی دوست داری .. "ای خب کمتر لگد بزن دیگه .. له شدم من .. خودم ریز ریز ممیخندیدم ...رفتم تو اشپز خونه دیدم مامان داره فرنی درست میکنه .. نگاه میکردم که نبات زیادی بندازه اما خیلی کم انداخت .. نخیرم مامان هم همدست ارسن هست ..

یهو گفتم: مامان من وسارا رو چطور به دنیا آوردی؟؟..

همین طور که کارش رو میکرد گفت: چون دوتا بودین مجبور شدم سزارین .. واسه چی؟؟..

یواش گفتم: خوش بحالتون ..

سریع گفت: نه دخترم سزارین کلی عوارض داره بعدش .. کلی بیماری عفونی میگیری دیرتر خوب میشی ... اون بی هوشی ها باعث میشه یک سره خواب باشی .. میدونستی تو زایمان طبیعی هر چی سم داره بدن و عفونت هست خارج میکنه .. توجه کنی همه میگن طبیعی بهتره ..

دیگه حرفی نزدم .. سرم رو گذاشتم رو میز .. خوابم میومد خیلی زیاد .. اما میترسیدم از خوابیدن و خواب دیدن ... محمد منصورم وقت گیر آورده بود .. مدام تکون میخورد و لگد میزد .. درد داشت لگد هاش ... تو همون حالت گفتم: سارا خوبه؟؟.. کجاست ندیدمش؟؟..

مکث کرد و گفت: خوبه .. خونه بود .. مجید امده بود پیشش ... فکر کنم سرشب بیاد ... راستی مراسم عقدی کیارش هفته آینده است ...

لبخندی زدم .. ناخود آگاه یاد مسخره بازی های اون روز افتادم ... اما خاطره بعدش لبخندم رو زهر کرد .. مامان امد سمتم و گفت: پاشو برو دراز بکش .. خوب نیست بشینی ..

با غرغر رفتم تو اتاق و دراز کشیدم ... خسته بودم از این وضعیت .. خسته ... وای هنوز با تولدش میایی خسته گی در کنی .. خودش میاد و دیگه اصلا استراحت درست و درمون نداری .. به قول مامان مادر شدن یعنی همین ... پوف کردم و نگاه کردم دیدم گوشی ارسن خونه مونده .. موبایلش رو برداشتم ... هیچی نداشت که سرگرم کنه .. مثل دیروز باز اون افکار تودهنم هی غل میخوردن

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

...کمرم درد میکرد حسابی... شنیده بودم.. بچه که اولین تکونش رو بخوره.. جلوی هر کسی که باشی.. شبیه همون میشی.. محمد منصور من هم جلوی پدر ارسن تکون خورد واسه اولین بار.. یعنی شبیه اون میشه؟؟... یا خرافاته؟؟

مامان با کاسه فرنی داغ امد داخل.. با خوش حالی اروم نشستیم و کاسه رو گرفتیم... مامان با لبخند نگاهم میکرد.. منم لبخند زدم و گفتم: ممنون شهره جون..

باخم گفت: نگو شهره.. مادر نیستم که اینطوری میگی؟؟؟..

راست میگفت بازم هرچی میشد مامانم بود.. م..ا..د..ر بود..

لبخند زدم و گفتم: مرسی مامانم... راستی ارسن صبحانه خورد؟؟؟.

مامان لبخند زد و گفت: ای پدر سوخته منو از کله شیش آورده اینجا بعد دخترم نمیگه مامان صبحانه خوردی یانه؟؟.. فکر اون شوهرشه...

بازم سوتی دادم. سریع گفتم: بیخشید.. شما خوردین..

مامان خندید و بوسیدم و گفت: خدا از این بیشتر نزدیکتون کنه... شوخی بود.. با شوهرت خوردم صبحانه شما خواب بودی گلم...

چقدر دوست داشتم با مامان دردو دل کنم مثل اون دفعه.. اما میدونستم نمیشه.. یعنی درک نمی کنه... چقدر امروز بدتر میکرد.. بس لگد میزد هی... ای درد میگرفت هر ضربه اش....

کم کم لگد هاش زیاد شد چهره ام تو هم جمع شد.. مامان سریع کاسه رو از تو دستم گرفت و گفت: چته مادر؟؟..

مچاله شدم و گفتم: مامان... اییییی... خدااااا...!

مامان سریع گفت: چرا از الان.. دکترو میگفت دوهفته دیگه... هیس.. عمیق نفس بکش..

وای که داشتم له میشدم.. یهو طاقتم تموم شد و یک جیغ کشیدم.. بازم رو تموم بدنم عرق سرد نشست بود.. بازم همون افکار سیاه رنگ امد جلوم... زور درد داشت نابود میکرد و نفسم رو تنگ میکرد... مامان سعی داشت ارومم کنه..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

دید نمی تونه .. کاری انجام بده .. گوشی برداشت شماره ارسن رو گرفت .. مثل مار به خودم میپیچیدم ... صدای داد های که میزدم کل خونه رو برداشته بود ... جدی جدی داشت نفسم تنگ میشد ... مامان درازم کشونده بود ولی من فقط توخودم مچاله میشدم تا اروم بشم .. صدای مامان امد که گفت : الان ارسن میاد ...

با ولع نفس کشیدم و گفتم : مامان دارم میمیرم ...

پیشونیم رو بوسید و گفت : هیس ... تحمل کن ..

با همون دردی که داشت میکشتم .. مامان مانتوم رو آورد تنم کرد .. یک شال هم انداخت سرم ... دیگه داشتم بی حس میشدم .. بی جون و بی رمق ... دیگه صدای مامان رو هم نمیشنیدم .. بس داد زده بودم گلوم خشک شده بود و درد ناک ..

درخونه باز شد با شدت .. متوجه حضورش شدم .. بغلم کرد و روبه مامان گفت : خداروشکر نرفتم .. یعنی زیاد دور نشدم از این جا ...

چنگ زدم رو دستش و گفتم : باید تا تواتاق عمل بیایی ..

نفس با حرصش رو داد بیرون و حرفی نزد ... با بی جونی مشت زدم بهش و گفتم : میایی .. باید بیایی . سریع گفت : سپیده الان وقت بحث ..

یهو یک دادی زدم که سرعتش رو بیشتر کرد .. واسم جالب بود که مامان کنارم نشسته بود و پابه پای من گریه میکرد و مدام به ارسن میگفت .. زودتر برو بچه ام از دست رفت ...

دیگه زوری نداشتم که داد بزنم .. فقط چنگ میزدم به بدنه آهنی ماشین .. زور میومد بهم .. وای خدا اگر تو ماشین زایمان کنم ؟؟ ...

داشتم از هوش میرفتم که مامان زد تو گوشم و گفت : سپیده الان وقتش نیست .. سپیده ...

حس میکردم دارم میمیرم و نفسم بالا نیامد ... صدای مامان رو میشنیدم ولی نمی تونستم چشم باز کنم .. یهو درد غیر قابل تحمل شد و یک جیغ کشیدم ...

مامان رو به ارسن گفت : تورو جون هر کی دوست داری تند برو .. یکم دیگه بچه اش به دنیا میاد ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

رسید به بیمارستان .. تند بلندم کرد ... دست خودم نبود جیغ زدن هام .. روی تخت گذاشتم و دکتره با پرستارها بردتم سریع داخل اتاق عمل ... دکتر دست میذاشت رو شکمم و میگفت: زور بزن .. باید بچه ات رو دنیا بیاری .. هی خواب ..

میزد تو گوشم و میگفت: الان وقتش نیست ... یا لا زود باش ...

چنگ زدم لبه های آهنی تخت رو .. مدام داد میزدم واسم خدا و مامانم رو میاوردم ... بگن مرگ رو توصیف کن همین لحظه ها رو میگم ...

یهو صدای گریه بلند شد ... نفس کم اوردم ... پرستاره .. امد بالا سرم .. فقط بدن خونی بچه ام رو دیدم .. بچه ای که نه ماه تو بطنم بود .. دیدم داشت کدر و تار میشد ... صدای گریه محمد منصورم کل اتاق رو برداشته بود ... متوجه شدم که پرستاره گذاشتش لای یک حوله سفید رنگ و دوباره امد سمتم ... اما دیگه توان نداشتم حتی نفس بکشم ...

متوجه گذاشتن ماسک سبز رنگ اکسیژن شدم ... و دیگه نفهمیدم چی شد ...

چشم که باز کردم بدنم کوفته بود .. داغون بودم به تمام معنا .. مامان تادید چشمم بازه با لبخند امد سمتم و گفت: من قربون این چشما بشم .. چه خبرته؟؟ چقدر میخوای بخوابی؟؟

گلوب میسوخت .. با همون حال گفتم: بچه ام خوبه؟؟ ..

مامان لبخندی زد و گفت: عالیه .. فقط خودت که میدونی یک ماه زودتر امده .. الان تو دستگاه هست ... چند روز دیگه احتمالاً میارنش که ببینیش ... انقدر نازه .. لپاش قرمز .. قرمز ...

لبخندی زدم و یاد اون زمانی افتادم که پرستاره جلوم گرفته بودش ...

در اتاق باز شد و ارسن با یک دسته گل بزرگ امد داخل و سمتم ...

لبخندی زدم که مامان رفت بیرون ... بالا سرم ایستاد و پشت دستمو بوسید و با لحن خواستنی گفت: خسته نباشی ... ننه سپیده ..

لبخند بی جونی زدم و گفتم: تو دیدیش؟؟ ..

نیشش باز شد و گفت: چی زایدی .. رستمه .. قربونش بشم .. سفیده و سرخ ...



خوش حال بودم خیلی زیاد .. یک حس خاص داشتم ... یهو با اخم گفت: ببین با صورت عزیزم  
چیکار کردن .. رد دست مامان واون دکتره .. کبود شده ..

یادم امد از اون موقعی که میزد تو گوشم و اصرار میکرد که بی هوش نشم ..... دستموش رو آورد بالا  
.. رودستش پر بود از خراش .. سریع گفتم: دستت چی شده؟؟ ..

لبخندی زد و گفت: چیزی نیست ..

ابرو داد بالا و گفتم: بگو چی شده؟؟.

رو قلبم بوسید و گفت: مرسی سپیده .. مرسی ... ممنون ... چطوری تشکر کنم من؟؟ ...

لبخندی زدم و گفتم: اقا بحث رو عوض نکن ...

خندید و گفت: رد پنگول های یک گربه ماده است که خیلی نازه ... داشت زایمان میکرد .. از زور درد  
پنگول میکشید ...

دستش رو گرفتم نگاه کردم و گفتم: ببخشید .. نفهمیدم خودم ...

اروم کشیدم تو بغلش که درد ریخت تو وجودم .. کنار گوشم گفت: سپیده .. هنوزم میخوای  
سر حرفت باشی؟؟

جوابی ندادم که لاله گوشم رو بوسید و یک جعبه انگشتر خیلی خوشگل از تو جیبش در آورد  
وانگشتر رو بیرون آورد و خیلی اروم کردش تو دستم و گفتم: صدباره میگم ممنون گلم .. خسته  
نباشی خوشگلم ...

لبخند زدم به انگشتر نگاه کردم ... یک انگشتر که مثل گل بود .. برجسته و بسیار زیبا .. با حفظ  
همون لبخند گفتم: خیلی قشنگه .. ممنون .. کی ببینمش؟؟ ..

خندید و گفت: خیلی زود ..

با لحن با نمکی هم گفتم: کی میریم خونه؟؟ بدم میاد از بیمارستان ..

دستش رو تو جیبش کرد و شونه ای بالا داد و گفت: اینو دیگه نمی دونم ..

شبش مامان با لاسرم بود... بی تاب دیدن بچه ام بودم .. نه میذاشتن از جام تکون بخورم نه  
محمد منصورم رو میاوردن ... قاشق کاچی رو دادم عقب و گفتم: مامان میخوام ببینمش ..

مامان لبخندی زد و گفت: فکر کنم فردا ببینیش ..

با این که کل وجودم درد بود رو تخت نشستم و گفتم: خوبم من ..

سریع خوابوندم و گفتم: لج بازی نکن ..

نمی دونم چرا بغض داشتم .... یعنی کسی بود مثل من که ۲۰ ساعت از زایمانش گذشته باشه ونوزادش رو ندیده باشه .همیشه بعد از زایمان بچه رو میارن که شیرش بدن ...درسته بچه ام تو دستگاه ولی میتونم بلند بشم ..

همون طور دراز کشیده با کمک ماما نماز خوندم و خداروشکر کردم واسه این که همه چیز تموم شده بود ...باید جدا میشدم از ارسن ...اما کی این موضوع رو بیارم وسط؟؟..

نگاه کردم دیدم ماما اروم خوابیده ..ساعت سه نصفه شب بود ..ارسن رفته بود ..نمی تونست بمونه ...گوشی ماما رو برداشتم وشماره ارسن رو گرفتم ..خواب الود گفتم: بله ماما .. با بغض گفتم: ارسن ..

یکم صداس هوشیار تر شد و گفتم: جونم ..

نداشتم صدام بلغزه .. گفتم: میایی اینجا ...

نگران تر گفتم: چرا بغض کردی تو؟؟..خودت چیزیت شده ..یا بچه؟؟..

سریع گفتم: نه فقط بیا ...

سریع گفتم: من تو ماشین دم در بیمارستان هستم ..همین جام من ..بگوچی شده؟؟..

تند گفتم که نفهمه حالم خرابه: چرا نه میذارم محمدمنصور رو ببینم نه میارنش ...میمیری بیایی اینجا؟؟..

یکم از لحن نگرانیش کم شد و گفتم: اخیه خانوم منو راه نمی دن ..بچه رو هم یکم ریه هاش یک مشکل کوچولو داره نمیارنش .....حرف بزنی؟؟..

با بغض گفتم: خیلی بدی ..خیلی نامردی ..

گوشی رو گذاشتم رو میز اشکام میومد پایین ... کلی چرا؟؟..کلی حرف؟؟..کلی سوال؟؟...درباره بچه ام ..اینده ام با ارسن تو ذهنم بود ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

گوشی زنگ خورد.. نمی خواستم مامان بیدار بشه.. سریع قطعش کردم وگوشی رو گذاشتم روی سایلنت... صورتم درد میکرد.. دوباره زنگ خورد.. باحرص گوشی رو برداشتم وگفتم: ببخشید مزاحم شدم آقای نائینی... به خوابتون برسید.. همه مردها همین طورهستن

گوشی رو کلا خاموش کردم و سرم رو بردم زیر ملافحه سفید رنگ... لب گزیدم که هق هقم بلند نشه.. داشتم گم میشدم.. سرم داشت از درد میتکید.. چشمم سنگین بود اما نمی تونستم بخوابم.. بچه ام تو یکجایی دیگه بود ونمی داشتن بینمش... داشتم داغون میشدم... زده بود به سرم.. نکنه مشکل حادی داره به من نمیگن؟؟... چشمم افتاد به انگشتری که ارسن داده بود.. با حرص درش اوردم وپرتش کردم تو دیوار که دراتاق باضرب باز شد.. انگشتره غل خورد جلوی پاهاش ایستاد... نشستم رو تخت حتی نگاهش نکردم.. جدی گفتم: بخاطر این که دارم قانون بیمارستان رو میگم که نمی تونم پیام شدم آقای نائینی.. هدیه ام باید پرت شه تو صورت تم..

تموم بدنم میلرزید از زور ضعف... ایستاده ام ملافحه رو دورم پیچیدم.. خون ریزی داشتم شدید.. صدای داد پرستاره میومد که میگفت: اقا مریض ها دارن استراحت میکنند خواهشا نظم رو بهم نریزید وبریید بیرون..

همونطور لرزون جلو میرفتم باید میفهمیدم واسه بچه ای که نه ماه از عمرم رو گذاشتم چه بلای سرش آمده؟... جیگر گوشه ام چیکار شده که نمی دارن بینمش؟.. باسر افتاده.. خیره بودم به سرامیک ها و رد اشکم جا میموند روسرامیک ها.. مامان بیدار شده بود وداشت میومد سمتم.. چشمم افتاد به انگشتره... با حرص بیشتر شووتش کردم که خورد به دیوار ویک راست جلوی چاهکی که وسط اتاق بود رفت... یکم دیگه مونده بود که پرت بشه تو چاه..

پرستاره با دوتا پرستار دیگه ودکتر شیفت برگشت وصدای اعتراض هاشون بلند شد که چرا بلند شدم... چرا نمی فهمیدن درد من چیه؟.. همشون سنگ بودن.. اشکام رو میدیدن که واسه بچه ام که ندیده مش.. بعد مجبورم میکردن برگردم رو تختم... برق طلایی رنگ انگشتر به چشمم خورد.. زردی نورش چشمم رو زد.. پای یکی از پرستار ها خورد بهش وپرت شد اون طرف تر... دقیقا شده بودم عین این انگشتره که با حرفای دکتر وپرستار... پاس میشدم... اخرشم غل خورد باز رفت سمت چاهک که ارسن با عصبانیت برش داشت... از پنجره پرتش کرد بیرون... ورو به من گفتم: لیاقت هیچی نداری.. هیچی... برات توضیح داده بودم که قانونش نمیداره پیام.. لقب نامرد دادی.. گفتم سالمه خوبه... اما باید تا کامل شدن ریه اش که یک مشکلی داره باید تو دستگاہ باشه... سپیده لیاقت هیچی نداری تو... هیچ... ی... ی...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

علانا زار میزدم .. با صدای بلند ... رفت بیرون و دکتره هم روبه پرستار ها میگفت آرامش بخش بزنند بهم تا اروم بشم .. ماما صدایش رو بلند کرد و گفت :جناب نائینی کسی که لیاقت نداره تویی فهمیدی ... توی که نمی فهمی و باید درکش کنی نکه چهارتا داد هم بزنی و اولدورم بولدورم کنی ... نمیفهمی مادر .. تا با چشم خودش نبینه که مشکل خاصی نیست اروم نمیشه ... بیدار بودم زمانی که گفت بیاییشم .. نمی مُردی میومدی پیشش ... نیاز داشت به بودن مزخرفت .. برو تویی که لیاقت نداری ... ارزش نداری ..

صدای داد ماما .. صدای پرستاره که ماما رو اروم میکرد .. صدای همهمه ای که توسالین ایجاد شده بود ... صدای داد دکتر که میگفت :این جا جای بحث نیست .. همه وهمه شده بود پتکی که میخوردتوسرم .. سرم گیج میرفت ... حاله بد بود .. خیلی بد .. صد بار بیشتر صداها برام میپیچید ... دیگه نفسی هم بالا نمی یومد ... انگار یکی قلبم رو تودستش گرفته بود چنگ میزد بهش .. نمی داشت بپیه .. نفس بکشم ...

هیچی دیگه نمی فهمیدم .. فقط صدای داد دکتر شده بود یک نجوای فوق العاده اروم .. یک پژواک : "آدرنالین بیست سی سی ... دستگاه شک اماده ... روی چهارصد ..... دوباره دوباره ... نفس مصنوعی بده .... شک روی پونصد .... بیدار شو هی بیدار شو "

هرثانیه گوشام کیپ تر میشد وبعد خاموشی مطلق .....

دلَم میخواست چشمم روباز کنم ..... اما انگاری نمیشد .. همه چی رو کامل میفهمیدم .. دوهفته ای که جلو افتاد و من واقعی غرق شدم تو همون دنیایی سیاه و تاریکی که از زایمان تصور میکردم .. نیو مد .. انقدر مرد نبود که بیاد سرعملم ... هنوز اون باید بیایی های که میگفتم تو ذهنم بود از مادرم اصلا انتظار نداشتم که واسه درد کشیدن جسمم گریه کنه .. اما برای نبودنش و برای حل نکردن نیاز روح و روانم نباشه .. گریه نکنه .. صد نفر ادمم که کنارم باشن بازم اون خلاءرو حس میکنم فکر میکردم مرگ رو بخوان از من بپرسم میگم همون لحظه درد ها ... اما پشیمونم .. مرگ رو همیشه نه تصور کرد .. و نه اسم اون درد های مادرانه شیرین رو که فقط یک مادر میتونه حس کنه رو حس کرد و گذاشت درد مرگ .. بدن خونی بچه ام رو دیدم .. اما دیگه نتونستم بغلش کنم .. بوی بدنش رو استشمام کنم ... اره من باید سر حرفم باشم .. طلاق بهترین گزینه است ... سرم داشت باز گیج میرفت .. یاد اون لحظه ها عذابم میداد .. اره درست بود تصمیم جدایی .... موضوع رو هم زمانی میگم که بتونم بلند بشم .. از حق خودم و اون بچه حفاظت کنم .. چرا نمی تونم چشمام رو باز کنم ؟؟ ... ناله خفه ای کردم .. چرا نمی داشتن محمد منصورم رو ببینم .. یعنی مشکلم همون بود ... دیگه

هیچ وقت نمی خوام که بیاد اینجا... یک نامرد بود.. یعنی نمی تونست خواهش کنه از مسئولش و بیاد.. کاش هیچ وقت به همون آقای نائینی که واسه من دیگه مرده بود زنگ نمی زدم... هنوزم واسم سوال بود که نکنه دروغ باشه و مشکل حادی داشته باشه؟؟.. اون انگشتر غل خورده جلو پاش حرمت داشت... واسه من از خیلی چیزا که یک اصل بود واسم مهم بود.. اما پرتش کرد.. بدتر از کار من کرد... ااره باید زودتر از اینا میشد آقای نائینی... انگشتره هم درست بود که پرتشه جلوش... بخاطر یک انگشتر نخواستته بودم که بیاد واوونو بده.. بره... زندگی خودم رو یک لحظه همون انگشتره دیدم که داشت پرت میشد توچاه... زندگی منم از دور پر از نور طلایی داشت که همه حسرت میخوردن.. از نزدیک میشد یک زندگی لجنی.. به همون اندازه که لجن بوی تعفن میده.. اون نور طلایی هم چشم رو میزنه... ادم تو هردوشون سرشو میبره عقب.. و دور میشه ازش... حرفاش یادمه دقیق.. من لیاقت هیچی ندارم.. ااره دیگه بچه اش رو دادم.. یعنی برو رد کارت.. گفته بود که گفتم بهش نامرده... ااره هست و پیشمون نیستم... صدای مامان برام زنده شد از حمایتش تموم تنم گرم شد.. "نمیفهمی که مادره... ااره مادر شده بودم.. اون موقع ۲۰ ساعت شده بود که مادر بودم... اما هیچکی درک نمی کرد که.. چقدر دلم میخواست به جای او هدایا یکی تبریک میگفت ثانیه به ثانیه مادرشدم رو نه پسر دارشدم رو... قلبم باز داشت ناسازگاری میکرد... نفسم تنگ میشد.. صدای حرفای دکتر تو گوشم زنده شد.. نفسم میخواست خارج بشه... نمی شد.. سخت بود.. انگار یکی یک بالیشت گرفته رو صورتم... سریع چشم باز کردم و همه نفسم رو فوت کردم تو ماسک اکسیژن سبز رنگ... نور چشمم روزد... سرم رو چرخوندم.. تو یک اتاق بودم که طرف درش بیشتر شیشه ای بود از روی کلمات لاتین خوندم... سی.. سی.. یو... مراقبت های ویژه ...

خواستم بلند بشم که همزمان شد با بلندشدن مردی از اون طرف شیشه... نشناختمش.. برگشت خودش بود.. مردی که اشکش رو گونه اش بود... و داشت زل زده و مات نگاهم میکرد... سرم رو انداختم پایین که داخل شد... امد سمتم و محکم بغلم کرد و مدام میگفت: سپیده منی... چون منی تو... کشتی منو با این یک هفته بی هوشیت....

دستای یخ کرده ام رو زدم به قفسه سینه اش که عقب تر بره.. اما ایستاده بود محکم.. با صدای گرفته گفتم: داشتم مرور میکردم حرفا و چیزای که تو ذهنم مونده بود رو.. لیاقت ندارم.. برو کنار... محکم تر گرفتم و گفتم: نه نه اشتباه میکنی... خواهش میکنم...

جدی تر گفتم: برو کنار دارم اذیت میشم...



نشسته بود گفتم: خواهش میکنم بگو راحتم بذارن .. دارم اذیت میشم ... میخوام ببینمش .. بگو برن ...

نگاهم کرد .. ته چشماش یک چیزی که مشخص بود این که غرورش شکسته .. خورد شیشه های براقش مونده .. یعنی کسی چیزی گفته بود؟؟ بخدا که دیگه طاقت نداشتم ..... سندروم پرو گریا ....

با داد گفتم: ولم کنید دیگه ... سرم رو پرت کردم طرف دیوار ... انژوکت تو دستم به ضرب بدی کشیده شد که دلم ضعف رفت .. اما این درد نبود درد اینکه هرروز بلند شم صورت بچه ام رو ببینم که چروک شده ... بلند گفتم: خدا فکر کردی من طاقتش رودارممم....

دوزانو روزمین افتادم انگاری پاهام لمس شده بود از سردی عطرش متوجه شدم خودش که بلندم کرد و محکم بغلم کرد ...

صدای بلند دکتره میومد که رو پرستاره میگفت: خانوم احمدی به شما چی بگم من؟؟... چرا بهش گفتین؟؟..

خوب بود که بود ... من عمرا اگر تنها از پشش بریام ... خوب بود که محکم وایسه منو نگه داره ... اما این بودن خوب نبود ... با صدای گرفته که سعی داشتم هق هقم رو بپوشونه گفتم: دیدی تاوان باهم بودنمون رو ... ارسن میبینی چی شد؟؟... تاوانش شد یک بچه بیمار ... ارسن من دق میکنم ... هرروز باید پیر شدنش رو ببینم ...

مشت زدم تو سینه اش و گفتم: لعنتی میفهمی چی میگم .. باهم بودن به قیمت داشتن یک بچه سندرومی ...

متوجه دم که به دکتره اشاره کرد ... اونم با بقیه رفت بیرون ... صدانش لرزش داشت . گفت: خواست خدا بوده ..

نفسم از زور گریه به سختی بالا میومد ... گفتم: اره خواست خدا بوده که بچه ای باشه که پیری زودرس داشته باشه... نخیرم ... همش تقصیر توئه که خدا خواهی ... بی دینی ... الان صورتش پراز چروکه .

قلبم سوخت "صورتش پر از چروکه" اتیش گرفتم ... داشتم میمیرم....



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

هیچ حرفی نزد.. نشوندم رو تخت... صورتش عصبی وخسته بود.. غم تو صورتش داد میزد... از تو کمد اونجا یک شال برام آورد.. یک پتوی نازک دورم گرفت وجلوم ایستاد.. شال رو انداخت رو سرم..

داشت آماده ام میکرد محمد منصورم رو بینم.. من نمی تونم... دق میکنم... جلوی لباسم از اشکام خیس بود.. دارم دیوانه میشم....

شال رو که سرم کرد فرق سرم رو بوسید و بلند کرد... انقدر بی رمق بودم که نتونستم صاف بایستم و روزانو افتادم...

بدون حرف بلند کرد... خالی شده بودم ازهرحسی.. یخ بودم... از در اتاق خارج شد که دکتره آمد جلو و گفت: هراتغای بیته من مسولیتی ندارم...

مسولیت؟؟ من از این به بعد باید مسئول بچه ای سندرومی ام باشم که پیری زود رس داره؟؟... چشمام سیاهی میرفت.. زمزمه کردم ارسن من میمیرم.. من نمی تونم...

انگاری لال شده بود... حرفی نزد.. محکم تراز دفعه قبل گرفتم..

وارد بخش نوزادان که شدیم... انگاری هوا کم داشت... رسما بغلم کرد.. دید نمی تونم راه برم... کل بخش ساکت بود.. خوشم نمی آمد که سرپرستاره وبقیه زوم کرده بودن رومون.. م در که رسید چنگ زدم به بازوش گفتم: من نمی تونم.. برگرد.. لعنتی برگرد نمی خوام ببینمش.. دارم دوینه میشم...

بلندتر گفتم: لال شدی تو.. نمی خوام ببینمش... من دق میکنم... اصلا شاید اشتباه شده.. اون بچه ما نیست...

با چشمای که از اشک خیس بودن زل زد بود بهم و حرفی می زد... با داد گفتم: لعنتی.. تقصیر توئه... کر شدی.. نمی خوام ببینمش... هرروز صبح باید بینم چقدر چین وچروک افتاده به صورت کوچولوش....

کلوم از داد هام میسوخت... صدای ارومی و مردونه ای آمد که گفت: دخترم اروم باش... اول از همه باید خودت با این موضوع کنار بیایی..



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

زجه میزدم... بی شرف در باز کرد.. بردم داخل... از بغل ارسن بیرونم آورده بود... از بی حسی پخش زمین شدم.. دست مردونه اش رو گرفت و گفت: خودت باید پاشی... به درودیوار عروسکی نگاه کردم.. کلی بچه تو ستگاه بود.. اتاق دور سرم میچرخید... خیره بودم به این دکتیره که ۶۰ خورده ای سن داشت و جلوم ایستاده بود.. دستش طرفم دراز شده بود یک لبخندم هم داشت... با لحن آرامش گفت: مادرا اصوا بیتاب دیدن بچه شون هستن... مگه هیمن چند لحظه پیش تو بخش ای سی.یو.روروی سرت نداشتی که میخوایی ببینیش.. بلند شو

کمرم تیر میکشید... من نمی تونم... اما دلم میخواست بغلش کنم.. ببینمش... دستمو گرفتم به میله میزی که بود... تموم وزنم رو انداختم رو میله و بلند شدم... سرم گیجه ام بدتر شده بود.. نمی دونم چی شده بود که میخواستمش... میخواستم ببینمش...

دکتیره با لبخند مهربونی نگاهم کرد... یک دستگاه نشونم داد و گفت: اونه محمد منصورت... برو ببینش...

لب گزیدم.. تو دلم گفتم: یا فاطمه زهرا... من نمی تونم.. من نمی تونم.. من بذل.. من ترسو.. من عوضی.. من نمی تونم..

خیره بود به دستگاه و بچه ای که دست و پاهاش رو تکون.. تکون میداد... لبخند زدم... یکی از پشت سر گفت: برو.. برو جلو بغلش کن...

اما پاهام رو انگاری قفل زده ودن.. دوباره نجوا کرد.. برو جلو... برو بوش کن بچه ات رو.. ببوسش... برو...

قدمام کشیده میشد رو زمین.. یک قدم رفتم که خورد زمین... اشک میریختم... نه از زور ناراحتی از زور این که بچه ام رو میدیدم... فراموش کرده بودم مشکل داره... کرخی پاهام اذیتم میکرد.. اما نگاه کردن به اون دستگاه نیرو میداد بهم که برم جلو محمد منصورم رو بچه ای سندرومی ا رو بغل بگیرم.. چندزن هم از پشت سر میگفتن برو جلو...

چشمام فقط زوم بود به دستگاه انگار هیچی رو نمی دیدم... تودلم صبر میخواستم از الله... رفتم جلوتر که دوباره با کرخی پاهام افتادم... نجواها بیشتر شدن "برو جلو بغلش کن... برو منتظر ته.."

بازم بالبخند و اشکی که از روی ذوق میریختم بلند شدم ... جلوی دستگاهش افتادم زمین ... دستمو گرفتم به میله تخت و بلند شدم ...

صورتش سفید بود و قرمز .. سرش بی مو بود .. چشمش کاملا باز بود ... بدنش لخت بود فقط پوشک شده بود ... هنوز چیزیش تغییر نکرده بود ... چشمش سبز بود ... لبخندم پررنگ شد ... دکتره بیرونش آورد و گفت : نمی خوام بگیریش ...

با لبخند نگاه کردم بهش که چشمش رو بسته بود .... تند تند اشکام رو پاک کردم رو دستای لرزوم رو بردم جلو که بگیرمش ...

بغلش کردم .. دستام بی حس بود اما تلاش کردم محکم بگیرمش که نیفته از دستم ... اشکام تند تند میریخت رو صورتش که گریه اش بلند شد ...

نگاه میکردم به ارسن که با لبخند نگاهم میکرد .... دکتره رفت بیرون و گفت : خوب که دیدیش بیا اتاق من با همسرت ... بعد رفت .. تموم پرستار های ه که دم در بودن رو با خودش برد ..

تکونش دادمیکم که ساکت شد .. ارسن آمد سمتم و جلوم ایستاد ... خم شدم پیشونی محمد منصورم رو بوسیدم که ارسن نزدیک تر شد بهم و پیشونی منو بوسید که گفتم : ابرو عقب بچه له شد ..

زمزمه کرد و گفت : خیلی دوست دارم خیلی ...

به محمد منصور نگاه کردم و لبخند عمیقی زدم .. باید با مشکلم کنار میومدم .. نگاه کردم به صورت عم بارش و گفتم : اینو چی ؟ اینو دوست داری ؟؟ ..

بالبخند یواش همون طور که جلوم بود دو تا بیمون رو بغل کرد و گفت : جفتون رو میخوام .. خیلی هم میخوام ..

چشمای سبز محمد منصورم رو بوسیدم و گفتم : برا زندگی بریم از تهران .. باشه ..

ارسن هم رو قلب محمد منصور رو بوسید و گفت : باشه ... فقط وقت بهم بده تا کارام رو درست کنم ... سپیده چقدر اروم نه ؟؟ .. نمی خوام شیرش بدی .. بسه هرچی بهش سرم قندی دادن .. شیر خودت رو بده ... بین گرسنه هم هست ها ... داره انگشست شصتت رو مک میزنه ...

خندیدم و محکم بوسیدمش که جیغ گریه اش بلند شد ارسن هم خندید و گفت : خب یواش ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

دوباره بوسیدمش یواش و گفتم: خب چیکار کنم.. بامزه است ...

یکم نگاهم کرد و گفت: چرا اینجوری میگی مامانشی ها ..

رو صندلی نشستم و گفتم: میدونم ... فکر شم نمی کردم انقدر بچه ارومی باشه ..

دکه های جلو لباسم رو باز کردم و گذاشتم شیره وجودم رو بخوره پسر م ... پسر م؟؟؟؟... هنوز باورم

نمی شد؟؟.. سندروم پرو گریا ... پیری زودرس ... اروم سرش رو ناز میکردم واشک میریختم

وشیرش میدادم ...

خم شدم زیر چونه و گردنش رو بوسیدم ... سربلند کردم دیدم داره نگاهم میکنه .. با اخم گفتم: ادم

ندیدی ..

بالبخند نگاهم کرد و گفت: سپیده اگه خودتو ببینی .. چقدر مامان بودن بهت میاد کوچولوی من ...

لبخند زدم .. و

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مامان اینا میدونند؟؟ ..

دستی به موهاش کشید و گفت: زمانی که بی هوش شدی اکثریت امدن دیدن تو و این فینگیل

... سارا و مجید .. نغمه و اتور .. مامان بابایی خودم ... فکر کنم خاله ات امروز بیاد ... کلی هم کادو دادن

که همشون داخل ماشینه ...

سریع گفتم: ارسن اسم این بچه محمد منصور هست و مسلمونم میشه.. بخوای نه بیاری ... من

میرم ..

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت...

نگاه کردم به محمد منصور اروم خوابیده بود .. یواش بوسیدمش و بلند شدم که ارسن گفت: بهتره

بریم پیش دکتره .....

به صورت کوچولوش نگاه کردم .. خدا روشکر مثل بچه های دیگه بود ... سرم رو بردم زیر گردنش

و بویدمش ... حس شیرینی رو داشتم ... پتوی عروسکی رو بیشتر کشیدم رو صورتش که سرما

نخورده ... ارسن یک دستش دور کمرم بود . با یکی هم صورت بچه رو ناز میکرد .. مثل دیونه ها از

خوشی با خودش میخندید ...

داخل اتاق دکتره شدم که با لبخند ایستاد و اشاره کرد بشینیم... خودمو واسه شنیدن خیلی چیزا آماده کرده بودم.. اما این که طاقتش رو دارم یا نه؟؟ نمی دونم... با مکتی گفت: خب بهتره درباره بچه اتون یک سری چیزارو بگم... ببینید.. حرفام تلخ هست.. گس هست اما باید بدونید... بیماری پروگریا یکی از ناخوشایند ترین بیماری کودکان هست و درمانی هم نداره.. در این بیماری اندام های کودک زود پیر میشن و نشونه های پیری مثل ریزش مو.. چروک پوستی.. بیماری قلبی و پوکی استخوان درشون بروز میکنه... بطوری که بدنشون مثل یک پیر ۷۰ساله میشه... علایمشم پوست شبیه اسکروز موضعی هست و وقتی دوره نوزادی رو بگذرونند دیگه علایمی که گفتم ظهور میکنه... لازم بگم که بچه شما.. این یکسال اول زندگیش رو مثل بقیه طبیعی میگذرونه... اما بعد روند رشدشون کند شده و محدودیت، کچلی و و ظاهر متمایزی پیدا می کنند.. ببینید.. میدونم زجر میکشید اینا رو میشنوید.. میدونم دیگه طاقتش رو ندارید... اما اخر زندگیشون با سکنه مغزی و یا قلبی.. مثل دیگر افراد پیر.... تو سن ۱۳ سالگی از بین میرن.. چون اعضا بدنشون مثل یک پیر ۷۰ساله شده..

دستام شروع کرده بود به لرزیدن... محمد منصورم تا ۱۳سالگی زنده است.... من طاقت میارم بعدش.. من همین الان دیونه نشم خیلیه... دوست داشتیم هرچی هست رو طرف دکتره پرت کنم و بگم دهنشو رو ببند.. طاقتم رسیده به صفر... اما بی وجدان داشت میگفت همین طور... یک دفعه ارسن بلند شد... که دکتره گفت: اقایی نائینی خواهش میکن به خودتون مسلط باشید... شما پدر مادر این بچه هستین و باید بدونید... باید مراقبت های زیادی رو داشته باشین ازش.. چون یک مدت دیگه پوکی استخوان میگیره...

یهو با داد گفت: اصلا علتش چیه؟؟... این بیماری لعنتی از کجاست؟؟..

دکتره خونسرد گفت: اگه بخوام از نظر علمی بگم باید بگم که..

این بیماری به دلیل یک جهش نقطه ای است که باعث ایجاد یک Lamin A غیرطبیعی می شود. Lamin A یک پروتئین در اسکلت سلولی است که در سنتز DNA و RNA دخیل است. در این بیماران ناحیه شناسایی که آنزیم لازم دارد تا pre Lamin A را به Lamin A تبدیل کند جهش پیدا کرده است. پس Lamin A سنتز نمی شود و به جای آن pre Lamin A در دیواره هسته قرار می گیرد و ساختار هسته و تقسیمات سلولی مشکل پیدا می کند. در این افراد آسیب DNA افزایش پیدا می کند و دمیلیناسیون هیستون ها ایجاد می شود که منجر به کاهش هتروکروماتین می شود. تشخیص

بر اساس علایم است و با تست ژنتیکی می توان تشخیص را تأیید کرد

امیدوارم کاملا متوجه شده باشین ...یک جهش کروزمی باعث این بیماری میشه ...

حس کردم دیگه جونی نمونده برام ..محمد منصور رو گذاشتم رو صندلی کنارم و تکیه دادم به پشتی صندلی که ارسن سریع امد سمتم وگفت :سپیده جان ..سپیده؟؟..

انگاری لال شده بودم ..خدیا توان بده بتونم کنار پیام باهاش ....دکتره امد جلوم وگفت :تو به عنوان مادرش نباید کم بیاری یک مدت دیگه که این بچه رشد کنه ...مطمئنا تو جامعه اذیت میشه اگر بخواد رفت و امد داشته باشه ..تو و پدرش باید لحظه به لحظه کنارش باشین ...نکه خودتون رو بکشید کنار این بچه رو ول کنید به امان خدا ...تو اجتماع که بره باید خیلی مراقب باشید که با حرفای دیگران ناراحت نشه ..چون دهن مردم رو همیشه بست ...از نظر روحی اون یک بچه است ..اما قیافه اش مثل یک پیره ...باید در برابر همه حرفای که بهت میزنند ..بهش میزنند ..مقاوم باشی ..میخوای یک وقت مشاوره از بهترین همکارام رو برات بگیرم ...

انگاری زبونم لمس شده بود ...خیره بودم به دیوار سفید ..من از این باید ازش مراقبت میکردم ..در برابر حرفای که خواهند بهش زند ..من چی باید بگم؟؟...چطوری روحیه لطیف کودکش رو خراب نکنم ...یعنی صورتش پیر + ۷ساله میشه؟..روح و روانش مثل یک بچه است؟؟...  
چشمام رو بستم وگفتم :من چیکار کنم؟؟..

چشم باز کردم که لبخند پررنگی زد وگفت :واسش مادری کن با تمام علاقه ات ..نذار دوروز دیگه که بزرگ شد حرفای که تو جامعه خواهند زد بهش اذیتش کنه ..گوشه گیرش کنه ...تموم مهر مادریت رو بذار واسه بچه ات ..توجه نکن که صورتش پیرمیشه ...اون یک بچه است ..مثل بقیه بچه ها نیاز داره به توجه ..محبت ..بازی کردن باهاش و سربه سرش گذاشتن ...همگام بشو باهاش نداری تنها بمونه ..اون خودش کم کم بزرگ میشه و مشکلش رو میفهمه نباید بذاری ازارش بده ...یک جوری رفتار کن که انگار یک چیز کاملا طبیعی هست ...نباید نه خودت ونه بچه ات رو از اجتماع دور کنی ..

با حق حق گفتم :چطوری ..یکی امد یک چیزی گفت ..چی بگم بهش؟؟..هوم ..بگم داره دروغ میگه تو پیر نیستی ..تو ....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

گریه نداشت حرفام رو کامل بگم... دکتره دستی تو موهای جوگندمیش کشید و دستمو محکم گرفت و گفت: تو چقدر مظلوم و معصوم میشی دختر.. هر وقت گریه مینی همین طوری میشی.. آقای نائینی چی میکشه پس... اوه.. اوه... بندم نمی خواد بیاد نه؟؟..

سعی داشت با این جور حرفا حالمو تغییر بده... پوزخند زدم.. حاله هیچ وقت دیگه تغییر نمیکنه... یهوه جدی گفت: بهتره بچه ات تو اسایشگاه های که مال کودکان خاص هست باشه.. تو عرضه نداری ...

با داد گفتم: شما داری درمورد بچه من تصمیم میگیری؟؟.. آره دکتر... بدم میاد از همه تون... از هرچی مرده... نره... مذکره بدم میاد ...

بچه ام و برداشتم.. شروع کردم به دویدن... سریع داخل اسانسور شدم و دکمه رو زدم.. اگر ارسن قبول میکرد جداییمون رو.. اگر انقدر سر دین خودش نمی موند شاید اول طلاق میگرفتم.. یا اگر مسلمون میشد.. کنارش میموندم والان یک بچه سالم تو دستام بود... نه سندرومی... اما من همین بچه سندرومی رو میخوام... از مرده بدم آمده بود چون خود خواه هستن... فکر میکنند هرچی رو اراده کنند در اختیارشون هست و ازادی دارن ...

رفتم تو محوطه بیمارستان و سربلند کردم و گفتم: خدایا چون به زور ازت میخواست بچه ام رو اینطوری کردی؟؟... میگن بازور نمیشه از خدا چیزی خواست... خوب چرا دادی که روز به روز که بگذره من دق کنم.. نتیجه خودخواهی ارسن رو باید با به وجود آمدن این طفل معصوم نشون میدادی.. اما شکر راضیم اگر من قراره بمونم با این بچه... حالا که دادیش.. یک صبر حضرت ایوب بده.. توان بده بتونم از پیش بر پیام ...

صدای سپیده سپیده گفتنش رو میشنیدم.. برگشتم عقب که دوید سمتمون و گفت: چرا اینجوری میک...

هنوز حرف میزد که گفتم: میری کارای مرخص شدن منو میکنی... بعد فردا هم میرم توافقی جدا میشیم.. متوجه ای دیگه.. حوصله هیچ حرف اضافه ای رو هم ندارم ..

برزخی نگاهم کرد و گفت: میفهمی چی داری میگی؟؟... سپیده همین طوریش هم شرایط این بچه خاص هست تو بدترش نکن... یک مدت دیگه بزرگ میشه.. میدونی چی میکشه وقتی بفهمه حتی مادرش حاضر نشده بزرگش کنه؟؟..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

تند گفتم: بی خودی دور برندار... محمد منصور با من میمونه.. تو هم اگر خواستی بهش سر بزنی.. اما هیچ وقت ازت نمی گذرم.. تو از اول میدونستی ازدواجمون درست نیست.. حرفی نزدی... وقتی فهمیدم این بچه رو دادی... نتیجه تموم خود خواهیات رو خوب بین.. شد یک بچه که سندروم پرو گریا داره.... آینده رو که شاید میتونستم همون اول بعد از این که فهمیدم دینت چی هست.. طلاق بگیرم و بهترین زندگی رو دوباره واسه خودم درست کنم رو زدی خراب کردی.. حاضر به ادامه زندگی نیستیم باهات.. این بچه رو هم بزرگ میکنم.. اما مسبب تموم بدبختیام توهستی... فقط خود تو...

عصبی گفتم: هرکاری کردم.. هرچی بوده.. فقط واسه داشتن و درکنار خودم بوده.. بحث درست نکن..

با حرص گفتم: داری خستم میکنی میفهمی؟؟... لبرز شده ظرفیتم.. حدنداره دیگه... میری واسه همیشه گم میشی از تو زندگیم... دلت خواست یک سر بزنی به بچه ای که تو دامنگر گذاشتی.. حرفی نزد و رفت داخل بیمارستان که سرصدای محمد منصور بلند شد... تیکونش دادم و راهش بردم... صورتش رو بوسیدم و با خودم عهد کردم بزرگش کنم. با دل و جون مراقبش باشم.. "ته این ماجرا هم شد.. یک مدت خوشی ارسن.. با تولد بچه ارسن یکم ناراحت بشه.. بعد جدائیم.. بازم خوشی واسه ارسن"... زندگی منم تاریک تر از همونی که بود.. "اما خب تا خدا هست منبع نوری هست واسه من و نشون دادن راه زندگی من..."

اروم گریه کردم که محمد منصوری که با تلاش خوابونده بودمش.. راحت بخوابه... کجا برم واسه زندگی؟؟... خونه مامان که همیشه مخصوصا اگر مشکل بچه ام رو بدونه...

تقه ای به در اتاق خورد و صداش امد که گفت: سپیده میذاری یکم باهم حرف بزنی؟؟...

اشکام رو پاک کردم و گفتم: بیاداخل...

داخل شد و نگاه کرد به من و بچه... نشست رو مبل و گفت: میخوام بگم.. باشه جدائیم... اما تو همین خونه بمون.. چون من میخوام کنار بچه ام باشم... من فقط خرجی بچه ام رو میدم تو هم مثل پرستار یا مادرش بزرگش کن...



دل‌ شکست ... انتظار نداشتیم بگه من طلاق نمی دم اتفاقا خوش حالم که طلاقم می‌ده اما چقدر نفهمه که انگار من مونده خرجی دادنشیم واسه بچه ام ... یا من از اکراه دارم بچه ام رو بزرگ میکنم ... یا جای خواب ندارم

تموم حرفام رو بلند براش گفتم که گفت: خواهشا برداشت دیگه ای نکن واسه خودت ... من منظورم اینه که اون بچه .. بچه ای منم هست ... میخوام باشم کنارش .. میفهمی .. میتونی واسه این که فکر نکنی من بهت سرپناه میدم هرشب بری هر جا که خونت .. صبح هم برگردی .. دیونه است اصلا .. سریع گفتم: نمی بینی این بچه نیاز به مراقبت داره ها ... بعد شب سرقبرم برم صبحم پیام ... خونه مامانم میرم واسه زندگی ...

پوفی کرد و بلند شد و گفت: من منظورم یک چیز دیگه است .. اصلا میخوای طلاق بدم باید بمونی تو همین خونه و مراقبت کنی از فرزندمون .. چون منم میخوام باشم باهش ... شرطم همینه .. غیر از این طلاق نمی دم ...

سرم رو گذاشتم رو تخت عروسکی ... فکر چی رو میکردم .. یک زندگی جدید با وجود پسر .. اما انگاری زندونی گرفته عوضی ... طلاق بگیریم بعد بمونم تو این خونه ... بازم خوبه این بچه هست که این بهانه داشته باشه ..... جدا میشم و میرم ..

رو تخت نشستم و خیره شدم به صورت گرد و کوچولوی محمد منصورم .. چقدر دوستش داشتم .. اروم با نرمه انگشتم صورتش رو ناز کردم ... کرم رفته بود تو وجودم که باهش بازی کنم . نازش کنم ... چهارزانو نشستم و دستاش رو بوسیدم . خدایا چقدر کوچولویی این من اینو چطوری باید بشورمش .. کف دستای ریزه اش رو بوسید .. یواش گفتم: محمدم پاشو ...

خندم گرفته بود یکی نیست بگه اخه توبه بچه چیکار داری؟ .. والا!! .. از همین الان هم مشخص هست که شبیه ارسن میشه .. البته اگر اون بیماری رو نمی داشت .. چون اکثریت کسانی که اینطوری هستن یک شکل میشن .. سری که نسبت به سنشون بزرگه و فک کوچولو و دماغ تکیده .. همه چیزایی که خونده بودم از تو اون دفتر چه ای که ارسن آورده بود رو بیرون ریختم .. بهتره تو حال .. همین لحظه زندگی کنم ... خم شدم لبای صورتی رنگش رو که تکیه تکیه میداد و مشخص بود شیر میخواد رو بوسیدم .... و شروع کردم به شیر دادنش ... خیلی خوابم میومد اما میترسیدم تو خواب بر خورد کنم به محمد منصورم .. به این ریزه میزه چیز نخورده ... فقط میگی اصلا شیرش



ندادم که تند تند میخوره که حتی فرصت قورت دادنش شیر هارو نمی کنه ..همه از کنار لبش میریزه دور لبش ...

گذاشتمش رو تخت ولباسم رو درست کردم که دیدم خیره داره نگاهم میکنه ...شروع کردم به حرف زدن باهاش ...یک سوالی که از الان تو ذهنم بوداین که من برای یک مدت دیگه چطور باید رفتار کنم تو جامعه ...چی باید به محمد منصورم بگم؟؟...

در که باز ش دیدم ارسنه که خیره نگاه میکنه به محمد ...آمد نشست کنارم و شروع کرد به بازی کردن و حرف زدن باهاش ...محمدم یا گاهی گریه میکرد یا با دقت گوش میداد بینه چی میگه باباش ...باباش؟؟..خوش بحال اکثر باباها که درمقابل یک سری مسولیت های بچه دارشدن وبعدهش شونه خالی میکنند ...مثل همین جناب الان که خراب کاری کرده داره نگاهم میکنه و اشاره میکنه...

منم نامردی نکردم از توساک محمد منصور یک پوشک دراوردم وگفتم :مشغول باش .. با اخم گفت :سپیده من باید انجام بدم؟؟.

تند گفتم :نه ننه لاکی بیاد انجام بده ..یالا زود باهاش بچه ام داره اذیت میشه ...

با حرص زیر لب گفت :خوبه هنوز نمی خواستیش ..خوب گفتن این ضرب المثال رو همیشه کاسه نمی خوام طرف از همه پر تره ...والا

هیچی نگفتم ...نگاه میکردم بینه چیکار میکنه که دیدم بچه رو لخت کرده وداره طرز کار روی بسته پوشک رو میخونه ..خندم گرفته بود ..این اگر میخواست همین طوری ادامه بده ..بچه ام سرما میخورد...پوشک رو گرفتم وزیر لب گفتم :بی عرضه ...واقعا نمی تونی ..بشین یاد بگیر ..دوروز دیگه شاید رفتم بیرون بتونی بچه رو عوض کنی که اذیت نشه...

اول لبخند زد ولی بعد اخم کرد وگفت :شما بیرون از این خونه نمیری .

با داد گفتم :واسه من تعیین تکلیف نکن هر کار که دلم بخواد میکنم ...شیر فهم شدی ..

یهو محمد شروع کرد به گریه کردن ...تند تند کاراش رو کردم وبغلمش کردم که ارومش کنم ...

دستش رو با حرص کشید رو زانوش وگفت :شرط طلاق رو قبول داری؟؟.

سریع گفتم :اره ..شرت کم ...

خم شد گونه محمد رو اروم بوسید و رفت بیرون... یارو زده به سرش... به محض طلاق میرم... بمونم که عمرم تموم میشه تو این خونه... بهتره از فردا دنبال کار باشم... روتخت دراز کشیدم و فکر کردم واسه زندگی کجا برم؟؟... مگه این که برم به مامان بگم سهم ارثیه منو بده... اینطوری حداقل میتونم یک خونه جمع و جور بگیرم... یکسری خرت و پرت هم بگیرم که ت.ش رو پرکنم... مگه همین کارو بکنم... وای کاررو چیکار کنم؟... برم خونه مردم کار کنم که همیشه با وجود محمد... هرچی فکر میکردم یک کار به ذهنم نمیرسید که خوب باشه و منم انتخاب کنم.. مگه زنگ بزنگم به طوبی و پیرسم کاری داره که بده اخه شرکت فرش بافی دارن... این خوبه... البته اگر حضور محمد رو هم قبول کنند.. نمی شد که تنه‌اش بذارم... خداکنه کار باشه.. غلتی یواش زدم... یک فکر تازه افتاد تو ذهنم... اصلا اون مقدار پوله واسه خرجی محمد منصور کافی بود؟؟... وای دیگه مغزم هنگ کرده... سرم رو گذاشتم کنار شیکم محمد منصور که اگر یک دصد چیزی شد محمد له نشه... یعنی همه مادرها تو تجربه اولین‌ها همین استرس‌ها رو دارن یا نه من باز افکار مالیخویایی به ذهنم هجوم آورده... یعنی هیچ مادری واسه اولین بچه اش استرس نداشت که تو خواب نکنه لهش کنه... خندیدم و شیکم کوچولوی محمدم رو از روی پتو بوسیدم... انقدر ریزه میزه بود که نصف یک بالیشت هم نمی شد... انقدر فکر و خیال هام درباره آینده ادامه داشت که نفهمیدم کی خوابم برد....

با صدای گریه یواشی بیدار شدم... خواب الود گفتم: هیش...

یهو یادم امد از محمد منصور صاف نشستم دیدم.. داره بلند بلند گریه میکنه... تند بغلش کردم وسیعی کردم ارومش کنم... مثل این نرم افزارهای رایانه ای که اول که روشن میکنی یکم باید صبر کنی که برنامه لود بشه.. دقیقا حال من بود.. اصلا انقدر غرق خواب بودم که لحظه اول فراموش کردم محمدی هم هست... الان دارم فکر میکنم گریه یک بچه علتش چی میتونه باشه؟... جدی هنگ کرده بودم... اها شاید شیر میخواد... سریع وضعیتم رو درست کردم که شیرش بدم اما انگاری نه نمی خواست.. به ساعت نگاه کردم.. فقط ده دقیقه خوابیده بودم اما از نظر من انگار دوپاسه ساعته خوابیدم.. سرش رو گذاشتم رو شونه ام و شروع کردم به راه بردنش.. خوش بحال ارسن ککشم نمیگزه.. راحت خوابیده.. نمیگه شاید کمک خواست یا اصلا یک چیزی شد... لعنتی... یهو صدای اروغ زدنش امد... خندیدم و گفتم: مامان جان خسته نباشی پسمل خوشگلم... دوساعت گریه میکنی مارو هم از خواب پروندی اروغ بزنی فقط.. مرسی لباس منو هم که منور انگار ترکوندین... وای لباسم چه بویی گرفته.. محمد چیکار کردی!!...

الهی قربون این قیافه هنگ کرده برم من ...چشماش کاملا باز بود و نگاهم میکرد و هنگ کرده بود ..حتما الان با خودش میگه این زنه کیه با این قیافه ...یواش کل صورتش رو بوسیدم ...ورفتم سمت کمد لباس هام ...محمد رو گذاشتم رو تخت رو یک تاپ برداشتم که بیوشم .گریه محمد باز بلند شده بود ..چشمام از بی خوابی میسوخت ....سریع لباس کثیفم رو دراوردم ادمم تاپ رو بیوشم که در باز شد ..چشم تو چشم شدم با ارسن که زل زد به من بعد به بچه نگاه کرد ..باز به من ..باز بچه ..اخیر سرم امد داخل وگفت :معلوم هست چیکار میکنی ..من تو اتاق خوابمون خواب بودم صداتش بیدارم کرد ...

تند لباس پوشیدم وگفتم :چقدرم تو الان اذیتی..نکه اصلا بیدار نبودی .. همین الان که ساعت چهار صبحه ...

نگاهم کرد و خندید وگفت :خیلی اذیت میکنه ..مثل این که نتونستی بخوابی ..

محمد رو گرفتم ..اروم شده بود ...تو دلم گفتم :حالا باید حتما اثر میکشیدی که این بابایی لندهورت پاشه بیاد ...

یهو بلند شدم بچه رو گذاشتم تو بغلش وگفتم :میرم نماز بخونم ...مثل ادم ازش مراقبت کن تا خودم پیام ...

تند رفتم ..از بی خوابی جدی جدی سرگیجه گرفته بودم..تواینه به خودم نگاه کردم ...چشمام از پف باز نمی شد ..یعنی فکر وخیال هام تا ساعت چهار طول کشیده بود ومن فقط ده دقیقه خواب رفتم ؟...وای بقیه مادرا چیکار میکنند؟ ..وضع همین طور باشه که من به هیچ کاری نمی رسم ...الخصوص درباره کار ...

دیگه مغزمم کشش فکر کردن نداشت ...وضو گرفتم وایستادم به نماز ...صدای گریه بچه میومد که گاهی ارسن که حرف میزد ساکت میشد واگر نه باز شروع میکرد ..نماز رو سلام دادم وجانماز رو جمع کردم رفتم داخل اتاق ..ارسن رو تخت دراز کشیده بود ..بچه رو هم به پشت به حالت خواب رو شیکمش گذاشته بود ..بچه هم اروم خواب بود ...خندم گفته بود ..همه پدرها همین طوری بچه اروم میکنند؟!...یادمه از داییم که بچه هاش رو همین طوری عجیب غریب اروم میکرد ...خم شدم محمد رو بردارم که چشماش رو باز کرد وگفت :نمی خواد من بیدارم یکم بخواب ..

اخجون ...اون ور تخت دراز کشیدم پتو عروسکی محمد منصور رو کشیدم روش ونزدیک بهش دراز کشیدم که خیر سرم مواظبش باشم ...چشمام رو بستم که ارسن گفت :سپیده جان ...

جانم!!!!جان؟؟...چشم بسته گفتم :بله ...

مکثی کرد وگفت :التماس کنم میمونی؟؟....

سریع گفتم :نه میخوام بخوابم ..حرف نزن .

چشمام گرم خواب بود که گفت :خب قریون لجبازیات ..الان کجا میخوای بری با بچه؟ ..من که میدونم جدا شی میخوای بری ..نه سرپناهی نه پولی ..سپیده بیداری؟؟..

ای نمیری ارسن خیر سرم داشت خوابم میبرد بدون فکر وخیال واسه آینده ...سرمو بردم زیر بالیشت وگفتم :کمتر فک بزن ..ده دقیقه میخوام بخوابم الان محمد منصور بیدار میشه ...

پوفی کرد ..دستمو گرفت بوسید وگفت :باشه بخواب ...

امدم دستمو بکشم عقب که یواش گفتم :دستتو دریغ نکن مامان کوچولو ...

انقدر خوابم میومد که محل ندادم و خواب رفتم ...

حس کردم دست کسی رو صورتم هست ..چشم باز کردم دید ارسن بالا سرم نشسته ...لبخند زد وگفت :سلام خانوم خانوما ..پاشو بچه شیر میخواد ...

وای که اصلا حسش نبود که بلند بشم ..به کنارم نگاه کردم ..اهی من فدای این چشمای گرد وبازش برم ..شصتت تو دهنش بود ..تند تند مک میزد ..که ارسن خندید وگفت :پاشو بو داده ... خندیدم ..بو داده؟؟...خراب کاری هم کرده بود ...غلت زدم ...کشیدمش تو بغلم وصورتش رو چند بار بوسیدم ...یواش گفتم:سلام پسر خوشگلم ..اخه الان وقت بو دادنه؟؟...

وای که انقدر چشماش رو باز کرده بود که خوردنی به تمام معنا شده بود ...با کسلی بلند شدم واروم بغلش کردم بردمش سمت حموم ...چطوری باید بشورمش؟؟..میتروسم ازبس کوچولو هست از زیر دستم لیز بخوره ...اما نمیشد حمومش نکنم ..مطمئنا از بعد از تولدش نرفته دیگه ..یعنی تو بیمارستا همون لحظه اول که خونی بود حمومش کردن ...وای امروز چقدر کار داشتیم ..کی باید برم با مامان صحبت کنم واسه گرفتن سهمم از ارثیه..بااین که میدونم کارم درست نیست چون مامان هنوز زنده است ..اما نیاز دارم به پولش تا زندگی خودم وبچه ام رو درست کنم ...بهتره حموم کردن محمد باشه واسه بعد ..دوبار پوشکش رو عوض کردم ویک دست لباس پنبه ای نرم تنش کردم ..تابستون شده بود هوا حسابی گرم ..مطمئنا زیادی لباس تنش میکردم

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

حالش بد میشد... گذاشتمش لای پتوش.. خواب بود.. نگشتمش بیرون بود.. اروم انگشتش رو از دهنش در آوردم که باز خودش انگشتش رو برد داخل دهنش و تند تند مک زد.. الهی چقدر گرسنه است... به ساعت نگاه کردم.. نه بود... بهتره محمد رو شیر بدم و بعد برم خونه مامان ...

کنار محمد دراز کشیدم و شروع کردم به شیر دادنش.. انگار نمی خواست چشم باز کنه.. چشم بسته شیر میخورد. تا حس کردم خواب رفته.. امدم برم عقب که تند تند مک زد... خب درست بخور دیگه.. باید بریم پیش مامان بزرگت ازش پول بگیریم ...

حس کردم واقعی خوابیدم.. سریع خودمو انداختم تو حمام.. چون نمی دونستم ارسن هست که مواظب بچه باشه یا نه... مجبور شدم در حمام رو باز بذارم که اگر بیدار شد بفهمم... اب گرم ارامش میداد بهم... فکر کردن به آینده.. باعث میشد یک دنیایی پر مشغله و سیاه بیاد تو ذهنم.. من با وجود محمد چطور زندگی کنم... تازه یادم افتاد به طوبی زنگ بزیم.... گریه شوری خودمو شستم امدم بیرون.. محمد خواب بود.. صورتش قرمز شده بود... نمی خواستم حرفای دکتر جلوم بیاد... سریع لباس پوشیدم و یواش همون طور که محمد منصور خواب بود لباس تنش کردم ولای پتوی کوچولوش کردم.. یک ساک که وسایل مورد نیازش بود هم درست کردم و خودمم رفتم جلو اینه... چقدر تغییر کرده بودم... انقدر ذهنم درگیری داشت که به کل از خودم غافل شدم... کلی اضافه وزن پیدا کرده بودم.. به قولی استخون ترکونده بودم... زنانه تر شده بودم... پوفی کردم.. سپیده ۲۰ ساله شده بود یک زن کامل.. یک مادر.. البته از لحاظ ظاهری و اگر نه همون ادم بی تجربه قبل بودم... شال توسی رنگ رو انداختم رو سرم و ساک محمد رو هم رو شونه ام انداختم.. سویچ رو هم برداشتم.. یواش محمد منصور رو بغل کردم که در اتاق باز شد و سریع گفت: کجا داری میری؟؟..

حوصلحه بحث باهش رو نداشتم واسه همین جدی گفتم: دارم میرم خونه مامان کارش دارم.. معلوم نیست کارم کی تموم بشه.. واسه همین محمد منصور رو با خودم میبرم ...

یک قدم امد جلو و گفت: اول بهتره صبحانه بخوری... نمی خوام واسه بچه ام شیر نداشته باشی.. پوفی کردم و گفتم: اندازه بچه خودم شیر دارم... شما دخالت نکن.. درضمن کارهای طلاق رو هم درست کن... واسه زندگی هم اینجا نمی مونم.. خونه خودم میرم ...

بهت زده نگاهم کرد و گفت: سپیده من تا زمانی که ندونم همه چی بچه ام درسته یا نه بهش نمی دمت ..

پوزخند زدم و گفتم: اخی جناب پدر واستون مهمه ..نترس این بچه منم هست ...

کفش های اسپرت رو پام کردم که باوجود محمد که بغلمه اذیت نشم ..تا دم در امد دنبالم وگفت:  
اینطوری که خطر ناکه صب کن خودم میبرمت ..

رفتم سمت ماشین ..با ریموت دررو باز کردم وگفتم :ممنون نمی خواد ..تو برو دنبال کارا باش  
..خداحافظ ..

صدای نفس کشیدن عصییش رو من هم شنیدم ...در اخر هم گفت :دکتر شاهینی گفت عصر  
ساعت ۶بریم اونجا ..بهتره تا اون موقع اونجا باشیم تا بریم ..

سری تکون دادم ..محمد رو اروم گذاشتم رو صندلی جلو وبا اروم ترین صورت ممکن ماشین رو از  
خونه خارج کردم با ریموت دوباره دررو بستم و اخرین بار دیدم که تند تند مشت میزد به در ورودی  
خونه که چوبی بود ..دیگه دیر بود واسه زدن اون مشت ها ...اگریک درصد رو میومد جلو شاید  
زندگی منم به گند کشیده نمی شد ...

از تر اسیب دیدن محمد انقدر اروم میرفتم ..درستش میشه مورچه ای ..تا خونه مامان بیست  
دقیقه ای بود که گوشیم زنگ خورد .گذاشتمش رو اسپیکر وگفتم :بله بفرماید ..

صدای مامان امد که گفت :سلام دخترم چطوری خوبی؟؟..چرا انقدر بی خبر مرخص شدی ..کاش  
میومدی خونه خودم تا یک چند روز مراقب تو واون پسره نازت بشم ...

با خودم فکر کردم اگر مامان بدونه که محمد منصور چه بیماری داره بازم این حرف رو میزنه یا نه  
مثل اکثر مردم دیدش فرق میکنه؟؟...

دروابش گفتم:مرسی مامان ..بهتر بودم .هستی خونه ؟دارم میام پیشت ..

صدای شادش امد که گفت :من منتظرتم زودبیا خداحافظ ..

تماس رو قطع کردم ونگاه کردم به محمد منصور که چشم باز کرده بود ..چقدر اروم بود این بچه  
...دلیم براش غش میرفت ...از راه های فرعی رفتم تا زودتر برسم ..

ماشین رو کنار درخونه مامان پارک کردم ..ساک وسایل محمد رو برداشتم وخودش رو هم اروم  
بغل کردم وپیاده شدم ..دررو با با زانوم بستم وقفل مرکزی رو زدم که صدای از پشت سرم گفت  
:به به ..مبارک باشه سپیده خانوم ..چقدر خوشگله ..

برگشتم عقب دیدم افشینه که ایستاده وداره نگاهم میکنه ...خیلی خشک ومعمولی گفتم :سلام  
..ممنون ...

رفتم سمت در خونه وگفت :بابا تو هفته قبل رفتی یک زایمان بکنی نکه یک هفته بعد سررو کله ات پیدا بشه ...اززمانی که فهمیدم رفتی واسه به دنیا آوردن بچه ات منتظرت بودم ..یادته چندماه پیش رو ..سپیده باید یک چیزای رو بدونی تا یک سری افراد پ.ل های بابات رو بی خودی بالا نکشن ..دختر خوب سهام های شرکت پدرت رو شوهر خریده یکمش رو اما بقیه اش رو دیگرشراکش دارن میکشن بالا ...سپیده شاید شکه شی اما باید بدونی که مهندس نعیمی قتل یکی از کار گره های ساختمان رو انداخته بود گردن پدرت...مطمئنا باش فوت بابات بی خودی نبوده ..اگرفیلمش رو از پلیس های بزرگ راه که ازاین صحنه فیلمبرداری کردن رو با دقت نگاه کنی متوجه میشی که مرگ پدرت بخاطر مشکل فنی ماشین واینا نبوده ...من این فیلم رو تو اخبار استان نشون داده بود دیدم ..متوجه شدم که یک پروتون هی نزدیکش میشد وباعث انحراف پدرت شد ...چون پدرت وپدر من باهم دوست بودن این چند ماه اخر مدیر عامل بودن شرکت بابات دست من بود ...تا حالا متوجه شدم که نعیمی میاد پیشم ومیگه بهتره بقیه سهام ها وهمه چی بهش واگذار بشه تا قضیه قتلی که تقصیر بابات هم نبوده رو سرزبون ها بندازه ..وابروتون رو مالتون رو بالا بکشه ..سپیده گوش کن حرفام رو ..باید با من همکاری کنی ..وگرنه تمام دارای پدرت میره به فنا ...

باورم نمی شد ..با بهت نگاهش کردم وگفتم :دروغ میگی ...اره میخوای

سریع گفتم :سپیده من وکالت دارم ازپدرت وپدرم چون شرکت مال این دونفر هست ..نعیمی داره تحت فشارم میذاره که کوتاه بیام ..میدونی دهن خانواده اون کارگر بدبخت رو با پول بستن وصحنه رو هم جوری واسه خانواده اش گفتن که انگاری از ساختمان پرت شده..در حالی که کار نعیمی بوده چون ناظر پروژه پدرت بوده یک جوری همه چی رو میندازه گردن پدرت ..از شانس خوب بابات هم همون روز بخاطر نرسیدن مصالح هیچ کارگری نبوده که شاهد باشه ..وقتی ضربه به سراون کاگر میخوره اگر پزشکی قانونی میبردنش مشخص میشده که ضربه مال پرت شدن از ارتفاع نبوده ...سپیده باید بری پیش پلیس واین قضیه رو بگی ..نعیمی واسم به پا گذاشته که سایه به سایه مراقبم هست ..بدون این که مشکوک بزنی میتونی برگردی عقب واون پراید مشکی رو ببینی ...



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

حرفاش رو نمی دونستم باور کنم یانه؟؟...به بهانه برداشتن وسیله ای برگشتم عقب یک ماشین پراید بود که با فاصله خیلی زیاد پارک شده بود..شیشه ها دودی بود و چیزی مشخص نمی شد...برگشتم عقب و گفتم: برم چی بگم ..این قضا مال حداقل ده ماه پیشه ..

دستی تو موهاش کشید و گفت: اگر میشه بذاریام داخل خونه حرف بزنیم اینجا نمی شه توضیح بدم ....

داخل خونه شدم و محمد رو نگاه کردم که داشت گریه اش بلند میشد ..مامان امد داخل حیاط و گفت: سلام عزیزم ..خوبی؟؟..

بامامان هم سلام کردم که تا افشین رو دید یکم تعجب کرد اما باهاش سلام کرد و امد جلو و محمدرو که گریه میکرد رو ازم گرفت ..خواستم برم داخل که گفت: سپیده بیا بشین همین جا کارم زیاد زمان نمی بره ...

رو صندلی های راحتی نشستم و گفتم: من باید چیکاری انجام بدم ..برم پیش پلیس همه چی رو بگم؟؟..

نشست و گفت: باید بری پیش پلیس ....نمی دونم اخه اگر نعیمی قضیه این کارگر رو بگه چطوراثبات کنیم که دروغه ..وای بس فکر کردم ذهنم دیگه کشش نداره ...

گیج شده بودم ....خودم کم مشغله داشتم که اینم اضافه شد ..اصلا من باوجود محمد که مراقبت میخواست چیکار میتونستم بکنم ...سریع گفتم: خوب اگر ارسن بقیه سهام رو بگیره .کل شرکت مال خودمون بشه همه چی درست میشه؟؟....

نگاهم کرد و گفت:اره اما پولش نیست میدونی چقدر سرمایه میخواد؟؟!!!حداقل چندصد میلیون تومن...درضمن اون خودش مشغله داره شرکت شوهرت هست ...

هر دو سکوت کردیم که مامان امد تو حیاط ..سینی شربت رو گذاشت رو میز و گفت: چرا داخل نمیاین ..

بهتره به مامان اصلا چیزی نگم....افشین جواب داد: بیرون هواش ازاده ..ممنون .

مامان لبخندی زد و گفت: سپیده برخلاف خودت چقدر محمد منصور ارومه ..الان خوابید ..

یاد چهره صبحش افتادم لبخند زدم ...



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

اما به ثانیه نرسید ک با فکر کردن به این موضوعات تازه لبخندم رنگ باخت ... با حضور مامان هم نمی شد حرف زد ... که صدای گریه محمد امد .. خواستم برم که مامان رفت ...

سریع گفتم: افشین من با ارسن صحبت میکنم .. فوقش کلا شرکت خودش رو بهم میزنه .. گرچه قرار بود از اول همین کاررو بکنه اما نمی دونم چی شد که نکرد این کاررو ... اگر نعیمی ببینه شرکت مثل قبل هست .. دمش رو میچینه .. همین کاررو میکنم ...

از طرز نگاه کردن هاش خوشم نمیومد .. واسه همین سریع بلند شدم و گفتم: کاردیگه ای نیست ..؟؟

اونم بلند شد و گفت: امیدوارم که همین کارهای که میگی رو بتونی انجام بدی ...

تا دم در بدرقه اش کردم که برگشت و گفت: راستی بچه ات از این نوع خوردنی هاست ... مخصوصا چشماش رو که گرد میکنه میشه عین خودت ...

خندیدم و گفتم: نه بیشتر شبیه ارسن شده ..

دستش رو کرد توجیباش و گفت: بالا خره واقعیت رو گفت .. این که مسیحی هست ...

با تعجب گفتم: مگه تو میدونستی .

سری تکون داد و گفت: ارسن دوست دانشگاه ام بود .. خب بهتره به بچه ات برسی ...

چقدر نامرد بود از روی رقیب بازی چیزی نگفته بود ... سری تکون دادم که گفت: خبرش رو بهم بده ... فعلا ... درضمن چرا دمگی؟؟ ..

بازدیدم داره پاش رو از گلیمش بیشتر دراز میکنه .. جدی گفتم: باشه خبر میدم .. دمخ هم نیستم ... خدا حافظ ...

دررو بستم و برگشتم تو خونه و محمد رو از مامان گرفتم که شیر بدم که صدای ایفون بلند شد . انگار دستش رو با چسب چسبونده بودن به زنگ ایفون .. مامان با کمی ترس نگاهم کرد و رفت سمت ایفون ...

همین طور که محمد رو شیر میدادم گفتم: مامان کیه؟؟ ..

که برگشت و گفت: سپیده بیا که ارسن امده بدجری عصبیه .. اتفاقی افتاده؟؟ ..

سریع گفتم: نه اصلا.. فقط قرار از هم جداشیم اونم هر دو موافقیم ...

یهو در خونه با ضرب باز شد ودوید سمت من ..ازچشماتش شراره های اتیشه خشم درمیومد ... ترس برم داشت ... سریع بلند شدم که هلم داد ... محکم محمد رو گرفتم که داد زد ... نداشتتم

بیای خونه مامانت که با نامزد قبلت لاس بزنی .. بخندی ....

سرم تیر کشید ... حتما این دم در رو دیده .. یعنی دنبالم بوده؟؟ ..

سریع گفتم: درست رفتار کن من ...

با داد گفت: خفه شو ... واسه همینه که میگی طلاقم بده .. طلاق بدم که با افشین جونت باشی .. میگم چی شد که تو طلاق خواستی چون از قبل که فهیدی دین من چیه کوتاه امدی وموندی .... چه قراری دارین باهم؟؟ .. این که این بچه رو

سریع گفتم: صبر کن انقدر تند تند واسه خودت نباف همه چی رو .. برات توضیح میدم ...

متوجه بودم که چقدر تلاش داره نزنه منو .. اخه محمد دستمه ... پوست لبش رو از حرص میجوید ... یک لگد محکم زد به میز شیشه ای که پرت شدوهزار تیکه شد وگفت: باشه همین جا زدوتر ازاون چیزی که فکر کنی طلاق میدم تا لازم نباشه بی خودی دروغ سر هم کنی ... سعی کردم به زور نگه ات دارم .. اما نمیشه ... برو با هرکی دوست داری خوش باش ..

بعد کلید ها رو پرت کرد تو شیکم وگفت: واسه اینا امدم که بهت بدم که رفتی خونه پشت درنمونی.. اما انگاری به موقع رسیدم ...

حتی فرصت نمی داد من حرف بزوم ... انقدرم عصبی بود که اگر حرف میزدم خونه روروی سرم خراب میکرد ... مامان هم با تعجب به من نگاه میکرد .. وبا اشاره میگفت: چی شده؟؟

نگاه کرد سرتاپام رو .. امد جلو ومحمد رو گرفت ازم وگفت: میبرمش که مزاحم خوشیت نباشه .. میگفتی زندگیت به گند کشیده شده ... حالا میبرمش که گند نکشه ...

اینو دیگه نمی تونستم کوتا بیام .. سریع گفتم: محمد رو بده ...

باداد گفت: اسم این بچه مسیح هست .. منم میبرمش خارج ازاین مملکت ...

دیگه داشتتم پس میفتادم من چطوری بدون محمد دوم بیارم ...

رفت وحتى نداشت کلامی حرف بزنم .. تموم وسایل بچه ام مونده بود ... دوزانو افتادم رو زمین وبا ناباوری گفتم : مامان میخواد بره ... مامان ... مامان من ..

اشکام امد پایین ... مامان خورده شیشه های میزرو زد کنار .. کنارم نشست و گفت : قربونت بشم من ... نمیذاریم بیره بچه ات رو .. این مملکت قانون داره ... سپیده اروم باش .. سپیده ...  
درحالی که اشکام رو تند تند کنار میزدم گفتم : مامان باید زنگ بزنم .. باید بگم اونجوری که فکر میکنه نیست .. باید زنگ بزنم ...

مامان سعی کرد اروم کنه .. باید زنگ میزدم ... سریع رفتم سمت کیفم گوشیم رو برداشتم وشماره اش رو گرفتم ... طول و عرض خونه رو میرفتم اشک میریختم من چطوری بدون محمد باشم؟؟ ...  
لعنتی بوق میخورد اما جواب نمی داد ...

گوشی رو کوبیدم تو دیوار وبا داد وزجه گفتم : مامان جوابمو نمیده .. مامان من بدون محمد منصور چیکار کنم .. دق میکنم مامان ...

مامان سعی داشت اروم کنه اما نمی تونسست ... شاید هنوز خونه باشه .. سریع بلند شدم وگفتم : میرم خونه .. اره حتما فته خونه وسایلش رو جمع کنه ...

تند تند وقدم براشتم ... دیگه حتی صدازدن های مامان رو نمی فهمیدم .... فقط دعا میکردم هنوز ایی نرفته باشه که دیگه دستم بهش نرسه .. با سرعت سرسام اوری رانندگی میکردم .. خدالعنتت کنه افشین که همیشه با حضورت زندگیم رونابود میکنی ... جلو درخونه که رسیدم سریع پایین رفتم ودررو باز کردم .. ماشینش بود .. خونه ساکت بود .. نمی خواستم این روباور کنم ... وسط حیاط افتادم زمین .. بلند بلند گریه میکردم .. محمد من چطور قراره بزرگ بشه .. بی وجدان چرا نداشت توضیح بدم که اشتباه برداشت کرده ... انقدر حالم خراب بود که دیگه نای این که بلند بشم رو نداشتم وهمون جا بی حال شدم ..

دو روز بود که کنج خونه خودم نشسته بودم .. بین لباس های محمد منصورم .. اگر محمد نبود ومن ازش جدا میشدم انقدر نمی سوختم که الان دارم میسوزم در نبودن فرزندم ... دیگه برام مهم نبود که نعیمی همه چی رو گردن پدرم بندازه واون خانواده هم بخوان خون بهای کشته شدن اعضاء خانواده اش رو از ما بگیرن وروی پدر تو گور رفته ام انگ قاتل بودن خوره .. حتی یک دونه

عکس ناقابل هم نداشتیم از عزیز جونم ... تو دلم گفتم: خدا لعنتت کنه ارسن .. به زور ازدواج کردم .. به زور زن شدم.. به زور مادر شدم .. به زور بچه ام رو با خودخواهی گرفتی .....

(ارسن)

به مسیح نگاه کردم که تو بغل پرستارش خواب بود ... چندروزی بود آمده بودم ترکیه .. بعدش هم میخواستم برم نروژ.. برای همیشه.. این بهترین تصمیمه ... روکانا په دراز کشیدم و چشم بستم که چشمای خوشگل و معصومش جلوم آمد تو دلم گفتم: خدا لعنتت کنه سپیده.. دوروز بود که غیابی طلاقش داده بودم ... درسته دوستش داشتیم اما راضی به اذیت بودنش نبودم ... همون موقع ها که قبل از تولد مسیح بود .. و میگفت جدا شیم .. با این که نمی خواستیم اما چه کنم که به قول خودش خودخواه هستیم .. باخودم گفتم با گرفتن یک یادگاری ازش شاید تونستم ازش جدا بشم یا شاید خودش بخاطر وجود بچه بمونه .. تا همین چندروز پیش که دیدم فایده نداره .. باخودم گفتم: ندارم بیشتر از این اذیت بشه ... میخواستیم طلاقش بدم اما جوری که همیشه تو خونه ام باشه و حضورش حس بشه ... سرمو بیشتر تو بالیشت فرو کردم و به این فکر کرد که چطور تونست با وجود من خیانت کنه؟ .. چطور تونست؟؟ .. مگه هنوز شوهرش نبودم؟؟ ...

صدای مسیح که آمد بلند شدم .. رفتم داخل اتاق و روبه پرستاره گفتم: چرا ارومش نمی کنی؟؟ ..

سریع گفت: اقا همه پیشون رو چک کردم .. نه شیر میخوان نه جاشون رو در خراب کردن ..

عصبی موهام رو چنگ زدم و بغلش کردم .. یکم راهش بردم .. نگاهم افتاد به گوشیم چندروزی بود خاموش بود .. دقیقا از زمانی که از خونه مامانش زدم بیرون ...

مسیح یکم اروم شد .. بعد به حالت بادگلو یکم شیر بیرون داد ... سریع دادمش به پرستاره و اخمی نگاه کردم به صورت تعجبیش که نگاهم میکرد و شصتش تو دهنش بود ... عصبی گفتم: ببین چیکار کردی؟؟ ..

یعنی به مغزم شک کردم .. حالا انگار بچه میفهمه من چی میگم... پرستاره ریز ریز میخندید ... همیشه آرامش داشتیم و تو بحث های که با سپید داشتیم سعی میکردم با حرف زدن همه چی رو اروم تموم کنم .. اما سپید .. وای که ادم رو دیونه میکرد ... ببین چی به روزم آورده که منی که اونجوری بود اخلاقم چه گند اخلاقی شدم.. یاد بهانه گیریش که میفتم .. با خودم میگم چطوری تحملش میکردم؟؟ .. پیراهن رو درآوردم پرت کردم رو تخت و رفتم سرکمد .. یک تی شرت در

اوردم از بس با عصبانیت و خشونت رفتار میکردم .. تی شرتی گیر کرد به چوب لباسی و پاره شد .. تند برگشتم عقب و رویه پرستاره گفتم: از تو این خراب شده یک لباس بده ..

فکر کنم دید خیلی سگی شده اعصابم حرف نزد و دیگه نخندید .. سریع یک تی شرت دیگه داد .. خشم الود نگاهش کردم و چنگ زدم به تی شرت و رفتم بیرون ..

تو جعبه کمک های اولیه که تو حمام هتل بود .. دنبال یک مسکن میگشتم که منو جوروی بندازه که بیدار نشم ... خیلی خسته بود ... جسمی و روحی باهم .. جسمی چون باوجود مسیح نمی شد خوابید .. چون این دوروز تازه این پرستاره امده بود .. وهم این که دهنده گی های قبلش واسه پیدا کردن یک پرستار که تموم وقت باشه .. یعنی مثل دایه رفتار کنه تا بزرگ سالی مسیح پیشش باشه ... با معرفی مهندس سالمی این دختره رو پیدا کردم .. از خانواده های فقیر بودن ... مادر پدرشم یکی معتاد بود یکی هم پیدا نبود .. وای که طبق عقاید دختره مجبور شدم عقدش کنم .. حتما اینم بفهمه من مسیحی هستم میخواد جدابشه ... میگفت چون من همیشه حضور دارم ... نمی تونه راحت باشه ... واسه راحتی خانوم مجبور شدیم به عقد کردنش .. طبق رسوم اونا .. بالاخره یک مسکن برداشتم و بدون اب خوردمش .. رو تخت خودمو پرت کردم که تشکش بالا پایین رفت .. گوشیم رو برداشتم .. روشنش کردم ... اوه سپیده خانوم رو ... چقدر میسکال و چقدر پیام؟؟ ... از اونجایی که من ارسن بودم .. نه یک مجنون تو قرن ۲۱ ... از دستش خسته بودم ... تو این مدت این علاقه باعث میشد بهانه گیری هاش رو گوش کنم و حرف نزنم .. اما هرکسی یک حد داره ... البته زیادی کوچیک بود واسه بودن با من ... منم ترجیح میدادم بجای این که پابه پاش حرف بزنم و دادو بیداد .. بذارم هرچی میخواد بگه .. علاقه بهش نداشتم دیگه! اما گاهی دلم واسش میسوخت .. باید پیگیرش میبودم ... خط بین بین المللی جدیدم رو گذاشتم و زنگ زدم بهش .. با اولین بوق تماس رو وصل کرد و با صدای که از ته چاه در میومد گفت: بله .. بفرمایید ...

گفتم: سلام ..

با مکث که مسلما داشت صدام رو انالیز میکرد گفت: بچه ام رو کجا بردی؟

بغض تو صدایش بیداد میکرد ... پیشونی درد ناکم رو دست کشیدم و گفتم: اوردمش یک جای خوب

...

باز با مکث گفت: اذیت نکن بگو کجاست؟؟ ...

سعی کردم چهره الانش رو که بغض کرده است جلوم بیارم .. گفتم :بگم میخوایی بیایی؟؟ ..

این بار تند گفتم :اره میخوام پیام .. کجاست؟؟ ..

حوصلحه داد نداشتم تند و تلخ گفتم :حوصلحه ادا بازی ندارم که داد بزنی ... ترکیه است .. دوست

دار بیا ... البته بعدش میبرمش نروژ.. یک زندگی اروم .. توخیال راحت باشه هوش رو دارم...

صدای دلارام امد که گفتم :اقارسن ..

در جواب سپیده گفتم :خوب میایی حالا؟؟ ..

گوشی رو قطع کرد .. پوز خند زدم و در جواب دلارام گفتم :بله .. چی شده؟؟ ..

با مکث گفتم :از نظر شما عیب نداره با مسیح بریم بیرون ..

غلطی زدم و گفتم :چرا عیب داره .. جایی نمی بریش ... حالام میتونی بری ...

سری تکون داد و رفت .... زنگ پیام گوشیم بلند شد نگاه کردم دیدم نوشته .. اره میام .. وقت واسه

گرفتن بچه ام ...

نوشتم .. "لایق داشتن این بچه نیستی . تازه خودتم میگفتی بدت میاد از این بچه ونمی خواهیش

... فراموش کردی حرفات رو .. برو به خوشی خودت برس ... "

وگوشی رو کلا باز خاموش کردم ... مطمئنا میره پیش مامان و بابا .. تا اونا یک کاری کنند .. دیگه

نمی خواستم ایران بمونم ... اینجا هستم تا مسیح بزرگ تر بشه ..

با سری که درد میکرد همچنان نستم رو تخت... نه صدای دلارام بود نه مسیح .. چنگ زدم رکابی

رو که روی جمدون بود پوشیدم .. حوصلحه نداشتم شلوار راحتی پوشم .. با همون جین مشکی

مردونه ای که پام بود .. رفتم بیرون از اتاق .. همین طور که شقیقه هام رو ماساژ میدادم به پایین

نگاه کردم که مسیح رو کاناپه خواب بود ... دلارام هم فیلم نگاه میکرد ...

رو مبل راحتی نشست و گفتم :ساعت چنده ..

با ترس برگشت عقب و گفتم :اقتارسوندم .. ساعت هفت شبه ...

ابروی دادم بالا وبی خیال واب دادن بهش شدم ...گونه مسیح رو بوسیدم وگفتم :میرم یک دوش بگیرم ..بیرون امدم آماده باش هم خودت هم مسیح ..میریم بیرون تایک خونه پیدا کنم واسه زندگی ...

خوش حال سر تکون داد وبا مسیح رفت تواتاقش ...تودلم دعا کردم ازاون دست خانوما نباشه که الان کلی فکر زونه با خودش بکنه ورواعصابم خط بندازه ..البته ازاولش که اینطوری نشون نداد ..خداکن تا اخر همین طور باشه واگر نه کی حوصلحه داره اینو تحمل کنه ....

یک پیراهن قهوای رنگ پوشیدم ورفتم بیرون .همین طور هم گوشیم روروشن می کردم ..یک نگاه هم انداختم دیدم دلارام باتیبی که خیلی ساده است همراه مسیح امدن بیرون منتظرم هستن ..نه خداروشکر این زنه فقط میخواد پرستار بمونه وازاون عجوبه ها نیست واگر نه مطمئنا ردش می کردم بره ..تا روشن کردم زنگ اسم اس هام بلند شد ..چند اسم اس بود از سپیده ..وباز سوال های این که بگو کجایی ..اخرینشم این بود..لعنتی من بچه امرو میخوام ..بگو کجا بردیش دقیق ..

نفس عمیقی کشیدم وگوشی رو گذاشتم تو جیبم ومسیح رو از دلارام گرفتم .راه افتادم ...بی خیال هرگونه فکر که ذهنم رو اشغال میکرد شدم وخیره شدم به زیبایی های ترکیه ...دلارام هم بافاصلحه ازم میومد ازطرف دیگه ای ..مغازه های لباس فروشی چشمش رو گرفته بود ..محل ندادم به این که شاید چیزی لازم داشته باشه..هنوزم کسل بودم بخاطر خسته گی های این چند روز ..خداروشکر یک اشنا داشتیم که برام بلیط اوکی کنه ویکی که این دلارام رو معرفی کنه واگر نه تا چندروز علاف همین کارهای ریزه میزه میشدم...به مسیح نگاه کردم که با دهن کوچولوش خمیازه کشید وهنوز چشم باز نکرده شروع کرد به گریه کردن ..یکم تکونش دادم ودادمش به دلارام ..تو پارکی که بود نشستیم ..که گوشیم زنگ خورد ..دیدم خودشه ..وای این دیونه میکنه منو ..جواب دادم ..بله چی میگی دم به دقیقه زنگ میزنی؟؟..

با داد گفت :کدوم گوری بردی بچه ام رو ..

قطع کردم ودیگه جوابش رو ندادم ..یهو یک فکر امد تو ذهنم ..روبه دلارام گفتم :بچه رو ساکت کنه وباهش بازی کنه ومن فیلمش رو بگیرم ..

همین طور که ازشون فیلم می گرفتم متوجه شدم که مسیح چه حساسیت هاش شبیه سپیده است ..چون سپیده به یک سری چیزا حساس بود ومیگفت اینا از بچه ی همراهش بوده ..فیلم رو گرفتم وروبه دلارام گفتم :بریم رستوران ..



مسیح رو بغل کرد و گفت: هرطور خودتون مایلید اقا ارسن ...

با جدیدت گفتم: تو بعضی چیزا از تنهایی بدم میاد یکیش غذا خوردنه .. نظرت رو پرسیدن درست جواب بده یا اره یا نه! .. تو هر چیزی هم که نپرسیدن دخالت نکن ..

سری تکون داد و گفت: خوب بریم ..

بعدم شونه ای بالا انداخت و رفت سمت کیفش که رو صندلی بود ..

\*\*\*

به تاکسی گفتم جلو در هتل نگه داره .. بعد روبه دلارام گفتم: برو بالا و بچه رو بخوابون من معلوم نیست کی پیام ..

سری تکون داد و گفت: باشه اقا ..

داشتم به این فکر میکردم که چقدر راحت دینش رو فروخت .. یکم تعجب کرده بودم این همون ادمی بود که میگفت واسه راحتی ام در بچه نگه داشتن .. باید محرم بشیم که اگر من بودم اذیت نشه .. این که همون چهارقدی هم که سرش میکرد برداشته الان .. چطوری اسم دین اسلام رو لکه دار میکنند .. اصلا این دختره شخصیتش عجیب غریبه .. همه رفتار هاش .. یک محکمی زدم به سیگارم و خودمم شروع کردم به قدم زدن ... بقول سپیده کاش ازدواجی نمی بود ومن همچنان استادش میموندم .. یادمه اولین ترم بود که تو دانشگاه پرستاری درس میخواند .... همین چند ماه پیش .. البته من استاد درسیش نبودم ... من استاد پیانوش بودم .. خیلی دختر شری بود ... روزی که بهش پیشنهاد ازدواج دادم به قول خودش که بعدا میگفت: کف کره بود .. چقدر خندیدم با این عبارت " کف کردم .. کلا اینقدر پرانژی و شاداب بود که مثل یک زلزله مخرب عمل میکرد وقتی جایی میرفت ... نمی گم خیلی خوشگل و رویایی بود .. اما ته چهره خاصی داره .. گاهی از صورت بعضی ها معصومیت مباره .. سپیده هم اینطوری بود اما این شر بودنش یک چهره پوشالی ازش درست کرده بود ... که وقتی میزدی کنار اون پوشال هارو میفهمیدی همه چی زندگیش رو از چه رنگی دوست داره تا خیلی چیزای فردیش ... انقدرم ساده و بی الایش بود که باشخصیت شرش جور درمیومد ... کاش باهاش ازدواج نمی کردم .... چقدر سراین که میگفت من شکاکم بحث میکردیم .. اره خوب ترس داشتم .. از این که یکی دیگه سپیده رو ببینه و متوجه این شخصیت دوست داشتیش بشه ... میترسیدم از این که من که یکم دیگه پیر بشم یکی دیگه چشمش رو بگیره و بره ... با خودم گفتم .. اره ارسن خان بین اینم نتیجه ازدواج با یک بچه .. یک زندگی جهنمی واسه





چیکار کردی که حوصله حتی خودمم ندارم؟! .. داخل اسانسور شدم و طبقه ۱۹ روزدم .. همزمان یک خانوم واقا هم داخل شدن.. به ایرانی ها میخوردن اما با لحنه غلیظ امریکایی صحبت میکردن .. چقدرم حالا لاو میترکوندن .. روعصاب و روان ادم خط مینداختن .. کارت رو گرفتم مقابل دسته در یکم پایین تر .. در باز شد .. داخل که شدم صدای خنده های مسیح میومد ... لبخند زدم .. داخل اتاق شدم .. دیدم دلارام هی روش یک پارچه میندازه و بازبرش میداره و با صدای بانمکی میگه دالی .. باز میندازه روش ... دکمه های لباسم رو باز کردم و گفتم: سلام ..

برگشت و گفت: سلام ..

روتخت نشستیم و صورت کوچولوش رو بوسیدم .. اروم نگاهم میکرد ... به دلارام نگاه کردم که به مسیح چشم و ابرو میومد و مسیح هم لبخند داشت ... بغلش کردم و روبه دلارام گفتم: خوب باهش گرم گرفتی ...

لبخندی زد و گفت: خیلی اروم تر از اون چیزی که فکر میکردم هست .. عادت هاشم که دستم بیاد دیگه گریه نمی که ..

دوباره مسیح رو بوسیدم و بهش دادمش .. لپ تا پم رو دراوردم تا فیلمی که از مسیح گرفته بودم رو واسه سپیده امیل کنم ... همون لحظه دلارام هم با مسیح نشستن رو مبل .. وقتی متوجه کارم شد .. گفت: خیلی ببخشید فضولی میکنم اما اگر میشه یک فیلمی از مسیح جان بفرستید که من نباشم .. راستش من یکی از دوست های قدیمی سپیده جان هستم نمی خوام چیزی بشه که ..

پریدم میون حرفش و گفتم: عصر بهت گفتم فقط تو مسائلی دخالت کن که نظرت پرسیده میشه .. گفتم یا نگفتم ..

یک از قهوه اش رو خورد و گفت: عذر میخوام ..

بعد خیره شد به تلویزیون .. فیلم رو واسه اش ایمیل کردم و رفتم تو اتاقم ... یک رکابی پوشیدم با شلوار مشکی رنگ .. تو اشپزخونه اون شیشه ای که مدنظرم بود رو پیدا کردم .. برگشتم تو اتاق ... از توی گوشی قبلیم عکساش رو بیرون اوردم .. یک جرعه خوردم و به این فکر کردم که کاش راحت فراموشش کنم .. یک جرعه دیگه خوردم و به این فکر کردم که اصلا هیچ جذایبتی نه در جسمش و نه در چهره اش و نه در شخصیتش نداره ... یک جرعه دیگه خوردم و به این فکر کردم که نبودش زیاد مهم نیست حتی برای مسیح در آینده .. اصلا دلارام میشه مادرش ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

یک جرعه .. یک جرعه شد کل شیشه ورفتم تو عالم بی خیالی ... خیلی خفیف سرگیجه داشتم .. در صدالکلیش انگاری زیاد قوی نبود ... صدای گریه مسیح میومد و خش مینداخت رو روانم ... دلم میخواست سکوت کامل میبود .. رفتم تو اتاق وگفتم : چرا ارومش نمی کنی . بی خودی نیاوردمت که ول بچرخه ووظایف رو فراموش کنی ... حتی تمکین از من رو ..

ترسیده یک قدم عقب رفت وگفت : ببخشید ارومش میکنم ... شما برید ...

خندم گرفته بود .. چقدر ترسیده بود ... شیشه شیر مسیح رو داد بهش و من رفتم تو سال جلوی تلویزیون .. ای سپیده خدا لعنتت کنه که هیچ ثانیه ای دست از سرم بر نمی داری .. قسم خورده بودم نخورم چون تو بودی و با حضورت مسیح رو آورده بودی ...

صدای پا آمد . نگاهم رفت سمت صدا ... دلارام بود که توشیشه مسیح شیر خشک میریخت ... لباسش رو از نیمه استین به یک لباس استین دار تغییر داده بود .. خندم گرفته بود .. چقدر ترسیده بود .. حالا انگار خیلی تحفه است که بهش نزدیک شم ... بی خیال لم ادم رو کاناپه ... انگار اون رو خورده بودم که ذهنم اروم شه اما بدتر همش هول وحوش سپیده میچرخید ... غلٹی زدم که صدای یواش دلارام آمد که گفت : اقا گوشیتون زنگ میخوره ...

دستش رو گرفتم کشیدمش سمت خودم وگفتم : کیه؟؟ ...

شروع کرد به خوندن شماره ... بازم سپیده ... گوشی رو کوبیدم تو دیوار وگفتم : برو بیرون ...

تند رفت بیرون .. انگار اون ماسماسک هنوز کار میکرد که صدای ویز ویزش که رو پارکت ها بود ولرززش وروشن خاموش شدنش میومد و دیده میشد .. گوشی رو برداشتم و نعره زدم : چی میخوای که دم به دقیقه زنگ میزنی ...

صدای مردی آمد که گفت : اروم باشید آقای نائینی .. من وکیل ..

خندم گرفته بود من این سردنیا رفته وکیل گرفته که مثلا بچه رو توافقی بدم بهش ... حتی تا تو سفارت تم بره امارم رو دربیاره .. نمی دارم رنگ مسیح رو ببینه ..

یهو گوشی رو گرفت وگفت : ارسن خواهش میکنم من میخوام ببینمش ..

پوزخند زدم وگفتم : برو توایمیلت واست فرستادم فیلمش رو ..

با داد وگریه گفت : اره دیدم .. خوب بدش به من برو با همون خانومه زندگیت روبکن ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

خندیدم و گفتم: دلارام رو میگی؟؟.. خوشگل بود نه؟؟.. نمی دونی چقدر دوستش دارم.. تازه اینم نمی دونی که چقدر با مسیح دوسته و چقدر بهش علاقه داره ..

با حق حق گفت: بدش.. خواهش میکنم... خوش باش با همون دلارامت... یهو با صدای که تو عمرم تا حالا نشنیده بودم ازش گفت: به اون کثافت بگو به فرزند من دست نزنه .... صدای گریه اش بلند بود ..

با خونسردی گفتم: فعلا که لیدی من در خدمت بچه منه... زیادی زر نمی زنی احیانا؟!...

صدای مادرش آمد که گفت: سپیده.. سپیده... وای اقای کسری یک کاری کنید.. سپیده مامان .. صدای همون وکیله آمد که گفت: خانوم سابقه بیماری قلبی و تنفسی دارن... نبض ندارن اخه ... صدای بلند گریه های مامانش گوشه رو پر کرده بود... یکی هم نبود این گوشه لامصب رو قطع کنه... صدای همهمه بود... نگران شده بودم... انقدر همهمه بود که میشد فهمید تو خیابون بودن.. صدای مردی آمد که گفت: خانوم حسینی من به شما گفتم ایشون دریچه میترا ل قلبشون مشکل داره... گفتم نباید بهش شک بدی وارد بشه.. فقط ..

خودم تماس رو قطع کردم... زخم نبود که نگرانش بشم! ...

خودمو رو میل انداختم مشت زدم رو پام... تو دلم گفتم خوب خوب میشه.. اصلا به من ربطی نداره که کاری بشه.. رو قلبم تیر کشید.. بهتر بود استراحت کنم... راه افتادم سمت تختم و انقدر فکر کردم به چیزای دیگه که اصلا فراموش کردم سپیده رو ...

(سپیده)

چشم باز کردم کلی دستگاه بود که بهم وصل شده بود... یکسری سیم هم رو قفسه سینه ام بود... ماسک اکسیژن رو برداشتم واروم چشم باز کردم... هیچ کس نبود کنارم.. قلبم بدجوری درد میکرد... تازه موقعیتی رو که قبلا داشتیم رو تو ذهنم اوردم... من کجا بودم؟... اینجا چیکار میکردم؟.. دلم میخواست بشینم... رو تخت نشستم.. اما سرگیجه شدیدی رو که داشتیم دوباره انگاری پرتم کرد رو تخت... یهو در اتاق رو یکی باز کرد و گفت خانوم چرا شما اینجا نشستنی؟ ...

بادستام سرم رو گرفتم و گفتم: اینجا کجاست؟؟.. شما کی هستی؟؟..

یکم نگاهم کرد و گفت: یعنی نمیدونی چی شده؟؟؟.. چه اتفاقی واست افتاده؟؟..

با همون حال خرابم گفتم: نه نمیدونم ...

امدم دراز بکشم که دیدم بالاسر تختم نوشته شده .. نام بیمار سپیده حسینی ... دکتر معالج ...

یعنی الان من بیمارم ... اسمم سپیده است .. اصلا من اسم داشتم ...

به همون خانوم پرستاره گفتم: اسم من سپیده است ..

یک قدم عقب رفت و یک چیزای رو نوشت تو کاغذای دستش و گفت: یادت نیامد سرت خورد به

لبه اهنی ماشین؟؟ ... البته جوری که مامانت میگفت ...

سرم بیشتر درد گرفته بود .. بلند شدم و گفتم: من هیچی نمیدونم .. چرا اینجام الان ..

سریع گفت: هیش اروم باش .. اینجا بیمارستان هست .. باید دریچه قلبت رو عمل کنی ...

وای که سرگیجه ام بیشتر شده بود دودستی محکم سرم رو رفتم و گفتم: هیچی نمی دونم هیچی

...

شونه هام رو گرفت و گفت: باشه نمی خواد بهش فکر کنی ..

رو تخت خوابوندم بعد رفت بیرون ... خیلی فکر کردم به خانواده ام .. یعنی من مامان دارم؟ .. خونه

دارم؟ .. اصلا چرا سرم خورد به لبه اهنی ماشین؟ ...

درباز شد وهمون پرستاره با چند نفر دیگه ام آمدن بالا سرم .. دست یکیشون کلی ورق بود

... یکیشون با خوش روی گفت: سلام سپیده خانوم خوبی؟؟ ..

گنگ نگاهش کرد که گفت: من سیدی دکتر مغز واعصاب هستم .. میدونی اینجا کجاست؟؟ ..

سرم رو اروم تگون دادم و کلافه گفتم: میدونم بیمارسانم .. نمی دونم چرا لبه اهنی ماشین خورده

به من .. نمی دونم چرا دریچه قلبم مورد داره؟ .. نمی دونم خانواده دارم یا نه؟؟ .. اصلا از کی من

اینجام؟؟ ... جدی اسم من سپیده است؟ ... هیچی نمی دونم دارم اذیت میشم میخوام برم ...

امدم رو تخت بشینم که گفت: بذاربرات بگم ..

تا اینو شنیدم نگاهش کردم و اونم گفت: اسمت سپیده است .. فامیلت حسینی ... مثل این که تو

خیابون قلبت سرناسازگاری میزنه و بی هوش میشی .. سرت هم میخوره به لبه اهنی ماشین که

بوده ... خانواده داری یک خواهر که عین خودته یعنی دوقلو هستین .. مادرم هم داری از دیروز تا

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

الان بیرون این بخش نشستن تا تو بلند بشی ... یک اقاهم همراهشون هست اسمش کسری است .. یادت هست ایشون رو ...

سرم داشت از درد میترکید هرچی بیشتر فکر میکردم نقطه کور ذهنم منو بیشتر به هیچی ندونسن میبرد ...

حالت تهوع هم اضافه شد به همه دردام ... سری تکون داد وگفتم: نمی دونم .. نمی دونم .. میخوام برم

سریع رو به پرستاره گفت: یک ستی اسکن از جمجه میخوام .. مطمئنا سرش آسیب دیده ... یهو یکی دیگه آمد جلو وگفت: دکترسیدی ایشون باید عمل بشن ...

بی رمق نگاهشون میکردم حرف میزدن ومن نمی فهمیدم چی دارن میگن ... سرم به شدت درد میکرد و فکر میکردم هر لحظه میخوام بالابیارم .... این ندونستن خیلی از ازارم میداد ... من خواهر دوقلو داشتیم؟؟ .. من تا حالا ازدواج کردم؟ ... من .. هزارتا من بود تو فکرم اینکه من .. من ... کیم؟؟ ... انقدر فکر کردم که خواب رفتیم ...

بازم با همون سردرد کذایی بیدار شدم ... نور افتاب چشمم روزد .. صدای زنی آمد که گفت: سپیده میزنم لهت میکنم من اینجا نگران تو فقط بگیر بکپ خوب!! ... کی بود؟؟ این کیه که چشماش قهوای؟؟ .. خدا این کیه؟؟ ..

دید گنگ نگاهش میکنم لبخندی زد وگفت: خیلی بی معرفتی سپیده من .. خواهرت رو نمیشناسی؟؟ ..

ابروهام از تعجب دادم بالا وگفتم: تو خواهر منی .. من مامان دارم نه؟؟ ... پدر چی؟؟ ... من تا حالا ازدواج کردم ... من درس میخوندم ... من ..

سریع گفت: اوه چه من منی هم راه انداختی ... ااره مامان داریم اسمش شهره است .. بابامون چند ماه پیش فوت کرده اسمش پدرام بود ... بعد گوشی رو گرفتم جلوم وگفت: اینم از عکسش .. بیین ..

نگاه کردم .. یک مرد بود که ریش پرفسری داشت .. شیکم گنده وچاق ... سر بی مو ...

پیشونیم رو بوسید و گفت: درس هم میخوندی ..رشته پرستاری ... ازدواج هم کرده بودی ..حالا  
ولش کن اینو ..

سریع گفتم: میخوام بینمشون .. که در باز شد ..

یک چهره اشنا آمد داخل و گفت: سلام .. امروز چطوری؟؟ ..

یکم فکر کردم ... این همون دکتره بود . فامیلش چی بود؟؟ .. اها سیدی ... سری تکون دادم و گفتم:  
نمی دونم . فعلا خوبم ...

لبخندی زد و گفت: حوصله داری حرف بزیم ... راستش نمی خوام با قرص و دارو درمانت رو  
شروع کنم .. یکم باهم سرو کله میزنیم ببینیم چقدر یادت میاد از ادمای رو که میشناختی .. بهتره  
بدونی که اسپیی که به سرت وارد شده باعث شده که حافظه بلند مدت پاک بشه ... پس خوبه که  
بدونی دلیل این که هیچی نمی دونی اینه ... خب از الان با هم روزی یک ساعت سرو کله میزنیم  
.. البته خواهر تم میره البوم هات رو میاره تا بفهمی کی هستی؟؟ ..

دستی به پیشونیم کشیدم ناخوداگاه بغض کرده بودم ... ادامه داد: این که بهت قرص اعصاب هم  
نمی دیم واسه اینکه باید دریچه قلب رو عمل کنی و یک سری از دارو ها ممکنه عوارض داشته  
باشه ... حالا واسه این که زود زندگیت برگرده به روال قبل وزیاد از دیگر ادما عقب نمونی تا تاریخ  
عملت همون طور که گفتم هستیم با هم تا بیشتر از خودت بفهمی ... میدونی عاشق چه غذایی  
هستی؟؟ ..

اشکم در آمد .. من حتی نمی دونستم علایق خودم رو ... خواهی که اسمش سارا بود بغلم کرد  
و گفت: هیش .. میفهمی ... سپیده ... باور کن میتونی کم کم یادت میاد همه چی ... بذار یک فیلم  
نشون بدم حال وهوات عوض بشه ..

با این که اشکام صورتم رو خیس میکردن زل زدم به مانیتور .. فیلم رو گذاشت .. از بچه ای بود که  
صورتش یکم قرمز بود .. یکی هم باهاش بازی میکرد و میخندوندش ... صدایش میزد " مسیح  
کوچولو ...

از بانمکی بچه خندم گرفته بود .. لبخند زدم که سارا عینکم رو برداشت و اشکام رو پاک کرد و گفت:  
بانمکه مگه نه ...

لبخندی زدم و گفتم: زیادی با نمکه ....

لبخند بی جونی زد و گفت خوب حالا این فیلم رو ببینیم .. این تولد باباست .. پارسال رو یادت میاد ... نگاه میکردم به فیلم وسارا هم برام توضیح میداد چه کسی با من چه نسبتی داره ... تو فیلم مامانم رو دیدم هنوز ندیده بودمش کنارم باشه .. سارا میگفت یک کاری داشته .. خوب چه کاری مثلا؟؟.. یعنی واجب تر از من بوده؟؟...

سرم رو تو دستام گرفتم و گیجگاهام رو ماساژ دادم که سارا دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت: سرت درد گرفته؟؟.. میخوای دیگه ادامه ندیم؟؟..

دستمو گذاشتم رو دستش که روی شونه ام بود و گفتم: نه حالم کاملا خوبه ... فقط یکم فشار آمد روم اخه خیلی فکر میکردم اینا کی هستن قبل از این که تو بگی به من

لبخندی زد و گفت: نترس با این قوممون آشنا میشی کم کم ..

منم متقابلا لبخند زدم و گفتم: مامان نمیاد من ببینمش؟؟...

به گوشیش نگاه کرد و گفت: چرا دیگه کم کم پیداش میشه ...

رفتم طرف پنجره و بیرون رو نگاه کردم .. تا چندروز دیگه عمل میشدم .. بعدش من باید چیکاری انجام بدم ... خوش بحال کسایی که میدونند باید واسه فردهاشون چه برنامه ای داشته باشن ... هدفی انگار تو زندگی نیست که خودمو به اب و آتیش بزنم براش ... کسل بودم .. دلم میخواست یکاری کنم که روح درونم آرامش پیدا کنه .. حالم خوب بشه .. البته حال درون این روزام ..

روتخت نشستم که در باز شد و دکتر سیدی روبه سارا گفت: خانوم میشه تشریف بیارید بیرون .. سارا با لبخند نگاهم کرد و گفت: زود میام ..

تا خواستم بپرسم چی شده که جلوی من نمی خواهید صحبت کنید مگه مسئله مربوط به من نیست؟؟.. رفت و در رو بست ... یک کتاب بالا سرم بود .. روش رو خوندم .. قران مجید ... برش داشتم و از همون اولش یکم خوندم ... خوب بود مخصوصا معنی هاش خیلی واسم جالب بود ... همین طوری داشتم میخوندم که در باز شد ... سربلند کردم دیدم مامانمه ... آخر سوره حمد بودم تموم که شد کتاب رو گذاشتم رو میز بالای سرم ..

با لبخند گفت: سپیده دق دادی منو .. مردم از نگرانی تو یه چند روز .. میبینم به عادت قبلت هم قران میخوندی ...



محکم بغلم کرد وگفت: خداروشکر که خوبی ..

مامان هم یک چند ساعتی کنارم بود واز دینم گفت واین که من به چه چیزای علاقه داشتم ازچی بدم میومده ... یا کارهای که میکردم مثلالین که پیانو میزدم ...

همه رو گفت ومن اروم گریه میکردم چون پشتم به مامان بود متوجه نمی شد مامان ..سخت بود واسم حتی ریز ترین مسائل شخصی خودم رو مامان برام میگفت ومن هیچی نمی دونستم ...مشت زدم رو تخت که مامان گفت: سپیده بینمت ..داری گریه میکنی؟؟..هیش ..قربونت بشم همه چی یادت میاد همه چی..تازه دوز روز گذشته ..اروم باش خوشگلم اروم...

.....

یک ماه تقریبا گذشته بود ومن هم خیلی چیزا رودیگران بهم میگفتن وهیچی یادم نیومد .. محمد حسین هم خیلی کمکم میکرد ..بعد از انجام قلبم ویک هفته بیمارستان بودن ..مرخص شدم ..وامروز هم قرار بود با محمد حسین وسارا وهمراه شوهرش بریم کوه ...ازمامان پرسیدم من قبلا زندگی داشتم گفت نه ...از هرکی پرسیدم گفت نه ..اخرم سارا گفت اخه توی بدقواره رو کی میگره اونموقع تازه بیدار شده بودی گفتم حداقل غم شوهر نداشته باشی ...

خب یعنی سربه سرم گذاشته دنبال راه تلافی بودم همین طوری سربه سرش بذارم ...دراتاق باز شد ومحمد حسین امد اخل..تندی شالم رو انداختم رو سرم وگفتم: آقای سیدی بد نیست یک در بزنی بعد داخل بشید..

دستاش رو تو جیبش کرد وخندید وگفت: دکتر محرمه .

بلند شدم سر کمدم رفتم وگفتم: نکه اینجام بیمارستانه منم رو تخت بیمارستان هستم!!...

خندید وگفت: بیابرو وروجک بدو که نعمه وشوهرش هم آمدن ...دسته جمعی میریم کوه ...

خوش حال بودم مثل این ندید بدیده ها ذوق میزدم واسه کوه رفتن ...امدم شال سورمه ایم رو پیوشم که تندی گفت این شال به این قشنگی ...رنگشم خوبه سفیده ..بیا بریم دیر شد ..

نگاهش کردم وگفتم: جناب دکتر فکر نمی کنید خیلی فضولی میکنید تو کارهای من ..

با لبخند ابرو داد بالاموهای مشکیش رو داد عقب سریقه اش رو درست کرد وگفت: خب وقتی میخوای با یک جلتنمن بری بیرون باید سروضعت ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

هنوز داشت واسه خودش نوشابه باز میکرد که با بالیشت زدم تو سرش و گفتم: جلتنمن؟؟!اره والا ..نوشابه بیشتر باز کنم خدمتتون ..حضرت والا ..

خندید و گفت: مرسی عزیزم باشه من که از خدا مه تو بیشتر نوشابه باز کنی که بدش میاد والا ..  
خندید و گفتم بسوزه پدر خودشیفته گی ..

خندید و لبه سراسنتین مانتوم رو کشید و گفت: خیلی خب خوشگلی چکاریه تو هی جلو اینه باشی به خودت برسی والا ...

خندیدم و گفتم: محمد صبر کن کیفم رو برداشتم ..

اخم با نمکی کرد و گفت: میخوای بریم کوه ها ...بذار بریم اون بالا اون موقع از خسته گی حتی نمی تونی خودتو بکشی بالا .میخواد برامن کیفم برداره که من جور کیفم بکشم ..

دستمو کشیدم عقب و تند رفتم بالا و گفتم: الان میام ..

دستی به پیشونیش کشید و گفت: برو از دست تو ...

داخل اتاق شدم شالم رو مرتب کردم کیفم رو برداشتم...یک استرس خاص داشتم قران کوچولوی رو که داشتم رو هم برداشتم و رفتم پایین ..مامان بادیدنم لبخند زد و پیشونیم رو بوسید و گفت: برو خدا به همراهت ..مواظب خودت باشی ..اقای محمد نذارید خیلی ورجه و روجه کنه ها ..اینو ول کنید از دیوار راست میره بالا ..

اخم کردم که محمد خندید و گفت: امروز رو اوانس میدم ..بعد از اون همه استراحت باید بدوه و کار کنه ...بعد از کوه مراسم جوجه کباب داریم با دست پخت خودهامون ...

مامان لبخندی زد به صورت اخم کرده ن و گفت: خداحافظتون ..مراقب باشید ...

داخل ماشین نشستیم و گفتم: محمد

ماشین رو روشن کرد و گفت: بله مادمازل ...

با دسته کیفم بازی کردم و گفتم: من کی همه چی یادم میاد؟؟..

ماشین رو روشن کرد و گفت: نمی دونم سپیده جان ...شاید همین الان ..شاید هیچ وقت ..

پوست لبم رو جویدم و حرفی نزدم .. سخت بود ندونستننه .. بااین که تو این مدت اکثریت رو میشناختم اما گاهی سریک چیزای جزئی و کوچک که نمی دونستم اذیت میشدم تا زمامان یا سارا پیرسم ...

چشم بستم که سریع گفت: هی سپیده .. نخواب ..

چشم باز کردم و گفتم: محمد ساعت حتی هفت هم هنوز نشده دارم از بی خوابی بیهوش میشم ها .. خندید دستی به لاله گوشش کشید و گفت: خب باشه عیب نداره تنهایی رو تحمل میکنم استراحت کن ...

دلم میخواست بیدار بمونم و خوابم اما نمی شد .. پلکام افتاد روی هم ... با این که چشم بسته بودم اما نشد که بخوابم .. دلم به حال محمد حسین میسوخت ... نشستم خمیازه بلند و بالای کشیدم و گفتم: دلم سوخت برات خیلی مونده برسیم به اون کوه ..

لبخندی زد و گفت: قربون اون دل رحیمتون سپیده خانوم ... چون کوه جایی خارج از تهران هست خیلی دیگه مونده .. با بچه ها قرار گذاشتیم اونجا ...

از تو کیفم تو تا دونه ساندویچی که مامان درست کرده بود رو در آوردم و گفتم: مطمئنا گرسنه ای بفرماید ...

ابرو داد بالا و ساندویچش رو گرفت .. نگاهش کرد و گفت: هوم .. واسه ته بندی معده بد نیست ... خندیدم و گفتم: ماشاالله بزخم به تخته .. این الان ته بندی حساب میشه .. من اینو بخورم سیر میشم که ... بهت نمیخورد ها ..

خندید و گفت: اختیار دارین بالاخره باید این خندق بلا پر بشه دیگه .. یک نگاه به این هیکلیم بکن .. بااین فسقل ساندویچ جایی رو نمی گیره ...

یک گاز زدم به ساندویچم و گفتم: نوش جون ..

با مکث گفت: سپیده یک چیزی میشه بگم؟؟ .. یعنی نمی خوام روزت رو خراب کنم ... هرچی بگی خوب حق هم داری ... اصلا فراموشش کن بعدا میگم ..

کنجکاوشدم و گفتم: محمد الان بگو هرچی باشه ناراحت نمی شم قول میدم ..

بادقت نگاهم کرد و دستش رو گرفت جلوم و گفت: قول؟؟..

بدون این که دستش رو بگیرم گفتم: قول ...

لبخند زد و گفت: شغلم رو که میدونی دکتر اعصاب روان هستم .. تو بیمارستان خصوصی ودولتی کار میکنم ...خونه هم دارم به حدی بزرگ هست که وروجک هامون حسابی بتازوندند .....زنم میشی؟؟...

خب انتظار این رو داشتم ..اخه کدوم ادمی انقدر فقط ازروی حس انسان دوستانه اش کمک مریضش میکنه؟؟....

یک گاز دیگه زدم به ساندویچم و گفتم: باید بامانم صحبت کنم ...

لبخند زد و گفت: واگه مامانت اوکی باشه چی؟؟..

باجیخ گفتم: محمد منو تو عمل انجام شده نذار بی تربیت ...زنت بشم که خودمم مثل تو دیونه بشم نکه با روانی ها سرکار داری امکان داره تاثیر بذارن روت!!...

خندید و گفت: سپیده بانو الان ساعت شیش شده اجازه میدین امروز بهم محرم بشیم ..مامان بابای منم زمانی که چند بار امدی خونه مون دیدنت ..یعنی مامانم بامامانت حرف زدن ..

اخم کردم وزیر لب گفتم:ای مامان بدجنس به من هیچی نگفتی ..

لبخند زد دستمو گرفت و گفت: وکیلیم بانو ...

چند بار ابرو دادم بالا و گفتم: چه عجله ای ..والا ...

دستم روزیر دست خودش گذاشت رو دنده و گفت: نکه خیلی ....

با کیف زدم تو سرش و گفتم: محمد — د ..

خندید و گفت: کر شدم سپیده ...ببخشید ..

خندیدم و گفتم: فدای سرم که کر شدی ..

نگاهم کرد و گفت: اون موقع شوهرت علیل میشه ها ..

خندیدم و گفتم: علم خیلی پیشرفت کرده دوباره سالم میشی ..

ماشین رو پارک کرد و گفت: از زبون کم نیاری خوب ..

خندیدم و گفتم: چشم اقا ..

خندید و گفت: ای که چقدر خوشم میاد از این لفظ ..

(ارسن)

تو این یک ماه دیگه نه اصلا سپیده زنگ زد نه حتی ایمیل زد ... منم پیش رو نگرفتم ... با دلارام و مسیح بیرون امده بودیم که خرید کنیم برای خونه ... مسیح دست خودم بود و دلارام هم داشت از قسمت لبنیات فروشگاه پنیر و این چیزارو برمیداشت .. سخت بود فراموش کردن سپیده ... هرروز با خودم میگفتم میگذره ...یره از یادم اما من هنوزم دوست داشتم اون دختر کوچولوی شررو .. یادم امد از ابراز علاقه کردنش که چقدر با مزه بود ... کلا سبک خودش رو داشت همیشه .. نه تقلید بود نه براساس حرفای که میشنیده ... به قول خودش هرزمان دلش لبریز میشد از احساسات جوری خالیش میکرد که من عاشق این خالی کردن ابراز احساساتش میشدم .. هریک ماه مسیح رو میبردم پیش یک متخصص که وضعیتش رو چک کنه ... گاهی خیلی ی قرار میگرد و سخت بود اروم کردنش ... هنوز زیاد تغییر نکرده بود .. دکترو میگفت حداقل تا ۳ سالگی مثل بقیه است ... دیگه کارم دست خودم نبود .. شماره سپیده رو گرفتم ... جواب نمی داد ... نگران شدم ... نکنه همون موقع بلای سرش امده باشه .. امکان نداره سپیده ناروم بخاطر نبودن مسیح .. دیگه زنگ نزنه ... چقدر خودمو لعنت کردم که چرا زنگ نزدم ... دوباره شماره اش رو گرفتم .. دعا میکردم جواب بده ... لعنت به من ... نکنه همون موقع که قلبش ... نه نه نمی خواستم به اینجور چیزا فکر کنم ... پس چرا دیگه زنگ نزد ... لعنت به این دل که گواه بد میداد همیشه ... دلارام امد سمتم و گفت: اقا ارسن خریدم تموم شد .. بریم ... سر تکون دادم و مسیح رو دادم بهش ... شماره اش رو دوباره گرفتم ... اینبار گوشه رو برداشت و گفت: بله بفرمایید ...

این صدای خودش نبود ... با مکث گفتم: سپیده خودتی؟؟ ..

صدای امد که گفت: اقای نائینی من مادر سپیده هستم ... دیگه بهش زنگ نزنید ... راه شما جداست .. راه اونم جدا ... دیگه چی میخواهید که زنگ میزنید ... بچه من تازه آرامش پیدا کرده ...

صدای کسی امد که گفت: سارا بیا بریم مثل این که سپیده با محمد رفته .. نامردا زودتر راه افتادن

...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

انگار یک پارچ اب یخ ریختن روم... اون که ادعای مادری میکرد... میگفت دارم دق میکنم از دوری مسیح... همش حرف بود؟!؟!... گوشه رو تو دستم مشت کردم محکم واز خشم چشمم رو محکم گذاشتم روی هم... تصور این که یکی دیگه با سپیده باشه داشت نابودم میکرد.. محمد کیه؟!.. تا جایی که یادم میاد محمدی تو فامیلشون نبود... راه افتادم و تموم خشمم رو سر محکم فشار دادن گوشیم خارج کردم و.. چقدر راحت تونست فراموش کنه!!.. تب مادر بودنش خوابید یعنی.. به اندازه همون دوسه روز تب مادری داشت... دست دلارام رو محکم گرفتم و راه افتادم.... با مکث گفت: اقا ارسن کجا میرید.. خونه از اون طرفه..

با اخم نگاهش کردم که ترسیده یک قدم عقب رفت و گفت: ببخشید...

انگار تموم حس های مردونه ام خوابیده بود... بعد از سپیده دیگه هیچی رو زیاد علاقه نداشتم.. ز نظر من زندگی اول هیچی جزء همون همیشه.. اگه یک زندگی شد دوتا بدرد نخوره.. زندگی نیست مثل گل لاله است که اگر هرروز رسیدی بهش شاداب میمونه و اگر نه اگر پوسید دیگه پوسیده و وحتی اگر ده تا زندگی دیگه هم درست کنی اولی همیشه... عمرا اگر حس و حال اولین هارو پیدا کنی...

دستش رو ول کردم و گفتم: میتونی بری خونه.. مواظب خودت و مسیح هم باش...

نگاهم کرد و گفت: چیزی شده؟!..

دستام رو کردم تو جیبم و گفتم: نه برو...

تصمیم داشتم برگردم.. گل پوسیده زندگی من رو دوباره از نو برپاش کنم... محمد کیه؟!.. یکی از دورنم میگفت: به تو هیچ ربطی نداره... زندگی خودت رو داری... دلارام به اون خوبی... میتونی زندگی ارومی رو داشته باشی باهاش.. وقتی اون رفت دنبال زندگیش تو که سی سالته باید خجالت بکشی اگر بمونی برای اون...

در جدال بودم با خودم.. اون جون بود باید میرفت دنبال ادامه زندگیش +۲ سالشه نمیتونه که تا آخر عمر تنها بمونه.. منم طعم همه چی رو از یک زندگی چشیدم و نمی خوام دیگه زندگی مشترکی رو داشته باشم که مسولش باشم همی اندازه که مسیح هست کافیه...

قدم زدم و سیگارم رو دود کردم... این روزا ترکیه سرد شده بود حسابی... سیگارم رو لبم گذاشتم و دستام رو توجیبم کردم و شروع کردم به قدم زدن...

چه فکر های داشتیم ... دستام توجیبیم مشت شد .....

\*\*\*\*\*

(سپیده)

محم حسین اصرار داشت که زودی همه چی تموم بشه ... پای کوه بودیم و منتظر نعمه و اتور و سارا و مجید ... نگاه کردم به کوه .. بالای قله اش یک اما زاده بود ... لبخند زدم بادیدن گنبد سبز رنگش ... و پرچی که سبز بود و باد هی تکونش میداد ... محمد دستم رو گرفت ... دستمو در اوردم و گفتم : بریم اونا خودشون بیان ..

نمی دونم به چی لبخند زد و گفتم : باشه بریم ..

اینبار دستم رو نگرفتم ... اولش رو باید خیلی پیاده میرفتی .. راهش هم سنگ لایحی بود ... یک چوب محکم برداشتم که مثل عصا یا شیشه و کمکم کنه که محمد گفت : اخ ... اخ .. پیر شدی دیگه ...

خندیدم و گفتم : تا حالا با چوب کتک خوردی؟؟ .. برو عمه ات رو مسخره کن ..

خندید و گفتم : خانوم من صد بار بگم رو عمه ام غیرت دارم ...

زیر پوستی خندیدم و گفتم : پس از این به بعد همه چی رو ربط میدم به عمه ات ...

خنده دار سینه داد جلو و گفتم : بله ...

غش غش خندیدم و گفتم : بله جونم غیرت رو عمه!!!! ...

خودشم خندید دست کشید تو موهاش .... دیگه نزدیک های دامنه کوه بودیم که محمد گفت : صبر کن آمدن ...

برگشتم دیدم ۴ تایی از ماشین مجید پیاده شدن ... دست تکون دادن ... منم دست تکون دادم و بلند گفتم : سلام ..

به جزء ما چند نفر دیگه بودن که سال خورده بودن اما مشخص بود که روحیه خوبی دارن ... نعمه و اتور آمدن سمتمون .. نعمه میدوید و اتور هم هی بازوش رو میکشید عقب و میگفت : یواش برو .. اما حریف نعمه نمی شد ... به سمت من که آمد محکم زد تو بازوم و گفتم : با این دکی زود امدی که چه غلطی بکنی ... هان ... دخترم دخترای قدیم والا ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

من یکی که خجالت کشیدم ..محمد هم هر هر میخندید ....منم نفسی گرفتم وگفتم :اول سلام بعدا کلام ..به توجه ...والا ...

محمد خنده اش بیشتر شد ..ردی رو که نغمه زده بود رو دست کشیدم که سارا گفت :هوی نغمه چیکار داری به ابجی من ..نکه خودت اصلا اویزون نکردی به اتور تو مجلس من ...

اتور خندید وگفت :اقا زن ما حالا یک چی گفت ...نغمه هم با مسخره بازی پشت چشمی به حساب نازک کرد ..دست اتور رو گرفت زبون درازی کرد واسه من ورفت ...همه میخندیدن خود اتور هم قهقهه میزد ...ودستش رو دور شونه نغمه انداخت ورفتن ..که سارا با چوبی که برداشته بود یواش زد به اتور وگفت :هوی خانواده اینجا داریم ها ..خجالت بکشید ...

نغمه گفت :کسی نی نی دارشده ..به جزء تو ومجید که کسی نیست ..نکنه این دوتا ...اره سپیده ..؟؟

قرمزه شدم ...محمد لب گزید ..دستی به گردنش کشید وشروع کرد به رفتن ..همین که دیدم رفت جلوتر زدم تو سر نغمه وگفتم :یک ذره حیا داشته باش ...اتور اینو جمع کن ...

اتور هم خندید وگفت :خوب الان خانواده کو ....مزاحم خوشی مامیشید ..زنم چیزی که نگفت .. منم راه افتادم وصدام رو بلند کردم وگفتم :خدا خوب درو تخته رو با هم جور کرده ...

سارا ومجید هم عقب تر از همه اروم تر میومدن ..محمد حالا کنارم قدم برمیداشت وساکت بود ..صدای اتور امد که گفت :سلام ارسن خان چی شده یادی از ما کردی ...

سن ریزه های زیر پام لغزید که سریع چوب رو بند کردم به داخل خاک ها که اونم لیز خورد ...سریع دست محمد رو گرفتم ...اونم با لبخند محکم گرفت دستم رو ومنی که نیم خیز بودم رو بلند کرد ..صدای اتور امد که گفت :من نه جاسوس هستم ونه کاری به ایشون دارم..به تو هم هیچ ربطی نداره که چی شده ..

دست محمد رو تکون دادم که بایسته ..خود مم رگشتم عقب نگاه کردم به اتور که چهره اش از عصبانیت قرمز شده بود ...پشت سرشون هم که سارا ومجید بودن ایستاده بودن اونا هم نگاه میکردن به اتور ...نغمه هم گوشش رو برده بود چسبونده بود به دهنه گوشش ودهن اتور تا بفهمه همون مرده ..اسمش چی بود؟؟..اها ارسن چی میگه ..خنده دار بود ..قدش به صورت اتور نمی



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

رسید رو پنجه بلند شده بود و دستاش رو شونه اتور بود که بکشش پایین .. سرشم که به عبارتی تو حلق اتور بود .. چقدر فضوله یعنی .. اخم هم کرده بود که بفهمه همه چی رو ...

منو سارا بهم نگاه کردیم و خندیدم به نغمه ... که صدای بلند اتور آمد و صدای خنده هامون قطع شد "انتظار داری چیکار کنم من ... اون دیگه صاحب داره ... دیگه دراین مورد به من زنگ نزن .."

تماس رو قطع کرد ... کنجکاو شده بودم اما خب فضولی به حساب میومد .. خنده دار بود که نغمه همچنان تو همون حالت بود .. اخمشم پررنگ تر شده بود .. اتور نگاهش کرد و بغلش کرد من و سارا و مجید و محمد زدیم زیر خنده که نغمه عصبی گفت : چقدر رو داره این داداشت .. جلوم میبود .. بهتر که نیست ...

همه گی خندیدم که محمد دستم رو کشید .. تازه نگاه کردم به محمد که اخم کرده بود .... یواش گفتم : چیزی شده ؟؟ ...

با اخم نگاهم کرد یک نفس عمیق کشید و گفت : هیچی ! .... بریم زودتر ...

حرفی نزدم ...

خوش به حال سارا که با مجید حرف میزد و سرگرم بود .. اون دوتا جلف هم باهم بودن میخندیدن .... به محمد نگاه کردم .. سنگ های جلوش رو شوت میکرد و اخم داشت ... یک ده دقیقه ای بود که راه میومدیم ... با بی حوصله گی گفتم : کاش میومدم تو خونه ..

محمد جدی گفت : میخواستی قبول نکنی بی خودی ادا اصول در نیار ..

ایستادم و گفتم : من ادا اصول در نمیارم .. درست صحبت کن .. حق نداری اینطوری حرف بزنی ... اینم بدون به اختیار خودم آمد نه به حرف تو ... متوجه ای جناب ...

دوست داشتم به سارا برم اما خب نمی خواستم خلوتش رو با همسرش خراب کنم .. راه افتادم جلو که آمد کنارم و دستم رو گرفتم .. دستمو کشیدم بیرون و گفتم : برو کنار ... ایستاد و دست منم محکم گرفت ... خواستم برم اما نمی داشت .. اتو و نغمه از کنارمون رد شدن .. همین طور سارا و مجید .. سارا چشم و ابرو آمد .. اونا که افتادن جلو محمد هم حرکت کرد ... منم دنبالش راه افتادم که گفت : ببخشید ..

رفی نزدم... چیزی نشده بود که ببخشمش.. یک غریبه بود واسم.. خیلی معمولی گفتم: آقای محترم شما چیزی نگفتی که من ناراحت بشم گفتمی ادا اصول درنیار.. خوب من از اول درنیاوردم... فقط خسته شده بودم.. شما هم نسبتی که نداری با من که بخوای عذر خواهی کنی ...

راه افتادم که گفت: سپیده یعنی چی؟؟... دوستت که بودم ..

پوزخند زدم و گفتم: نه جناب سیدی شما دکتر من بودین همین... این که خودتون رفت امد میکنید رو خودتون خواستین .. نه من ..

پنجه های دستم رو گرفت لای دستش و گفت: ببخشید از یک چیزی ناراحت بودم ...

حرفی نزدم.. میتونستم جوابش رو بدم اذیتش کنم.. بگم از تاثیر رفتار اون بیمارای روانیته که با دیگران دعوا میکنی و بحث .. وقتی از یک چیزی ناراحتی... اما خب.. حرفی نزدم و دستمو در اوردم و راه افتادم... اونم حرفی نزد.. واسه خودم تنها و جلو تر از همه میرفتم... فاصله زیادی نمونده بود تا رسیدن به قله... سارا چون ترس از ارتفاع داشت اروم تر از همه میومد... نغمه و اتور هم جیک تو جیک هم میومدن.. رو تخته سنگی نشستیم صورتم رو با اب بطری شستم.. که یک جفت کفش ورزشی سفید مشکی جلوم ایستاد سر بلند کردم دیدم محمده.. دونه های عرق روی پیشونیش بود.. نفس نفس میزد.. نفس بریده گفت: بطری رو بده ...

بطری رو دادم.. چ.ب دستیم رو برداشتم... ادمم برم که دستمو گرفت.. نگاهش کردم.. سرش رو به اسمون بود اب بطری رو میریخت رو صورتش... اب بطری که تموم شد سرش رو بست و گفت: اگر تنبیه تموم شده وبانو اجازه میدن باهم بریم اخرش رو ..

بطری رو گرفتم و راه افتادم... اونم شروع کرد به آمدن... دیگه نزدیک به قله بودیم.. نفسم بالا نمی امد... عب تر از محمد بودم.. خود محمدم دیگه جون نداشت.. برگشت عقب و گفت: بیا رسیدیم دستت رو بده ...

خودش نشست لب تخته سنگ.. همین طور که بطرف من م شده بود... دستش رو دراز کرد.. چون فاصله داشتیم دستم نمی رسید چوب دستیم رو دراز کردم... سرم گیج میرفت.. مخصوصا زمانی که بر میگشتم عقب رو میدیدم و اون ارتفاع رو... چوب دتی رو کشید و گفت: بیا ...

یک قدم دیگه مونده بود که برسم.. برگشتم که واسه سارا و بچه ها دست تکون بدم که زودتر رسیدیم.. اونا باید بساط غذا رو درست کنند.. اخه از دیروز قرار بر همین بود که سرم گیج رفت

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

...داشتم پرت میشدم ..نفس نفس میزدم ار خسته گی ..محمد ارنجم رو گرفت وبرم گردوندند  
..تعادل نداشتم وافتادم رو شیکمش ...

محمد هم از خسته گی مثل جنازه افتاده بود ونفس نفس میزد ...خودمو کشیدم کنار وگفتم:ببخشید  
کاری نشدی ...

خندید وگفت :چقدرم که تووزن داشتی حالا ...

قرمز شدم .مشت زدم تو بازوش که خندید ونشست وگفت :سپیده دارم میمیرم ..این زندگی شهر  
نشینی بدون فعالیت باعث شده تا دوقدم راه میزم زود به نفس نفس بیفتم ..ازاین به بعد  
هرجمعه بساط همینه که صدای خسته اتور آمد که گفت :نه من وزوجه ام که نیستیم ..وای دارم  
میمیرم ..تموم عضلاتم فکر کنم گرفت ...نغمه بطری اب کجاست؟؟ ..

نغمه هم با صورت سرخ ونفس بریده گفت :اب نداره ..رفتم جلو تا بینم سارا ومجید کجان که  
محمد دستم رو گرفت وگفت :نرو جلو باز سرت گیج میره ...

چشمک زد که اخم کردم ..اونم خندید ...

تموم مانتوم خاکب بود ..بلند شدم .خودمو تکوندم ودنبال محمد رفتم که داشت میرفت تا ازاون  
قهوه خونه یک الاچیق بگیره ...خیلی جای قشنگی بود ...نرسته بالا آمدن ازش سخت بود ومثل کور  
لوت انگاری خشک بود اما این بالا حسابی سرسبز بود ..از جوب ابی که رد میشد وایش زلال وسرد  
بود یک مشت اب زدم به صورتم ..خیلی حال داد وچسبید ..دوی رو ریختم ...خنک بود ..سومی رو  
ریختم ...وای ازبس داغ بودم جیگرم حال میومد ...نغمه هم کنارم نشست ..عین یک جنازه بود از  
خسته گی ..تند تند اب ریخت رو صورتش ...که صدای سارا آمد که گفت :اخیس رسیدیم ...

اینا سرحال تر بودن چون هی صبرمیکردن تو راه ..

به ساعت نگاه کردم هفت صبح شده بود ...نغمه بامزه چرت میزد ..البته بالای کوه سرد بود وزیر  
دوتا پتو بود ...چون وسط هفته هم آمده بودیم خلوت بود ..

یهو سارا ونغمه ومحمد با هم یواش حرف زدن ...سارا بلندم کرد ومنو برد سمت امام زاده  
..دستش رو گرفتم وگفتم :چه خبره ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

لبخند زد و گفت: ممد میگه فعلا یک صیغه محرمیت بینتون باشه تا بعدا بقیه کارهارو کنید برید  
ازمایش خون تا عقد رسمی انجام بشه... به محمد نگاه کردم که یواش گفت: البته بازم هرچی تو  
بگی ...

وقت خواستم ورفتم اونطرف تا با مامان حرف بزنم.. خداروشکر انتن داشت گوشیم اما کم بود  
...بازم از هیچی بهتر بود.. شماره مامان رو گرفتم... بعداز چندتا بوق که قطع ووصل میشد جواب  
داد: سلام مامان جان ..

سلام کردم.. وگفتم: مامان ..

با مکث گفت: اولاً بلند حرف بزن صدات نیاد دوما چرا نگران حرف میزنی؟؟.. چیزی شده؟؟..  
سریع گفتم: نه مامان.. راستش محمد میگه صیغه محرمیت بخونیم ووسارا هم همین رو میگه ...  
صدای خنده مامان امد که گفت: چه عجله ای داره این.. ببین مامان جان مادرش با من صحبت  
کرده ..از نظر من مشکلی نیست البته هرطور که خودت میدونی جواب اخر باخودته ...  
ا مکث گفتم: یعنی جواب مثبت بدم ...

اونم مکث کرد وگفت: با وضعیتی که تو داشتی این بهترین موقعیت واسه تو ..

سریع گفتم: مگه من چه وضعیتی داشتم ...

اینبار تند گفت: منظورم همین قضیه فراموشیته مامان ..شاید یکی دیگه کنار نیاد ...

با خودم گفتم چقدر بی ربط ..الان که دیگه همه چی رو میدونم ..حرف مامان رو گذاشتم به دل  
نگرانی مادرانه ویک دل شدم که جواب بله بدم بامامان خداحافظی کردم ورفتم پیش سارا که  
نغمه گفت: عروس خانوم بله ..

لبخندی زد وگفتم: بله ...

با محمد داخل اما زاده شدم وهمون شیخی که بود صیغه رو خوند ..اتور هم داشت فیلم میگرفت  
ازمون .....اما اخماش تو هم بود وازش هم که میپرسیدیم میگفت سرم درد میکنه ...بله رو که دادم  
محمد دستم رو محکم گرفت وگفت: جرئت داری مثل صبح هی دستت رو دربیار... خندیدم وگفتم  
:خب پرو محرمی گفتن نامحرمی گفتن ...

خندید و گفت: خب اون موقع میگی نامحرم بودی .....

خندیدم و گفتم: محمد کی میریم؟

لبخند زد و گفت: مثل این که خیلی خسته شدی از این همه پیاده روی ..

سرم رو تکیه دادم و گفتم: دلم میخواد برم پیش ماما ..

خندید بلند و گفت: چه قدر مامانی تشریف دارید شما...

بلند شدم و گفتم: نغمه و بقیه کجان؟؟..

خندید و گفت: با اتور رفتن .. پاشو من و تو هم بریم ...

با لبخند دستم روتوی دستش گذاشتم و بلند شدم ... از افرادی که بودن بهمون تبریک گفتن که

یک خانومه که لباس محلی مانند پوشیده بود آمد جلو و گفت: میدونستی اولین کسی هستی که

عروس شده این بالا ...

لبخند زدم که محمد گفت: خانوم ما تکه توهمه چیز ...

خانومه اسپند برامون دود کرد تشکر کردم و امدم بیرون ... چشم بسته بودم و روبه قبله ارزوی

خوشبختی واسه خودم و محمد می کردم که دستش رو حلقه کرد دور بازوم و گفت: خیلی خانومی

سپیده ...

یواش زدم تو پهلوش و گفتم: !...

با مزه گفت: اره ..

خندیدم و رفتم تو محوطه چقدر اینجارو دوست داشتم .. خیلی آرامش داشت ... خیلی هم خلوت بود

... واسم جالب بود که چندتا خانواده بودن که دوروبر همون امام زاده زندگی میکردن ... رو روفرشی

نشستم که اتور روبه پسری که داشت رد میشد با کلی هیزوم گفت: اینترنت داره اینجا؟؟...

پسره خندید و گفت: بنظر تون داره؟؟..

همه گی خندیدم که مجید گفت: اخه عقل کل وسط کوه اینترنت میخوای چیکار؟؟..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

دست کشید تو موهایش وگفت: با ارسن کار داشتیم تازه انقدر همه چی پیشرفت کرده که وسط بیابون هم باشی هم انتن تلفن داری هم اینترنت .. اینجا ایطوریه؟؟!! ..یهو همه اخم کردن ودیگه حرفی زده نشد ...

کنار گوش محمد گفتم: ارسن کیه؟؟..چی شد همه باهم ساکت شدن؟؟..

متوجه شدم که بالیشتی رو که کنار الاچیق بود رو چنگ زد وبا فک بهم چسبیده از لای دندوناش یواش غرید: برادر اتور هست که رفته نروژ ..این دوتا باهم دعوا دارن بهتره تودخالت نکنی تو کاراشون وحرفی نزنن که بدتر شه ....

سری تکون دادم وگفتم: میخوای چیکار کنی؟؟..

با همون اخم های درهم گفتم: ازصبح زود ساعت ۴بیدار بودم میخوام بخوابم ..تو هم با سارا ونغمه صحبت کن حوصله ات سر نره ...

با اخم گفتم: محمد منوآوردی اینجا که استراحت کردن تورو ببینم ..بلند شو با بقیه بریم دور بزنیم ...

که مجید سفره رو پهن کرد وبلند گفت: اهل صبحانه هاش بیان ..میگم چه مردم خوبی هستن اینا ...صبحانه رو که مرحمت کردن از صدقه سری ازدواج این دوتا بهمون دادن ...نهار هم خوده مون شیخه گفت اونجا هستیم ..

نغمه تندی نشست سرسفره وگفت: داشتیم میمردم از گشنگی ...خداخیرشون بده ...

خوش بحال اونا ...چرا محمدحسین تا اسم ارسن میومد بهم میریزه وبا من دعوا میکنه؟؟...

بازوش رو گرفتم وتکونش دادم وگفتم: محمد پاشو دیگه چقدر بداخلاقن تو ..پاشو باجمع صبحانه بخوریم ...

یک چشمش روباز کرد وگفت: به جون خودت خسته ام ..نیم ساعت فقط ..سیرشدم با همون ساندویچ ..

با اخم بلند شدم وگفتم: باید بفهمم چه پدر کشتگی با این ارسن بدبخت داری تا اسمش میاد بهم میریزی بعد با من دعوا میکنی ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

سریع نشست و گفت: من اصلا این ارسن رو ندیدم... من کی باهات دعوا کردم.. میگم همش یک ربع هم از محرم شدنمون نمیگذره داریم بحث میکنیم؟؟..

دستی به پیشونیم کشیدم و رفتم پیش بقیه.. کنار سارا نشستم که اتور گفت: یارت کو؟؟..

پوفی کردم و گفتم: خسته بود از صبح ساعت ۷ بیدار بوده. الان خوابید... واسه دور زدن بیدارش میکنم همه گی بریم بیرون ...

سری تکون داد و یکم از نون تافتون برداشت .....

منم یک تیکه نون تافتون برداشتم روش پنیر محلی که مطمئنا خوداهل همین جا درست کرده بودن زدم و یک خیار هم گذاشتم روش امدم بخورمش که دستم گرفته شد و لقمه ام رو خورد.. نگاهش کردم که نامحسوس رودستم رو بوسید و گفت: چه کنم که دلرحمم و همه چی رو ترجیح میدیدم به شما.. خواهشا اون اخم قشنگتونم رو باز کنید ...

بعد جوری نشست که انگار من بالیشت زیر دستش ارنجش رو پام بود.. سارا ریز ریز میخندید... نغمه هم نیشش باز بود. دستم رو بردم سمت پهلوهاش که یهو صاف نشست و گفت: دست به من نمیزی ..

همه منفجر شدن از خنده... منم اخم کردم و گفتم: تو هم جو گرفتت ها.. میخواستم کیفم رو بردارم از توش اون ساندویچی که اضافه بود رو بردارم ...

خندید و گفت: فکر کردم میخوای قلقلک بدی بعدم تازه اپاندیسم رو عمل کردم از داخل انگاری هنوز بسته نشده ...

ابرو دادم بالا و گفتم: اوهوم ..

مجید با نیش باز گفت: میگم بخورین بریم این اطراف رو ببینیم ...

نگاه میکرادم به بچه ها خجالت میکشیدم.. اما به روی خودم نمیاوردم ...

\*\*\*\*\*

(ارسن)

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

پشت در شرکت قدم میزدم... به بقیه نگاه کردم که استرس داشتن که ایا پذیرفته میششن یانه؟؟... اما برای من مهم نبود که پذیرفته بشم یانه؟؟ فقط نمی خواستم تو خونه باشم و فکر وخیال کنم... چون در حدی داشتم که بی نیاز باشم.. از وقتی اون فیلم رو دیده بودم فکر وخیالم بیشتر شده بود... محمد چشمش مشکی بود... قدش نسبت به من کوتاه بود... از لحاظ تیپی مثل هم بودیم اما من توموهام لابه لای مشکی هام موی سفید داشتم واون .....

ارسن درونم داد زد... ارسن بچه شدی خودتو داری مقیسه میکنی که چی بشه؟.. به خودت بگی بازم بالاتری ازش.. سرتری... سپیده باید بازم طرف تو بیاد.... شدی عین ای جون های بیست ساله ...

به کاغذ های لوله شده تو دستم نگاه کردم... موهام رو محکم چنگ زدم... زجر میکشیدم وکسی نمی فهمید.. زجر این که زن من ازاین به بعد تو بغل یکی دیگه است... زجر میکشیدم که چرا یکم بیشتر پایبند به این زندگی کوفتی نبود.. انگاری جادوش کردن.. چطوری انقدر ورکش برگشت؟؟... اون که زار میزد واسه گرفتن مسیح .....

واسه خفه کردن ارسن درونم با داد گفتیم: اره من حسوادم... نمی دارم بگیرنش.. خود خواهم... برگه هارو پرت کردم تو سطل زباله ورفتم بیرون از شرکت... سیگار و فنک طلایم رو که خودش خریده بود رو در آوردم... هوا ابری بود ونم نم بارون میومد... با حرص کام میگرفتم از سیگارم... باز زر زرش شروع شد: داخه دیوانه برگردی که چی بشه؟؟.. که بگه به توچه که چرا دارم ازدواج می کنم؟؟... بعدشم نسبتت رو بکوبه تو سرت وبگه شوهرمی؟؟.. وکیلمی؟؟.. کی من میشی تو؟؟... همین رو میخوای که سنگ رو یخت کنه ....

=====

"اصلا برمیگردم واسه زندگی... این غربت رو نمی خوام... حداقل با داشتن همون شرکت سر گرم میشم ...

داخل خونه شدم.. بوی کیک میومد... سرک کشیدم به داخل اشپز خونه.. دیدم داره کیک رو برش میده... مسیح هم تو کریر گذاشته... سلام کردم که سر بلند کرد از قیافه اش خندم گرفت... روصورتش پر شده بود از شکلاتی که میزد روی کیک ...  
با لبخند گفت: سلام.. واسه تنوع همین طوری کیک درست کردم ...



سری تکون دادم دستمال گردنم رو پرت کردم رو میز و گفتم: برو وسایلت رو جمع کن هماهنگ میکنم واسه بلیط گرفتن برمیگردیم تهران ...

صداش نیومد...رو کاناپه لم دادم که با مسیح ویک بشقاب کیک امد بیرون وگفت: باشه...بفرمایید ..

قیلغه اش هنوزم پر شکلات بود..خندیدم باز که اخم کرد وگفت: خیلی شبیه دلک های سیرک ها هستم؟؟.

یکم از کیک خوردم ...اوممم عالی درست کرده بود ..در جوابش گفتم: خودتو دیدی ..تمام صورتت پر شده از شکلاته ...

سریع مسیح رو گذاشت رو مبل وتندی رفت تو روشویی ..

لبخند زدم به هل کردنش ....مسیح رو بغل کردم وگفتم: دارم واسه مامانت!؟ ....

تو این چند ماه همیشه از مسیح فیلم میگرفتم که برانش بفرستم ..اما وقتی میدیدم که خودش چیزی نمیگه منصرف میشدم از فرستادنشون ...امادارم برانش ...تموم فیلم هارو برانش فرستادم ...واخرینشم یک پیام صوتی بود که گفتم: تب مادریت تموم شد نه؟؟..یکی از ما بهترن دیدی؟؟...بچه ات رو ...به قول خودت محمد منصورت رو فراموش کردی ..خوبه مشکل این بچه رو میدونی ..میدونی که اگر دوز دیگه پرسید کجایی؟؟بگم سرخونه زندگیت هستی ..چه به روزش میاد ...اصلا من میخوامت نرو ..

نه خیلی دیونه وار میخواستمش ..نه نمی خواستمش ....اعتراف کردم که بدونم حسم رو ..نمی خواستم بی خودی مغرور بازی دربیارم ..این بحث به اندازه کافی پیچیده بود که باز من نخوام با غرور خرکیم خراب ترش کنم ...شاید اگر با دونستن احساسم یک چیزی تغییر کرد ...پسر بچه ۱۸ساله هم نبودم که منتظر باشم اون التماسم کنه برگردم ..شاید اگر مسیح نمی بود من باز چیزی پیدا نمی کردم که دنبالش باشم خدام رو شکر کردم واسه بودن مسیح ...

خیلی زود این چند روز گذشت ...به بلیط های تو دستم نگاه کردم ...مسیح رو گرفتم تو بغلم ودست دلارام رو گرفتم محکم که تو اون جمعیت گم نشه ....ساعت یک شب بود که رسیده بودیم ...با تاکسی های جلوی فرودگاره رفتیم سمت خونه ...کلید رو دادم به دلارام وگفتم: تو برو منم تا یکی دوساعت دیگه میام ...مسیح رو هم میبرم با خودم ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

مکت کرد وگفت: خیلی شرمنده اما من تو این خونه میترسم ...

یاد سپیده زنده شد برام ..لبخندی زدم وگفتم :باشه من فردا میرم ..

مسیح رو میدم بهش وچمدون هارو برمیدارم با راننده حساب میکنم پولش رو وکلید میندازم تو در که میگه :اقا ارسن ببخشید من ..

هنوز داشت میگفت که گفتم :دلارام موردی نداره برو ..

داخل شد ومنم پشت سر در را مبیندم ..نگاه میکنم به کل حیاط که شده مثل یک خونه متروکه...به بوته های رز خشک شده ...چقدر سپیده عاشق این رز ها بود ...درخت ها از بی ابی تقریبا خشک شده بودن ...چمدون هاروروی راه پله گذاشتم و شیر اب رو باز کردم وشروع کردم به حیاط شستن ...اولش بوی خاک که اب خورده بود کل حیاط رو برداشته بود ...بازم یاد سپیده که همیشه عصرها بخصوص روز جمعه میومد دیوار های حیاط رو که سیمانی بود رو اب میداد ...میگفت از بوی خاک نم خورده خوشم میاد واب روی دیوار ها هم همین طوره ....

با تکون دستی سر بلند میکنم ...دلارامه که ایستاده ومیگه: اقا میخواین بدین من ....

نگاهش کردم وگفتم :نه مرسی برو بخواب دیر وقته ...

باشه ای میگه ومیره ....با خودم میگم یعنی زنم میشه ؟!..

همین چند لحظه پیش به این فکر کردم که اون زندگی جدیدی رو شروع کرده...اما دلم رضایت نمیده که نرم دنبالش ...با خودم عهد کردم اگر نخواست ...دلارام رو به عنوان همسرم بذارم ..البته اگر باز اونم بخواد ...زیر لب زمزمه میکنم ..سپیده به قول خودت زدی زندگیم رو ترکوندی ....

\*\*\*\*\*

(سپیده)

امروز ازاون روز ها بود که کسل بودم یکم ....یاد اون بچه افتادم ..دیروز از سارا خواستم بره تو ایمیلیم ...یک نفر که اسمش مشخص نبود واسه من کلی فیلم از همون بچه که اولین بار فیلمش رو توی بیمارستان دیدم گذاشته بود ..چقدر این بچه رو دوست داشتم ...اما به نظر من اون فایل صوتی یکم بی مورد بود که واسه من فرستاده بشه ...چون سارا هم کنارم بود واونم گوش داده بود

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

..اولش یکم رنکش پرید ...تعجب کرده بودم ...اونم گفت :مطمئنا این ایمیل ها برام اشتباه فرستاده میشه ..چون نه فامیلی داریم که ترکیه باشه ...نه کس دیگه ای ...اما هرکی هست چقدر قشنگ اعتراف کرده بود به علاقه اش ..خوش به حال زنش ...براشون دعا کردم که مثل من که با محمد احساس خوشبختی میکنم اونا هم برگردن و خوشبخت بشن ....

دستش دور کمرم حلقه شد وگفت :نفسم خوبه ..

هوای گرم تیر ماه رو فرستادم به ریه هام وگفتم :سلام ..خسته نباشی ...

برم گردونند وگفت :چندروزه ندیدمت؟؟..

چشم گرد کردم وگفتم :محمد لوس نشو..از صبح بود ...

خندید وگفت :حالا ما خواستیم یکم مسخره بازی دریاوریم ها ..

خندیدم دستم رو دور کمرش حلقه کردم وگفتم :خوش حالم که شوهرمی ....

باز شیطون میشه ومیگه :چرا؟؟..

منم صادقانه میگم :چون آرامش میگیرم با حضورت ...افتخار میکنم به داشتنت ..

حلقه دستش رو تنگ تر میکنه ونمی ذاره ادامه حرفم رو بگم ومیگه :بانو این همه هندونه؟! چیکارکنیم ما؟؟

میخندم حرف هایم را باور نکرده ...سرم رو بلند میکنم ونگاهش میکنم ..هیچ نمی گویم ..هیچ نمی گوید ...

متوجه صداقت کلامم که میشود همین طور که سرش را پایین میاورد زمزمه میکند ...زندگیمی سپیده ...

زیر برنج را خاموش کردم که داخل شد وگفت :میشه یکم بهم مرخصی بدین یک سر تا بیمارستان برم وبیام ..

ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم که گفت :من قربون اخم زیر پوستیتون...سریع میام که نهار رو دور هم باشیم الانم مامانت گفت از خونه دوستش داره بر میگردد ....کی بشه بریم خونه خودمون ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

اسم خونه خودمون لبخند میکاره رو لبم .. یقین خراب لباسش رو درست کردم و گفتم: باشه برو به کارت برس .. منتظر تم ...

پیشونیم رو پر مهر بوسید و گفتم: پس خدا حافظ فعلا و مواظب خودتم باش ...

تا دم در بدرقه اش کردم ... تا آخرین لحظه با حرفاش میخندوندم .. اصلا محمد حسین همیشه شاد بود مگر این که اتفاقی خیلی مهم و بحرانی میفتاد که جدی میشد اما جدی هم که میشد انگار یک ادم دیگه میشد ... نمیشناختیش چون به اخلاق شادش نمیخوره اون جدی بودنه .. اما از میریتش تو کارها خیلی خوشم میاد .. مرده و حرفاش حرف مزخرف نیست .. به قول نغمه مرد عمله ...

بوقی میزند و راه میفتد .. خواستم در رو ببندم که کسی مانع شد و همان بچه که در فیلم دیده بودمش جلوم ظاهر شد ... تعجب کرده .. یک قدم عقب میروم که مردی داخل خانه میشود ... سریع گفتم: اقا بفرمایید بیرون .. شما اصلا کی هستین که برام فیلم های بچه اتون رو میفرستین؟ و همین طور اون حرفاتون رو ...

مکت میکند ... دقیق نگاهم میکند سر تا پایم را ... از نگاهش معذب میشوم از ان چشمان سبزی که صورتتم را میکاود انگار به دنبال یک حقیقت است ... دستی به موهای سیاهش میکشد چیزی را زمزمه میکند ... جلو رفتم و گفتم: اقا شما کی هستین؟ ... فامیل هستین؟ .. دوستین؟ ... چی میخواید اینجا؟؟ ..

دستی به صورتش کشید و گفتم: اسمت چیه؟؟

ابرو دادم بالا و گفتم: اقا محترم بهتره هر چه زودتر برین تا زنگ نزدم به پلیس ...

از فک منقبض شده اش .. میفهمم عصبی است .. با مکت گفتم: من یکی از دوستان پدرتون هستم سپیده خانوم ...

اسمم را میداند و از من اسمم را میپرسد؟؟ شک میکنم تند گفتم: اقا خواهشا مزاحمت درست نکنید اصلا کی هستین که اسم منو میدونید ولی از من اسمم رو میپرسید؟ ...

در جواب دادن تعلل میکند و به یکبار .. به مانند کسی که چیزی را کشف کرده گفتم: میدونید شک کردم که سارا خانوم نباشید؟؟

چیزی نمی گویم که گفت: اشکال نداره پیام داخل ...

با این که نمی دانم کدام دوست باباست گفتم: بفرمایید الان که مادرم نیستن ... شما چیکار دارید؟ ..میدونید که پدرم فوت کردن؟؟..

سریع گفت: میدونم سپیده خانوم ..من با مادرتون کار دارم هستم تا بیان ..البته اگر اشکال نداره ....

با این که نمی خواستم مردی غریبه به خانه بیاید اما زشت بود اگر راهش نمی دادم مجبوری گفتم: خواهش میکنم بفرمایید داخل ..منم الان تماس میگیرم که زود تر بیان ..فقط شما اقایی؟؟؟؟  
خیلی خون سرد و آرام گفت: بگید نائینی ...

به داخل راهنمایش کردم و خودم هم خواستم برم که گفت: سپیده خانوم میشه چند لحظه از مسیح پسرم مراقبت کنید من شرمنده اما از صدای گریه اش خسته شدم ...  
باز هم مکث کردم و گفتم: اشکال نداره ...

بچه رو گرفتم ..چقدر خواستنی بود بچه ..یک شلوارک سفید وتی شرت ابی اسمانی وکلاه ابی اسمانی سرش بود ..شصتش رو مک میزد ..به روش خندیدم که لباش خندید ...چقدر اروم بود ..من که ندیده بودم این بچه گریه کنه؟؟ چرا گفت بگیرمش؟؟...باخود میگویم حتما خسته شده....

ستاره خانوم را صدا میزنم که پذیرایی کند ...بهش نگاه کردم که با لبخند خاص نگاهم کرد ..لبخندش ونگاهش هیز نبود ..اما خب سرم رو انداختم پایین وبا پسرش بازی کردم ...اوهم روی مبل کمی جابه جا شد وبا همان لبخند که پاک نمیشد از روی لبش به خوردن شربتش ادامه داد ..  
سرگرم بودم با بچه که گفت: شما چند ماه پیش رو یادتون هست که با پدرتون رفتیم بیرون ..یعنی مسافرت ...شیراز؟؟..

نمی خواستم بدانم که من فراموشی دارم ...مکث کردم ...نمی دانستم دروغ بگویم یانه؟؟...اما با پروی گفتم: چرا میپرسید؟؟..

سریع گفت: یادتون نیست که با همسرم چقدر دوست بودین ... شما رو خیلی خوب میشناخت ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

دیگه داشتم اذیت میشدم... نمی خواستم خاص عام مشکلم را بدانند... از طرفی هم هرچه فکر می کردم هیچی به ذهنم نمی رسید سرم از درد در حال ترکیدن بود... سریع بلند شدم و گفتم: ببخشید ...

بچه را دادم بهش ورفتم داخل اشپز خانه از داخل قرص هایم دنبال قرص مورد نظر گشتم.. سریع با کمی اب خوردمش و شقیقه هام رو ماساژ دادم... خواستم برگردم که دیدم تکیه داده به در و نگاهم می کند.. اخم دارد و خیره نگاهم می کند سریع گفتم: چیزی لازم دارید؟؟... موشکافانه نگاهم کرد و داخل شد... یک راست امد سر قرص هام که گفتم: آقای محترم دارید.. سریع میان حرفم پرید و گفت: یک لحظه سپیده خانوم... با دقت قرص ها رو نگاه کرد.. با خشم پلاستیک رو گرفتم و گفتم: برید بیرون اقا ...

نگاهش تردید داشت که چیزی را بگوید یانه؟؟.. قدم به قدم نزدیک تر می امد... ترسیده می رفتم عقب... بهتر بود هرچه سریع تر بگم ستاره هم بیاد بالا تنهایی میترسیدم.. خوردم به دیوار و گفتم: اقا برید کنار ...

بچه اش را داد بهم... سرش را کنار گوشم آورد که من قبض روح شدم کنار گوشم گفت: ممنون میشم بازم مراقب این فینگیل من باشی سپیده جان ...

سردردم بیشتر شده بود... بلافاصله رفت بیرون.. عصبی گفتم ستاره بیاد... تا امد بچه را دادم بهش و گفتم: مواظب این اقا باشید که سرک نکشن به جایی تا زمانی که مامان بیاد منم میرم بالا سرم درد میکنه ..

چشمی گفت ومنم در حالی که سر درد ناکم رو محکم در دست گرفته بودم راهی راه پله هاشدم که به اتاقم بروم که صدایش امد که گفت: سپیده خانوم من میدونم فراموشی دارید همسرم که دوست شماست به من گفته.. نمی خواد خجالت بکشید ...

عصبی گفتم: میدونید و سوال میپرسید از چند ماه گذشته؟؟

خیلی خون سرد گفتم: میخواستم بدونم خوب شدین یانه؟؟ خیلی عذر میخوام ...

کنترل اعصابم رو از دست دادم اما چند نفس عمیق کشیدم و بغضم رو که از سر ناتوای در شناسایی این ادم بود قورت دادم و گفتم: اصلا چی میخواید؟؟

نگاهم کرد و گفتم: با مادرتون در رابطه با همسر من صحبت کنیم ...

سریع گفتم: اسم همسر شما چیه؟؟

با مکث گفتم: سسسسس... دلارام ...

این مشکل داره اول سسس... بعد دلارام ... نمی شناختمش ... هر لحظه بغضم که از سر ناتوانی شناخت بود. بزرگ تر میشد ... سریع رو برگردوندم و اشکم خودنمایی کرد ... تند تر رفتم بالا ... هنوز نرسیده به پله اخر دستم کشیده شد جدی گفتم: چرا گریه میکنید؟؟..

با داد گفتم: بدم میاد از ادمای که میخوان دستم بندازم چون میدونند که من هیچی رو یاد من نیست ... از چی لذت میبرید که اینطوری ..

سریع گفتم: نه نه .. خواهش میکنم برداشت دیگه ای نکنید درک میکنم که هیچی یادتون نیست .. منم اگه چیزی پرسیدم واسه این بود که بدونم چیزی یادتون هست یانه یعنی خوب شدین یانه؟؟ حافظه اتون؟؟.. نمی خواستم ناراحت بشید و برداشت دیگه ای بکنید .. ببخشید ..

تند با هق هق گفتم: اقا برید خواهشا هر زمان مامانم آمدن تشریف بیارید من حافظه بلند مدت من پاک شده یعنی هیچی از همسر شما نمی دونم .... پس در نتیجه کمکی نمی تونم بکنم .. برید خواهشا ..

سعی کردم این اشک ها رو جمع کنم .. اما نمی شد رنج میکشیدم وقتی کسی سوال میپرسید که به گذشته مربوط بود و منم هیچی نمی دونستم هرچی هم از بقیه میخواستم برام بگن میگفتن چیز خاصی نبوده که بگیم و یک روزمرگی مثل بقیه ...

رو تخت خودم پرت کردم و زار زدم که در اتاق زده شد ... محل ندادم .. انقدر گریه کردم که خوابم برد ..

(ارسن)

درست از زمانی که وارد خونه شدم و با تعجب گفتم که من کی هستم؟ ... دلم گرفت ... تو یک ضرب اول متوجه شدم که امکان داره مشکلی برانش پیش آمده باشه اما خب شک داشتیم که نکته سرکارم گذاشته ... امتحانش کردم .. اما واقعی بود .. باید صبر میکردم که با مادرش صحبت کنم .. چرا بهش همه چی رو نگفته بودن؟؟.. بحر حال نمیذارم مال کسی بشه .. هر وقت چند ساعت پیش رو یاد من میارم که دم در با محمد میخندید .. آتیش میگیرم .. رو مبل راحتی نشسته بودم منتظر

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

مادرش ..چقدر از چهره اش که از من ترسیده بود تو اشپزخونه ..بانمک شده بود ..دلیم واسش خیلی تنگ شده بود ...از نبود خدمتکاره که

مطمئن شدم رفتم بالا سمت اتاقش ...اروم دررو باز کردم ..تو خواب غرق بود ...از بالیشت خیسش متوجه شدم که حسابی گریه کرده...کنارش نشستم و سرم رو بردم کنار گوشش ..اروم گفتم :سپیده تو زن ارسنی...اون بچه که دیدی بچه خودته ....

فقط همینا رو براش میگفتم ..دستش رو آورد کنار گوشش به گوشش دست کشید ..خندیدم وانگشتای دستش رو بوسیدم ...دوباره همون حرفارو تکرار کردم ...

حس کردم داره بیدار میشه ..پیشونیش رو بوسیدم ورفتم بیرون ...دوباره رو همون مبل نشستم ..خدمتکاره هم برگشته بود ..به ده دقیقه نکشیده بود که سپیده امد پایین ...رنگش پریده بود ...اشکی بود چشماش ...نگران بودم اما خونسرد گفتم :چیزی شده؟؟

دست کشید به پیشونیش وگفت :نخیر ...

رفت توی اشپزخونه ...صدای گریه اش میومد ...یعنی متوجه شده بود؟ ...متوجه اون همه حرفی که زده بودم؟ ...

صدای زنگ در امد ...مطمئنا مادرش هست ..ایستادم ...صدای خنده هاشون میومد ..پس سارا هم بود ..مسیح رو از ستاره گرفتم ..که در باز شد وهم زمان سپیده هم از اشپزخونه بیرون امد ...مادرش تا منو دید جدی شد وگفت :بله آقای نائینی؟؟؟انتظار نداشتیم اینجا بینمتون ..

پوزخند زدم وخواستم حرف بزئم که گفت :بهتره بریم داخل حیاط حرف بزئیم ...نمی خوام آرامش این خونه بهم بریزه ...

دوست داشتیم جلوی خود سپیده حرفام رو بزئم اما خیلی حالش خراب بود نمی خواستم بیشتر ازاین اذیت بشه ..راه افتادم سمت حیاط ...مادرش هم جلوتر میرفت...

به محض این که دور شدیم از ساختمان گفت :واسه چی برگشتی؟؟..خداروشکر دخترم با اون ضربه همه زندگیش که حضور تو بود رو فراموش کرده ...بخوای آرامشش رو بگیری آرامشت رو میگیرم ..

لبه تخته چوبی نشستم وگفتم :من برگشتم که بچه اش رو بدم بهش..



ابرو داد بالا وگفت: باشه بذار بچه رو و برو ..

پوزخند زدم وگفتم: اما سپیده نمی دونه خودم باید بهش بگم که بچه داره ..

با جدیت گفت: بهتر کلا بحث نکنیم چون نمی دارم سپیده بفهمه ... حتی اگه شده میبرمش یک جایی که دستت هم بهش نرسه .. تا قبل از اون اتفاق داشت از نظر روحی شکنجه میشد ... داشت ذره ذره اب میشد ... خیلی دوست داشتنی بچه رو بدی باید همون موقع که التماس میکرد میدادیش ... حالا زندگی جدیدی رو شروع کرده .. به نظر اصلا خوب نیست که اینجا باشید چون دامادم که بیاد مطمئنا خون به پا میکنه ... اینم بگم که واسه کار همسرش میخواد بره خارج از ایران ... برگشتی که چی رو درست کنی؟؟ ... بند زندگی پاره است ... نمی خوام باز عصبی ورنجیده ببینم دخترم رو ... شاید تو مسائل دیگه اش زیاد کاریش نداشتم .. اما تو یک مورد که مربوط به اسایش دخترمه نمی دارم بگیریش ... قبلش مشتم مشتم قرص اعصاب میخورد دختر بیست ساله من که یک ذره آرامش داشته باشه ..... با داد گفت: برو بیرون اقای نائینی ..

از تصور این که سپیده ام انقدر حالش بد بوده .. حس بدی دست داد بهم .. چقدر پستم که اینقدر اذیتش کردم ... اما این دلیل نبود که پاشم برم و اینم با همسرش بذاره بره ... باید بدونه وجود این بچه رو ...

مادرش راه افتاد به سمت خونه وگفت: نمی خوام دیگه ببینمتون ... بهتره هرچه سریع تر هم برید تا محمد حسین نیومده ...

منم راه افتادم دنبالش که صدای دادش ایستادم که بلند میگفت: سارا ارسن کیه .. یکی همش تو خواب میگفت همسرمه ... سارا داری چی رو پنهنون میکنی بخدا دیگه نمی تونم .. خوب بگید قضیه چیه؟ ... دارم دیونه میشم از ندونستن ...

صدای اروم سارا آمد که گفت: سپیده خجالت بکش ما همه چیز رو بهت گفتیم .. اینجوری نگو محمد بدونه خیلی ناراحت میشه .. خوبه میگی خواب بوده .. خوب تو خواب خیلی چیزا ادم میبینه که واقعی نیست .. این دلیل نمیشه .. منم یک بار خواب دیدم پرهام شوهرمه ... ابجی من خواب بوده .. چرت بوده ..

وای که خونم به جوش آمده بود از طرفی صدای بلند گریه اش اذیتم میکرد . از طرفی حرفای خواهرش .. مادرش هلم داد وگفت: برو بیرون چی بهش گفتی ... لعنت به تو که باز میخوای روح

روانش رو از بین ببری... خودش به اندازه کافی از فراموشیش رنج میبره تو هم امدی که چی بشه  
؟؟..چی بهش گفتی؟؟..

خوش حال بودم که حرفام رو فهمیده بود... صدای لاستیک های ماشینی امد... ودر خونه باز شد  
و محمد امد داخل... تا منو دید اخماش تو هم شد... بی خیال آوردن ماشین شد و امد جلوم و گفت  
:چه غلطی میکردی اینجا؟؟..

پوزخند زدم و گفتم: اقا کوچولو امده بودم به همسر سابقم یادآوری کنم که مادره و دوروز دیگه که  
بچه اش بیشتر بفهمه به مهر مادری نیاز داره باید حواسش به مسیح هم باشه ...

دستاش مشت شد. به بچه تو دستام نگاه کرد و گفت: خیلی تلاش دارم همین جا خونت رو نریزم  
میری گم میشی و دیگه نبینمت. بچه ات رو هم بده همسرت بزرگش کنه مهر مادری هم به پاش  
بریزه سپیده من واسه بچه تو مهری نداره... گمشو تا نزدمت.. گمشو عوضی ..

با صدای گریه برگشتم خودش بود همراه خواهرش.. مادرش دستش رو دهنش بود و میترسید  
اتفاقی بیفته خواهرش چشمش گرد شده بود.. اما سپیده بی توجه امد جلو و محمد رو بغل کرد  
... داشتیم ایتیش میگرفتم.. داشتیم نابود میشدم ...

با خشم چشم بستم که همین طور که رو سرش رو میبوسید یواش کنار گوشش حرف میزد  
و میبردش سمت راه پله ها... صدای لرزانش امد که گفت: محمد یک خواب وحشت ناک دیدم  
..یکی میگفت ارسن همسرت ته.. محمد..

داشتیم خاکستر میشدم.. حیف سپیده ام میلرزید از زور اشک.. اما این که دستش محکم قلاب شده  
بود دور گردن محمد داشتیم نابودم میکرد.. اون بی شرف هم میبوسیدش و میگفت: خوب خانومی  
خودت داری میگی خواب... فراموشش کن ...

خواستیم برم جلو که صدای لرزانش امد که گفت: محمد بریم دیگه ...

خنید و گفت: خب کجا بریم خانوم.. امممم بذار الان که میری صورتت رو میشوری.. مرتب لباس  
میپوشی میریم دربند بعدش هم ویژ (با دستش حالت هوا پیمارو گرفت و گفت) میریم رو ابرا بعد  
رویک تیکه از بهشت گرم خدا فرودماییم ..

خندید زیبا.. جویری که یاد زمانی افتادم که خودم میخندونمش صداس امد و گفت: محمد یعنی  
همش خواب بود ..

نمی دونم چی تو صورت اون بی شرف ..بی وجدان دید که گفت :ببخشید خوب محمد جدی نشو دیگه ...اقامون ببخشید دیگه ....بعد گردنش رو بوسید ..

بس فکم رومحکم رو هم گذاشته بودم ..بس حرص خورده بودم ..مشت محکمی زدم به شیشه ماشینش ..هنوز هم همون ماشین قبل خودش رو داشت ...رفتم سمت در و گفتم :من برمیگردم ..ومیگم همه چی رو ...

به مسیح نگاه کردم که خواب رفته بود ...سرم در حال ترکیدن بود ..دوست داشتیم سرمو بکوبم تودیوار ..دلیم میخواست اون موقعی که سپیده بوسیدش لهش میکردم ...چنگ زدم به موهام وسوار ماشینم شدم ..با سرعت سرسام اوری میرفتم ..نگاه کردم به مسیح ..عصبی بیشتر گاز دادم ...چند بار محکم مشت زدم به فرمان ماشین ...

(سپیده)

با این که سرم خیلی درد میکرد کنار محمد حسین نشستم وپابه پاش خندیدم ..یک سوال ذهنم رو مشغول کرده بود ..این که چرا اون اقا ایمیل میزد به من و فیلم بچه اش رو برام میفرستاد ...

با خودم میگفتم ارسن برادراتور هست .فامیل اتور هم نائینی هست مثل اتور ...یعنی برادر اتور بوده؟؟.خب اگر اطلاعات میخواست از زنش چرا باید میومد اینجا؟؟باید از برادرش میپرسید دیگه؟؟..ارسن شوهرم بوده؟؟..

یک لحظه نگاهم افتاد به محمد ..احساس کردم دارم با فکر کردن به ارسن به محمد خیانت میکنم ..

حتما بس فکر کردم که زنش رو یادم بیارم اون خواب رو دیدم .....بلند شدم ورفتم سمت محمد که داشت با سارا حرف میزد ..یهو خودمو انداختم بینشون ..محمد غش غش خندید وسارا هم گفت :سپیده دستم له شد .

با مزه گفتم :اوخی ..له شدی!!..

محمد دستمو گرفت وگفت :ساکت رو بستی از فدا راهی میشیم ..پیش به سوی کیش ..

سارا پوفی کرد بلند شد رفت ...گونشو بوسیدم وفتحتم:بله اقا ..وسایلم رو برداشتم ...

لبخند زد وگفت :ظهر اون اقا چیکار داشت؟؟.

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

مکت کردم و گفتم: میگفت فامیلم نائینی هست.. فکر کنم برادر اتور بود.. میگفت با زنش مشکل داره اسم زنشم دلارامه.. بعد ازم پرسید که چند ماه پیش باهم آشنا شدیم و زنش خیلی از من میگفته.. فکر کنم زنش رو گم کرده بود که از من میپرسید دلارام کجاست و این حرفا.. منم هیچی یادم نیومد.. خیلی فکر کرده بودم سرم داشت میترکید از درد.. تو اشپز خونه یک دونه قرص خوردم که امد داخل.. خیلی پررو بود.. قرصام رو نگاه کرد و بچه اش رو داد تا مراقبش باشم یکم.. هی سوال میپرسید منم دیدم هیچی نمی دونم بچه اش رو دادم امدم بالا خوابیدم.. تا وقتی که مامان امد ...

خواستم از خوابم بگم که هی یکی میگفت زن ارسن هستی اما هیچی نگفتم.. مطمئنا بس فکر کردم که همسر اون رو یاد بیارم این خواب اشفته رو دیدم ..

کنار محمد بودم و اونم حرف میزد از امروز و کارهای که کرده.. انقدر چشمم میسوخت و خسته بودم که رفتم تو بغلش و گفتم: محمد بریم بخوابیم... دارم بی هوش میشم از خسته گی ..

لبخند زد و گفت: بانو امر کنند.. بدوبرو.. منم کارام رو که بکنم میام ...

بوسیدمش که لبخند زد و گفت: اگه خوابیدی شبت بخیر... رفتم داخل اتاق و نفهمیدم کی خواب رفتم ...

بلند شدم رفتم سمت پنجره اتاقم خیلی هوا گرم بود.. باد که وزید به داخل اتاق... حالم بهتر شد... نگاه کردم به پایین.. یک مرد بود که انگاری توجایی گیر کرده بود.. دستش رو به طرف بالا دراز کرده بود.. لباس تیکون میخورد اما هیجی نمی فهمیدم چی میگه... دستش رو هی چنگ میزد به اطراف تا تو اون مرداب پایین نره.. کیه...؟؟؟... یهو برگشت... جیغ کشیدم... بابام بود که نصف صورتش سرخ بود و به طرف دیگه صورتش کبود و سیاه میشد... دستش رو دراز کرده بود صدام میزد سپیده بیا... سپیده کمکم کن دربیام ...

یهو کشیده شد پایین... جیغ میکشیدم و میگفتم: بابا....

با پاشیده شدن چیزی رو صورتم چشم باز کردم... تا چشمم افتاد به اتاقم و حالتی که خودم هستم نفسی از سر اسودگی کشیدم... صورت خواب الود اما نگران محمد جلوم بود.. از گردنش اویزون شدم و گفتم: وای محمد.. بابام... بابام ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

دست کشید رو موهام وگفت: خب بابات چی؟؟اروم باش همش خواب بود...ضربه ای به نر اتاق خورد وصدای مامان آمد که گفت: بچه ها چیزی شده؟؟..

محمد خواست بره که دستام رو محکمتر گرفتم دورش..خندید وگفت: اجازه برم به مامان نگرانت بگم چیز خاصی نیست؟؟..

چیزی نگفتم کگه سرم رو از روی بازوش بلند کرد ووقتی دید دارم گریه میکنم..گرفتم تو بغلش وگفت: چی مگه میدی؟؟..سپیده جان حرف بزن؟؟..

لرزش فکم رو نمی تونستم نگه دارم...نمی خواستم بابام رو که واسه من انقدر عزیز بود رو تو اون حالت بینمش...نمی خواستم پدری که واسه منه واز تعریف های که سارا ازش کرده بود وبرای من اسطوره همه چی بود اون طوری بینم...مثل بچه ها شده بودم که دارن فرار میکنند از چیزی...صدای محمد آمد که گفت: خیلی ببخشید مامان اما چیزی نیست سپیده خواب بد دیده..

صدای مامان آمد که گفت: خدا لعنتش کنه که آرامش دخترم رو گرفته با حضورش ...

بلند شدم رفتم سمت روشویی..محمد دستی به گردنش کشید ودراز کشید..صورتتم رو چندبار اب زدم امدم بیرون..که نیم خیز شد وگفت: بهتری خانومی؟؟

لبخند کم رنگی زدم وگفتم: خیلی ببخشید که بد خواب شدی..راحت باش..بازم ببخشید..

اخم کرد وگفت: چرا عین این غریبه ها باهام حرف میزنی..شوهرتم ها..بگو چی شده؟؟

جانمازم رو پهن کردم وگفتم: شما راحت بخواب یک خواب بود همین ...

خودشو پرت کرد رو تخت وگفت: انقدر غریبه ندون منو...این کارت رو اعصابمه ..

حرفی نزدم...چراغ رو خاموش کردم وایستادم به نماز...استرس بدی داشتم...مخصوصا وقتی یادم میومد که پدرم اون شکلیه...دور وکعت نماز خوندم که هم آرامش خودم برگشت هم فکر کنم حال بابام بهتر شد...چادر رو تا کردم ورفتم سمت تخت...محمد چشمش رو بسته نمی دونستم خوابه یانه؟؟..اما حرفی نزدم..به بالای تخت نشستم و سرم رو گذاشتم رو زانو هام...چشم بستم و فکر کردم که چرا اونجوریه....خودم به دنیای اخرت ایمان داشتم..مطمئنا که یک مشکلی داره که کمک میخواست وداشت عذاب میدید .....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

دست محمد رفت رو انگشت پام وبه پهلو به طرفم دارز کشید وگفت: خانومم چی شده؟/..نمی  
خوای حرف بزنی با من؟؟...

اباژور رو خاموش کردم وگفتم: باز دوباره بیدارت کردم؟؟.

اخم کرد وجدی گفت: باشه حرف نزن ...

رفت اونور گرفت خوابید...دستم گذاشتم رو بازوش وخواستم حرفی بزنم که گفت: هیسسسس  
....بخواب ....

مشت زدم تو بازوش وگفتم: ماشاالله از صدتا دخترم که بدتری تو ..

حرفی نزد که دستمو بردم تو موهام وگفتم: خواب بابام رو دیدم که انگاری تو مردابی گیر کرده بود  
..نصف صورتش قرمز بود ونیمیش سیاه ..دستش رو به طرفم گرفته بود واز من کمک میخواست  
...بغض کردم وادامه دادم: تا حالا اونطوری ندیده بودمش ...وای محمد خیلی بد بود ...

کشیدم سمت خودش وگفت: همین فردا یک خیرات بزرگ واسه پدرت میدیم که ثواب داره ...الان  
خوبی؟؟..

نفس عمیقی کشیدم وبا مکث گفتم: مرسی محمدحسین ...

اونم مکثی کرد ورفت اون طرف وگفت: داشتی نا امیدم میکردی؟؟فکر میکردم هنوزم منو غریبه  
میدونی...سپیده هر حرفی هست رو بهم بگو...هیچ وقتم فکر نکن که میخوام عصبی شم یا  
ناراحت ..تو حرف بزنی با من...همون طور که من با تو درباره همه چی حرف میزنم ..خوشم نیامد  
وقتی با هم هستیم تو دنبال کاری باشی منم همین زوری ..بنظر من وقتی دونفر باهم هستن توخونه  
..تمام وقتشون بهم تعلق داره ونباید هیچ کار دیگه ای مشغول باشن ..پس متوجه هستی ...این  
یکی از قانون های منه ...

واسه این که از دلش دربیارم به طرفش نیم خیز شدم وگفتم: بله عاشق قوانین تون هستیم محمد  
اقا ...

خندید وبه شوخی گفت: اخ..اخ...همچین خر میشیم با لفظ اقا ..

خندیدم وگفتم: فردا کی میریم؟؟..

به ساعت نگاه کرد و.گفت: ساعت نه پرواز میکنم

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

همین طور اروم حرف میزدم و متوجه نشدم کی خوابم برد ...

تو عالم خواب غرق بودم که صدای سارا رو شنید که بلند گفت: اقا سید زود عیدی منو رد کن بیاد من فقط ده هزار تومان به بالا حساب میکنم عیدی رو بخوای خسیس بشی پنج تومان بدی همچین میزنمت که سپیده بی شوهر بشه .. عیدت مبارک اقا سید ...

زیر لب غرغر کردم و غلٹی زدم که سرم بشدت دردناکتر شد تموم دیشب رو خواب های اشفته میدیدم .. با صدای خش دار بخاطر خواب گفتم: محمد ..

تندی امد داخل .. قدم برداشت سمتم و گفت: چی شده خانومم ...

سرم رو ماساژ دادم و گفتم: همیشه یک مسکن قوی بدی به من سرم داره از درد میترکه .. کل دیشب رو خواب های اشفته دیدم ...

مکثی کرد و بعد درازم کشوند و مشغول ماساژ دادن سرم شد ..... همین طور هم گفتم: من یک عیدی گنده میخوام مثلا شما رو تو بیست تومان به بالا حساب کن ...

خندید و گفت: چقدر این خواهرت بامزه است باورت همیشه تازه از خواب بیدار شدم .. هنوز داشتم خمیازه میکشیدم ... که پرید جلوم ... علاوه بر این که خمیازه ام هم نصفه نیمه موند .. خواب هم پرید .. با جیغ جیغ میگه عیدی بده ...

لبخند زدم و گفتم: منم از صدایش مستفیض شدم ... وای بچه های ما چه نازی بشن اخی .. چون سیدهستن همیشه مثلا اقا صدرا ... خانوم سوگل ...

خندید و دماغم رو کشید و گفت: نامرد تنها انتخاب کردی اسماشون رو

خودم سرم رو فشار دادم و گفتم: اهوم ... قرار نه ماه بنده زحمت بکشیم ها ...

لب گزید که نخنده بعد شیطون نگاهم کرد و گفت: ای خدا .... میگم .. سپیده جان .....

با بالیشت زدم تو سرش و گفتم: خیلی بی حیایی ... من سرم درد میکنه خب یک قرص بده دیگه ... صدات کردم به قرص بدی ها ...

بلند شد و گفت: قربون این خواب های اشفته بشم من که یکسری اخم آورده رو صورتت که چقدرم من حساب میبرم ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

خندم گرفته بود.. بالیشت روپرت کردم سمتش وگفتم :محمد اذیت نکن ...به جون خودم سرم درحال انفجاره..

که یهو صدای نغمه آمد ...که بلند گفت :من امدم اولین عیدیم رو از سید این خانواده بگیرم ..به قول سارا فقط باید ده هزار تومان به بالا باشه ...واین یعنی خود ده تومن حساب نیست ..دکتر جان میخوای خرج کنی بیست به بالا بده ..

با سری که درحال ترکیدن بود بلند شدم رفتم سمت روشویی .عجب خواب های وحشت اوری میدیدم ..صورت یک بچه جلوم بود که ناز بود اما همه میگفتن پیری زودرس داره ..وتا این رو میگفتن چهره اش تغییر میکرد ..برای فراموشی خوابم لباس مرتبی پوشیدم ورفتم بیرون ...دیدم دوتایی سافتادن دنبال محمد ..چیزی نمونده موهای شوهرم رو بکشن ..واسه عوض شدن حالم رفتم محمد رو بامزه بغل کردم وگفتم :بابادیونه اش کردین سر صبح بسم الله بذارید چشماتش باز شه بعد مثل عقاب چشم بدوزید به جیب شورمون که هیچی هم نداره ...ناسلامتی ما میخوایم بریم مسافرت باید هومون رو داشته باشید از لحاظ مالی نکه رقم میزنید که عیدیتون چقدر باشه ..

محمد غش غش خندید وروسرم رو بوسید واون دوتا هم با گفتن ایـــــــشی ...تقریبا هلم دادن سمت میز صبحانه ونغمه گفت :برادر من ..اقا سید گل گلاب ..عیدی مارو مرحمت کن تا بذاریم بری یک ابی به سررو صورتت بزنی ودر کنار عیالت صبحانه بخوری ...

نگاهش کردم که دستی به موهایش کشید خیلی بامزه شونه ای داد بالا وبه من نگاه کرد وبلند گفت :بذار عیدی اینا رو بدم تا مغم رو نخورن ...بعدم راه افتاد سمت اتاقمون ..چایی شیرین کردم هم برای خودم وهم برای محمد که صدای مجید واتور هم آمد که بلند بر اهل خونه سلام کردن واوناهم رفتن سمت زناشون ..محمد با یک دسته پول آمد بیرون وگفت :خدای من ...کسی بچه مچه اش جانمونده بیارینش ..

مجید بلند خندید وگفت :واسه تیغ زدن تو من خودم بشخصه میخوام با زخم همکاری کنم واسم یک جین بچه بیاره ...

محمد خندید و دستش رو برد داخل هزار تومانی ها که نغمه بامزه گفت :دکتر جان بین روز عید قربان هست بعد شمام که سید گل گلابی ..زشته با وجنات شما هزار تومان ...

خلاصه تا نفری بیست هزار تومان نگرفتن شویمان را رها نکردن ...من که میدونستم همش مسخره بازی هست ...اینم یک رسم بامزه بود که تو روز عید سید ها ..کسی که سید هست همین



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

وری به اطافینش عیدی میده ... ذوق میزدم وقتی فکر میکردم بچه من و محمد که دنیا بیاد از همون نوزادی همه با لقب خانوم ویا اقا صداش میزنند و احترام خاصی باید به بچه های من بذارن .. کنارم که نشست قیافه اش خیلی با نمک شده بود خودشم ادم شوخی بود دوساعت با اینا کل کل میکرد ... بلند شدم تا چاییش رو عوض کنم همین طور هم پیشونیش رو بوسیدم وگفتم: خسته نباشی .. بالاخره ازاد شدی از دست این گلادیاتور ها ..

محمدی ابرو میداد بالا که من ساکت شم و خودشم ریز ریز میخندید که صدای هرچهار تاشون امد که گفتن: گلادیاتور عمه ات بـــــــود ..

خندیدم وگفتم: خب چی بگم نمیذارید شویم حتی از اتاق خواب بیاد بیرون میریزید سرش ... ماما هم هن هن کنان از پله ها امد بالا و کنارمون نشست و خیلی شیک . مادر زن وارانہ پیشونی محمد رو بوسید و بهش تبریک گفت ...

دور هم شروع کردیم به صبحانه خوردن ... خندم میگرفت از حرفای مزخرف سارا و نغمه ... صدای زنگ موبایلم که امد عذر خواهی کردم از همه و رفتم بالا که دیدم شماره ناشناس هست .. هیچ وقت من خودم شماره های ناشناس رو جواب نمی دادم .. بلند گفتم: محمد اقا بدویا ... بعد از چند لحظه داخل شد وگفت: جانم ..

گوشی رو سمتش گرفتم وگفتم: میشه جوابش رو بدی؟؟.. نمی دونم کیه؟؟...

جدی شد وگوشی رو گرفت وگفت: شما برو پایین ...

میدونستم نمی ذاره من بمونم سریع تماس رو وصل کردم گذاشتم رو حالت بلند گو و تندی رفتم بحساب بیرون اما پشت در ایستادم ... صدای محمد امد که گفت: چی میخوای که زنگ میزنی هی؟؟... کاری نکن شکایت کنم ازت ....

کنجکاو تر شدم و بیشتر تو در فرو رفتم تا صداها رو واضح بشنوم که محمد دوباره گفت: خیلی خوش خیالی جناب من امروز از روی باند خوشبختی که روز مبارکیم هست میپریم میروم ... روباند آرامش داشتن تو زندگی دست شما هم کوتاه میشه جناب ...

صدای عصبی مردی امد که گفت: خیلی باند باند میکنی ... میدونستی من مهندس ساختمان وراه و جاده هستم اقا پسر ..... بعد جدی تر ادامه داد: ... مطمئنی باند فرودش خوبه ... ببین اقا کوچولو بهتره بری از زندگی سپیده ... من هرچی هم باشم برگشتم که درستش کنم ... ببین باندت خرابه

پسر کوچولو منظورم فقط اون باند خوشبختی و آرامشته که خیلی ازش زر میزنی ... میدونی خیلی موارد هست واسه ساخت باند ... بحر حال من مهندس خبره این مملکت شما دکتر تازه به دوران رسیده ... خوب عایقش کردی ... موقع فرود هواپیما اگه باند خوب عایق و محکم نباشه کلی خرابی داره ... (با لحن خشن و محکمی گفت) محکم کردی اون بانـدرو ... بدجوری قراره تنش واردشه تو زندگیت . مطمئنم خرابی داره چون محکم نیست .. "باز اروم ادامه داد " .. جهت وزش باد واسه ساخت باند مهمه .. با زجدی گفت : اما من قراره طوفان به پا کنم از همه جهت ..... تو ساخت باند ارتفاع از سطح دریا مهمه .. تک خنده ای کرد و گفت .... سیلی به پا میکنم تو باند حرکت تازه زندگیت که فس حرکت در بیاد و نتونی اوج بگیری .... گوش کن آقای محمد حسین سیدی ... دکتر تازه دوران رسیده امروز .. با پوزخندی که منم متوجه لحنش شدم ادامه داد : باسابقه ای فردا ... یک همفته است باند زندگیت رو ساختی نه؟؟. اما مطمئن باش که من جوری کن فیکونش میکنم که فاتحه ات رو بخونه سپیده ... نکه با تیم مهندسیم سابقه ساخت باند رو دارم زود ضعف باند پروازی رو تشخیص میدم ... زندگیت رو روی باند یکی دیگه داری میسازی دکی جون ... نمی خوام بتر شه اوضاع .. خودت فاصله بگیر از سپید .. واگر نه همون طور که گفتیم میترکونم خودتو .. باند تازه شکل گرفته پرواز زندگیت رو .....

صدای محمد امد که گفت : هیچ کاری نمی تونی بکنی .. هنوز منو نشناختی ...

با شنیدن صدای پاش سریع دویدم سمت اشپزخونه و قبل از آمدنش نشستم روی صندلی ... مامان دست کشید به موهام و گفت : چی شده؟؟ ..

دستش رو گرفتم و گفتم : هیچی مامان خوشگلم ...

که محمد حسین هم نشست و گفت : سپیده صبحانه خوردی میری بالا وسایلت رو جمع کن کامل که قبل از ساعت نه باید فرودگاه باشیم ...

چایی سردم رو خوردم و گفتم : باشه ... شما جایی میخوای بری؟؟ ..

لقمه اش رو قورت داد و گفت : اره یک سر میرم بیرون کار دارم .. اصلا بلند شو همین الان برو سریع آماده شو که خداحافظی کنیم بعد باهم بریم ..

مامان همین طور که بلند میشد گفت : محمد جان چه عجله ای هست مادر ..

کنجکاوای داشتم وبا دقت نگاه کردم به محمد که گفت :بهتره هرچی زودتر بریم الان که ساعت ۷هیت تا دوساعت دیگه باید بریم ...

دیدم همش حرف معمولی هست رفتم بالا چمدونم رو قبلا آماده کرده بودم ...تو کیفم وسایل دم دستی وواجبم رو گذاشتم واماده شدم ...بهتر بود خودم زنگ بزنم با همون مرده صحبت کنم وازش بخوام همه چی رو واسم بگه ..دنبال گوشیم بودم ...یعنی جا گذاشته بود گوشیم رو؟؟که صداش منو پروند یک متر هوا ..برگشتم دیدم جدی ودست به سینه داره نگاهم میکنه ...سریع گفتم :محمد گوشیم کجاست؟؟...

سرتا پام رو نگاه کرد وگفت :فعلا تا زمانی که این مزاحمه زنگ بزنه گوشیت دست خودم میمونه ...فعلا هم برات یک خط دیگه میگیرم ..

رفت سر کمده که دستش رو گرفتم وبرش گردوندم وگفتم :محمد چیزی شده؟؟..تازه نمیشه که واسه یک مدت خط بگیرم ...

بازوم رو محکم گرفت نشوندم رو تخت ...از جزءجزءصورتش میشد فهمید که عصبی هست ...نگاهم کرد وگفت :میخوام یک چیزی رو بهت بگم ....یک چیز که خیلی مهمه ...ولی وای به حالت بخوای مسخره بازی دربیاری وناراحت ویا غش وضعف کنی ..یک چیزی که مربوط به گذشته ات بوده ...

اب دهنم رو قورت دادم وگفتم کداری نگرانم میکنی؟؟چی شده بوده؟؟..

مکثی کرد وگفت :بین تو یک ماه پیش از همون مردی که دیروز اینجا بود واسمش ارسن بود جدا شدی چون یکم اذیتت میکرد واز همه مهم تراین که مسیحی بود ...اون بچه که دیدی بچه تو بود که من میخوام بگیرمش وخودمون دوتا بزرگش کنیم ...بخوای کولی بازی دربیاری بدجوری عصبی میشم واون زمان هرکاری یا رفتاری بکنم دیگه تقصیر من نیست ..

شکه نگاهش میکردم ..اون همسر من بوده قبلا ...اون بچه من بوده ....

یعنی من مادر بودم؟؟مادر اون بچه ناز ....خیره شدم به فرش کرم رنگ وبه این فکر کردم که چرا زوتر چیزی نگفتن؟؟؟به محمد نگاه کردم که با اخم وریز بینی نگاهم میکرد ...بلندم کرد درحالی که من خودم توانی نداشتم که روی زانو هام بایستم...دیدم تموم وزنم رو دست خودشه ..گذاشتم لبه تخت وگفت :مهم بچه ات هست که میاریمش پیش خودمون ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

یعنی هیچ حسی نداشتم. هیچی انگاری تو خلا بودم... که محمد گفت: چت شده تو؟؟ این یک حقیقت مهمه که باید باهاتش کنار بیایی وبعد از گرفتن بچه ات اونو بزرگ کنی... یعنی در کنار هم ..

کلی سوال تو ذهنم بود که محمد جلوم زانو زد و نشست و گفت: سپیده دوست داری از همین الان که داریم میریم مسافرت بچه ات رو داشته باشی.. توفقط بگو اره یا نه؟؟..  
گنگ نگاهش کردم و با لکنت زبانی که افتاده بود به جونم گفتم: ممحمد من ..

لبخندی زد و گفت: هی چرا اینجوری شدی تو... چیز خاصی نبود که فقط گفتم تو قبلا از همسرت که مشکل داشتی باهاتش جدا شدی و یک بچه کوچولو داری ازش... میدونی تا همین چند وقت قبل تو خودت انقدر از ظر روحی و جسمی هم خسته وهم درد مند بودی که نشد همون لحظه های اول بهت بگم این موضوع رو... واسه همینه که نشد بگم...  
بلندم کرد و گفت: تو فقط بگو میخوای اون بچه رو یا نه؟؟..

نمی دونستم چی بگم.. بخدا که درکش سخت بود تو دودقیقه گذشته یهو بهم گفت تو مادری... منی که کر میکردم یک دخترم.. یک همسرم یهو باید مادرم میشدم و تو چند دقیقه دیگه انتاب میکردم که اون بچه رو میخوام یا نه؟؟.. دلم میخواست بینمش... اما میترسیدم که نخوامش.. وای که ه یک افکاری افتاده بود به جونم که داشت دیونه ام میکرد... بازوی محمد رو گرفتم و گفتم: میخوام بینمش اما میترسم ...

لبخند زد و گفت: یک مادر از بچه اش نمیترسه که.. اصلا ترس از چی داری تو؟؟..  
ازشکه ای که بهم وارد شده بود اصلا نه درکی از احساساتم داشتم که الان باید نسبت به اون بچه چه حسی داشته باشم.. نه این که الان چیزایی که تو ذهنم میگذره.. این فکر ها و ذهنیات من عاقلانه هست یا نه؟؟؟..

اروم کشیدم تو بغلش و همین طور که رو موهام رو دست میکشید گفت: اروم خانم کوچولو... میدونم بهطور وحشت ناکی شکه شدی... اما سعی کن همه چی رو در نر بگیری... اصلا به نظر من چطوره پسر کوچولومون رو با خودمون ببریم تو این سفر تویبیشتر اهاتش باشی ...

چقدر خوب بود که بجای منم تصمیم میگرفت تو این مورد.. حداقل واسه این مدت کوتاه تا زمانی که خودم هم برا احساسم و همبر ذهنم غلبه کنم.. وبفهمم چی میخوام.. یک تصویر گنگ از مامان

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

بودن وبچه داشتن تو ذهنم بود ..اما همین که محمد کنارم بود کافی بود که یکم ذهنم اشفته ام  
اروم بگیره ...روسرم رو بوسید وگفت :اماده میشم وکیف دستیت رو بردار بو پایین منم الان میام ..  
کیف دسیم رو برداشتم اما انگار که تو این عالم نبودم ..ارسن همسرم بوده ..چقدر خوب بود که  
محمد نمی گفت "بچه ات "میگفت پسر مون ..بچه مون ..یعنی اختلاف های من اون چی بوده  
؟؟...از کی باید پرسم سوال های رو که مثل موریانه داشتن مخم رو میجویدن ...

رو مبل نشستیم وخیره شدم به زمین ...پس همسر قبلی من ازدواج کرده که آمده ازمن میپرسه که  
اززنش چی میدونم ..حتما میخواستته منو دق بده که بود ونبودم واسش مهم نیست ورفته ازدواج  
کرده با دلارام نامی ....خب منم که هیچی نمی دونم از زندگی باهاش ...فقط فهمیدم یک بچه  
دارم ...نسبت به اون مرد که همسر سابقم بود فقط این حس رو داشتم که اون ادم چشم سبز پدر  
بچه ام بوده ...جلوم که نشست از فکر بیرون ادم بلند شدم ...باهم رفتیم پایین که مامان تا  
چهره منو دید خواست زودبیاد سمتم که محمد اشاره کرد بایسته سرجاش ..رفتم جلو وگفتم  
:مامان ..مامان بودن چطوریه ؟!..

بغلم کرد ومنم بیشتر رفتم تو اغوش مادرانه اش ..کنار گوشم گفت :مامان بودن رو زمای متوجه  
میشی که پسر کوچولوت رو تو بغلت بگیری ...مامان بودن یعنی همه حس های خوب....بگیریش  
تو بغلت میفهمی مامان یعنی چی ؟!..

\*\*

به بچه تو دستم نگاه کردم که چشمش باز بود وداشت نگاهم میکرد ..لبخندی زدم از ته دل  
وگفتم :محمد چطور آوردیش پیشم ؟!..  
گونه ام رو ناز کرد وگفت :دیگه دیگه ...  
خندیدم وگفتم :اسمش رو چی بذاریم ؟!..

لبخندی زد وگفت :والا خودت قبلا انتخاب کرده بودی اسمش ..اسمشم محمدمنصور بوده  
...برگشتیم میرم کارهای شناسنامه ای این شازده مون رو هم درست میکنم که فامیلشم به نام  
خودم باشه ..

لبخندم عمیق شد ..اما گفتم کمحمد ناراحت نیستی از وجود پسر من واین که ..

پرید میون حرفم وگفت: سپیده نه چرا ناراحت باشم ..همون طور که تو قبول کردی که بعد از طلاق همسرم زن من باشی ..خانومم باشی ..منم قبول دارم فرزندتو ..قرار نیست که فاصله بندازه بینمون ....هرچی فاصله اندازه باشه رو برمیدارم ..حالام لذت ببر از سفرت واین که به شازده مون برس ...

گونه محمد منصورم رو بوسیدم وشیشه شیرشرو برداشتم تا بهش شیر بدم که گفتم: محمد دلارام قبلا دوستم بوده؟؟..

دنده رو عوض کرد وکمی جدی گفت: اره دیگه سارا عکسش رو نشون داد بهت که ...یادت نیست ..اون خانومه که قد متوسط بود وچشم مشکی ...

یادم امد ....پس همسر شوهر سابقم این بود ...حواسم رو دادم به محمد منصور وسعی کردم فکر نکنم که ارسن انقدر بدش میومده امن که رفته زن گرفته بلافاصله بعد از طلاق ..گرچه خداروشکر اگر این فراموشی همیشه از ارم میداد تو این یک مورد خوش حال بودم که هیچی از اون یادم نیست ومن راحت میتونم تمام توجه ام رو معطوف همسرم محمد واین اقا کوچولو که هنوزم تو احساسم معلولم نسبت بهش ...

دوروزی بود که امده بودیم کیش ...خیلی عالی بود مخصوصا محمد که خودشم اهل راه رفتن وهمه چیزبود وکم نمی داشت در اینجور موارد ...محمد منصور رو هم دوستش داشتیم وحالا اصلا اجازه نمی دادم حتی کسی بغلش کنه ..همش میترسیدم از این که کسی بدودش ...چون چند روز بود که ارسن زنگ میزد بهم ...منم همیشه به بهانه این که شارژنداره گوشیم خاموشش میکردم وجواب نمی دادم اما دفعه اول لحنش تهدید داشت این که اگر میخوام محمد منصور باشه بامن باید باخودش باشم ..اخرم گفت میره تاروند قانونی رو پیگیری کنه وبچه روبگیره ..تواین مورد با محمد صحبت کردم واونم قرار شد برگشتیم یک وکیل خوب بگیره تا این قضیه هم تموم بشه .. مشکل محمد منصورم رو از زبون محمد حسین شنیده بودم وباز فکر وخیال رفته بودم ..به قول محمد حسین تو هپروت که صدای گریه محمد منصور امد ..بلند شدم ومانتوی سفید رنگ نخیم رو تکون دادم تا ماسه ها بریزه ورفتم سمت محمد که سر پاچه های شلوارش رو تا زانو داده بود بالاوبا شلوارجین سورمه ای ورکابی مردونه سفیدی که چسب تنش بود رو پوشیده بود ومن تو دلم به این خوشتیپی نگاه خیره کنش لبخند زدم وکنارش ایستادم وگفتم: چیکار داری بچه رو صداش درآمده؟! ..

صورتش تو افتاب داشت سیاه میشد وبانمک والبتہ جذاب... چون خورشید بالا سرم بود..ومن جوری ایستاده بودم که نورشچشمش رو میزد خیلی خنده دار یک چشمش رو نیمه بسته بود ویکی دیگه رو جمع کرده بود...مثل بمب ترکیدم از خنده که دست انداخت دور کمرم وگفت:هیچی دیدم باز غرق فکر شدی..به پسر مونگفتم یکم گریه کنه پاشی بیایی وردل من ..چه معنی داره اونجا تنهانشستی ..به محمدمنصور که تو یک دستش بود نگاه کردم که کلاه افتابی کوچولوی رو.. رویسرش گذاشته بود که صورتش از زیر افتاب موندن رنگش تغییر نکنه... کف دست کوچولوی محمد رو بوسیدم که محمد حسین گفت :احوالات؟؟..

هر دو دستم رو دور کمرش حلقه کردم... باد گرم خلیج فارس میخورد تو صورتم وموج های دریایی ابی رنگش پاهامون رو خیس میکرد ومن غرق میشدم تو خوش بختی... کلاه حصیری رو گذاشتم روی سرش وبوسیدمش...خیلی بامزه پای کوچولوی محمد منصور امد بالا خورد زیر فکمون..خندیدم که محمد حسین گفت :از این کارهای زشت کردی پسر مون شرمش شد ..

بیشتر خندم گرفت به قیافه محمد منصورم که باچشمای گرد داشت نگاهمون میکرد وشصتش تو دهنش بود ومک میزد..مشخص بود گرسنه شده ..رفتم شیشه شیرش رو اوردم ....ومحمد رو ازش گرفتم ورفتم طرف کیفم...زیر سایبون نشستم ونگاه کردم به محمد حسین که خم شد ویک چیزی رو از روی زمین برداشت...کلاه حصیریم دورش بارمان های حریر ابی وقرمز تزیین شده بود ومحمد حسینم با اعتماد به نفس همچنان اونو روسرش نگه داشته بود...لبخند بر لب داشتم نگاهش میکردم که امد جلوم با لحن دخترونه ای که زیاد هم موفق نبود در اجراش گفت :نامزدارم ها ..باچشمات خوردی منو ..بینیه نیگام میکنی جفت گوشاتومیکنه ها ...وا...

خندم پررنگ شد که گوشه شلوار جینش رو گرفت بامزه تعظیم کرد گفت :افتخار دارم سرورم .. محمد منصور رو گرفت تو یک دستش کلاه رو گذاشت روسرخودم ویک دست دیگه اش رو حلقه کرد دورم وگفت :پیش به سوی هتل ...

\*\*\*

محمد حسین رفته بود حمام ومحمد منصور هم داشت گریه میکرد ..واسه یک لحظه هم ساکت نمی شد ومن نمی دونستم مشکلش چی هست ..شیشه اش رو برداشتم وبغلش کردم تا راهش ببرم...همین طور هم بهش شیر میدادم اما نمیخورد وگریه اش هوا بود ..شیشه رو کلافه پرت کردم روی مبل وبغلش کردم وسرش روروی شونه ام گذاشتم وپشتش رو دست کشیدم امااروم



نمیشد..دیگه داشت اشکم درمیومد ...درمونده نگاهش کردم و گفتم: خب اقای مشکلت چیه؟؟  
قربونت بشم من ...

بغضم رو قورت دادم که درحمام باز شد و محمد بیرون آمد ..یک حوله رو دور کمرش بسته بود  
وبایک حوله کوچیک تر افتاده بود به جون موهاشوتند تند حوله رو میکشید تا اب موهاش رو بگیره  
...آمد جلوم و گفت: چرا گریه میکنه؟ ..سرم رو انداختم پایین نگاه کردم به شیشه شیرشو گفتم:  
نمیدونم بریم دکتر ..

رفتم تا حاضرش کنم که بچه رو گرفت ازم و دست کشید به پشتش...واسه ثانیه ای ساکت شد  
..بعد باز شروع کرد ...دست گذاشت روی پیشونیش...وبعد هم رویشیکمش...بردش داخل اتاق  
رویتخت گذاشتش ولباسش رو دادبالا و دست کشید روی شیکمش رو یکم دیگه گریه کرد وبعد  
ساکت شد و شروع کرد به لبخند ریززدن واصوات نامفهوم گفتن ...

بالا سر محمد حسین ایستادم و گفتم: نصفه جونم کردی که پرو ...

محمد خندید و گفت: دل اقا کوچولومون درد میکنه ..نگاه کرد به من و خندید و گفت: قیافه اش رو  
پاشو خودتو جمع کن ...یک دل درد ساده است ...برو شیشه شیرش رو بیار ...

خندیدم و رفتم شیشه رو اوردم ..بلندشد از تو کیفش یک قرص رو درآورد و نصفش کرد ...سرگرم  
شدم با دست کشیدم به شیکم کوچولوش..اما مشخص بود که دلش همچنان درد میکنه و بادست  
کشیدن یکم فقط اروم میشه ...باصدانش که گفت: شیشه رو بدم سربلند کردم ..قرص پودر شده  
رو ریخت توی شیشه اش و دادبهم و گفت: بخوره خوب میشه ...

نگاهش کردم و گفتم: مطمئنی؟؟..

اخم کرد و گفت: سپیده قبل از دکتر اعصاب شدن پزشک عمومی و داخلی بودم ...درسته دکتر اطفال  
نبودم اما میدونم ...

انگاری ناراحت شد که گفت: نمیخواه اون شیر رو بهش بدی...آماده شو بریم دکتر..

فکر نمیکردم انقدر بهش بر بخوره .لب برچیده گفتم: محمد من منظوری نداشتم ....

چنگ زد به لباس هاش و رفت تو اتاق دیگه ای...شیر رو دادم به محمد ...وهمین طور هم نازش  
میکردم که دوباره گریه نکنه ...کم کم خوابش برد ...بغلش کردم که ببرمش تو اتاق دیگه ای  
بذارم که راحت تر بتونم مراقبش باشم ..از صدای الله اکبر محمد متوجه شدم داره نماز میخونه



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

...خواستم برم داخل اتاق که درزدن...رفتم سمت درونگاه کردم از چشمی که کی هست؟؟حتما غذارو آورده بودن..تونیکم رو مرتب کردم وشال رو انداختم روی سرم ودررو بازکردم وازکسی رو که دیدم تعجب کردم وترسیده رفتم عقب..یواش با صدای مردونه ای گفت:سلام سپیده ام... صورتش گرفته بود وزیر چشمش قرمزبود...خواستم عقب برم که دست کشید تو موهایم وبغلم کرد..محمد منصوررو محکم تر گرفتم که گفت:قربونت برم چقدر مامان بودن برازندته...نمی دونی وقتی پسرمون رو دستت میبینم چقدر بیشتر میخوامت..

داشت هدیون میگفت انگاری..من نمیشناختمش...سریع گفتم:ولم کن...باتو هستم میگم ولم کن...محمد حسین...ولم کن..

بازوهام رو جوری فشار داد که حس کردم پودرشدن وازلای دندون های کلید شده اش روی هم غرید:اسم اونو نیار..

از ضعف درد بازو واین که گیر کرده بودم گفتم:محمد بیا..ولم کن...

سری تکون داد وبه محمد منصور نگاه کرد...خم شد وپیشونی محمد رو بوسید که رفتم عقب وبلافاصله از صدای محمد حسین لرزیدم...با داد گفت:تو اینجا چه غلطی میکنی؟...

محمد منصور صدایش در آمد تند دویدم توی اتاق ومحمد رو اروم کردم صدای ارسن آمد که گفت:شازده کوچولو فکرشم نمی کردی اینجا بینی منو...زن و زندگیمو برداشتی آوردی اینجا...بدجوری سگم کردی جناب..

صدای بلندتر محمد حسین با پوزخندش آمد که گفت:چیہ جناب نائینی..تقصیر من نیست که دلارام جونتون بچه رو داد...

صدای شکستن یک چیزی آمد..پسرم رو گذاشتم روتخت ورفتم بیرون..دوتایی مثل یک ببر زخمی بهم نگاه میکردن..نگاه ارسن آمد سمتم..که صدای محمد بلند شد که گفت:هوی به زن من نگاه نکن..

ترسیده فرو رفتم تو گوشه دیوار که ارسن یقه اش رو گرفت وگفت:من هرچقدر که دلم بخواد به زنم وبچه..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

هنوز داشت میگفت که مشیت محمد رفت تو دهنش .. از خونیکه پاشیده شد روی پارکت ها حاله بد شد .. محمد نعره زد :گمشو حروم زاده احمق تا همین جا جنازه ات رو کفن پیچ واسه خاندانت نفرستادم ..

اینا همو میکشن!! .. بلندشدم که ارسن دستش رو به معنی این که تو جلو نیا برام بالا آورد اب دهن خونیش رو تف کرد تو صورت محمد وگفت :حیف که سپیده ..

دست محمد چنان روی گونه اش نشست پرت شد عقب وبعد هم یقه اش رو گرفت وگفت :عوضی اسم زن منو نیار گمشو تا لهت نکردم ..

ارسن نگاهم کرد... مثل بید میلرزیدم از ادامه این دعوا .. لب زد ببخشید زن منی تو ..

محمد رو هل داد وگفت :نمیخوام جلوش بزنت .. مثل تو یاغی نیستم ...

محمد پوزخند زد وگفت :تو مرد نیستی بدبخت بی ناموس .. غیرت رو با یاغی گری اشتباه نگیر .اخلاقم رو گندتر نکن که پاچه ات رو درست و حسابی بگیرم گمشو ...

انگار همین حرفا کافی بود که مثل دوتا ببر درنده حمله کنند بهم .. داد میزدن و میزدن همو .. دستم رو جلوی دهنم گذاشته بودم وزار میزدم ... ارسن روی زمین افتاده بود و محمد با لگد محکم میزد تو قفسه سینه اش .. زار میزدم و التماس محمد میکردم که نزنتش که بازوم رو گرفت و برم گردوندن وبا داد گفت :از کی داری دفاع میکنی ... با تو هستم ...

بلند بلند گریه میکردم وبا چشمای اشکی نگاه میکردم به ارسن که به خودش میپیچید ... وتلاش داشت بلند بشه ..

فکم رو گرفت و صورتش رو جلوی خودش آورد وگفت :سری رو که بغیر من اسمی وچه ره کسی دیگه ای رو باشه رو میشمکنم .. میفهمی ...

صدای ارسن امد که گفت :کشتمت عوضی .. ولش کن ..

صورتش پر خون بود .. دستمو بند مبل کردم که محمد ارسن رو هل داد واونم افتاد و یقه اش رو گرفت وگفت :چی جناب نائینی .. من اینقدر غیرت دارم که ندارم زنت واسه همسر ...

هنوز داشت حرف میزد که بلند گفتم :محمد ولش کن ...

نگاهم کرد وگفت :سپیده بخوای از این دفاع ویا حرفی بزنی مطمئن باش که لهت میکنم ..

سری به معنای تاسف تکون دادم وبا داد حرف زدم که ترسم رو خالی کنم ونلرزم...وگفتم:ولش نکنی میرم ..

دستام رو مشت کرده بودم اما خیلی ضایع ومشخص میلرزیدم ..ولش کرد ولگدی زد به قفسه سینه اش ورفت اون طرف سالن به راه رفتن ..نگاه کردم به محمد که چنگ میزد به موهایش وراه میرفت .....نگاه کردم به ارسن که داشت نگاهم میکرد ته لبخندی روی لبش وبا نگاه انگار قربون صدقه ام میرفت ولب میزد "چیزی نشده که مامان کوچولو" ..هق هق گریه ام بلندتر شد وصدای سکوت تو خونه رو میشکست ..نگاهم رفت روی زنجیر طلایش که یک صلیب بود ..به چهره گندمی رنگش وچهره مردونه اش ...لب گزیدیم که سرفه کرد ولخته های خونی رو بالا آورد ..ترسید جیغ کشیدم ورفتم کنارش وگفتم :ارسن خوبی ؟..محمد! ..

کل چهره اش خندید وبا صدای که فوق العاده اروم بود وخنس خنس داشت گفت :ترسیدی خانومم ...ای سپیده ..خیلی دوست دارم ریزه میزه ..

دست کشید به زنجیر صلیب طلایی رنگش وخیره به سقف ادامه داد :کاش فراموشی نمی گرفتی ومنو یادت میومد...مخواستم یاد اوری کنم روزی رو که فهمیدیم حامله ای ..یادته شب بود .مدام میگفتی دهنم بو اهن میده ...وای سپی...

باز سرفه کرد ولخته خون از دهنش خارج شد ..صورت داشت کبود میشد ومدام سرفه میکرد ..زانو زدم کنارش .دستمو گذاشتم روی شونه اش وناباور با اشکای که دیدم رو تار کرده بودن گفتم :ارسن ..نفس بکش ..هی مرد نفس بکش ..

مدام سرفه میکرد وخون بالا میاورد ..سر بلند کردم وبه محمد که داشت نگاه میکرد گفتم :کشتیش ..عوضی کشتیش ...محمد توکشتیش ...

قدم برداشت سمت در خونه وهرچی رو که جلوش بود برمیداشت وپرت میکرد صدای شیشه های شکسته کل خونه رو برداشته بود ...نگاه میکردم به حرکات عصبییش ودیونه وارش ..که بلندم کرد وگفت: تا لهت نکردم گمشو فقط ..

تند تند اشکام رو پاک کردم تا بتونم ارسن رو ببینم که با خنس خنس نفس میکشید ونگاهش روم بود ...یهو محمد هلم داد محکم سمت ارسن ..تعادل رو ازدست دادم وافتادم روی مبل خودشم رفت بیرون ودررو چنان بهم زد که شیشه های خونه لرزید ...تند تند باز اشکم رو پاک کردم باید زنگ میزدم اورژانس ..با قدماهای که سنگین بود وسرسنگین تر راه افتادم تا تلفن رو پیدا کنم که

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

صدای ریزش امد که صدام زد ..برگشتم کنارش نشستم که زمزمه کرد :ای بابا بازم که اشکی این چشمای خوشگلست ..سپیده یک چیزی که من اگر بد بودم هرچی بودم فقط واسه این بود که خیلی دوست داشتم ..خیلی دوست داشتم ..

چهره اش داشت سفید میشد ...دستش رو که میلرزید بالا آورد و سرم رو گذاشت روی سینه اش وگفت :دوست دارم وداشتم ....

نگاهش کردم وگفتم :هی خوابی ..

لبخندی زد و خیره ش یه سفیدی سقف وچشماش سفید شد ..انگاری نفسش بالا نمی امد ...شالم رو چنگ زد و فشار میداد .چهره اش کبود شده بود از بی نفسی ..نگاهم کرد وبا لب های که میلرزید لب زد :"" خوشبخت باشی عمرم "" ...

با زجه گریه کردم وگفتم :نمیر ..هی مرد نفس میکشی دیگه "اما نمی کشید "...

رو صورتش خم شدم وزدم رو صورت خونیش وگفتم :هی بیدار شو ..هی ..پاشو ...

دستش که گوشه شالم رو چنگ میزد رهاشده بود وشالم بود که لابه لای انگشتش بود ...قطره های اشکم صورتش رو انگاری میشست ..مشت زدم روی قفسه سینه اش وبا این که میلرزیدم ویخ کرده بودم برش گردوندم وزدم به پشتش ...زجه میزد واسم خدا رو میبردم که نمیره ...زنجیر طلای صلیبش زیر دستم بود ..

دست سردش که به دستم خورد ترسیدم ..رفتم عقب ..مردمک چشماش خیره نگاه میکرد به جای نامعلومی ..تکونش دادم وگفتم :ارسن !!!

دیگه کاملا تموم کرد ..یک جیغ بلند زدم که شد ناقوسی توی گوشم وناپاور نگاه کردم به مردی که توخون غرق بود وجلوم افتاده بود ..شالم هنوز تو دستش ...از شدت گریه نفسم بالا نمی امد ..صدای محمد منصور بلند شد ..حتما اونم فهمید که باباش مرده ...لعنت به من ..کاش هیچ وقت دررو باز نمی کردم ...دست یخش رو گرفتم وزار زدم ..که در باز شد ومحمد امد داخل ..حتی سربلند نکردم نگاهش کنم ..دم میومد ازش ...دوبار تکونش دادم وگفتم :پاشو نفس بکش ..هی پاشو ..

صدام میلرزید ..تنم میلرزید روحم میلرزید انگار که زیر خروار ها خاک باشم ...انقدری که حالم بدشد وچشمام سیاهی رفت ...

\*\*\*\*\*

یک ماه گذشته بود و من توی اتاقم خودمو حبس کرده بودم و هرروز و هرشب اون اتفاق مثل فیلمی جلوم ظاهر میشد و من مگه پسر من مشکلی میداشت که میرفتم بیرون ... یک ماه نحسی که که ارسن رفت زیر خاک های سرد تو قبرستان ارمنی ها .. هیچ وقت نرفتم سر خاکش ... محمدحسین رو هم نخواستم ببینم .. یعنی دلم فقط تنهای رو میخواست با وجود پسر من ... پسری که تازه دو ماهش شده بود و به معنای واقعی کلمه یتیم شده بود ... من عمرا اگر تو این شهر دوم بیارم ... درودیوار این خونه انگار مثل شب اول فبر که میگن قبر تنگ میشه و عذاب میکشی شده .. انگاری له ام کردن ... نمی خوام زیر نگاه خواهرم سارا که پراز ترحمه زندگی کنم .. نمی خوام زیر بار پیچ پیچ های مادرم که چقدر بدشانسم .. چقدر طالعم سیاه هست زندگی کنم ... با این که ارسن رو اصلا نمی شناختم اما همون لبخند های اخرش .. همون حرفاش ته دلم رو گرم میکرد و من یک علامت سوال همیشه همراهم بود که چرا از این مرد جدا شدم؟؟ .. مگه چی شده بود؟؟ ... نمیشناختمش و یک حس ناشناخته نسبت بهش داشتم ... میدونم که دوست داشتن نبود .. اما تنفر هم نبود .. یادم امد از اون موقعی که زنجیر صلیبش که اتور دادش بهم ... نمی دونم چرا داد .. و نمی دونم چرا مثل این دیونه ها قبولش کردم ... افسرده نبودم اما از همه ادمای اطرافم و نگاه های گاه پرتعجب و گاه از سر ترحمشون بیزارم میکرد که برم سمتشون .. این اتاق که عذابش مثل یک قبر تاریک و نمور بود رو میپسندیدم تا رفتن به بیرون از این اتاق .. به اندازه بیست سال عمرم بغض جمع شده بود تو گلوم و نمی تونستم گریه کنم ... خوددرگیری داشتم و بغض داشتم و میگفتم الان دقیقا داری داسه کی گریه میکنی؟؟ تو که به قول مادرت از اول طالعت سیاه بود .. شانسی نداشتی .. الان باید کنار بیایی باهانش تا گریه کنی ... مسیحی نبودم اما همین طوری گردنبندهش رو انداخته بودم گردنم .. نمی دونم شاید عذاب وجدان داشتم که مرد سابق زندگی رو شوهرم دیگه ام کشته و من خودمو مقصر میدونم ... ارسن رو هنوزم یادم نیامده بود و نمی شناختمش ولی حس زجر دار عذاب وجدان ول کنم نبود ... دوستش نداشتم و درعین حال متنفر هم ازش نبودم و این زنجیر رو بسته بود فقط واسه این که شاید یک ذره عذاب وجدان رها کنه منو ... اما به همون اندازه که زنجیر دور گردنم گاهی گردنم رو اذیت میکرد صد برابر بدتر حس عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد و نابود ...

... تو تاریکی اتاقم زل زدم به محمد منصور ... اروم خوابیده بود ... اروم بغلش کردم و بوییدمش ... صورتش گرد و کوچولوش رو چندبار بوسیدم که بیدار شد و چشم باز کرد اما خیلی ناز با لبای صورتیش یک خمیازه کشید و بامزه تر خوابید ... لباسش رو بوسیدم و زمزمه کردم عشق مامان .. گل پسر ریزه میزه مامان ...

پتوی کوچولوش روش کشیدم و نگاه کردم به ساک کوچولوی که وسایل محمد منصور بود... برای فردا برنامه ها داشتیم..میخواستیم از زیر نگاه پر از ترحم خواهرم که از صد تا تیغ برنده تر نسبت به نگاه های دیگران بود واز حرفای یواش مامانم درباره شانس و بختم فرار کنم..انگاری اونا از صدتا غریبه برام بدتر بودن حرفاشون و کاراشون..چند روز پیش از بین وسایلم که توی یک جعبه بود یک فیلم پیدا کردم..اول نمی دونستم چی هست بعد که داخل دستگاہ گذاشتم دیدم فیلم عروسیم بارسن هست...اونم از نصفه که داشتیم عقد میکردیم..اما عجیب ترش این بود که بقیه اش ازداج من و محمد حسین بود...اون فیلم رو که دیدم نمی دونم چرا به خوددرگیری هام اضافه شد و حالمو بدتر کرد و مدام با درونم در حال جدال بودم...میخواستم برم..برم یکجای دوراز همه..دوراز دورغ گو ترین انسان های نزدیک زندگیم..یک چیزی رو که بدون بحث با درونم قبول داشتم این که هیچ وقت نه خواهر و نه مادرم رو نمی بخشم واسه پنهان کاری که ازم کردن و نیمی از گذشته من رو که قسمت مهمش بود رو ازم مخفی کردن..به ساعت نگاه کردم که سه نصف شب بود و من خوابم نمی برد...خم شدم که برق زنجیر به چشمم خورد..تو تاریکی اتاق فقط نور ماه بود که از پنجره میتابید به روی تخت و روشن میکرد اتاق رو بانور مهتابی رنگش..میخواستم فرار کنم با موجودی هفت میلیون که اونم مربوط به فوختن داروندار زندگیم...یعنی هرچی طلایی که از اول کودکیم تا به الان داشتم...بیشترشون مال دوران زندگیم بارسن بود..البته چقدر ممنون شدم از بابام که واسم تویچه گی اونا رو خریده بود...یادم امداز روزی که بعد از فراموشی سارا همه فیلم ها رو بهم نشون میداد و تو هرفیلم واسه تولد یا شاگرد اولی..کادو دستبند یا گوشواره و امثال ان ها رو میگرفتم..

صدای اذان که بلندشد..ایستادم رفتم که وضو بگیرم...نمی دونم چرا بااین گردنبنده کنار نمی امدم...درش اوردم و تویک قسمت از کیفم که جای مطمئنی بود جمعش کردم..ایستادم به نماز...نماز رو که سلام دادم بلندشدم و مانتوم رو پوشیدم با مقنعه ام..اروم ساک کوچولوی خودم و پسر رو برداشتم..اروم کلید دراتاق رو چرخوندم..خونه کاملا تاریک بود...اروم رفتم بیرون..کفش های اسپرتم رو برداشتم و بدون ایجاد سروصدای رفتم تو حیاط...متوجه شدم یک نفر هست سریع پشت درخت بزرگ یاس ایستادم..متوجه شدم محمد حسینه که داره خیره نگاه میکنه به اسمون و سیگاری توی دستش داره میسوزه..تو دلم کلی صلوات نذر کردم که منو نبینه..استرس داشتم نکنه محمد منصور بیدار بشه...صدای قدم هاش امد که به سمت داخل خنه حرکت میکرد...شده بودم عین این دخترهای ۱۴ساله که فرار میکنند از خونه بابا...دلشوره باعث شده بود یکم حواس پرتیم بیشتر بشه..هرقدم که اون میرفت سمت در خونه..من میرفتم سمت در حیاط تا برم

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

..سوئیچ ماشینم رو تودستم محکم گرفته بودم ..خیره بودم به پشت محمد تارفت منم برم ..نزدیک ده قدم مونده بود برسم به در خونه صدای محمد منصور بلند شد و متقابل ان محمد حسین برگشت ...اول با تعجب سر تا پام رو نگاه کرد بعد امد سمتم با عصبانیت ..متنفر بودم ازش ..سریع دویدم سمت در و بازش کردم ..به قدری تند میدویدم که نزدیک بود بیفتم به زور خودمو جمع وجور کردم ..از صدای قدم هاش متوجه شدم که دنبالمه ..از دور قفل ماشین رو زدم ...همسایه روبه رویمون تازه از مسافرت رسیده بودن صدای محمد حسین امد که گفت :اقای سهرابی بگیرینش ..ومن نفهمیدم کی تند تر کردم قدم هام رو وکی پام پیچ خورد و افتادم ...انقدر محمد منصور رو به خودم فشار دادم که دست های خودم زخم برداشت و محمد کاری نشد ..تا ماشینم یکم دیگه مونده بود ...اما میدونستم بدوم هم نمی تونم کاری بکنم پسهمون جا نشستم تا نقشه ام رو عملی کنم ...

کفش هاش جلوم ظاهر شد و صدای نفس نفس زدنش ...بلندم کرد ...نگاهش نکردم ...باجدیت و کمی بلند گفت :نگاهم کن ...

سربلند کردم نگاهش کردم ..یک پوز خند روی لبش بود ..قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین میرفت و من نمی دونستم از عصبانیت یا هنوز نفسش به حالت ادی برنگشته ...دستش روی صورتش نشست و غرید از دست من نمی تونی فرار کنی ..به قول شوهرت اسبقتم ریزه میزه دوست داشتنی ...تعجب کردم .این یعنی اون زمان نرفته بوده ...

مظلوم نگاه کردم به آقای سهرابی که دستی به محاسن سفیدش کشید و گفت :اقای دکتر بهتره ببخشید و برید داخل خونه ...

صای عصبی محمد امد که گفت :نبخشم چیکار کنم؟؟..

امد سمتم که بازوم رو بگیره که یک قدم رفتم عقب ..باز امد جلو که رفتم عقب ...پوز خند زد و یک قدم بلند به سمتم برداشت ..که گفتم :دستت بهم بخوره بین چنان جیغی میزنم که هرکی تواین محله است بیاد بیرون و اب روریزی به پا میکنم ...متوجه ای ...بعد رو به آقای سهرابی گفتم :بفرمایید نیومدید سینما که ..ممنون تو بازی قایم موشک من و همسر مم شرکت داشتید ..مهناز خانوم دم در معطل هستن ..بعدم راه افتادم سمت خونه ..مورچه وار راه میرفتم تا سهرابی بره ..میخواستم شانسم رو دوباره امتحان کنم .اگر سهرابی هم میبود مطمئنا نمی تونستم فرار کنم چون دونفر بودن ..اینطوری شاید یک شانسم تقویت میشد ...سهرابی با محمد دست داد و عذر



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

خواهی کرد و رفت .. تا در خونه اش رو بست نفس عمیقی کشیدم و از ته دل خدار شکر کردم .. محمد دقیق پشتم میومد .. ازالکی خودمو زدم به لنگ زدن .. البته پام درد میکرد اما نه به این حدی که ادا درمیاوردم .. محمد بازوم رو گرفت و گفت : که مثل دزد ها فرار میکنی برام .. حالیت میکنم .. زیر لب گفتم : از توی قاتل همه چی برمیاد .. من موندم تو چرا ازادی ؟ چقدر خانواده نائینی بزرگ وارن که توی دیونه قاتل رو ازاد کردن و از شکایتشون گذشتن ... وحشی حیون دستم شیکست .

محکم تر بازوم رو فشار داد و گفت : بریم داخل میفهمونمت که وحشی حیون کیه .. مثل بز ترسیدم و اب دهنم رو صدا دار قورت دادم که خندید و گفت : ترسیدی ؟؟ .. یکم مهربون تر گفت : از من ؟؟ .. اره سپیده ؟؟ .. واسه همینه یک ماه خودتو تو اتاقت حبس کردی ؟؟ .. دیدم جدی جدی داریم میریم سمت خونه که یهو خودمو انداختم البته جوری که محمد منصور کاری نشه ...

نشست کنارم و گفت : خیلی پات درد گرفته ؟؟ ..

سرتکون دادم که "اره" ..

خواست بغلم کنه .. که گفتم ... دستت رو بده خودم میام سنگینم ..

صدای پر خنده اش آمد که گفت : نه ریزه میزه ..

لعنت به لغت ریزه میزه .....

دستش رو گرفتم . بلند شدم .. خودمو ربند تکان دادن لباس خاکی ام کردم و زیر چشمی نگاه کردم به ماشین که حالا فاصله ام خیلی زیاد شده بود .. اما من میرم هرطور شده میرم .. صدایش آمد که گفت : نمی خواد تمیز کنی میریم خونه الان ...

سر بلند کردم و نگاهش کردم که چشمهایش برق زد و گفت : اگه بدونی چقدر دلتنگ چشما تم ..

لبخند زد و گفتم : اما تو اون رو ..

سریع گفت : سپیده ...



خواست حرف بزنه .. که بسم الله تو دلم گفتم . شروع کردم به دویدن .....هرچی توان داشتم رو جمع کردم .. دستش بند مانتوی نخی ام شد .. ۱۱ من تند تر دویدم . خودم پرت کردم داخل ماشین وقفل مرگزی رو زدم .. محمد روروی صندلی کناری گذاشتم .. مشتش زد به شیشه و گفت : سپیده بس کن این موش و گربه بازی رو .. تاشیشه رو نشکستم بیایرون ...

ماشین رو روشن کردم که مشتش محکمی زد به شیشه و گفت : لعنتی کجا میری؟؟هی باتوام .. ومن داشتم فرار میکردم از صدایش...از خودش .. از خواهرم سارا .. از مامانم شهره .. از همه ادمای اطرافم ...

خوب که دور شدم اشکم سرازیر شد ..... کدوم قبرستونی الان باید میرفتم مهم بود؟؟... خوب که دور شدم از اون محله واون قسمت .. سرعتم رو کم کردم ویواش زار زدم به این زندگی نکیتی که فقط توش موش و گربه بازیش کم بود .. به قول مامان به این شانسی واقبال خوشم .. به ارسنی که رفت زیر خاک ها ومن هیچی ازش یاد ندارم به محمد حسینی که شد قاتل همسر سابقم وخانواده نائینی هم بابزرگ واری بخشیدنش واونم دیه داد ... به این که فکر که ب..

سریع لب گزیدم محمد منصور هرطوری هم که باشه من خدارشکر میکنم که هست .. حتی اگه قرار باشه تا ۱۳سالگی بیشتر عمر نکنه ... دارم پودر میشم زیر این فشارهای که دارم ... انقدر اشک میریختم که نفهمیدم کی رفتم تو جاده واز همه مهم تراین که کجا دارم میرم .. واسمم مهم نبود .. هرجا .. هرخاکی هر هوای بغییر از تهران .. به غیر از خانواده ای که همه اشون نقش بازی میکنند برای ادم از قبل ترها یادم نیست اما همین عین های الان رو میدیدم .. همین حرفای خواهری که از صد تا نیش بدتر است .. زمزمه کردم به درک .. فدای یک تار موت سپیده .. اصلا مهم نیست ... اشکم رو پس زدم وگفتم : اره مهم نیست .. مهم منم ... مهم خودم وبچه ام هست .. کارگری که عار و ننگ نیست . کاره .. میرم خونه های مردم واسه کار ... تهش میشم کلفت ... اما مهم اینه که محمدم راحت باشه .. باید تا ازاب وگل درامدش همه چی رو برانش فراهم کنم که سخت بهش نگذره ... زردم کنار وسرم رو گذاشتم روی فرمان ... کم اوردم به همین راحتی .. به همین اسوده گی که هنوز نرسیده به چند کیلومتری این شهر بزنم بغل و زار بزنم .. صدای گریه محمدم امد .. اروم بغلش کردم وگفتم : عمر مامانی فسقلی ...

شیشه شیرش رو برداشتم ودادم بهش .. باید سریع تر میرسیدم به یک رستوران مناسب واطمینان دار تا هم غذا بگیرم هم ابجوش واسه درست کردن شیر خشک محمدم ... زمزمه کردم

باهم زندگی مون رو میسازیم ..اره دوتایی تو رو دارم ازچی بترسم ..یک مرد کنارمه که مواظب منه ..بعد سرم بردم پایین وچشمای بازش رو بوسیدم..وفکر کردم چشماش چقدر شبیه ارسن هست ..سبز رنگه ..یک سبز تیره و خوش رنگ ..

خیره شدم به سیاهی جاده وگم شدم تو اون تاریکی خوف اور ...دوباره محمد که خوابید بوسیدمش و گذاشتمش روی صندلی وراه افتادم .. تا رسیدن به رستوران توراهی بعدی زودتر میرسیدم ..چون ممکن بود عمرم گرسنه بمونه ...ساعت چهارصبح بود وگرگ ومیش بود هوا ...کجا باید میرفتم؟؟..الان تو کدوم جاده ام ..اقدر حواسم پرت بود که نگاه نکرده بودم به تابلوهای کنارجاده ...باز یاد ارسن افتادم واون روز نحس وگند ...کی میخواست این فکر ها رو فراموش کنم خدا عالمه !!!!

فقط خدا کنه کار باشه ..چه کاری برم که حضور محمد هم اشکال نداشته باشه ..خسته بودم حسابی ..جاده هم پر از پیچ وخم بود ..باید دقت بیشتری میکردم ..شیشه ماشین رو کمی دادم پایین تاهوای تازه بیاد و خوابم بپره ...انقدر خسته وفکر مختلف بود که متوجه نبودم تو کدوم جاده ام .

\*\*\*

جلوی یک رستوران که ظاهر خوبی داشت نگه داشتم ..نگران بودم نکنه کیفیت غذا وبقیه چیزاش خوب نباشه ومحمد منصور کاری بشه ..روی یکی از صندلی ها نشستم ومحمد رو هم توبغلم گرفتم ویک مقدار از شیرش رو که مونده بود رودادم بهش ..ساعت تقریبا ۳:۷ بود ..وکمی خلوت بود ..با آمدن گارسون سر بلند کردم وگفتم :صبحانه کاملتون هرچی هست همون رو بیارید با اب جوش .. جلیقه سیاهش رو مرتب کرد ویک چیزی رو نوشت وگفت :چیزی دیگه ای نمی خواهید ..

به گوشیم نگاه کردم وگفتم :نه ممنون ...

گوشی رو روشن کردم ..یک دونه پیام داشتم از محمد حسین .."سپیده هر جا رفتی پیدات میکنم .. گوشی رو پرت کردم رو میز وزمزمه کردم غلط زیادیت ...

سرگرم شدم با محمد منصور که حس کردم دورم کسی ایستاده ..سر بلند کردم دیدم دونفر مرد هستن ..یکیشون دستی به لبه کتش کشید وگفت :افتخار دارم صبحانه رو باشما میل کنم؟؟ .. پوزخند زدم چقدر کتابی بود لحنش ! ..حتما فکر کرده من ....

بلندشدم وگفتم: نه آقای محترم بفرمایید ..

گارسونه که آمد نشستم و تند تند چایی و کمی تخم مرغ خوردم و واسه محمد هم شیشه شیرش رو آماده کردم .. دروغ چرا مثل بز میترسیدم اخه مکانش خیلی خلوت بود فقط اکثر راننده های ماشین های بزرگ بودن ... از روی تابلوی که جلوی در بود متوجه قیمت غذای که میخواستم شدم و پولش رو روی میز گذاشتم و بلند شدم .. رفتم سمت ماشین که صدای چند نفر آمدن و یکی که که بحساب شیر ترشون بود گفت: خانومی کوچولو اذیتت نمی کنه .. میتونیم یکم در خدمت هم باشیم؟

با وحشت برگشتم عقب . چند تا از راننده های کامیونی بودن .. همشون اکثرا جوون و یکیشون ۵۰ ساله میخورد بهش . به ماشین پناه گرفتم تا فرار کنم از این ادم های روبه روم ... ترسیده بودم جوری که داشتم پس میفتاد .. این نگاه رو نمی شناختم اما گرم بود و حمایت گر؟؟؟ نمی دونستم کیلومتر چند کدوم جاده بودم .. یک کله آمده بودم به ناکجا اباد!!!!.....

الان باید جیکار میکردم همون مرده جلوم ایستاده بود که میخواست سرمیزم بشینه ... روبه بقیه گفت: مشکلی پیش آمده؟ ..

حرصم گرفته بود از رفتار اون ادمای هرزه که یک نگاه کردن بهم که انگاری لخت هستم جلوی اونا .. بیشتر فرو رفتم توی در ... تا برگشتن تند درماشین رو باز کردم و دنده عقب رفتم و با آخرین سرعت ممکن که باعث شد جیغ لاستیک ها دربیان راه افتادم .. نمی دونم اون مرد چشم مشکلی .. با پوست گندمی و قد بلند کی بود اما از ته دل ممنون شدم که نجاتم داد .. وحشتناک اینه که من یک بار هم به تابلو ها نگاه نکردم بینم کجا دارم میرم؟ .. با دقت شروع کردم به خوندن تابلو ها... اممم... پس داشتم میرفتم رامسر ... خوب بد نبود .. چشم بسته از ترس فرار از اون ادما بعد از آمدن کیلومتر ها متوجه شدم دارم کجا میرم ...

ساعت نزدیک های ۹ بود که رسیدم به رامسر .. خیلی خسته بودم .. چشمام میشه گفت اصلا باز نمی شد .. از دیروز اصلا نخوابیده بودم .. یعنی فکر و خیال هام واسترسی که برای ازاونجا آمدن داشتم نمی داشت بخوابم و چشم روی هم بذارم .. از روی تابلو های که روی فلکه اصلی شهر بود رفتم تو مسیری که میره جواهر ده .. میخواستم برم به امام زاده ای که توراهش هست .... محمد هم مدام گریه میکرد .. با یک دست روی شیکمش دست کشیدم که اروم شد .. متوجهه شدم بازم دل درده ... باید یک پیش یک متخصص میبردمش که زیر نظر همون باشه ... چقدر این شهر اروم و سرسبز رو دوست داشتم .. بی خودی نبود که لقب عروس شهرهای شمال رو به این شهر اروم

وزیبا داده بودن... سریع تر حرکت کردم که زودتر برسم.....توجاده خودش که افتادم..خیلی پریچ وخم بود..با این حالت خوابیهم که من داشتم..مدام صورتم رو اب میزدم که خواب از سرم پیره . یک تابلو بود که نوشته بود امام زاده فضل وفاضل...یک جاده انگار فرعی بود..پیچیدم ومسیر رو بردم همون سمتی...هواش شرجی بود وگرم..چون نزدیک کوه بود مه غلیظی هم داش این بالا ها...خونه های روسنای با شیروانی های رنگی منو به وجد میاورد...جلوی امام زاده نگه داشتم..یک امام زاده کوچولو با گند طلایی رنگ که یک پرچم سبز بلاش بود که تو مه گم شده بود..وپیرو مردی که اونجا نشسته بود یک شلوار مشکی با بلوز راه راه ابی وکلاه نمدی قهوای رنگ وجلیقه خاکستری رنگ تنش بود..خیره بود به نمی دونم کجا؟؟؟؟..سر چرخوندم واز دیدن کسی که مقابلم بود...نفسم حبس شد و..چشم بستم ومحمد رو محکم تر گرفتم...همون مرده چشم مشکی بود که همراه دوستش که با لبخند آمدن سمتم وخود چشم مشکیش دسته های عینکش رو روی یقه لباسش با ژست قشنگی گذاشت وجلوم ایستاد وگفت:چرا میترسی تو؟؟اسم ارشه..دوست محمد حسین...اون میخواست که دنبالت باشم..میدونم دیگه نمی خوامی با اون زندگی کنی...منم نمی خوام دخالت کنم..فقط از اونجای که بی پناهی وتنها میخوام برادری رو در حق محمد حسین بکنم ویک زندگی اروم برات درست کنم وبرم پی زندگی خودم..احساس میکنم مدیونش هستم اخه یکبار جون مادر منو تو عملی نجات داد...مطمئن باش که بهش نمی گم کجاهستی...نمی خوام عذاب بکشی ومنو نفرین کنی که چرا بهش چیزی گفتم..خواهشا این قیافه ترسیده رو نگیر خوشم نیاد ...

اب دهنم رو قورت دادم وسعی کردم یکم مسلط بشم به خودم وگفتم:اولا شما؟؟دوما چطوری منو پیدا کردین؟..

لبخندی زد وگفت:محمد چه زن ترسوی داشته ...

تو دلم گفتم:این انگاری زده به سرش...افتاده دنبال یک زن تنها بعد میگه چرا ترسیدی ..

ادامه داد:اسم که گفتم ارش هستم فامیلم امیری هست..درضمن وقتی بابات پلیس بزرگ راه باشه..زیاد سخت نمیشه پیدا کردن یک زن جون با پرشیایی سفید رنگ واز قضا دونستن شماره پلاکی که محمد داده بود بهم هم کمکی کرده بود واین که نصف شب..خوب موقعی زدی بیرون خیابان ها نسبت به روز کمی خلوت تره...راحت تر میشه پیدات کرد..خلاصه با کمک بابام فهمیدم کدوم اتوبان هستی....میدونستی به محض این که رفتی محمد به من که پدرم پلیسه زنگ زده بود...بقیه اش رو وش کن..حاشیه است...خوب بریم ...

سریع گفتم: بعد کجا اون وقت؟..

لبخندی زد و گفت: یک جایی که شما استراحت کنی منم برم دنبال کاراتون مثل پیدا کردن خونه ..  
انگار داشت عصبی میشد که دست کشید به موهایش به پسر چون تر از خودش نگاه کرد و گفت:  
باشه این کارت منه .. شماره موبایلم رو نوشتم .. مشکل مالی داشتین زنگ بزنین ..

نفس راحتی کشیدم با رفتنشون .. در لحظه اول فکر کردم دنبال کردن که بالای سرم بیارن .. زیر  
درخت بزرگی که مال فندق بود و نیمکت های چوبی رنگ فوق العاده ساده ای بود نشستم .. ابر بود  
که بالای سرمون بود چون امام زاده سر کوه بود .. وتوی جنگل ... محمد رو بوسیدم و خسته بلند  
شدم رفتم داخل اما زاده .. خیلی امام زاده کوچیک و زیبایی بود .. دیوارهایش کاه گلی بود که رنگ  
سفید بهش زده بودن و سقفش چوبی بود .. یک آرامگاه که با پارچه سبز پوشونده بودن وسط قرار  
گرفته بود و کلی پارچه رنگی که مشخص بود برای نذر و دیگر چیزها میبندن بود ... بعد از خوندن  
دورکعت نماز یک گوشه نشستم و محمد رو هم محکم بغل گرفتم .. چرا انقدر اینجا خلوت بود و اروم  
؟؟... یک آرامشی به ادم تزریق میکنه که از صدا مسکن شیمیایی اروم تر میشی .. بوی مرطوب  
خوب چوب های خیس و علف های خیس رو کشیدم به ریه هام و پتوی محمد رو یواش بتر پیچیدم  
دورش و سرم رو تکیه دادم به دیوار و نفهمیدم کی پلک هام افتاد روی هم ...

\*\*\*

با تکون های دستی و کسی که اسمم رو صدا میزد چشم باز کردم .. هل کرده صاف نشستم و محمد  
رو روی پاهام گذاشتم رو مقنعه ام رو درست کردم ...

کسی که حالا متوجه شدم یک خانومه .. لبخندی زد و گفت: خانوم جان چرا اینجا خوابیدی .. بفرما  
.. بفرما ..

واشاره کرد به سمت در .. امدم پاشم که دیدم تموم بدنم گرفته مثل چوب خشک شدم ... با هزار اخ  
و کوفت که تودلم بود بلند شدم .. پلک هام هنوز سنگین بود از خواب ... با دست از ادم گوشه های  
چشمم رو فشار دادم و با دقت فکر کردم بینم چی شده بود .. که گفت: خوب نیستی خانوم جان .  
با صدای گرفته از خواب گفتم: شما کی هستین ..

لبخندی زد و گفت: منم یک بنده خدا که اسمم گلنوشه .. بفرما بریم خانه ما استراحت کن ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

برای جلو گیری از خمیاز با دندون هام انگشتم رو گاز گرفتم و خمیازه ای تو همون حالت کشیدم که خندید و گفت: تعارف نکن خانوم... من گلنوشم... راستش تازه عروسم و گاهی میام اینجا مطمئن باش از ما ..

لبخندی به چهره اش که مشخص بود تازه اصلاح کرده و به قول خودش تازه عروسه ..واون ابروهای برداشته شده اما پیوند دارش زدم و گفتم: ممنون .. فقط اگر میشه ادرس یک هتل همین نزدیکی ها رو بدین بهم ...

روسری سه گوش سبز رنگ بته جغه ایش رو درست کرد و گفت: بفرما ....

وای یعنی من چقدر خوابیده بودم ..از امام زاده که بیرون امدم هوا مثل قبل بود به ساعت نگاه کردم که ۱۰ رو نشون میداد ..محمد هم بیدار بود و شصتتس رومک میزد ..یعنی این فسقل مامان از کی بیدار شده ...صدام رو خیلی اروم و کودکانه کردم و گفتم: سلام ..اقا پسر ناز ..خوبی مامان فدات ..اوه ..اوه ..چه تند تند مک میزنه دستش رو .بذار الان شیر میدم بهت که بخوری قوی بشی چاق بشی ..

الهی من قربون ای چشمای سبز که در حد گردو باز بود بشم ..حرف که میزدی توجه نشون میداد وانگار واقعی گوش میداد ..

که صدای خانومه امد که گفت: ماشاالله اسمش چیه؟؟..

بویددم پسر رو و گفتم: محمد منصور ..

رفتم سمت ماشین که شیشه اش رو بردارم که خانوه گفت: مهمان نواز هستیم اما مطمئن باش برای این که ناراحت نشی و فکر نکنی ..غریب نواز نیستیم ..بفرما خونه ما هم خودت و پسرت استراحت کنید بعد برید ...همون خونه در ابی که میبینی خونه منه ...تو این روستا همه باهم نزدیکن ..نمی خوام زیاد اصرار کنم اما مهمان واسه ما عزیزه و رحمت ..

لبخندی به این چهره معصوم زدم بهش میخورد ۱۹ساله باشه ..اما لحجه شیرینی داشت ...تو دلم بسم الله گفتم و گفتم: اخه ..

لبخندی زد و گفت: بفرما شما ....

کیف دستیم رو با وسایل محمد برداشتم و زمانی که مطمئن شدم درهای ماشین کاملا بسته است ..باهاش هم قدم قدم روی زمین های گلی و بازم هوای تازه رو به ریه هام کشیدم و تو دلم گفتم

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

خدا یک تیکه از بهشتش انگار اینجاست ..خوش بحال ادمای این اطراف ..حالت یک جاده ماماند خاکی بود که پایینش دره بود وهمین طور که پایین تر میرفتی خونه های مردم این اطراف دیده میشد ..راستش از گاو های ازادی که از کنارمون میگذشن ترسیده بودم وپشت خانومه میرفتم که خندید وگفت :نترس خانوم جان ..اینا وحشی نیستن ..از اونجای که علامت دارن صاحباشون و لشون میکنند همین اطراف ..

سری تکون دادم وگفتم :اسم من سپیده است ..میشه نگی خانوم جان ..

لبخندی زد وگفت :چشم ..

بعد بامزه دست دراز کرد از درخت بالاسرش یک چز گرد سبز رنگ کند وگرفت سمتم ..وگفت :بفرما فندق تازه ..اون پوست سبز رنگ قلاف ماماندش رو بکن وبخور خیلی خوش مزه است ..من این فندق ها رو تازمانی که تازهاست با عسل میخورم ..

لبخند زدم وتشکر کردم ..

باز بند بوته کنار راه شد وگفت :تا رسیدن به اون پایین کلی راه مونده ..تمشک جنگلی میخوری ..

لبخند زدم وخودم یک دونه چیدم وخوردمش ..چقدر کارهای این دختر بامزه بود..

\*\*\*

توی خونه ساده ولی گرمشون ..روی مبل ساده کرم رنگی نشستم وخیره شدم به اطرافم .که موبایلم زنگ خورد ..شماره ناشناس بود ..نمی خواستم جواب بدم ..اما دلشوره بدی داشتم تماس رو وصل کردم که صدای یواش ولی نگران مردی امد که گفت :سپیده خانوم اگه هنوز امام زاده یا حوالی اونجا هستی سریع برو ...برو تا یک ربع دیگه محمد حسین میرسه اون زمان میفهمه من یدونستم چیزی نگفتم ..برو ودور شو از اونجا ...

انگار لرز نشست تو تموم وجودم ..سریع ایستادم وگفتم :کی میاد ...

یواش تر وخفه گفت :لعنتی برو یک ربع دیگه میرسه ...

کیفم رو برداشتم که گلنوش گفت :چی شده ..رنگ به رو نداری ..تند گفتم :کمکمکن نذار شوهرم بیاد ..نه ..نه ..اصلا باید من برم .....

سریع گفت :هی اروم باش ...جای نمیشه بری تو این رعد وبرق وبارون ...



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

یهو یادم امد ماشین جلوی امام زاده است .وای ببینه نابود میشم ..روبه گلنوش گفتم :خواهش میکنم خواهری کن تا زمانی که برمیگردم واضب محمدم منصورم باش ...

تند سوئیچ رو برداشتم وکفش پوشیدم که گفتم :بذار به سیاوش بگم ..

صداش رو نمی شنیدم فقط مهمم اینه که برم ماشین رو گم گور کنم ...

با تموم توانی که داشتم فقط میدویدم وهر قطره بارون که رگباری وتند میومد حکم به تازیانه رو داشت ..صدای رعد وبرق که بلند شد ناخودآگاه جیغ کشیدم ترس داشتم که نکنه خشک بشم ..لباسم مشکی وسر کوه بودم ..ازشدت تند رفتن .نزدیک بود زمین بخورم که ارنجم رو کسی گرفت وگفتم :هی خانوم نترس ...من همسر گلنوش هستم .....

محل ندادم با اینکه نفسی برای حرف نداشتم با هن هن گفتم :ممم ..ممنون ..

به ماشین که رسیدم ..سوارشدم که اونم از طرف دیگه ای نشست وگفتم :چرا فرار میکنی ازدستش ..

هیچ چیزی واسم مهم نبود ...هیرون نگاه کردم که ماشین رو کجا ببرم که دستی به موهای کاملا خیسش کشید وگفتم :دور بزن ...

منگ نگاهش کردم که گفتم :دور بزن دیگه ..

ماشین رو روشن کردم وبا سختی چون مسیرش از عرض کم بود دور زدم...یهو ماشین محمد حسین از جلوم امد ..زیر لب گفتم :یا خدا ...

سرم رو بردم پایین که مرده با دستش فرمون رو گرفت وگفتم :نزدیک بود ماشین پرت شه تو دره ها ...

تا رد شدن سریع پام رو گذاشتم روی گاز ..که یکم که جلوتر رفتیم سریع گفتم :برو داخلاین فرعی ..برو ..مثل این که شوهرت متوجه شد خودتی...

داشتم سخته میکردم ..اب از سروروم میومد پایین ومثل چی میلرزیدم ...فقط به این فکر میکردم که نمی خوام اون قاتل رو ببینم ودیونه شم ...

دستش رو آورد جلوم وگفتم :هی الان وقت رفتن تو هپروت نیست گوش کن ..بپیچ سمت راست ...



دیگه کاملا تو جنگل بودیم که گفت: نگه دار ...

ماشین رو نگه داشتیم ... بدون سرو صدا زدم زیر گریه ... که بازوم رو گرفت وگفت: بلندشو الان وقتش نیست باید ماشینت رو بپوشونی .. الان حتما یکم گیج شدن اما از روی رد لاستیک ها که روی خاک گلی هست میفهمن ..

پیاده شدم وبه خودم گفتم: سپیده وقتش نیست کم بیاری .. الان نه ...

کرده تند تند شاخه درخت کند وروی کاپوت میذاشت ... منم بااین که توانی نداشتم شاخه های که تنه اش زیاد کلفت نبود میکندم .. اما اون با تبرش که خیلی کوچولو بود تند تند میکند .. تا دید نمی توئم گفت: تو شاخه های جدا شده رو بچین روی ماشینت ...

تموم لباس هامون خیس بود ... اشکم اروم میومد ودر جوابش تند تند سر تکون دادم واز عقب ماشین همه شاخه هارو چیدم ... مات بودم .. انگاری هیچ صدای رو نمی شنیدم ومهم الان واسم این بود که به دست محمد حسین نیفتم .. تو دلم زار زدم وگفتم: خدا این موش وگره بازی تا کی؟؟ .. هرچی برگ بود رو تند تند میریختم روی ماشین .. لباس هام گلی بود وبرام هیچی مهم نبود ... حال خودمو نمی فهمیدم ... تا این که دستم رو کشید ... نگاهش کردم که گفت: تو چرا هی مات میشی .. بشین امدن ..

پشت ماشین نشستم وشروع کردم تو دلم به ایت الکرسی خوندن .. میلرزیدم از سرمای هوا نه .. از سرمای که به دلم رخنه کرده بود از این که چقدر بیچاره ام .. خیره بودم به گلبرگ های پیچک کنار درخت ... محمد حسینم واسه من نقش همین پیچک رو داشت که داشت با بلا امدنش وهمش دنبالم بودن خفه ام میکرد ...

صداشون امد که گفت: ارش .. بگو کدوم گوری رفته ... عوضی زن من کجاست؟؟ ..

صدای پوزخند واضحش رو هم من شنیدم که گفت: نمی دونم همین قدر میدونم که شماله ... اصلا زن توهست .. به من چه از کارو زندگی انداختی منو .. گمشو بگرد بین کجاست؟؟ ..

سرم رو گذاشتم روی شلوار خیس وگلی شده ام ویواش زار زدم که صداش امد که گفت کخاک اینجا رو من الک میکنم تا پیداش کنم .. بعد داد زد: خیسیر پیش ..

ترسیده نگاه کردم به مد کنارم که یواش گفت: هیس ... دنبالم بیا ...

نیم خیز شد و نگاه کرد اون وررو که صدای پر عجز محمد حسین امد که یقه ارش رو گرفته بود وگفت: ددیوانه میدونی کجاست و حرف نمی زنی ..بخدا دارم کم میارم من باید بینمش ..

صدای ارش امد که گفت: چی میخوای از اون دختر ..همسر سابقش روزدی له کردی ...حالا امدی اولدرم بولدرم میکنی ... تو ازم خواستی بگم کجاست که گفتم ..خودت دنبالش باش ..

داشتم به صورتش نگاه میکردم که ارش منو دید و ابرو هاش رو داد بالا وچشماش رو گرد کرد ..که باعث شد محمد حسین برگرده ..واون مردک هم ناشیانه دستم رو بکشه .ببره پشت درختی ..

صدای قلبم رو دیگه داشتم واضح میشنیدم .. که محمد گفت: تو حس نکردی کسی باشه ...

محمد گفت: دیونه ام که شدی ...منم داری دیونه میکنی ..گمشو بریم...

صدای بد بدنه ماشین امد .. که مرده گفت: خانوم راه بیفت تا ندیده ات ..

اروم پشتش حرکت میکردم .. که دیدم ارش داره میخنده و نگاهم میکنه ..حالا تو این هیروویر این به چی میخندید ...ازاسترس نفسم تنگ میشد که محمد حسین رو چر خوند پشت به ما وبا مزه بغلش کرد و برای ما دست تکون داد به معنیاین که برید ...ولب زد برید ..برید ...

دیگه داشتم میدویدم ..اون مردک هم جلوم بود ..ودستمو میکشید دنبال خودش ومن هی پاهام گیر میکرد به خاک چسب ناک ..چون سرعت داشتم ویک جورای کشیده میشدم ..کفشام از پام درامد ..حالا پابرهنه میدویدم .. که مردک گفت: بجنب دختر ..مگه نمی فهمی صدای قدم های شوهرت رو ..

ترسیده برگشتم عقب ..هنوز نرسیده بودن بهمون که گفتم: اقا کفش هام در امد ..

تند برگشت عقب وگفت: از دست شما ..همین طور مستقیم برید برم برشون دارم تا شوهرت ندیده ..

میدویدم وهی بر میگشتم عقب که دوباره مردک بهم رسید با کفش هام که تودستش بود ...تا رسیدیم به همون جاده اصلی ..گفت: فقط بدو که فکر کنم متوجه من شد همسرت ...

نفس نفس میزدم وبارون حالا اروم میزد به تنم ...هرچی توان داشتم رو جمع کردم ..هی هم برمینگشتم عقب .هنوز ندیده بودمشون .. که مردک کشیدم تو کوچه ای وگفت: برو تو خونه ما

..همون در ابی رنگه ...کمکم فقط واسه این هست که متوجه شدم مثل این که همسرت کسی رو

...

مکت کرد و نگاهم کرد و گفت: ولش کن وقت حرف نیست فقط بدون شانس باهات یار بود که بعد از فهمیدن این که چی بوده پشیمون شدم از لو دادنت ...واگر نه بیکار نیستیم کمکت کنم و برای خودم درد سر درست کنم ...

تارسیدم به در دستم رو گذاشتم رو زنگ وبی وقفه زدم که در باز شد وچهره گلنوش رو دیدم که زد رو صورتش و گفت: رنگت شده مثل میت ..خوبی؟؟..

و منم داخل شدم و در رو بستم و پشت همون در نشستم ..نفس نفس میزدم و دعا کردم نبینه منو ...واگر نه بدبختیم حتمی بود ...

گلنوش زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد که بلند بشم ..جلوی در ایستادم و گفتم: بهتره داخل نیام با این سرووضع .تازه عروسم هستی نمی خوام بیشتر از این برات دردسر درست کنم ..

لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه ..بیا داخل ..

دم در بی رمق نشستم و گفتم: ممنون گلنوش ..محمد خوابه ..

لبخندی زد و گفت: بذاریک شربت واست بیارم داری پس میفتی که ..تازه این دمپایی های توخونه رو هم بپوش بیا ردشو برو تو حمام یک دست از لباس های نوبی رو که تازه نوپیشدم هست رو برات میارم میدونم که ساک خودت تو ماشینه ..رو حرفم نه بیاری و ناز کنی من میدونم باتو ...

لبخند زدم به این دل مهربون و شفافش دمپایی هارو جلوم مرتب گذاشت و رفت ..با کمک دیوار بلندشدم و دمپایی هاش رو پوشیدم ...رفتم داخل که با یک لیوان بزرگ شربت برگشت و گفت: بفرمایید ..بخور که رنگ به رو نداری ...سیاوش کجاست ..

یکم از شربت خوردم مطمئنم افت فشار هم داشتم ..شرمنده نگاهش کردم و گفتم: کاش نمی امدمکه روز اول زندگیت خراب نشه ...الان باید شوهرت مینشست کنار توناز تو میخرد ..لعنت به من که هر جا رفتم دردسر همراهم بود ...

اخم کرد و گفت: بشین ببینم ..چه تعارف ها ..اتفاقا خوش حالم دوستی پیدا کردم ..سیاوشم اهل این جلف بازی ها نیست ..کله صبح بلندشده بود رفته بود سر کارش بعد بیاد ناز کشی ..خوب اینو بگو کجارت؟؟چی شد؟؟..

خواستم حرف بزنم که گفت: نه نه .. اول برو حمام منم الان لباس ها رو میارم ..

چقدر شرمنده این خانوم شده بودم .. باید درست و حسابی تشکر میکردم ... داخل حمام که شدم سریع لباس هام رو دراوردم .. لباس زیر های شخصیم رو اب کشیدم و دوباره تنم کردم ... مانتو اینارو هم اب کشیدم .... تو رخت کن که رفتم یک دست لباس محلی دیدم که کمی شبیه لباس های تن خودش بود .. یک دامن ابی فیروزه ای با گل های درشت رز که رنگ سفید ابی بود و یک پیراهن که سفید بود با یک روسری سه گوش نارنجی رنگ .. اما نارنجیش جیغ نبود ملایم و زیبا بود خیلی خوشم از لباس هاش .. پوشیدمشون و رفتم بیرون که دیدم با محمد سرگرم شده و حرف میزنه باهانش دلم برای محمد یک ریزه شده بود ... جلوتر رفتم و گفتم: بخدا نمی دونم چطور تشکر کنم ده هزار بار بگم کم گفتم ...

لبخندی زد و گفت: بدبیا که شیر میخواد چند ماهش هست؟؟ ..

بوسیدمش و گفتم: چهارماهش هست ...

روی مبل ها نشستیم دلشوره داشتیم چرا شوهر این نمیاد .. وای اگر باهم درگیر شده باشن من چه غلٹی بکنم .. از استرس پوست لبم رو جویدم که گفت: میگم ...

هنوز داشت میگفت که زنگ دررو زدم ... ترسیده دوتایی بلندشدیم و گلنوش رفت دررو باز کنه ... تا دررو باز کرد .. سیاوش زدش کنار و آمد داخل و گفت: خانوم برو که شوهرت پیله کرده که همسر من این جاست مثل این که زمانی که برگشتم کفشات رو بردارم دیده ام و منم هر کار کردم بیچونممش نشد .. برو سریع ...

مونده بودم کجا برم که گلنوش گفت: سیاوش میفهمی چی میگی .؟؟ این خونه که در دوم نداره .. از این درم که بره شوهرش میبینش ...

من تودنیایی شرمنده گی غرق بودم دیگه نمی خواستم در دسری درست بشه پس گفتم: ولش کنید بذارید بیاد .. خیلی ممنون از همه کمک هاتون ..

سیاوش نگاهم کرد و روبه گلنوش گفت: اینو ببرش تو زیر زمین .. من که شوهرش رو بردم داخل سریع ببرش خونه مادرت تا اینا برن ...

خواستم مخالفت کنم که گلنوش هلم داد سمت در حیاط و گفت: بنجنب تانیومدن ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

اشکم داشت در میومد .. یعنی این غریبه ها چرا انقدر کمکم میکنند؟؟.. من چطور تشکر کنم از اینا؟؟ با گلنوش رفتیم تو قسمت زیر زمین خونه اش لعنت دادم به خودم و کم شانسی هام .. که گلنوش گفت : من باید برم بالا تموم التماس هات رو بکن از خدا که صدای این گل پسر ت در نیاد و نفهمه این جا هستی .. شوهرم که سر بندشون کرد تو خونه میام دنبالت که بریم ...

سرتکون دادم که بغلم کرد و گفت : توجای خواهر نداشته ام هستی .. انشالله راحت میشی ...

رفت و من باز مات شدم تو دنیایی کلاف دورم ... شیشه شیر محمد رو برداشتم و بهش دادم وساکت گوش دادم ببینم چی میشه؟ .... که صدای دادش میومد که گفت : لعنتی ها کجا قایمش کردین .. بعد بلندتر ادامه داد : سپیده کدوم سوراخ سومه ای قایم شدی ... گمشو بیا تا با اینا درگیر نشدم ...

محمد رو بیشتر به خودم چسبوندم و بیشتر تو دیوار فرو رفتم ... صدای شکستن چیزی امد ... و صدای بی شرف گفتن شوهر گلنوش !!.....

چشم بستم و گذاشتم اشکم روی صورتم لیز بخوره .. صدای داد هاش کل خونه رو برداشته بود که صدای بلند سیاوش هم امد که گفت : بی شرف دستت بخوره به زخم خون ریختنت حتمیه ... گلنوش برو از اینجا ...

صدای محمد حسین امد که گفت : شما جایی نمیری تا زخم رو از تو این خونه پیدا کنم ..

سرم رو فرو بردم تو گردن کوچولوی محمدم ودعا کردم نبینه منو ... صدای باز شدن در امد و سیاوش گفت : گلنوش خوش ندارم اینجا باشی برو خونه رو که گشت برگرد ..

باز صدای محمد حسین که از خشم دورگه شده بود که گفت : نترس زنتو نمی خورن ...

دیگه صدای نیامد که گلنوش در رو باز کرد و گفت : سپیده فقط بدو .. زود باش ..

سریع بلندشدم و باهاش رفتم .. اصلا به پنجره های خونه اش نگاه نکردم و فقط دویدم .... تا رسیدم به کوچه خدارو شکر کردم و تند تر حرکت کردم ... یکم از مسیر جنگلی بردم و جلوی خونه ایستاد .. دورش مرغابی ها و غاز ها ازاد بودن که پسر بچه ای در رو باز کرد و گفت : خوش امدی ابجی گلنوش ..

دستم گرفت و بردم داخل که یم خانوم از سر تنورش بلندشد و شروع کرد به کل کشیدن به دنبالش یکسری ادم دیگه هم از خونه ها خارج شدن و همین کاررو کردن ... بادست زدن امدن

طرفمون گلنوشم مثل من استرس داشت کهرو به زن میان سالی گفت :مامان این خانوم رو واسه چند لحظه جای قایمش کن ..

خواست زنه حرف بزنه که گفت :مامان الان نمیشه توضیح داد ...

خانومه سرتاپام رو نگاه کرد وبه شمالی غلیظ یک چیزی گفت که نفهمیدم ..دید گنگ نگاهش می کنم گفت :پس اهل اینجا هم نیستی ..راه بیفت دنبالم ....

از گلنوش با لب زدن تشکر کردم ورفتم دنبال مادرش وبقیه هم باز دور گلنوش جمع شدن .....

منو برد داخل اتاقک کاه گلی ای وگفت :همین جا باش تا بیاییم دنبالت ...

سرتکون دادم ومحمد رو بیشتر نزدیک خودم کردم ..نگاهش کردم دیدم بچه ام داره رنگش به کبودی میره ..ترسیده داد زدم :گلنوش بیا ..یا خدا بچه ام ..

.همشون دویدم سمتم ...یوانش زدم به پشت بچه ام ...یکیشون امد جلو نگاه میکرد بعد سریع گرفتش ودوید سمت خونه ...دادزدم :کجا داری میبری بچه ام رو؟؟

که گلنوش بی فروغ نگاهم کرد وگفت :اون ترم اخر پزشکی اطفال رو میخونه ..اروم باش .... زار زدم ورفتم سمت پشت در اتاق که یهو صدای محمدم امد ..درووبا شدت باز کردم وگفتم :چیکارش کردی؟؟

سریع گفت :خانوم اروم باش ..بهتره سریع تانزدیک ترین بیمارستان اینجا ببری بچه ات رو مشکل تنفسی یا شایدم قلبی داشته باشه ...

ناباور نگاه کردم به همه اشون ..میدونستم بچه ام مشکل داره اما نمی دونستم چرا؟؟واسه چی؟؟پسرمن یعنی از الان داره علایم بیماریش عود میکنه .....

رفتم بغلش کردم ودویدم سمت در حیاط که گلنوش گفت :هی نرو ..ممکنه ..

سریع گفتم :بچه ام واجب تره ..مرسی از لطفی که بی منت سر من وبچه ام گذاشتی ...

تا دررو باز کردم محمد حسین امد جلوم ..بی توجه بهش ..قدم تند کردم سمت خونه گلنوش تا وسایلم رو بردارم وبرم ماشینم رو دریارم ..زار میزدم وبه محمد منصورم نگاه میکردم که رنگش پریده بود ..اصلا بهتره برم فقط کیف پولم رو بردارم ..

یهو بازوم کشیده شد .. پرت شدم عقب که صدای دادش پرده گوشم رو پاره کرد : کـــدوم  
قبرستـــونی تشـــریف میبرین؟؟ ..

پراز حرص این رو گفت ... فقط گفتم : پسرم مشکل تنفسی داره ... دست از سرم بردار ... خدمن پر  
شده ..

تند تر دویدم سمت خونه اش .. با دیدن در ابی رنگ که باز بود ... سریع داخل شدم و کیفم رو  
برداشتیم با وسایل محمد منصورم .. واسه تموم کمک های گلنوش نمیدونستم چیکار کنیم؟؟ .. سریع  
با قلم کاغذ شماره ام رو نوشتیم و تشکر کردم .. بیرون که امدم نگاه کردم به محمد منصورم که  
ازروی رنگش مشخص بود بدتر شده .. ترس برم داشته بود که چرا گریه نمی کنه؟؟ .. اصلا حال  
خودمو نمی فهمیدم مثل یک پرنده پر کنده بال بال میزدم که یک ماشین از کنار جاده برام نگه داره  
.. تا یک وانت ابی رنگ دیدم که بارش کلی تنه شاخه درخت بود .. رفتم تو جاده که نگه داشت .. با  
عجز درحالی که به پهنای صورت گریه میکردم گفتم : خواهش میکنم ببرم بیمارستان .. هر چی  
بخوای میدم بهت .. فقط منو ببر ..

نگاه کرد به محمد و گفت : بشین ...

خوش حال نشستیم و محمد رو نگاه کردم ... خدایا چش شده؟ .. میمیرم اگه محمدم کاری بشه  
.. هرچی دارم بگیر الا وجود نازنین بچه ام رو ...

نذر و نیاز میکردم .. محمد رو هی تکون میدادم که گریه کنه .. صدایش بیرون بیاد .. اما هیچی ...  
نگاهم فقط روی دردونه ام بود که هیچ کاری نمی کرد و صورتش داشت باز کبود میشد ... سرمو  
بردم زیر گردنش و بلند گفتم : خدایا!!!! ..

جلوی بیمارستان که نگه داشت .. یک تراول صدی دادم بهش چون پول خورد نداشتم و برامم  
مهم نبود هیچی ... دویدم سمت اورژانس و بلند گفتم : یکی بیاد .. بچه ام داره میمیره .. نفس دیگه  
نداره ....

یک مرد سفید پوش قد بلند امد بیرون از اتاقی و دوید سمتم .. بچه رو گرفت و به پرستارهای  
پذیرش نگاه کرد و خودش رفت .. از حال رفتیم و کف بیمارستان نشستیم که یکیشون گفت  
: پاشو .. خانوم میفهمی چی میگم .. صدام رو داری؟؟



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

باز مات شدم به سنگ سفید وبا خودم و خدای خودم عهد کردم محمد کاری نشه ... تو محرم  
وصفر تو روز شهادت کوچولوی امام حسین .. حضرت علی اصغر کمک کنم به خیره ای جایی .. فقط  
محمدم کاری نشه ...

\*\*\*

پشت در اتاق نشسته بودم .. که در باز شد و دکتره بیرون امد هر حرفش مثل خروار ها خاکی بود که  
ریخته میشد روسرم ... کاش من هم جنازه واقعی این مجلس بودم!! ... چشمام رو بستم و دیگه  
حس کردم دارم کم میارم حاضر بودم برگردم به همون زندگی جهنمی با محمد حسین .. حرفاش  
واسم گرون تموم شد گفته بود بچه مشکل دارم .. مشکلمش زیادتر هست و تا زمانی که به یک  
شرایط نرمال برسه هست توی بیمارستان ... داشت میگفت ومن با دقت گوش میدادم که مشکلمش  
چی هست؟ که صدای بلند دکتر .. دکتر گفتن پرستاری امد ...

بلندشدم .. دکتره دوید سمت اتاق .. صداهاشون میو مد که میگفتن: کی این جوری شد؟؟؟ شک بده  
بهش ..

داشتم میمردم .. خدایا محمد منصور من نباشه ... بلند بلند زدم زیر گریه وبا کمک دیوار بلندشدم وبا  
پاهای که هیچ حسی نداشت رفتم سمت در اتاق .. از چیزی که دیدم دنیا روی سرم چرخید  
... محمد منو لخت کرده بودن .. گذاشته بودنش روی تخت و ماساژ قلبی میدادنش .. بچه چهار ماه  
من رو ....

ناباور داشتم این صحنه ها رو نگاه میکردم که دکتره با چراغ قوه نگاه کرد به مردمک های  
سیاهش که دورش رو یک سبز ناز گرفته بود و نگاه کرد به ساعت مچیش و گفت: ساعت فوت  
۱:۲۵ دقیقه ظهر .. علت نارسایی قلبی ...

یهو زد به سرم رفتم جلو و گفتم: پسر من زنده است .. محمد من زنده است .. خب بهش شک بدین  
.. دکتر بچه من زنده است .. ایها الناس زنده است .. هق زدم و زمزمه کردم نمرده .. مامانیش رو تنها  
نمی ذاره .. بچه چهار ماه من نفس داره دیگه .. نفس مامانیش بسته به نفس هاشه ..

صدام اروم تر میشد و جسم بی جون نوزادم رو بغل گرفته بودم و باهاش حرف میزدم .. چرا یخ بود  
بچه ام .. بلندشدم و گفتم: یک پتو مدیدین محمدم یخ کرده ... سرما میخوره .. دکتره امد جلو  
و خواست بگیره اش که رفتم عقب و گفتم: یک پتو میخوام فقط ...



با چشمای اشکی زل زدم به دکتره و گفتم: میدونم زنده است دیگه.. همیشه همین قدر ارومه... یک بارم اذیت کرده مامانیش رو ...

گونه یخ کرده محمدم رو بوسیدم و بغض دار گفتم: یعنی یک پتو ندارین من روی محمدم بندازم داره بیشتر سردش میشه ها.... اصلا لباس هاش کو ...

دکتره امد جلوم وگفت: بپذیر که کوچولوت فوت کرده... تو بازم..

با داد گفتم: زنده است.. تند تند صورت گرد و کوچولوش رو بوسیدم.. که پرستاره امد جلوم وگفت: خانومم میدونم خیلی سخته.. درد داره.. بغض کشنده داره اما بپذیر ..

دکتره امد جلوم وگفت: دستت رو بده ..

بغض و ناباوری داشت خفه ام میکرد. دستمو گرفت گذاشت روی پوست نرم و سفید محمدم روی نبض گردنش وبا بی رحمی تمام گفتم: میبینی نمی زنه ...

دستموبرد گذاشت روی قلب ریزه میزه اش وبا داد گفتم: نمی زنه ....

داشتم زیر بار این حقایق میمردم... زیر لب گفتم: بسه دکتر بسه ..

باحرص گفتم: نه.. اختیار دستم تو دستش بود پلک ناز محمدم رو داد بالا وگفت: میبینی سفید شده ...

چونه ام لرزید... اروم اشکم درآمد واسه بدبختی های خودم.... دستم لرزشش به حدی بود که حتی جسم بی جون نوزادم سنگین بود واسم... همون کف بیمارستان افتادم ومحکم محمدم رو چسبوندم به خودم و اشک ریختم با اشکام محمدم رو غسل دادم... بوسیدم دست و پای کوچولوش رو که زیر خاک های سرد میخواست بره .....

یکی از پرستار ها امد جلو که بگیرش ازم.. خودم بلند شدم وگفتم: کجا میبرینش؟؟..

لب گزید و یواش گفتم: سرد خونه تا ...

چندبار صورتش رو بوسیدم وگفتم: همیشه خودم بیارمش؟؟..

مکثی کرد وگفت: بیا دنبالم.. پشت پرستاره حرکت میکردم ولی میدونستم تواین دنیا نبودم.. من داشتم بچه ام رو کجا میبردم؟؟.. سرد خونه!!..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

هق زدم و بغلش کردم محکم و بوسیدش .. من چطور بذارم این جسم کوچولو بره زیر خاک ها .. بیمارستان دور سرم میرچرخید .. که صدای محمد حسین امد که گفت : سپیده ...

ایستادم و برگشتم .. چشمای اونم خیس بود .. با بغض گفتم : محمد پسر من .. همه زندگیم مرده ... حق مادر بودنم چهار ماه بود همش .. نداشت حتی یکم سختی بکشم .. گل پسر بودها .. لبخند تلخی زدم که مثل زهر بود و ادامه دادم : میدونستی میخواستم به حرف دکترش که گفت پیری زودرس داره بکنم .. هیچی تو زندگیش کم ندارم .. تا حس نکنه متفاوته با بقیه ... محمد من همین بچه رو دوست داشتم اینم گرفته شد ازم .. دقت کردم تا الان هرچی رو که دوست داشتم دارم از دست میدم .. باز پوزخند زهری زدم و گفتم : به قول مامان شهره طالع سیاه بودن تا چه حد؟؟ ... تصمیمات جالبی دارم که کسی رو اصلا دوست نداشته باشم چون نمی دوم چه مغناطیسی هست که اونا رو اسمونی میکنه .. امد جلو و محکم بغلم کرد و هیچی نگفت ...

\*\*\*\*

امروز روز هفتمی بود که نوازد کوچولوی من اون زیر میرا بود .. داده بودم به سنگ تراشه عکسش رو روش حک کنه ... شمال مونده بودم و توی همون روستا یک قلک خونه رو رهن کرده بودم ... کنار قبر کوچولوش نشستیم و گفتم : سلام اقا ... صدام میرسه؟؟ ..

زهر خندی زدم و گفتم : خوب چیه؟ مامان رو تنها گذاشتی رفتی که چی بشه؟؟ و یواش زمزمه کردم کاش میشد همه چی برگرده عقب .. کوچولوی دوست داشتنی من ...

یاد روزی افتادم که خودم امدم جسم کوچولوش رو که یک کفن ریزه میزه تنش بود .. گذاشتم تو خونه همیشه گیش ... میخواستم باورم بشه که بعدش دیونه بازی در نیارم ..

خم شدم بوسیدم عکسش رو بلند شدم تو قبرستون قدم زدن .. دقیقا یاد همون روز خاک سپاریش افتادم که خودم بودم و محمد ... نمی خواستم چشمای با رنگ و بوی ترحم رو ببینم .. گاهی ادما واسه امید های که دارن زندگی میکنند ... امید هاشونم همون عزیزترین هاشون هست ... حالا عزیزترین منم اون زیر بود .. یادم امد موقعی که مثل یک انسان مسلمون و بزرگ و اسش کفن و .. روی زمین افتادم و چشمام رو بستم که یادم نیاد ... بارون نرم میومد و فکر کردم نکنه سردش بشه!! ...

بلندشدم ورفتم بیرون از قبرستون اروم قدم برداشتم سمت همون امام زاده آرامش بخش ..داخل که شدم تا چشمم افتاد به اون گوشه که با محمدم هفت روز پیش بودم چشمم لبریز از اشک شد چنگ زدم به در چوبی تا نیفتم ..داخل رفتم ...من وابسته ودلبسته کوچولوی بودم که نه ماه انتظارش رو کشیدم اما بد زخمی بود که هیچی از قبلش نمی دونستم ...این ندونستن ها داغونم میکرد ...واسه من که از همه بریده بودم اون جسم کوچولو دنیا بود ..یک امید واسه این که وایستم ونذارم که کسی بفهمه چقدر داغونم ...صدای محمدم که امد از فکر خارج شدم اشکام رو پاک کردم وچرخیدم سمت در امام زاده ..دیدم به چهار چوب در تکیه داده ونگاهم میکنه .. دیگه درک هیچی نداشتم ..محمد کمکم کرد که تو خاک بذارمش ...امد داخل وگفت :پاشو بریم خونه ..

نفس عمیقی کشیدم وگفتم :بذار یک چیزای رو بهت بگم ..به خاطر اتفاق های قبل ..بخاطر اتفاق الان ..نمی خوام زندگی کنم باهات ..یعنی بین چیزی نیست که واسم مهم باشه ..یعنی این که بی خودی نمون واسه من ...ممنون میشم اگر همین اسم ها رو از توی شناس نامه هامون خط بزنی ...برو دنبال زندگیت منم میتونم گلیم خودم رو از اب بکشم بیرون ..جاهای دیگه هم آرامش ندارم که پیام ..میخوام تو همین روستا باشم ..مرسی واسه این چند روز ..خواهشا به مامان هم بگو جاش خوبه دلم ترحم و حرف وپچ پچی نمی خواد ...

با چشمای که کاملاً سیاه شده بود مثل دنیایی الان من نگاهم کرد وخواست حرفی بزنه که گفتم :میدونم اون روز کیش یک اتفاق بوده وچون خود ارسن از قبل مرخصی داشته اون طوری شده ..ولش کن اهمیتی نداره ..مشکل منم که نمی تونم با خودم کنار بیام ومطمئنم میزنم زندگی تو رو که مسلماً روز های خوشی خواهی داشت رو خراب کنم ...امید وارم خوشبخت باشی ...

بلند شدم وراه افتادم سمت خونه ام که چوبی کاه گلی بود ..انتخاب خودم بود همچین خونه ای ..خواستم برم داخل که گلنوش دستم رو گرفت وگفت :میشه بخوام با من ازاین به بعد بیایی بریم سر مزارع چایی ...میدونم تو به پولش احتیاج نداری اما بیا بریم واسه سر گرمی بد نیست من راستش تنهام دوست صمیمی ندارم ..نمی دونم چرا با اطرافیانم راحت نیستم اونجوری که با تو هستم ...چایی چینی بد هم نیست ها ...

لبخند بی روحی زدم واشک جمع شد تو چشمم ومحکم بغلش کردم وگفتم :میدونستی از سارا خواهر م به من نزدیک تر هستی؟؟..میدونستی خیلی واسه من ارزش داری خواهر کوچولو ..نمی

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

خوام تو رو هم دوست داشته باشم که کاری بشی ..من از همسر اولم هیچی یادم نیست اما همه میگفتن دوستش داشتیم ..خب اون کجاست؟؟ زیر کلی خاک ..من پسر رو دوست داشتم ..الان کجاست؟؟ قبرستون قطعه ۱۰...من بابام رو دوست داشتم ..الان کجاست؟ بهشت زهرای تهران...باز خوبه از خونه بیرون امدم واگر نه هرروز برای دیدن عزیزترین هام باید میرفتم بهشت زهرا ..

نگاهم کرد ..چشمات اشکی بود با اخم با نمکی مشت زد تو بازوم وگفت :آه سپیده خیلی بیشعوری به خدا ...این حرفا چیه تو میگی؟ به جون خودم نیایی باهم بریم چایی چینی با هات قهر میکنم ..اصلا مگه جرات داری رو حرفم نه بیاری؟؟..

اشکاش رو پاک کردم وگفتم :میام اما میترسم ..بذار ..

سریع گفت :سپیده ....

بغض داشت خفه ام میکرد ..سریع داخل خونه ام شدم ودررو بستم وگفتم :گلنوش جان برو سر زندگیت ولش کن ...

سر خوردم وپشت در نشستم واشک ریختم نه واسه تنهاییم واسه چیزایی که دلم رو پر کرده بود ..فقط میدونستم دارم خفه میشم...

\*\*\*

گل های رز قرمز رو برداشتم وحرکت کردم سمت خواب گاه ابدی اش ..یک ماه بود که من با این محیط بااین مردم زیر سنگ ها خو گرفته بودم وگل هارو گذاشتم رو سنگ قبرش وزل زدم به عکسش که روی سنگ قبر سیاه رنگ حکاکی کرده بودن ...کسی کنارم نشست وگفت :گاهی دوست داری زمان برگرده عقب وخیلی چیزا رو درست کنه ..اما جز این که بازم تکرار حوادث بشه چیزی نیست ..من یکبار برگشتم عقب ...خواستم درستش کنم ..خراب تر شد ...سخته اما بپذیر وباهش کنار بیا ..هرروز زمزمه میکنی کاش برگرده عقب همه چی ..هیچی اون پشت نیست که بری .. من رفتم خبری نبود ..نخواه که برگردی که جهنمی بد در انتظارته ...مثل من خواستم اما جهنم زمینی خدارو دیدم ...

سر بلند کردم بینم کی بود که دیدم کسی نبود ..یعنی داشت میرفت ....کاش میفهمیدم کی بود؟

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

سرم رو گذاشتم رو قبر کوچولوش وبوسیدم .. گل هارو پر پر کردم وبلند شدم رفتم سمت مزارع چایی که یک موتوری از کارم رد شد .. یک کیف چرمی کوچولو اویزون شونه اش بود دم در ونه ام که ایستاد متعجب رفتم سمتش وگفتم :بله بفرمایید اقا

نگاه کرد وگفت :شما صاحب این خونه هستید ..

به پاکت نگاه کرد وگفت :خانوم سپیده حسینی ...

سرتکون دادم وگفتم :بله ..

پاکت رو داد دستم ..ودفترش رو امضا کردم ..سریع پاکت رو باز کردم دیدم از طرف دادگاه هست ...متن رو که خوندم متوجه شدم محمد حسین طلاقم داده غیابی واین نامه از طرف وکیلش هست که مهریه ام رو هم داده ...یعنی ۱۱۴ تا سکه رو ...

کاغذ رو مچاله کردم ونفس لرزونی کشیدم که بغض واشکم باهم برن گم شن ...ارشابم رو بیشتر دورم شونه هام پیچیدم وراه افتادم سمت مزارع ..ازاون روز به بعد دیگه گلنوش روندیدم وچقدر خوب بود که نبود ...

اروم اروم واسه خودم قدم میزدم که پام گیر کرد به ریشه های تناور درختی که از خاک بیرون زده بود ..بلند شدم ودامن لباسم رو تمیز کردم ..از دلم گذشت هوای این که کاش پسرکم بود که بغلش کنم بوش کنم ..خیره به زمین همیشه گلی رفتم پایین از سرایشی ..جمعی از همسایه هام هم بودن توی مزارع ...رفتم سمتشون ..علاقه زیادی به این سرسبزی و آرامشش داشتم ...رفتم جلوتر که یکی از پشت چسبید به گردنم وگفت:کی گفته توییایی؟؟هان؟..گمشو برو که دوست دارم سایه ات رو با تیر بزنم اگه بازم این جا ببینمت ...صداش بغض دارشد وگفت :بدم میاد ازت ..برای چی امدی؟؟..

برگشتم عقب ودستاش رو گرفتم توی دستام وگفتم :خانوم کوچولو ...سلام ..چه استقبالی کردی ..

محل نداد وسبدش رو برداشت ورفت سربوته چایی ایستاد وخودشو مشغول نشون داد که گفتم :گلنوش بانو ..قهبری ابجی ..

پوزخندی زد وگفت :سپیده میتونی بری ها ..بی خودی اینجا نباش اگه واسه کار نیومدی..اگر واسه کاره که برو پیش اون خانومه که لباس قهوای رنگ تنشه ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

رفتیم جلو پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: نه خانومی فقط آمده بودم همین طوری ببینمت .. ببخشید  
 واسه اون برخوردم حال روحیم وخیم بود .. بعد رگ دیونه گیم هم زده بود بیرون .. خدا حافظ ..

راه افتادم سمت جنگل تا یکم با خودم خلوت کنم ... جدی هیچ امیدی واسه ادامه زندگی نداشتم  
 .. نمی خواستم که زندگی کنم .. چرا گاهی انقدر تنهای به ادم میچسبه .. جوری که ادم فوبیا میگیره  
 که باز بره تو جمع واون جمع دوست داشتنیش همه برن وبازم اون بمونه وتنهایی .. اصلا تنهایی  
 با طعم خدا بنظرم میچسبه .. زیر لب واسه خودم یک ترانه رو میخوندم .. تو نگو که خیال محاله  
 /واسه این دل تنها /یک سواله .. بی جوابه .. مثل خوابه .. یک عذابه .. نمی دونی چه تیره وتاره .. حال  
 قلبی که از تو دوری /بی قراره .. بی قراره ... نگو دیره .. که نمیره .. آخرین نفسایه وبی تو دارم حس  
 میکنم که میمیرم لااقل بذار این دم اخر ... از چشات همه چی رو بگیرم .. توی لحظه ای خسته ای  
 دلخوشی .. که تو بی نفسی منو میکشی ... کاش بهم دل خسته ام رو پس بدی .. یا به این قلب  
 یخی تونفس بدی .... همه باورو ترسم از اینکه که بیاد روبه روم وبشینه غم درد چشمام ببینه .. بگه  
 حال وروالش همینه ... گاهی میگذرم از همه دنیا .. مثل قایقی از دل دریا /کنار یک درخت نشستیم  
 وخواستیم ادامه اش رو بخونم که صدای یک مرد آمد که ادامه اش رو خوند .. لرزیدم ..

که یک لحظه چشاتو ببندی .. بخندی ... آخرین نفس های وبی تو دارم حس میکنم که میمیرم  
 .. لااقل بذار این دم اخر .. از چشات همه چی رو بگیرم .. توی لحظه ای خسته ای دلخوشی که تو  
 بی نفسی منو میکشی .. کاش بهم خستهام رو پس بدی یا به قلب یخی تو نفس بدی ..

ساکت نگاهش کردم که خودش شروع کرد به دست زدن وگفت: تشویقم نمی کنی؟؟ ..

لبخندی زدم وگفتم: ترسوندیدم دیونه ...

خندید وگفت: مرسی از تشویق هات ...

بلندشدم وگفتم: خواهش می کنم ..

آمد جلوم وگفت: میدونی نتونستم فراموش کنم؟؟ ..

پوزخندی زدم وگفتم: فراموش میکنی محمد اقا ...

دامن لباسم رو گرفتم بالا تا از روی سنگ ها رد بشم که عصبی وبا حرص گفتم: تنها اینجا هستی  
 که چی بشه؟ .. میدونی از روزی که گفتم برو دقیقا منم ادمم تو یک خونه تو همین نزدیکی .. همش  
 میترسم بالای سرت بیاد .. مثل سگ پشیمونم که چرا طلاق دادم ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

خیره شدم به پرتوهای خورشید که از لابه لای درخت ها میتابید و گفتم: تو هیچ مسولیتی در قبال من نداری.. برو دنبال زندگی خودت.. ببری متوجه میشی که میتونی فراموشم کنی ...

عصبی برم گردونند و گفت: یک ماه رفتم متوجه شدم همیشه.. همین حالا به زورم که شده می برمت از این جا ..

صاف نگاه کردم تو چشماش و گفتم: داری خسته ام میکنی ..

پوفی کرد که نفسش مستقیم خورد به صورتم .. نفسش مثل همیشه بوی عطر شکلاتی و گرمش رو گرفته بود ...

کشیدم تو بغلش و گفتم: پس همیشه که دوست باشی؟؟ هوم؟؟..

سرمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم: بله همیشه ..

محکم تر گرفتم و با صدای که شاد شده بود گفت: پس بریم ابشار جواهر ده .. مطمئنا خوش میگذره .. راستی هیچ وقت نشده بود که بهت بگم این لباس های محلی خیلی بهت میاد ..

لبخند زدم و تو دلم به این فکر کردم که مهم نیست که محمد حسین ارسن رو زده و شاید علت مرگش وجود ضرباتش بوده .. مهم نیست چون محمد منصوری نیست که نتونم با بزرگ شدنش نگاه کنم تو صورتش و بگم با کسی که بابات رو زده زندگی می کنیم و تو باید بهش بگی بابا ... من هیچی از ارسن یادم نبود جز همون لحظه های اخر ... مهم نیست هیچی چون نگاه من نسبت بهش مثل یک دوسته زخم خورده است ... اصلا اگه الان ارسن هم میبود چی میشد؟؟.. اگه متوجه میشد پسر من مرده .. چیکار میکرد؟؟..

به محمد حسین نگاه کردم و گفتم: باشه واسه یک روز دیگه ... بریم خونه یک چیزی درست می کنیم ..

نگاهم کرد و گفتم: باشه بریم ...

راه افتادم سمت خونه و به هزار سوالی که تو ذهنم بود درگیر شدم ... حاضر نبودم هیچ جایی رو با این روستا .. با اون امام زاده .. با اون خونه عوض کنم ...

داخل شدم و بعد من هم محمد حسین وارد شد .. نگاه کردم به بوته های رز و گل های محمدی ... لبخندی به کوچولو هام زدم و از پله های چوبی رفتم بالا ... خونه ام فوق العاده کوچیک بود ... یک



قالی پشمی سه در چهار وسط پهن شده بود یک اتاق که حمام اونجا بود و یک اشپز خونه نقلی تر .. بنظر خودم که همچین خونه ای واسه یک نفر هم زیاده ... چند تا از تخم مرغ های که گلنوش از قبل تر ها برام آورده بود در آوردم و ماهیتابه ای کوچیک یک نفره ام رو که از یک وانتی که با خودش وسایل خونه میاورد خریده بودم رو گذاشتم روی گاز و با روغن های محلی که بازم از گلنوش بود ریختم و تخم مرغ درست کردم با خرما .. سفره مربعی سفیدم رو پهن کردم .. محمد نشسته بود روی قالی و تکیه داده بود به پشتی که خودم خریده بودم از کسایی که بافته بودنشون و کامل درستشون کرده بودن .. دخترای همین روستا بودن فرش یا پشتی میبافتن ... نون های تافتونی رو که مامان گلنوش درست کرده بودم رو گذاشتم وسط سفره با دوغ و سبزی در اخرم ماهیتابه رو گذاشتم وسط و گفتم: نمی دونستم میایی واگر نه یک چیزی یک دست بالاتر از این درست میکردم ..

لبخندی زد و گفت: دست گلت درد نکنه سپیده خانوم .. چند وقت بود که غذای حداقل خونه گی نخورده بودم ...

لبخند یخی زدم که خودم پی میبردم به یخ بودنش و گفتم: نوش جان ..

عاشق همین خونه ساده بودم .. بلند شدم و به گل های حسن یوسفم که پشت پنجره بود اب دادم و گفتم: مامانم خوب بود؟؟ ..

خیره شدم به مرغ ابی های توی حیاطم که گفت: برگرد سپیده .. خیلی تنها شده .. روزی نیست که زنگ نزنه و حالت رو نپرسه .. التماس میکنه که بگم تو کجایی ...

پوزخندی زدم بعد از دوما تازه التماس میکنند .. یعنی بعد از دوماه متوجه شدن که من نیستم و نگران شدن که ادرس از محمد پرسن؟ ... چطوره که همیشه میگن دوقلو ها خیلی نزدیکن بهم .. والا من و خواهرم مثل این که برعکس همه دوقلوه های عالم در امیدیم ...

سرم رو تکیه دادم به پنجره چوبی ابی رنگم و چیزی نگفتم که درخونه رو زدن .. ببخشیدی به محمد گفتم و رفتم دررو باز کردم .. گلنوش بود که همچنان اخم کرده بود و با جدیت گفت: مامانم این غسل های طبیعی رو داد گفت بدم بهت و بعدشم هم بری اونجا دلشون واسه تو ادم گریز وبی فرهنگ پشت کوه نشین تنگ شده ..

خندیدم و گفتم: ببخشید ..



نگاهم کرد و گفتم: به جون خودت یک بار دیگه فقط ..

سریع گفتم: یکمم تو در کم کن خواهرم ..

با چشمای اشکی بغلم کرد و گفتم: خیلی احمقی تو این یک ماه همش حالت رو از مامانم یا گلاره خواهرم میپرسیدم .. راستی خیلی داری میری اونجا ها .. چه خبره ...

به سرش دست کشیدم و گفتم: هیچی .. بیا داخل ..

هلم داد کنار وبا اخم گفت: لازم نکرده به خونه خودم تعارفم کنی .. یک بار دیگه این درو تورو من ببند تا لهت کنم ...

لب گزیدم تا نخندم و گفتم: باشه دیگه تو که کینه ای نبودی ..

داخل رفتیم که محمد تا مارو دید بلند شد و سلام کرد .. گلنوش هم به من نگاه کرد و جوابش رو داد ...

توی اشپز خونه رفتم که گلنوش یک قاشق عسل گرفت جلوم و گفتم: امتحان کن ..

خوردم و گفتم: عالیه .. حتما میرم پیش مامانم واسه تشکر ...

که محمد حسین گفت: سپیده جان .. ممنون ... میرم فردا میام که بریم بیرون نه هم نمیاری .. مکئی کردم و گفتم: باشه .. خوش امدی ..

تا رفت گلنوش گفت: این مردک اینجا چیکار میگرد ...

به لحن حرف زدنش خندیدم و گفتم: هیچی دوستمه .. خواهش بحث رو عوض کنیم نمی خوام چیزای که اذیتم میکنه یادم بیاد ..

یکم نگاهم کرد که رفتم سمت اتاقم و گفتم: بیا اینجا ...

داخل اتاق شد یک تشک براخودم پهن کردم و سبد میوه پرتقال ها رو با پیش دستی گذاشتم جلوش و گفتم: مشغول باش .. چیکار میکنی؟؟ .. زندگی خوب پیش میره؟؟ ..

همین طور که میوه اش رو پوست میکند گفت: بد نیست مثل همه زن وشوهر ها دچار روز مرگی هستیم .. صبح به صبح میره سرکارش ومنم کارای خونه و واسه سرگرمی هم میرم مزارع چایی ..

لبخندی زدم و گفتم: چرا توفکر آوردن یک بچه نیستی .. مطمئنا جفتتون توجه بیشتری پیدا میکنید  
به همه چیز ..

لبخندی زد و گفت: تو فکرش هستم اما زوده .. دوماه بیشتر نگذشته بقیه میگویند چقدر هل بودن اینا  
...

دراز کشیدم و گفتم: نمی خوام دخالت کنم اما جوری زندگی کن که خودت لذت ببری واسه خودت  
زندگی کن نه واسه حرف مردم .. همیشه گفت .. یکم از زندگی منم با حرف مردم گذشته .. راستش از  
گذشته ام هیچی نمی دونم اما ازدواجم با محمد حسین بدون این که بدونم قبلا ازدواج کرده بودم  
ومادرم .. بخاطر همین حرف مردم بود و این که مادرم راحت بشه که من ازدواج کرده ام خیلی  
چرت و پرت های دیگه .. اگر حس میکنی یک کاری باعث میشه بیشتر کیف کنی از زندگی همون  
کارو بکن .. حرف مردم یک مدته اما سختی کشیدن زندگی واسه تو یک مدت طولانیه ...

نیشش باز تر شد و گفت: بنظرت سیاوش قبول میکنه؟؟

لبخند زدم و گفتم: نمی دونم درموردش حرف بزنی باهاش .. اصلا بنظر من بی معنی که بگیریم شما  
تازه باهم هستید .. میدونی مگر این که خود زن وشوهر فرصت بخوان و چیزای دیگه .. و این که واسه  
با هم بودنشون که خلوتشون بهم نریزه و اگر نه این که زوده چون دوماه از زندگی گذشته بی  
معنیه .. البته اینا فقط نظر منه باز هرطور که خودت وهمسرت میدونی ...

با شوق گفت: وای سپیده تصورش خیلی نازه یک کوچولو تو دستات باشه ..

زهر خندی زدم و خیره شدم به عکس محمدم و گفتم: فراتر از ناز بودن ..

سریع گفت: ببخشید من نمی خواستم ..

سریع گفتم: ولش کن .. کاری نداری همین جا بخوابیم باهم ..

لبخند زد و گفت: نه کاری نیست ..

یک بالیشت هم برای اون اوردم و انقدر حرف زدیم که خوابمون برد ...

گل های رز قرمز رو برداشتم و حرکت کردم سمت خواب گاه ابدی اش .. یک ماه بود که من با این  
محیط با این مردم زیر سنگ ها خو گرفته بودم و گل هارو گذاشتم رو سنگ قبرش و زل زدم به  
عکسش که روی سنگ قبر سیاه رنگ حکاکی کرده بودن ... کسی کنارم نشست و گفت: گاهی

دوست داری زمان برگرده عقب وخیلی چیزا رو درست کنه ..اما جز این که بازم تکرار حوادث بشه چیزی نیست ..من یکبار برگشتم عقب ...خواستم درستش کنم ..خراب تر شد ...سخته اما پذیر وباهش کنار بیا ..هرروز زمزمه میکنی کاش برگرده عقب همه چی ..هیچی اون پشت نیست که بری .. من رفتم خبری نبود ..نخواه که برگردی که جهنمی بد در انتظار ته ...مثل من واستم اما جهنم زمینی خدارو دیدم ...

سر بلند کردم بینم کی بود که دیدم کسی نبود ..یعنی داشت میرفت ....کاش میفهمیدم کی بود ؟ که یهو یک صورت که نمی شناختمش امد جلوم وگفت :منو یادت نیاد ...دستم رو گرفت برد تو یک جای تاریک وگفت :یکی هی کمک میخواد از تو برو بین کیه؟؟..

رفتم جلو بازم بابام بود که داشت عذاب میدید ...کسی که صدایش شبیه همون صدای بود که برام تو قبرستون حرف زده بود امد نزدیک تر وگفت :برو جلوتر دیگه ..

ترسیده برگشتم بینم کیه؟؟که داشت میرفت باز ومنم متوجه نشد کیه؟؟..ترسیده از حالتی که بابام بود یک جیغ کشیدم که گفت :سپیده خوابی .چشم باز کن ...

چشم باز کردم ونشست که دست گلنوش روی گونه وپیشونی ام نشست واین که :چیزی نیست خواب بوده ..

اب دهن نداشته ام رو قورت دادم ..این مرد کی بود؟..چقدر صدایش واسم آشنا بود؟ ...وای بابام ..!

لیوان ابی داد دستم ویکم ازش خوردم که گلنوش گفت :چی میدیدی؟؟..

نگاهش کردم وگفتم :گلنوش یکی همیشه تو قبرستون میاد یک چیزی رو بهم میگه اما هیچ وقت نشده چهره اش رو بینم ..درست زمانی میاد که تو حال خراب روحیم هستم وحوصله هیچی ندارم ..صدایش واسم شناسه ..اما نمی دونم کی هست؟..الانم بابام رو دیدم که انگار وضعیت خوبی نداشت ..

بغلم کرد وگفت :انشالله فردا میفهمی کی هست ..پاشو اذان شب رو گفتن ..نماز بخونیم بریم خونه مادر من ..بهتره تنها نباشی ....

بلند شدم با گلنوش نماز رو خوندم اما ذهنم همش پیش اون خواب وبابام بود .بلند شدم چادر رو گذاشتم روی دسته در که گلنوش گفت :گرفته نباش دیگه ...

لبخند زدم که گوشیم که سال تا ماه زنگ نمی خورد الان داشت خودکشی میکرد.. برش داشتم.. محمد حسین بود.. تماس رو وصل کردم که گفت: سلام.. کجایی تو؟؟..

تعجب کرده گفتم: سلام.. کجا میخوام باشم.. خونه ام.. چیزی شده؟؟..

مکثی کرد وگفت: نه خانومی برو به کارات برس..

مکث کردم که گفت: مامانت خیلی بی قراری میکرد هرچی هم باشه مادرته من ادرس دادم مجبوری الان فکر کنم با سارا و مجید داره میاد.. بخشید سپیده.. نمی دونه چقدر گریه کرد و قسمم داد.. فوقش امدن پذیرایی از شوون بکن یکم حرف بزنی بعدم میان میرن دیگه ...

نمی خواستم ببینمشون... مکث کردم وگفتم: بگو بهشون سپیده نیست توخونه اش و بیرون رفته ...

تماس رو قطع کردم وگوشی رو کاملا خاموش کردم به گلنوش نگاه کردم وگفتم: گلن جان یکم سرم درد میکنه انشالله فردا میریم خونه مامانت.. البته شما دوست داری برو..

نگاهم کرد وگفت: بذار مامانت اینا بیان.. شاید بگی چقدر فضوله که دخالت میکنه.. اما میدونم که به صلاحته بذار بیان.. شاید ت فکر میکنی که فراموشت کردن.. شاید لحظه به لحظه به فکرت بودن اما یخاطر مسائلی نتونستن بیان ...

روی طاقچه لب پنجره نشستم وگفتم: ببین یک مادر تو هر کاری اول اصل بچه رو قرار میده.. یعنی چه کاری بوده که تازه بعد از دوماه یادشون امده از من... بدم میاد از ترحم.. من و سارا دوقلو هستیم اما شاید باور نکنی همیشه رنگ نگاهش ترحم بوده و دشمنی..

صاف زل زدم تو چشماش وگفتم: تا حالا شده مادرت بهت دروغ بگه فقط واسه حفظ ابرو و بحث همین حرف های مردم.. توروته گفته چقدر بدبخت و طالع سیاه هستی... برو گلنوش جان ممنون از حرفات ...

بغلم کرد وگفت: انشالله همه چی درست میشه.. خدا حافظ..

با رفتنش پوزخندی زدم به حال ترحم انگیز ورفتم توی حیاط... مرغابی ها دیدنم بامزه آمدن سمتم.. فراموش کرده بودم بهشون غذا بدم... از گوشه حیاط جلشون غذارو ریختم و با اب پاش گلای رزم رو اب دادم... واروم گریه کردم نه واسه تنهای.. واسه این که دلم گرفته بود.. گاهی یک نفر تنهاست اما مشکلی نداره دلش پر نیست.. من لبریز شده غصه هام ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

توتاریکی خونه رفتهم سراغ جا نونی ..یکم نون برداشتم با ماست ...دوسه لقمه توتنهایی شبانه با خودم خوردم که صدای در زدن بلند شد ..لقمه ام گیر کرد تو گلوم .از زور بغض نمی تونستم قورتش بدم ..سعی کردم خودمو بزنم به نفهمیدن ..لقمه رو قورت دادم که صدای گریه مامان امد که گفت :سارا بچه ام یعنی کجاست؟؟درباز نمی کنه ..

اروم تر هق زدم که صدای سارا امد که گفت :مامان بس کن دیگه ..حتما بیرون رفته ..فعلا بریم یک هتلی جایی تا فردا بیاییم ...

تو دلم گفتم :خواهرم تو چرا دیگه ..دقیقا مشکلک با من سرچیه؟؟..تو که خوشبختی از همه لحاظ ...

دراز کشیدم که صدای لاسیک های ماشین نشون داد که رفتن ...اشکام رو پاک کردم وانقدر تو کر وخیال غرق شدم که خوابم برد ...

\*\*\*\*\*

سرم رو گذاشتم روی قبر کوچولوش وبه عادت همیشه باهاش حرف زدم ..که صدای یکی امد که گفت :داری بازم میخوای که باشه وهمه چی برگرده عقب ..توچی یدونی که اصرار داری ...حکمت هارو هیچ وقت انسان ها درک نمی کنند ..اگر یکم با چشم باز نگاه کنی به موضوع میفهمی یک حکمتی هست توی مرگ فرزندات بی تابی نکن ...منم مثل تو بیتاب یک چیزی بودم اما .....

بازم برام یکسری حرف زد وتا امدم بینم کی هست؟؟..دور تر از من داشت میرفت ..بلندشدم برم دنبالش که گمش کردم تو جمعیت عزادار های سیاه پوش .....

گیج ومات زده به اطراف نگاه میکردم که پیداش کنم ..اما هیچ کس نبود ...همه طرف میدویدم تا پیداش کنم ...که یکی از عزادار ها تنه زد بهم من با وسایلم افتادم ...بلند شدم ووسایلم رو جمع کردم ..

از تی جنگل رفتهم سمت خونه ام که متوجه حضور ماشین مامان شدم..سریع برگشتم وخواستم رد بشم که مامان گفت :سپیده خودتی؟؟..

محل ندادم اروم اشکام امدن پایین ...اب دهنم رو قورت دادم وگفتم :نه خانوم ..

سعی کردم عادی رفتار کنم ..که امد جلوم وگفت :من یعنی صدات رو نمی شناسم؟..از مادرت فرار میکنی؟؟..قربون این اشکات بشم من ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

لبخند تلخی زدم و گفتم: خوش آمدین .. بفرمایید ..

با چشمای خیسش نگاهم کرد و گفت: نمی خواستی پیام؟ ببخشید مامان جان میریم راحت باشی ... نتونستم صاف و ایستم .. محکم بغلش کردم و با بغض گفتم: خوش آمدی مامانم ..

دست کشید روی سرم و گفت: دلم برات خیلی تنگ بود .. چرا به هیچ کس چیزی نگفتی .. حتی من هم غریبه بودم ..

جوابی نداشتم بدم .. می‌گفتم ازت انتظار نداشتم اوجوری رفتار کنید .. از دست شما و نگاهاتون زدم بیرون از اون خونه ..

حرفی نزدم و از بغلش بیرون ادمم و گفتم: بریم خونه .. بفرمایید ..

نگاهم کرد و گفت: چرا انقدر شکسته تر شدی؟ .. چیکار میکنی با خودت؟ ..

پوزخندی زدم و گفتم: زندگی میکنم تنهایی .. بریم داخل من یک چیزی درست کنم ..

خواستم برم که دستم رو گرفت و گفت: رفتن به اونجا دیر نمیشه .. جواب منو بده ..

لبخندی زدم به دل مهربونش و گفتم: اذیتم میکنه جواب های که باید بدم .. خیلی خسته هستین .. بریم مامان جان ..

به سارا نگاه کردم که کنار ماشین ایستاده بود سری تکون دادم و گفتم: سلام .. خیلی خوش آمدی .. اقا مجید سلام .. بفرمایید ..

در خونه رو باز کردم که تاسارا مرغ ابی ها رو دید .. جیغ کشید و چسبید به مجید ..

لبخندی زدم و گفتم: اینا بیشتر میترسن و مطمئنا طرفت نمیان .. نترس بیا داخل ..

مامان با چشمای گرد شده و با دقت نگاه میکرد به جزء جزء خونه ام و روی قالی پشیمی نشست و گفت: توبه این میگی خونه؟ ... سپیده ناز پرورده من اینجا زندگی میکنه؟؟ ..

پوزخند زدم و تودلم گفتم: تو اون زرق و برق بودم خوشبخت نبودم و آرامش نداشتم .. این جا ساکنه و آرامش داره ... حقیرانه هست اما عاشق اینجام ...

در جواب مامان گفتم: اینجا خیلی راحتیم .. ببخشید شما معذب میشید ..

مکثی کرد و گفت: چرا کنایه میزنی .. من ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

نمی خواستم بحث باشه .. سریع گفتم :مامان اینجا خونه منه .. خیلی خوش آمدین .. من منظوری هم نداشتم .. تا یکم استراحت کنید چایی رو میارم ...

جالب بود که سارا هیچی نمی گفت .. و من مونده بودم این خواهرنازنینم واسه چی انقدر کینه داره ..؟؟

سریع کتری رو اب کردم گذاشتم روی گاز که مامان امد کنارم واز پشت بغلم کرد وگفت :مامان جان واقعا متاسفم واسه محمد منصورمون ..

دست خودم نبود که هرزمان اسمش یا یاد خودش میفتم چشمم خیس میشد .. اما اجازه بارش ندادم و تو خودم ریختم نمی خواستم بازم ترحم باشه ... با بغضی که نمی داشت راحت حرف بزنم زیر لب گفتم :ممنون مامان...

سینی چایی رو آماده کردم و بردم بیرون که مجید گفت :خوبی سپیده ؟..چیکار می کنی ..

نگاهش کردم و گفتم :ممنون خوبم ... کارهای خاصی نمی کنم که لازم به توضیح باشه ..

یعنی فضولی نکن .. نمی دونم چرا نمی تونستم اون جو رو تحمل کنم .. متوجه شد که خیلی ضایع شده استکان چاییش رو با تشکر برداشت و حرفی نزد .. چقدر وحشت ناکه که حتی جلوی خانواده ات معذب باشی و نخوای بینیشون ..

بلندشدم و گفتم :میمرم چیزی درست کنم .. میخواهید برای این که حوصله اتون سر نره بیرون یک گشتی بزیند که جاهای قشنگی داره اینجا ...

سارا بلندشد و گفت :من میام کمکت .. اگه میخوان مامان و مجید برن ..

حرفی نزدم و راه افتادم سمت اشپزخونه نقلی ام ... بادمجون هارو از توی یخچال مستطیلی کوچولوم در آوردم و مشغول پوست گرفتنشون شدم که سارا یک چاقو برداشت و جلوم نشست و همین طور که یک بادمجون بر میداشت گفت :سخت نیست زندگیت ؟؟ ..

سعی کردم فقط تمرکز کنم روی پوست کندن .. چرا من بی اعصاب و کینه ای شده بودم ؟؟ .. نمی تونستم سپیده قبل باشم چرا ؟؟ ...

خیلی جدی و خشک گفتم :نه اصلا سخت نیست .. هرچیزی رو اگه سخت نگیری سخت نمیگذره .. متوجه نفس عمیقش شدم که گفت :چرا کنایه میزنی ؟؟ .. تلخ شدی ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

با حرص بیشتری پوست گرفتم و گفتم: نه ابجی جان .. تلخ نیستم .. کنایه هم نمی زنم .. خیلی خوش امدی ..

متوجه لبخندش شدم .. که گفت: نمی خوام تبریک بگی خاله جون ...

راستش رو بگم هیچ حسی نداشتم ... با دمجون ها رو ورق ورق کردم و گفتم: تبریک میگم مامان کوچولو .. انشالله سالم وسلامت به دنیا بیاد ...

بلندشدم .. لعنت به من که نمی تونستم کنترل رفتار داشته باشم .. روغن ریختم توی ماهیتابه ام و ورق های بادمجون رو چیندم ..

امد کنارم و گفت: انگار نمیشناسمت؟؟ ..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تغییری نکردم!!!! ..

سبد با دمجون ها رو ازم گرفت و نگاهم کرد و گفت: چرا تغییر کردی ... کنایه میزنی .. تلخ شدی .. تغییر کردی .. نگونه که باور نمی کنم ..

عصبی گفتم: برای زندگی با اطرافیانم نیازمند تغییرات بودم ..

یواش گفت: سپیده محمد حسین گفت که چرا امدی اینجا .. به جون خودم من هیچ ترحمی نداشتم نسبت به تو ... دشمنی ندارم .. من .. من .. متاسفم واسه مم ..

سریع وبا حرص گفتم: سارا .. سارا بیا حرف نزنیم درباره اش .. هیــــــــس .. هیــــــــس .. غذارو درست می کنیم ...

برگشتم سمت یخچال و گوچه برداشتم که صدای گریه اش امد .. برگشتم وجدی گفتم: چرا گریه میکنی؟؟ .. دلیلی نداره اشک میریزی ..

دستاش رو گذاشت روی صورتش ... دیگه اصلا کنترل نداشتم روی رفتارم .. کنارش رفتم و گفتم: چرا گریه می کنی؟؟ .. از چی ناراحتی؟ بخند بچه ات اخمو و گریون به دنیا میاد ها ... دجواب بده میگم الان شوهرت میاد له ام میکنه ...

من لعنتی چیکار میکردم .. گوچه ها از دستم افتاد توی اشپز خونه که مامان امد داخل .. نگاه کردم به چهره نگرانش و گفتم: من چیزی نگفتم ها .. خودش زد زیر گریه .... من .. من ...



دویدم بیرون ..می موندم یک چیز بد فورم که حالشون رو میگرفت میومد روی زبونم ..کاش دهنتم قفل میشد محمد حسین وادرس نمی دادی ...

دویدم سمت امام زاده ..ارامش میخواستم ...تموم تنم میلرزید از عصبی بودن ..حرص وکینه ام توی تک تک سلول هام بود ...میخواستم سپیده ساده قبل باشم ..چرا نشد؟؟...

داخل امام زاده شدم ورفتم دقیقا همون گوشه ای که با محمد منصورم واسه اولین با نشسته بودم ...نباید انقدر زود جوش میاوردم ...

چرا انقدر همیشه ایجا ارومه ...سرم رو تکیه دادم به دیوار وسیعی کردم تمرکز کنم ...خیره شدم به ارامگاه که با پارچه سبز رنگ پوشیده شده بود ...داشتم روانی میشدم ...چرا انقدر زود عصبی شدم سوالی که داشت موخم رو میخورد واز خودم هی میپرسیدم؟؟..

دلیم میخواست همه اون خوه رو بهم میریختم ..همه چی رو میشکستم ...

چندتا نفس لرزون وعمیق کشیدم که فقط باعث شد عصبی بودنم جاش رو بده به بغض واسه این رفتارم ..سپیده درونم شرمه رفتارم بود ..شرمنده رفتارم بود درمقابل مامانم وخواهرم ..سپیده درونم فریاد زد :اره حفته تنهایی ..هرچی هم بد باشن ..غلط زیادیت بود اون رفتار ...

خودم داشتم سرخودم داد میزدم ..باید میذاشتم بفهمن که چقدر ارومم ..چقدر اینجا آرامش دارم ...

با صدای در نگاه کردم که دیدم مامان وسارا هستن ..مامان اشک ریزون امد جلوم وگفت :من قربونت بشم .یعنی من باید ازدیگرون بفهمم همیشه ..دختر عزیزم موقع ناراحتی میاد اینجا ..چرا انقدر غریبی میکنی؟؟...

دستم رو مشت کردم ویک صدای بلند میگفت :تحمل میکنی ..داد نمیزنی ..تحمل میکنی ..الان حرفاش تموم میشه ..اصلا چیزی که نمیگه داره قربونت میره ...داره میگه چرا غریبی میکنی؟ ..

مثل یک تیکه سنگ شده بودم ...مثل این که داد های سپیده درونم موفق شده بود که من ادم باشم ..بگم که خوشبخت که نه ولی ارومم ...نگاهشون کردم وگفتم :ببخشید من یک لحضه یاد یک چچ چیز افتادم عصبی شدم سراین موضوع خحالی کردم ..عع عادتمه میام همین جا هههه همیشه ...شرمند ه ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

این لکنت زبونه از بعداز مرگ محمد منصور همراهم بود و در عصبانیت اینجوری میشدم ..مامان بغلم کرد وگفت :چرا اینجوری حرف میزنی سپیده؟؟..به غلط کردن افتادم من .. کوتاهی کردم .خیلی کوتاهی کردم درحقت ..

خیره به همون پارچه سبز گفتم :نن ..نه ..ننن نه ..ککک کوتاهی .نبوده ..ببخش.شید ..من ..من الان ..ممم.ممیشه تنهاممم .بذاررر..ید ..

شقیقه هام رو بادستام فشار دادم ..میدونستم که رفتارم بازم اشتباه هست ..بخدا که دست خودم نبود ..

سارا کنارم نشست وگفت :من عذر خواهم اگر چیزی گفتم که باعث شد اینجوری عصبی بشی .. وای چرا تنهام نمی داشتن به خودم مسلط بشم ..با همون لکنت زبون لعنتی گفتم :گگگ..گفتم که ..تتق..صییر ککک.کسی نیست ..تت.تنهام بذارید یک لحظه سارا زیر بغل مامان گریونم رو گرفت وبلندش کرد تا بردش بیرون ...

بسم الله گفتم وسیعی کردم خودمو جمع کنم ..اعصاب نداشته ام رو برگردونم ..این رفتار ها افتضاح بود ..تا الان که با جمع نبودم نمی دونستم ...اما تحملشون سخت بود ..چرا یاد نگاه هاشون وحرافاشون از ذهنم پر نمی کشید؟؟...همین ها بود که وقتی باهام حرف میزدن یاد همین صحنه ها میفتادم وباعث میشد اعصابم بهم بریزه ....باید فراموش کنم این نگاه ها رو ..ازبس تو تنهاییم به این تصاویر فکر کردم وجلوم مجسمشون کردم که دلم بهانه اشون رونگیره ..که بفهمم که برگشتنم یعنی مواجه شدن با این رفتارهاشون ..باعث میشد که اینجوری کنم زمانی که ببینمشون ..لعنت به من ...

تنهایی ازمن بد چیزی ساخته بود .سارا میگفت من شر بودم ..خوب الان میشه گفت به یک انسان با اعصاب وروان ضعیف تبدیل شدم ..مثل کسایی که پیر شدن ودنبال آرامش ازیک صدای بلنداعصابم بهم میریزه یا اگر کسی زیاد حرف بزنه خسته ام میکنه ومن میخوام فرار کنم ..معمولا یک ادم پیراینطوره ..من اعصابم پیره ..و خودمم نمی خوام که تغییر کنم ..من همین تنهایی رو ..همین اعصاب ضعیف رو ..همینا چیزای رو که دارم دوست دارم ...

خواستم برم که صدای سارا امد که گفت :محمد حسین تو اینجا چیکار میکنی؟؟نرو پیشش میخواد تنها باشه

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

که محمد گفت: ببین من متوجه شدم افشین میاد اینجا... امارش رو از شوهر دوست سپیده  
.. سیاوش دارم.. جالبه سیاوش گفته چرا دور و برش میلیکی برداشته گفته من نامزدش بودم... من  
جلوی این ادم رو باید بگیرم ...

پشت در وا موندم .. افشین کیه؟؟.. یعنی قبلا نامزد من بوده؟؟.. اینا چی دارن میگن؟؟... یعنی اون  
کسی که هرروز توی قبرستون اون حرفا رو بهم میزنه افشین نامی هست؟؟.. وای حجم سوال  
های بی جواب ذهنم بیشتر .....

اروم دررو باز کردم و رفتم بیرون .. که محمد حسین تا منو دید دوید سمتم و گفت: خوبی ..  
سرتکون دادم و گفتم: اره خوبم .. ببین نمی خوام برام فلسفه بچینی .. رک و پوست کنده بگو قضیه  
این افشین چیه؟...

نگاهم کرد و گفت: نامزدت بوده خیلی وقت پیش .. کسی همیشه نمیاد قبرستون پیشت؟..  
سرتکون دادم و گفتم: چرا میاد.. یعنی اونه .. وای محمد بازم خواب بابام رو دیدم..

لبخند مهربونی زد و بغلم کرد و گفت: همیشه دوستت امشب پیشت باشه؟..

نگاهش کردم و گفتم: بعد اون موقع میترسم دوستم رودل کنه .. پرو ..

امروز باید میفهمیدم این ادم کیه؟؟.. چی میخوادازمن که حرف میزنه هی .. چقدر باور این که سه  
مرد توندم گیم بودن ساخته .. مثل هر دختر دیگه ای فکر میکردم همیشه یک مرد سوار بر اسب  
سفید میاد دنبالم و من خوشبخت ترین دختر دنیا میشم ولی .....

خندید که من از عالم فکر بیرون ادمم و گوش دادم بینم چی میگه که گفت: اگه دوستت خواهش  
کنه چی؟..

من چیکار کنم باهات محمد حسین!!... میبینمت یاد اور اون روز کیش برام زنده میشه ...

مامان اون طرف تر داشت نگاهم میکرد . بی توجه به همه اشون رفتم داخل خونه ... من الان چه  
رفتاری باید داشته باشم؟؟...

مامان صدام زد و گفت: قربونت بشم من .. میرم که مزاحمت نباشم .. خیلی دوست دارم مامان جان  
.. خیلی مراقب خودت باش ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

خم شدم واون حجم مهربونی رو تو بغلم گرفتم ویک ریزاروم گفتم: ببخشید.. انگاری دست خودم نبود.. مامانم میبخشی؟؟.. مگه نه؟؟..

به سرم دست کشید وگفت: اره گلم منم که باید بخشیده بشم نه تو گلم ...

نگاه کردم توچشمای اروم ولی گریونش وگفتم: پیشم میمونی ...

گونه خیسم رو بوسید وگفت: ناراحت نیستی ازاین که هستم؟ ...

دوباره بغلش کردم وگفتم: نه.. مامان این حرفا چیه؟؟... هرچی باشی مامانمی ..

یهو گریه اش بیشتر شد وگفت: اره هرچی باشم مامانتم ..

لب گزیدم بازم گند زدم... بمیری سپیده بالین حرفت هرچی یعنی چی؟؟...

دلیم میخواست سرمو بکوبم به در.. سریع گفتم: غلط کردم مامانم ....

چشمام رو بوسید و حرفی نزد... سارا که داخل امد موندم چطور رفتاری باهاش داشته باشم

... امروز رو فاز خراب کردن بودم... بدجوری بی اعصابشده بودم ..

اروم مامان رو بغل کرد وگفت: به مجید میگم ساکتون رو بیاره واستون... بهتره ماهم بریم که به شب نخوریم ..

سریع گفتم: سارا من... ببخشید.. با همسرت بیا داخل ....

سریع فرار کردم به داخل خونه ویک راست اشپزخونه... بدجور حرف زده بودم... اما دلیم پر بود

همیشه مراعات کردم که حرفی نزنم اما نمی شد که اینبار ...

گوشه اشپز خونه نشستم خیره شدم به قالیچه خرسک زیر پام وگوجه های افتاده.. اروم اشکم لیز

خورد که متوجه حضور کسی شدم.. سریع خودمو کشیدم سمت گوجه ها که مثلا بگم دارم گوجه

ها رو جمع میکنم.. امدم بلندبشتم که بازو هام گرفته شد وکشید منو توبغلش... سارا داشت گریه

میکرد.. جرئت نداشتم نگاه کنم تو چشماش.. ترس دارم که ترحم باشه.. از ترحم بیزارم.. بیزار ...

سر بلند نکردم فقط زمزمه کردم: ببخشید ابجی ..

بلندشدم وگوجه ها رو اب کشیدم وسیعی کردم کاملا حواسم رو پرت کار انجام دادنم بکنم ...

\*\*\*\*\*

کنار مامان بودم و سعی کردم تاجای که میتونم از اتفاق های که افتاده کم تر حرف بزنم... گفتن اون حرفا جزء این که من بیشتر عصبی بشم فایده ای دیگه ای نداره.. وای که چقدر خجالت زده شدم جلوشون .. از اونجای که فکر نمی کردم هیچ وقت کسی در این خونه رو بزنه .. رخت خواب هام کم بود و با کلی خالت مامان رفت پتو مسافرتی های همراهش رو آورد با بالشت های کوچیک مسافرتیش رو..

چراغ ها رو خاموش کردم و دراز کشیدم... از نفس های مامان متوجه شدم که خوابیده... اصلا خوابم نمی برد... سارا و من و مامان تو این اتاق بودیم و محمد حسین و مجید توسالن... غلطی زدم که صدای مجید امد که گفت: محمد کاش نمی موندی امشب.. من نمی دونم چرا نمی خواب که کسی چیزی بدونه؟؟..

خیلی کنجکاو شدم.. با دقت بیشتری گوش دادم که محمد با حرص گفت: بالاخره همه چی تموم میشه.. یک مدت که بگذره.. خود عوضیش همه چی رو مشخص می کنه.. حیف که سپیده واسم خیلی ارزش داره و دوستش دارم.. و اگر نه.. هی.. ولش کن..

از چی حرف میزدن؟؟.. داشتیم میمردم از فضولی.. مجید اروم تر گفت: چقدر دلم واسه سپیده سوخت.. چقدر اذیت شد تو این مدت.. حتما نمی تونه با مرگ محمد منصورش کنار بیاد.. وای که خونم به جوش امده بود من از ترحم بیزار بودم... صدای محمد امد که گفت: مجید سپیده زنده... خوش ندارم با این همه ترحم زر بزنی درباره اش.. خودم هواش رو داشتیم با این که مرگ بچه اش خیلی غصه دارش کرده اما کنار امده.. یعنی تنهانش نداشتیم.. مجید سریع گفت: هی هی.. باشه.. چه اتیشی میشی شما..

منتظر جواب محمد شدم.. اما صدای نیومد... دراز کشیدم.. یک چیزی رو دارن پنهون میکنند از من... بالاخره میفهمم موضوع چیه؟؟... باید خودم برم سراغشون...

نور مهتاب افتاده بود رو قاب عکس محمدم.. لبخندی به اون صورت گرد و نازش زدم وزیر لب گفتم: خیلی بدی مامانو تنهات گذاشتی

سرمو فرو بردم تو بالیشت و اروم اشکم ریخت رو گونه ام.....

با کسلی بلند شدم از خواب که سروصداهای بیرون منگی خواب رو از سرم گرفت... سریع رخت خواب رو جمع کردم.. صدای دادمردی بود که میگفت: حرفای هیچ کس از شما واسم پیشیزی هم

ارزش نداره .. مهم خودش هست که کم کم بهش همه چی رو میگم ... تو اقا محمد .. بدون که بدتاوان پس خواهی داد ...

دویدم رفتم بیرون دیدم یکی سوار ماشین پژوسفید رنگی شد و سریع ترین صورت ممکن رفت ... یهو همه شروع کردن به خندیدن .. نگاهشون کردم ... اینا چرا همچین میکنند؟؟ .. چندبار پلک زدم که سارا هممون طور که میخندید گفت: به جون خودم ثواب داره قبل از این که ...

یهو با کف دست زدم رو پیشونیم و دویدم سمت روشویی ... تواینه به خودم نگاه کردم .. چی شده بودم .. چشمم که بخاطر گریه دیشب حسابی باد کرده بود دورش .. و خودمم با تند تند پلک زدن سعی در باز نگه داشتنشون کرده بودم و ریز موهای که دور صورتم رو گرفته بود و از زیر روسریم در امده بود .. به تمام معنا میشد گفت مضحک شده بودم .. چند مشت اب سرد زدم به صورتم و خودمو مرتب کردم که مامان گفت: سپیده جان من دیگه باید برگردم .. کجایی مامان؟؟?

با حوله صورتمو خشک کردم و رفتم بیرون و گفتم: چرا انقدر زود میرید باشید اگر کاری ندارید ..

لبخندی زد و گفت: مرسی راستش مجید میگه بخاطر کارش باید زودتر بریم .. اگر خودم ماشین میاوردم میموندم اما خب همیشه اما انشاالله چند روز دیگه میام و بعدش هم عمرا بتونی بیرونم کنی ..

لبخند نمایشی زدم و گفتم: اختیار داری خب پس بذارید صبحانه رو آماده کنم .. یا همین جا دور هم بخوریم یا ببرید تو راه گرسنه نشید...

سارا داشت شالش رو درست میکرد که گفت: اوه .. کجای کاری صبحونه رو هم خوردیم جات خالی .. میخواستم بیدارت کنم همین مامان خانوم دم به دقیقه قربونت رفت و گفت نه بچم خسته است ... هرکی ندونه انگاری کوه کندی دیشب ..

حوله رو انداختم روپشتی و گفتم: ببخشید شما امکانات دیشم واسه ..

سریع برگشت و گفت: دیونه دارم شوخی می کنم .. خیلی جدی میگیری ها!! ..

تو دلم گفتم: اره ابجی زبونی میگی خیلی جدی میگیرم و ته چشمات کینه داری .. ازکی؟؟ .. ازمنی که تو بدبختی و تنهایی لنگه ندارم .. حرص چیه داری میزنی؟؟ .. کینه چیه داری اخه خواهرمن؟؟ ..

داشتیم وسایل مامان رو میچیدم اما همه حواسم پیش محمد حسین بود که عصبی داشت حرف میزد.. ادرسی رو که گفت از حفظ کردم تا بعد از رفتنشون برم همون جا... افسین نامزدم بوده چرا باید با محمد حسین قرار بذاره؟؟.. امروز همه چی رو میفهمم....

بامامان روبوسی کردم که کنار گوشم چند تا نکته که مراقب خودت باش اینا گفت و بعدم رفتن... خیره شدم به محمد که یک دستش تو جیب شلوار جینش بود و گوشیش رو زیر فک گرفته بود و متفکر خیره شده بود به زمین خیس و گلی ...

کنارش رفتم و گفتم: محمد کجایی تو؟؟..

هیچی نگفت.. چشمام رو گرد کردم سرمو بردم پایین تا صورتش رو ببینم... که مردمک چشمش چرخید و آمد رو صورتم و یک لبخند ساده اش تبدیل شد به قهقهه بلند... سریع گفت: هی ساکت باش ابرونموند برام وسط کوچه قهقهه میزنه ..

با دستاش دوطرف سرم رو گرفت پیشونیم رو عمیق بوسید و گفت: اخه نمی دونی چقدر بانمک چشمت رو گرد کرده بودی و نگاهم میکرد.. مثل این دختر بچه که سر خم میکنند.. چشماشونم گرد و مظلوم و ریز بین میشه و میگن: اقا اجازه ...

از لحنش که صدانش رو نازک کرده بود واسه گفتن: اقا اجازه.. خندیدم و گفتم: بریم یک چایی چیزی ..

به صفحه گوشیش نگاه کرد و همین طور که عقب عقب میرفت گفت: ببخشید سپیده جان.. قرار بیرون رفتن باشه واسه بعد الان من کاری واسم پیش آمده... ولی فردا انشاالله صد در صد میریم ..

سری تکون دادم و گفتم: اشکالی نداره.. تا فردا خدا حافظ ...

اونم سری تکون داد و سوار ماشینش شد... منتظر موندم که بره.. داخل ماشین که نشست.. حرکت کرد و برام بوقی زد و منم بلافاصله رفتم تو خونه و لباس عوض کردم.. باید سریع تر برم اون رستورانه ...

اروم از کنار یابون بیرونم و یک چشمم بوده به ماشین یا کسی نزنم و با یک چشمم اسم رستوران ها و مغازه ها رو می خوندم که تا اسم همون رستوران جلو چشمم آمد زدم رو ترمز که ماشین های عقبی تند تند بوق زدیم.. کلافه حرکت کردم و جلوتر یک جا پارک خالی پیدا کردم.. ماشین رو پارک



کردم وشالمو لو تر کشیدم که اگر محمد یا کس دیگه ای که مطمئنا منو میشناسه ومن اونو نمی شناسم ..منو نبینه ...کیفمو جابه جا کردم تو دستم که محمد رو دیدم که همراه بامردی که پشتش به من بود رفت داخل رستوران ...ازهمون تو خیابون هنوز وارد رستوران نشده مشخص بود که دارن بحث می کنند ..

عینک دودیم رو زدم ورفتم داخل رستوران سرم رو گرفتم پایین اما نگاهم سمت میزی بود که نشسته بودن ..یک گوشه که نسبتا خلوت بود ..پشت به اونا با فاصله چند تا میز ازشون نشستم وگوش تیز کردم بینم چی میگن ..اما توهمه همه رستوران ومردمی که بودن صداشون گم میشد ..فهمیدن مثل خوره افتاده بود به جونم ...به بهانه ای این که باید برم سرویس بهداشتی ..بلندشدم وچون میز اونا اخرین میز بود وانتهای اون آشپزخونه رستوران وبعد انتهای سرویس بهداشتی بود همون سمی رفتم ..تا پیچیدم تو راه رو ایستادم ..گارسونی که میرفت سمت آشپزخونه نگاهم کرد وگفت :خانوم ..

سریع گفتم :هیــــــــس ..خواهش می کنم ..الان میرم ...

صداش امد که گفت :میدونی این اصلا مهم نیست که اسم یک مرده به بد پخش بشه یانه؟؟..بحر حال اون کارگر که مرده ودهن خانواده اش هم با پول بسته شده ..همین طور هم که میدونی سهام های شرکت رو هم شوهر سابق سپیده خریده اما باید بگم نعیمی ازبقیه سهام دارهای شرکت .کل سهام رو خریده از تک تکشون ..چیزی نزدیک شصت درصد ..من اون زمان که ارسن بود بهش گفته بودم کل سهام رو باید بگیره وکلا کسی توی شرکت حقی نداشته باشه ..اما نمی دونم چرا کاری نکرد وبا سپیده صحبت کردم وبراش گفتم که باید هم به پلیس بگه هم این که بارسن صحبت کنه دررابطه با خریدن سهام ها ..من لپ مطلب رو میگم که نعیمی همون طور که مرگ اون کارگر روانداخته گردن پدرام پدر سپیده ..اونو کشتش تا هم دهن پدرام بسته شه هم نمی دونم کینه ای چیزی ازش داشته ..من تا حالا تو شرکت لابه لای حرفاش متوجه دم که اسم پدرام رومیاره ومیگه حقش بوده وبا الفاضی مثل نامرد وان حرفا رو میگه ...تا حالا از شهره خانوم خواستم که اگر وصیت نامه ای دارن از پدرام بهم بدن امامیگن چیزی تو دستشون نیست مشوک میزنه ..خیلی زیاد .....قرار بوده که وکیل پدرام چند روز بعد از مرگ پدرام وصیت رو در جلوی وراث بخونه ..اما همچین اتفاقی نیافته ...من واقعا نمی دونم داره چی میشه ..ولی میخوام کمکم کنی ..من وکالت دارم از پدرام وپدرم واسه معاون اونجا بودن ..اما خیلی حرج ومرجه



تو شرکت .. باید درصد بیشتری از سهام ها رو بخرم از نعیمی .. این وکیل پدرام هم که اب شده رفته تو زمین .. باید وصیت نامه پدرام پیدا بشه ...

صدای متفکر محمد آمد که گفت: میتونم مقدا پولی رو در اختیارت بذارم تا این مشکل حل بشه اما مطمئنا نعیمی با سودی بهت میده که زیاد کاری نتونی بکنی .. واین که این قضیه وصیت نامه خیلی مشکوک میزنه به قول تو ... باید وارد مرحله قانونیش بکنیم این قضیه رو .. باید این وکیله پیداش بشه .. نزدیک چند ماه هست که میگذره از این موضوع ... اما جدای همه اینا ...

صدای فوق العاده جدیش آمد که گفت: دور سپیده رو خط قرمز بکش .. ممنوعه است واسه تو ... دیگه نمی خوام دوروبرش بپلکی .. شیر فهم شدی ...

بامکث گفت: درسته که من سپیده رو دوست دارم وداشتم وبازم دارم .. اما من ندیدمش یک مدتی هست \_ یعنی تو میخوای بگی اصلا ندیدیش تو این چند ماه ...

بامکث گفت: نه اصلا .. نه خودش ونه ارسن رو .. ارسن رو هم یک بار چند ماه پیش که ترکیه بود فقط واسه یک قرداد کاری که کل سهام خریدده اش رو از شرکت بزنه به نام من دیدمش .. جالب بود پول رو نگرفت ازم .. سوالم که پرسدیم حرفی نزد .. خیلی کله خر بود چند صد میلیون بود ... خیلی راحت زیر همه چی رو امضا کرد وچیزی نگرفت .. الان کجاست؟؟ ...

\_چه سودی به حالت داره بدونی کجاست؟ .. پس خوش به حالته یک معامله چند صد میلیونی بدون خرج .. خب واسه کارهای خرید سهام این حرفا میام شرکتت ... قضیه این وکیله رو هم یکم خودم پیگیرش میشم چیزی دستگیرم نشد با پلیس در میون میذارم ... همیشه یکی از وکیل های پایه یک ومشهور دادگاه ها یهو غیب بشه ...

صدای کشیده شدن پایه های صندلی نشون داد که بلند شدن .. یکم گردن کج کردم .. دیدم یک مرده نزدیک ۲۵ساله است ومحمد حسین .. کیف چرمش رو برداشت که بره که موقع دست دادنشون محمد گفت: یک سوال .. تو چرا برات مهمه اینده این شرکت .. درش هم بسته بشه انقدری خانواده حسینی دارن که واسه چند پشت بعد از اونا بس باشه ... میدونم که میخوای کلشرکت رو به نام خودت کنی .. اما آقای زرنگ باید بهت بگم .. این همکاری رو که یخوام باهات بکنم رو مثل ارسن نمیبخشم بهت همه چی رو باید به همون اندازه که خریدی به نام سپیده باشه چون منم که جز خانواده اونا نیستم اما این ...

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

یهو افشین گفت: خیلی خری پسر... اصلا میتونیم پنجاه پنجاه همه چی رو پیش ببریم... به قول خودت پدرم انقدر گذاشته که تا چند پشت بعد از اون زندگی مرفه ای رو داشته باشن زن و بچه اش... من سپیده رو دوست دارم اما فکر نمی کنم انقدر ارزش...

اینبار محمد توپید: این کاراش به تونیومده... غلط زیادیده سپیده رو دوست داشته باشی.. میتونی گم شی تا زیر هرچی قرار داد و این حرفاست نزدم..

بلند خندید و گفت: جوش نزن.. باشه پسر.. اما خیلی داری خریت میکنی.. خیلی زیاد.. پدرام ورثه مذکر ندراه.. تو هم دامادش نیستی که مجبور بشی از شرکت چیزی به اونا بدی میتونی کیف دنیا رو ببری با سودی که بهت میرسه... هنوزم سر حرفت هستی؟؟...

محمد خیلی عصبی به نظر میومد.. کلافه بود سر تکون داد و گفت: برو دیگه...

بعد خودشم راه افتاد گوشیش رو در آورد و شماره گرفت که یهو اهنگ جیغ گوشیم بلند شد... محمد سریع برگشت.. منم فقط سریع دویدم سمت اشپزخونه.. داخل شدم که سرایشپزش گفت: خانوم شما.. هنوز داشت حرف میزد که زدمش کنار و دویدم انتهای اشپزخونه.. مطمئنا در خروج داره.. یهو دیدم یک کارگری داره از دست راست درحالی ک کیسه برنج روشونه اش هست داره میاد.. سریع دویدم همون سمتی که صدای همون مرده امد که گفت: اقا برید بیرون..  
\_ شما ندیدی ککه یک خانوم بیاد..

یا خدا.. یهو دیدم در خروج رو رفتم بیرون.. وای که از یک خیابون دیگه سر در آورده بودم.... گوشیم باز زنگ خورد.. نمی شد جوابش رو ندم.. نفس نفس میزدم... بایدم یک جای خلوت میبودم.. اگر نه از صدای بوق و سرصدا میفهمید... رفتم داخل کافی شاپ... وای اینجا نه... امدم بیرون... دال راه رو مطبی شدم.. خدا روشکر ساکت بود تماس رو وصل کردم که تند گفت: سپیده من یک بار دیگه ام زنگ زدم.. کج بودی تو؟

اب دهن نداشته ام رو قورت دادم و گفتم: من.. من.. چیزه با گلنوش امیدیم تو جنگل.. اتفاقا گوشیم زنگ نخورد.. حما انت نمی داده...

که یهو یک مرد که صداش رو انداخته بود روسرش گفت: من این مطب رو روی سر این دکتر خراب می کنم... زن من سراین زایمانش....

یعنی گند بزند به این شانس .. سریع گفت :حالت خوب نبوده؟؟..الان کدوم دکتری؟؟..چه خبره اونجا؟؟

با کف دست کوبیدم تو پیشونیم وگفتم :محمد چیزی نبود یکم دلم درد میکرد امدم دکتر ...

باز عصبی وبا داد گفت :یعنی چی؟؟..خوبه گفته بودم زنگ بزنی هرچی شد الان کجایی؟؟چرا دلت درد میکرده ..از حرفای این مرده متوجه شدم دکتر به درد نخوره هست که مریضاش ازش شکایت کردن ...ادرس بده کجایی میبرمت یک دکتر زنان خوب ..

یعنی اگه من الان سرمو بکوبم به دیوار اصلا پیشمون نمیشم واسه این گندم ..رفتم پایین وگفتم :محمد چیزی نبود دارم میرم خونه شارژنداره دیگه خداحافظ ..

سریع قطع کردم وبه الو الو گفتم هاش توجه نکردم ..با پرس وجو رفتم باز طرف همون رستوران ورفتم ماشین رو برداشتم ..گوشی رو کلا خاموش کردم که محمد که منو دید گیر نده ..

سریع داخل خونه شدم وتند تند لباس های راحتیم رو پوشیدم مطمئنم الان میاد وشروع میکنه به بحث کردن ..ذهنم حسابی مشغول شده بود ..چرا وصیت نامه خونده نشده بود؟؟..دوست داشتم همه چی رو بدونم اما نمی خواستم در کنارشون باشم ...به همین خونه کوچیک به همین آرامش اینجا نیازمندم ...پاره تنم تو اینجا بود ...با صدای درزدن از فکر خارج شدم دررو باز کردم دیدم خود محمد حسینه که با اخم غلیظی نگاهم میکنه ..سریع گفتم :سلام خوش امدی ..ببین اصلا چیز خاصی نبود که بخوای ..

هلم داد داخل خونه وگفت :لباس بپوش بریم یک دکتر خوب ...

حالا چی بگم بهش؟؟..رفتم سمت در وگفتم :محمد من حالم خوبه ..جایی هم نمی رم ..میدونی که نخوام کاری رو بکنم انجام نمی دمش ..وهیچ کس هم نمی تونه مجبورم کنه ..

برگشتم نگاهش کردم ...یک دستش رو پیشونیش بود ..فکش منقبض شده بود وچشماش بسته بود ...اینبار با عصبانیت گفت :تو لازم نکرده هر چند وقت یکبار بگی من هیچ کارتم ..من همون کاری رو میکنم که میدونم باید انجامش بدم ...حالام برو زودتر ..

اه ..گیره چقدر ..رفتم توخونه واونم تو حیاط... بی خیال بابا ... بحساب شروع کردم به غذا درست کردن .... که داخل شد وچاقورو ازدستم کشید وگفت :مشکلت چی بود؟..

نگاهش کردم با اخم که خندید و گفت: خب چیه بگو بینم میتونم بفهمم مشکلات چیه ..درسته تخصص زنان ندارم اما خب زن خودمو ..

یک جیغ بنفش کشیدم که خندید و گفت: من هنوز به گوشم نیاز دارم ..اصلا الان مهمه ..الان خوبی؟ بحر حال رو منم که دکترم و..

با مشت بی جونی زدم تو شیکمش وگفتم: میتونی بری ...

مکثی کرد وگفت: سپیده همیشه باهم منطقی حرف بزنیم؟؟...

اعصابمو داشت بهم میریخت ..میدونستم که بازم چی میخواد بگه ..بدون این که نگاهش کنم گفتم: نه همیشه ..

نزدیک تر امد وگفت: سپیده دیدی که دکترها گفته بودن ارسن از قبل خودش بیمار بوده ..من اگر ضربه ای زدم ..باعث مرگش نشده بوده ...

چشم بستم تا عصبی نشم ..من چم شده بود این تنهایی داشت دیونه کاملی ازم میساخت ...

برگشتم عقب ..دستامو دور کمرش حلقه کردم وگفتم: بله میدونم ..اما من خودم میدونم که دیگه از پس یک زندگی مشترک بر نیام وجزاین که طرفو دیونه کنم با غرغر کردن و اخلاق سگی داشتتم کاری کنم پا به فرار بذاره چیز دیگه ای نیست ..

همه اینارو با حالت طنز میگفتم که بحث رو کم کم عوض کنم که لبخندی زد وگفت: میخوام دررکابت دیونه شم بانو ..

خل دیونه به این میگن ..برگشتم سرکار خودم وگفتم: محمد میدنی هردفعه جوابم چیه ...ولش کن ..

پوفی کرد وگفت: کاش هیچ وقت تو بیمارستان نمی دیدمت تا اینجوری پیش نره ..هرروز مجبور بودم با خواهرت بشینیم سرکله بزنیم باهات تا قرصی ندیم بهت ..البته اینجوری منم کلی اطلاعات میگرفتم از خانواده و بیشتر با تو آشنا میشدم ..سپیده میخوام بدونی که این علاقه واین خواستنه بی خودی نیست..اصلا غیر ازاینه که تو بدترین اخلاق رو داری ..من میخوام باشم باهات ..خواهش می کنم این فرصت رو ازم نگیر ...

حرف زدن باهانش انگاری بی فایده است نمی فهمه!.. پوفی کردم وامدم تن ماهی رو بردارم که  
مچ دستمو گرفت وگفت :سپیده ..

نگاهش کردم وگفتم :محمد خواهش می کنم ...

خم شدلبش رو گذاشت رو گونه ام ..یکم مکث کرد بعدم رفت ..

کلافه تن ماهی رو پرت کردم تو دیوار ورفتم بیرون از خونه ..ارشابم روروی شونه هام مرتب کردم  
واروم روی زمین خیس وگلی قدم برداشتم سمت قبرستون خلوت وساکت ..خسته بودم ازاین  
نفس های بی هدفی که میومدم می رفت ..اصلا یک درصدم من فهمیدم چرا اون وصیت نامه  
خونده نشده ..خوب که چی؟ ...زندگی من قراره تغییر کنه؟ ...اصلا هدفم دقیقا ازاین که بیهوده  
زنده ام چیه؟؟.. تازه مخصوصا زمانی که هیچی حتی از گذشته یادت نباشه که حداقل خودتو با  
خاطرات شیرین گذشته سر کنی ..دللم میخواست بدونم از بچه گی هام از همه چی ....روقبر  
کوچولوش رو بوسیدم ودلم خواست که برم دنبال حداقل گذشته خودم..روز مرگی واسه یکی مثل  
من مثل یک مرگ تدریجیه ...

\*\*\*\*\*

به در قهوای رنگ ومدل فرروژه ای خونه نگاه کردم ..دللم خواست از زندگی قبلیم بیشتر بدونم  
..دللم خواسته بود که برگردم ودنبال حداقل یک دوست باشم قدیمی باشه وکلی خاطرهداشته  
باشیم از هم ...اروم اروم میرفتم جلو واسه خودم ..تموم برگ های درختا ریخته بود وهوا سوز  
سردی داشت ..اسمونم رنگش کبود شده بود وابر های دودی رنگی کل اسمون رو گرفته بود  
..خش خش برگ های پاییزی زیر پاهام رو دوست داشتم بااین که زود بود واسه برگ ریختن اما  
درخت تاک انگور توحیاط همیشه زودتر بی ریخت میشد وبی بال وپر ..داخل خونه شدم ..همه  
جاتاریک بود ..هوای خونه انگاری دم داشت ..درورودی رو باز گذاشتم ..بقیه پنجره ها رو هم باز  
کردم ...یهو یکی از تو وجودم گفت :امدی تو گرد و خاک زندگیت دنبال چی؟؟..فقط این که  
از گذشته بدونی؟؟ که چی بشه بعد؟؟...دنبال یک دوست قدیمی هستی؟؟..دوست بودین که تنها..

سر سپیده درونم داد زد ...من اصلا میخوام تو غبار سرنوشت گذشته ام گم بشم ..ناپیدا بشم  
...محو بشم تو گذشته ام ..دست خودم نبود که اشک میریختم ..علتش چیه؟؟..نمی دونم ..گرد  
غلیظش رفته تو چشمم ..اره دردیوار خونه داره دهن کجی میکنه بهم ...رو میز خاک گرفته با نرمه

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

انگشتم نوشتیم :خوادم گیجیم چرا امدم اینجا؟..چرا برگشتم به جایی که بدم میبومد؟ ..من الان باید پیش محمد منصورم باشم .تنهایی نترسه تو اون شهر ..

مشت محکمی زدم رو میز وهمون جا کنار میز شیشه ای افتادم وزار زدم ..علتش جز دلنگییه واسه این غبار اشنای گذشته است؟...

با صدای تقه ای بلندشدم ..دور تا دور خونه رو نگاه کردم چیزی انگاری نبود ..داخل اتاق ها شدم ..در یک کمد رو باز کردم ..یک طرفش پر بود از لباس های مجلسی زنونه که مطمئنا مال خودم بوده یک طرف دیگه اش کت شلوار های مردونه با کروات ها یا دستمال گردن ستش ..اینم حتما برای ارسن بوده ..چشمم خورد به در عروسی وچشمام لبریز از اب شد ..اتاق پسر کوچولوم ..واردش شدم ..انگاری واسه اولین بارباشه ..کل خونه رو نگاه میکردم ..روش پر بود از عکس های پسر کوچولوم با لباس های خرسی ابی ولیمویی ..بوسیدمش ..لباس کوچولوی توی کتو رو دراوردم وبویدمشون ....بازم ببغض همراهم اذیتم میکرد ...

لباسش تو دستم بود ..تو بغلم بود...اره انگار خودش تو بغلمه ..

کیفمو کشیدم رو زمین دنبال خودم ..اینجا خونه منو ارسن بوده؟ ..ومن داشتم خونه ای رو که یک مدت زندگی کرده بودم والان هیچی ازش نمی دونستم رو نگاه میکردم ...رودیوار پذیرایی عکس های عروسیمون بود ..یک طرف دیگه اش خود ارسن بود و طرف دیگه اش باز من تک بودم ..ویک طرفشم ..ارسن بود ومن بایک شکم یکم بالا امده تویک لباس صدفی رنگ حامله گی ..حتی اون صلیب طلایی رنگش برق میزد تو عکس ..پشتم ایستاده بود وسرش تو گردنم بود دستاش دورم حلقه ....

نگاه از دیوار گرفتم تانبینم ..که از این خراب تر نشم ..که تنهاییم بیشتر از این برام رخ نکشه ..

جلوی کتاب خونه ای کوچولو داخل پذیرایی ایستادم ..یک سری کتاب بود وفیلم ..دونه دونه فیلم ها رو برداشتم .../تولد همسرم سپیده اولین تولد زیر سقف خونه خودمون دوتایی /تولد خودم که بانو کوچولو زحمتش رو کشیده کل خاندانم دعوت کرده /عروسی /نامزدی /لج بازی ها وتخص بازی های بانو کوچولو تو کلیسا /در بند/۹۱.....یک تاریخ جلوش نوشته شده بود ...

رو جلد هاشون رو دست کشیدم .کلی خاک روشون بود ...دلم میخواست عروسیم رو ببینم ..دور تا دور خونه رو بادقت نگاه کردم که چشمم خورد به کامپیوتر ..کاور هاش رو برداشتم وتکون دادم که کلی گرد وغبار بلندشد وبه سرفه افتادم ..بی خیال شدم از کامپیوتر وسی دی رو تو دستگاه جلو

تلویزیون گذاشتم .. یک حال بدی داشتم .. چم شده خدا؟؟ .. بدم میومد از این عکس های روی دیوار از خودم بدم میومد .. از این لب خند های مضحکی که رولیم بود تو هر عکس .. تو این فیلم عروسیمون با شخصیت اقا و خوب ارسن آشنا شدم .. البته مسخره بازی هاشم باعث میشد یک لبخند کم رنگ بزخم به خاطراتی که یادم نبود والان داشتم دوباره ضبطشون میکردم .. "قول میدم خوشبخت ترین سپیده دنیا باشی در کنارم فقط پشتمو خالی نکن ..."

باز رگ دیونگیم گرفت محکم با گلدون زدم تو صفحه تلویزیون واشکم چکید . داشتم کم میاوردم .. اصلا چرا گذاشته؟؟ ..

با این که دلم از این دنیا به قد همه ادماش گرفته بود .. بلندشدم تا از این همه نگاه روی دیوار فرار کنم .. انگاری اون چشما جون داشتن و منو نگاه میکردن .. هراشون دویدم تو حیاط که یکی محکم بغلم کرد .. ادمم جیغ بزخم که برم گردوند ...

از زور ترس داشتم میمردم .. اما از اونجای که هیچ وقت نرفتم پیشش .. هیچکس ازم نخواست که برم .. هیچکس حرفی نزد و من همیشه یکم امید داشتم که دروغ باشه .. که همیشه یک حس آشنا میگفت دروغه؟؟ .. اما دلم نمی خواست که چیزی ازش بدونم ....

با انگشت شصتش اروم اشکام رو پاک کرد و گفت : گریه چرا عمرم؟؟ ..

دست من نبود بودن این حس آشنا .. دست من نبود باور این حس .. انگاری تو وجودم حل شده بود .. مثل اکسیر حل شده ای ...

هیچی از این ادم نمی دونستم ولی حس اعتماد و دلم گرمی داشتم ...

سرمو گذاشت رو سینه اش و با لحن گرفته و صدای مردونه ای گفت : داشتم کم میاوردم به همون خدای که تو میپرستی و من ....

دلم گریه نمی خواست .. دلم یک فریاد بلند میخواست .. اشکام رو با کشیدن گونه ام رو قفسه سینه اش پاک کردم و زمزمه کردم : حسی داشتم که میگفت رفتی .. از رفتار های دیگران میفهمیدم ... از این که همه انقدر ساده نگاه کنند به اون موضوع کیش ... انقدر بی سروصدا واروم ...

نگاه کردم تو چشمای سبز نمدارش .. روشقیقه هاش چند تار موی سفید بود .. ته ریش رو صورتش بود .. برق خاصی داشت چشماش .. با نره انگشتش کل صورتو دست کشید و زمزمه کرد : خودتی .. سپیده من ..



سرش رو آورد پایین تر واروم شروع کرد به بوسیدنم ..دست خودم نبود اشکام ..دست من نبود این همراهی ..

ازش جداشدم وگفتم :میدونی خیلی ..

سریع یک لبخند خوشگل مردونه زد وگفت :اصلا توغر نزنن شب سیاه من جاشو به سپیده دم نمی ده ...

خندیدم وگفتم :هوی فاصلحه رورعایت کن ..

بلند خندید وگفت :دختر همسایه بود داشت چند ثانیه پیش همراهیم میکرد ؟...

مشت زدم تو بازوش وگفتم :دست من نبود واگر نه محل نمی دادم ..

با لبخندی که رو لبش بود خیره نگاه کرد به صورتم وگفت :میدونم تنها بودی ..سخت بود اون دو ماه ..سخت بود مرگ فرزندم ..فرزندمون ..میدونم درک سیل نگاه ترحم ها سخت بود ..همینو میخواستم که خودت یکم برگردی عقب تر ..بیای اینجا ...بیایی تو خونه مون ودلتنگی هات رو رفع کنی ..تو اتاق محمد منصورمون باشی و...

رفتم سمت حیاط واونم اروم مثل این که داره یک داستان رو که پراز غم هست رو برام میگفت ..راستش تو شک هستم ..برگشتم سمتش تا حرفی بزنم که سریع گفت :هیــــــــس ...نمی خواستم تحمیلی باشم بهت ..نمی خواستم مثل خودت که از ترحم بیداری نگاهت رنگ ترحم بگیره ...نمی خواستم بعد ازاین که تو بیمارستان بهوش امدم چهره پراز عذاب وجدانت رو در کنار اون مردت ببینم ..خودم نمی خواستم که نبینمت ..تا نبینمت کنار اون مردک ..که تو عذاب وجدان اینکه همسرت همسر قبلیت رو زده بمونی ومنم تواین اتیش بسوزم که تورو ..

یک نفس عمیق کشید ..دستش رو برد تو موهای و محکم چنگ زد بهشون ...

رنگش کمی پریده بود ..نگران رفتم سمتش وگفتم :خوبی تو ؟..

رو پیشونیش اخم غلیظی بود که همین طور که سرش رو بالا میاورد تا نگاهم کنه ..اخمش کمتر شد ...

\_قرار نبود که توجدا بشی ازش ..اما جدا که شدی خواستمت ..شاید ناراحت بشی ..شاید فکرهای بکنی که.....اصلا نمیدونی وقتی محمد تو بیمارستان امد بالا سرم وگفت بعد ازاین که تویی هوش



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

شدی با گروه امداد آمده داخل خونه وبه وضع م نمیرسیدن و تو بی هوش بودی و تا فرداش تو همون حالت مونده بودی .. وقتی فهمیدم حالت خوبه خداروشکر کردم ونخواستم بدونی که زنده ام که بازم عذاب وجدان نگیری یکم .. خودمم فرصت میخواستم

مکث کرد وباز یک نفس عمیق دیگه وگفت : با محمد حسین قرار گذاشتیم تویک شرایط مساوی واسه داشتنت تلاش کنیم .. اما بازم احتمال برد با اونه .. کنارت بود کل اون دوماه رو .. نزدیک بود .. حقم داره دیگه .. خب کلا امیدوار م خوشبخت بشی .. فقط امدم خودم رو خودم بهت نشون بدم که اگه از کسی چیزی شنیدی شکه نشی چون برگشتی به شهرت ...

اخم کردم وگفتم : توبودی که همیشه .. صبح ها که میرفتم پیش پسر م اون حرفارو میزدی بهم .. نقشت کم بود اما همون یک ذره ام پررنگ بود ..

بعد همون طور اخم کرده بودم رفتم سمت باغچه خشک شده .. که برم گردونند وگفت : کم بود اما پررنگ ...

لبخندی زدم وگفتم : بله کم بود اما پررنگ.....

محکم بغلم کرد وبا صدای مردونه اش که کمی شاد شده بود گفت : نیستی ووجودم پراز توئه ... نیستی وخواهش دلم توئه .. کم رنگ بودی وکل زندگیم تویی .. از لحاظ من کم بود اما پررنگ یعنی یک شانس های دارم ؟ .. درسته ؟ ...

توچشمایی برق گرفته اش نگاه کردم وگفتم : بودن که نقشمو پررنگ اجرا کنند

لب گزید و جذاب خندید وگفت : پرستار بود ...

نمی دونم چرا احساس نزدیکی وراحتی میکردم باهاش .. روشونه اش زدم وگفتم : که پرستار بود؟

..

لبخندی زد وگفت : باور کن .. میدونی که دوست خودتم بوده .. اون میگفت ..

رفتم سمت راه پله هاتا کیفمو بردارم ودستمو به نشونه این که ادامه نده اوردم بالا وگفتم : باشه توضیح نمی خواد ..

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

داخل خونه شدم و یک راست رفتم سمت کیفم .. برش داشتم .. خب بهتره برم هتلی جایی ... یک نگاه دیگه به کل خونه انداختم و رفتم سمت در که جلوم امد و گفت: کجا؟؟ .. درضمن اون پرستار بود و بعد از مرگ فرزندمون هم جدا شد و رفت .. چون کاری نداشت

تو چشمای سبزش نگاه کردم و گفتم: باشه .... باید برم خونه دیگه .. برو کنار .. خوب شد که فهمیدم سالمی وزنده .. اینم امانتت که اتور داده بود ..

زنجر طلایی صلیب رو جلوش گرفتم .. نگاهش روی صلیب بود .. گرفتیش تو مشتش و گفت: امشب باش حرف دارم باهات ..

امدم بگم من نمی خوام باشم که دررو بست و گفت: اوه .. اوه .. چه خبره اینجا .. باید یکم مرتبش کنیم که بشه تافردا باشیم ..

واسم فرقی نداشت .. شنیدن حرفاشم که موردی نداره .. یک گوش مفت در اختیارش بینم چی میخواد بگه؟ ... حداقلش اینه که شاید با دقت گوش ندم به حرفاش .. تنها نیستیم!! ..

ملافحه سفید یکی از مبل ها رو برداشتم و محکم تکونش دادم ... کلی خاک از روش بلند شد .. شالمو گرفتم جلو دهنم و نفس کشیدم ... یکی دیگه از روکش های دیگه رو برداشتم که زیر چشمی متوجه اش شدم که دست به سینه تکیه داده به در ورودی خونه .. با لبخندی داره نگاهم میکنه ..

عصبی ملافحه رو پرت کردم سمتش و گفت: هییز بازی دریاری چشمات رو درمیارم ها .. بیا کمک کن ...

ملافحه رو تو هوا گرفت و زیر لب در حالی که میرفت اشپزخونه گفت: نمی دونی چه لذتی داره .. کسی رو که میخواهیش تو خونه خودت و خودش ببینی در حال مرتب کردن خونه ... مخصوصا این خونه غبار گرفته که میخواهیم اساسی تازه اش کنیم واسه یک شروع دوباره ..

شروع دوباره ... من وارسن .. همیشه؟ ... کلی مسئله هست که همیشه؟ ... "یعنی خودم نمی خوام ..

حرفی نزدیم و شالمو از پشت ضرب دری بستیم و رفتم داخل اشپزخونه و گفتم: شام نداریم که ..

داشت با شیر های گاز کار میکرد که با صدای من برگشت و گفت: از تنها بودن تو این خونه نمی ترسی؟ من یک سر برم بیرون و برگردم

داشتیم در کابینت ها رو باز میکردم تا دستگیرم بشه چی کجاست ؟ ...همین طور هم گفتم : نه برو ...

اها این ظرفه خوبه واسه اب کف درست کردن و برق انداختن به اون میزه ...قد بلندی کردم که برش دارم که دستم نرسید ..یهو از پشت دست انداخت دور کمرم ..وبه خودش نزدیک کرد ..وبا دست دیگه اش ظرف رو برداشت وگفت :بازم که وسواسی بودنت هست ..کجا رو میخوای تمیز کنی ؟..

درست نیست ..اینهمه چی میدونه بعد من هیچی ازش نمی دونم ..یعنی یادم نیست ...دونه دونه اخلاقم رو میدونه ..ظرف رو گرفت جلوم وکنار گوشم گفت :جوابی نداره سوالم ؟..

تازه از فکر بیرون امدم وگفتم :هاا...امم .چرا روی میز رو میخوام تمیز کنم خیلی خاک داره وجرم گرفته ..

بیشتر نزدیکم شد وچشماش رو بست وشقیقه ام رو بوسید ..یکم مکث کرد ..بعدم رفت بیرون ..صدای در خونه که امد فهمیدم رفته ..

انعکاس صدای در بسته ..حالمو خوب کرد ...با این که خیلی کم چیزی ازش میدونستم اما اینو متوجه شدم که میتونم بهش اعتماد کنم ...اصلا متوجه هم نشده باشم ..علاقه دارم که اعتماد کنم بهش ..

فکر وخیال بسه ..صدای سپیده درونم وادارم کرد که رهابشم ..یکم مواد شوینده ریختم تو ظرف و اب کف درست کردم وافتادم به جون میز ...علاوه برخاک ..انگاری جرم بگیره اونطوری شده بود ..تمیزش کردم ..پشت دستمو زدم به پیشونیم وبه میز تمیز نگاه کردم ..لبخندی زدم ورفتم تو اشپزخونه که صدای در امد وگفت :سپیده کجایی؟ ..بدو بیا..

دستامو شستم رفتم سمت در که دیدم یک دستش یک پلاستیکه که توش تخم مرغه ..با گوجه ..ویکم خرید دیگه ...پلاستیک نون ونوشابه رو گرفتم ازش وگفتم :سلام ..

لبخندی زد وگفت :شام با کی؟؟..

مظلوم نگاهش کردم که نگه با تو که خندید وگفت :بدو برو دوتایی ..

اصلا حوصلحه این یکی رو نداشتم سریع گفتم :ارسن من درست نمی کنم گفته باشم ..هرکی شام میخواد درست کنه ..

مودی نگاهم کرد وگفت: که تو شام نمی خوای؟..

گرسنه بودم.. فوقش درست کرد میده از غذاش بهم دیگه.. نمی تونه که خودش بخوره من نگاه کنم.. لبخند گشادی زدم وگفتم: نه می خورم ..

ابروی داد بالا رفت تو آشپزخونه وگفت: باشه سرکار خانوم ..

\*\*\*\*

با بشقاب پر از املت جلوم نشسته بود ومن با حسرت نگاه میکردم .. اه خب لعنتی یک تعارف بزن دیگه ....

زیر چشمی نگاه میکردم به ظرف غذا که گفت: اخ.. اخ.. ببین چه بلایی سر تلویزیون آوردی .. ترکوندیش که ..

نگاه کردم تو صورتش که بلند خندید وگفت: خودت گفتی من غذا نمی خوام ..

جدی گفتم: خب نمی خوام هنوزم میگم .. فقط حرفاتو بزن دیگه ..

به ظرف اشاره کرد وگفت: بذار دوپینگ کنم بعد .. میخوای بیکار نباشی برو فیلم ببین . لپ تاچم تو کیفش کنارته ..

یک نفس عمیق کشیدم تا بوی املته حداقل سیرم کنه ... بيشعور فلفل دلمه ای هم ریخته بود یک بویی راه انداخته .. من گشــــــــــــــنمه خدا ...

مجبوری کیف رو برداشتم وروشنش کردم .. منتظر بودم لود بشه .. نگاهم به روغن های ته ماهیتابه بود .. ای کوفت بشه ...

برنامه که لود شد کپ کردم .. عکس رو صفحه من بودم وپسرم .. به روی خودم نیاوردم وگفتم: فیلمات کجاست؟؟..

سریع لپ تاچم گرفت وگفت: اصلا ولش کن ..

مشکوک میزد سریع گفتم: توش چی داره؟..

با لبخند نگاهم کرد وگفت: فیلم هایی که واسه کسایی که +۱۸ هستنه واسه تو نیست ...

اخم کردم وگفتم: بدش من ...



با حیرت برگشتم عقب دیدم در بالکن بازه واز اونجا آمده ...اخم غلیظی کردم وگفتم :یا تو میری یا من برم ..کدوم؟؟..

آمد جلو خم شد رو تخت .لپ تاپو بست وگفت :نه من میرم نه تومیری ...

لپ تاپو گذاشت رو میز کنار تخت ..ودراز کشید وگفت :چیکار میکردی این مدت؟ ..

نگاه عاقل اندر سفیهی انداختم بهش وگفتم :نکه اصلا نبودى دورم ..بعد باید بگم ..

خندید ودستی به پیشونیش کشید وگفت :خواستم اززبون خودت بشنوم ..

رفتم اون طرف تخت وگفتم :برادر رعایت کن ..بزن بغل من برم ...

بلند خندید بعد یهو اخم غلیظی کرد وبرگشت سمتم وگفت :تو بغل محمد باشی ..ببوست عیب

نداره ..آخ وتف نیست ..گناه خدا نیست ..بعد الان که معمولی رو تخت دراز کشیدیم .....

پوفی کرد وادامه نداد ..زیر لب واسه خودم جوابش رو میدادم ..میترسیدم با این قیافه ای که این

گرفته جوابش رو بدم وبعد بزنه لهنم کنه ... گفتم :خب برادر من ..اون موقع نه نصف شب بود ..نه

تختی بود ...وسط کوچه و..ای بابا ..

خندید ومحکم بغلم کرد وگفت :عاشق همین اخلاق ورفتارتم ..

اخم کردم وگفتم :بچه پرو ..ببین بنده کاملا به یک موجود بی اعصاب پاچه گیر تبدیل شدم رومخم

راه بری اعصابم بهم میریزه ...

نفس عمیقی کشید واروم گفت :میدونم جدیدا زودی بهم میریزی ..قربونت بشم که انقدر تنهایی

رو داشتی تو بخوای همه اون گذشته پاک میشه ..تو لب تر کنی همه چی رو درست می کنم ..

محکمتر کرد حلقه دستاش رو وادامه داد:کاش یک ذره زودتر همه چی روبهت میگفتم تا نه محمد

جلو بیفته نه تو انقدر تنهایی رو داشته باشی ..

اره دیگه ...نگاهش کردم وگفتم :محمد رقیب نیست وهمین طور تو ..من نمی خوام نه باتو دوباره

زندگی کنم نه با اون ..بی خودی تو سر هم نزنم...

یکم نگاهم کرد وچیزی نگفت ..نشست وگفت :خب ..دلیم نمی خواد یک شکست مزخرف دیگه رو

داشته باشم وتو با کس دیگه ای باشی وببینمت ...ازادی خانوم کوچولو ..بهتره بری ..

الان خیلی یعنی دلخور شد ..خب به من چه ..نمی خوام با کسی باشم ..دستی به گردنبندم کشیدم  
وشالمو برداشتم .. که گفت :اون چیه؟؟هدیه کسیه؟؟..

شالمو سرم کردم وگفتم :به شما مربوط نیست ..

امد جلو وگفت: خیلیم مربوطه ..بینم چیه توش؟؟..

باز پرو شد ..خواستم برم عقب که پرید سمتم ودرش رو باز کرد ..نمی خواستم ببینه توش چیه  
؟؟..اما دید ..خب بذار ببینه ...محمدمه دیگه ...یک قلب طلایی بود که تو دوطرفش عکس محمد

بود ..این روزا میخندم ..شاید شاد باشم اما دلهم همیشه با محمدمه ...عکس تو قلب رو  
وگردنموبوسید ..محکم بغلم کرد وگفت :جلوت نمی تونم خودمو بگیرم ..دوست دارم ..خیلی  
دوست دارم ....

سریع گفتم :اصلا به توربیطی نداشت که چیه و...

سریع گفت :داره همه چی تومربوط به منه ...فکر کردم ..

با داد گفتم :بله فکرکردی کسی داده و ...از تو اون فیلم هم دیده بودم که گیر میدی بهم ..تو  
مریضی ارسن ..حتی الان بعد ازاین همه مدت وفاصلحه اصلا به توربیطی نداشت ..شک کردی که  
...

سریع گفت :سپیده خواهش می کنم ..

ازش جدا شدم وگفتم :خواهش نکن خواهشا ..دوست داشتم بدونم چرا جدا شدیم که متوجه  
شدم دیگه ..بهتره بری پیش یک روان کار ...تو مریضی آقای نائینی ...قبول کن که مریضی با  
هرکس دیگه ای هم که باشی کلافه اش میکنی ...

از حرص دستام میلرزید ..باز داشتم مثل اون روز میشدم سرم درحال انفجار بود ...دستامو مشت  
کردم ورفتم سمت در ..صندلی با حرص بیشتری زدم کنار ورفتم بیرون ...سعی کردم چندتا نفس  
عمیق بکشم تا راحت بشم که مچ دستمو گرفت وبرم گردوندند وگفت :تو نمیفهمی که فقط واسه تو  
اینطوریم من یک مدت با دلارام هم بودم اما هیچی ازش نمی پرسیدم بااین که همخونه ام بود  
وبخاطراین که راحت باشه توخونه محرم شده بودیم واگر کاری میکرد ابروی من میرفت ..ولی  
مهم نبود سر کار خانوم .....تو زندگی قبلی ترس داشتم که جذب یکی دیگه بشی بخاطر ...  
مکت کرد ..کنجکاویم بیشتر شد وگفتم :بخاطر...

چنگ زد به موهایش و پشت کرد به هم و همین طور که میرفت سمت اتاق گفت: بخاطر این که تفاوت سنیمون ازم دورت نکنه .. بهر حال تو هنوز ۲۰سالته ومی ساکت شد و دررو محکم بست .... مات مونده بودم .. دلپیش واسه من یکی خیلی قانع کننده نبود .... بلند گفتم: خودتو قانع ...

هنوز داشتم میگفتم که برزخی بیرون امد وگفت: سپیده تو تا حالا کسی رو اصلا دوست نداشتی که اینطوری فکر می کنی .. یعنی به یک نتیجه رسیدم که گندتر از عشق و دوست داشتن تو دنیا هیچ حسی نیست چون ادمو علافه یکی میکنه و غرورش خورد میشه جلو مخاطب خاصش و خیلی راحت تو الان داری میگی قانع نشدی .. چون درکی نداری از دوست داشتن .. میداشتی حس منو میفهمیدی .. نائینی ها عادت ندارن کسی رو به زور نگه دارن مخصوصا که یکبار امتحان شده این موضوع ... "به در اشاره کرد وبا صدای دورگه از خشم گفت: جوری محو شو از زندگیم که هیچ وقت نه اسمت باشه .. نه وجود خودت ونه ییادات ... فهمیدی یا نه؟

ازدانش رفتم عقب تر .. پوست لبمو کندم تا اشکم درنیاد ... عقب عقب رفتم که خوردم به مبل .. برگشتم کیفم رو برداشتم که صدای اذان صبح بلندشد ... اگه غرور اون شکست .. غرور منم شکسته شد .. مگه من امده بودم به زور که اینطوری داره پرتم میکنه بیرون ... کاش هیچ وقت نمی موندم .. دوباره اون حس طرد شدن رو داشتم از خانواده ام که عزیزترین ها بودن برام .. با این که من موندم فقط واسه حرف زدن .. با این رفتارش این حس دوباره به من القا شد که بازم پسم زدن و طرد شدم .. واسه بارصدم تودلم واسه خودم گفتم: مردیکه احمق ... مگه تو اصلا تو زندگیش بودی سپیده که الان داری تو خودت میشکنی .. تو مونده بودی که حرف بزنی و از گذشته سردرباری .. "من غلط کردم که موندم ... بیجا بود مونده .. واسه مایی که برگشتی در کار نیست مزخرف بودن موندنه .. " باید جوابش رو بدی ...

با داد گفتم: جناب نائینی من قصد موندن رو نداشتم واسه همیشه .. من موندم تا از گذشته پاک شده ذهنم یک چیزای درباره زندگی ام بدونم که کاملا همه چی دستگیرم شد .. درضمن من هیچ وقت از زمان جدایی تو زندگیت نبودم

امد بیرون و رفت سمت روشویی وگفت: لازم به حضورت نیست .. یادت همیشه بوده ..



درویست .. کلافه شدم بیشتر.. جعبه قرصم رو درآوردم و یک قرص برداشتم ... کیف و جعبه رو گذاشتم رو میز و رفتم تو اشیپز خونه ولیوان اب رو برداشتم خوردم قرص رو ... نفس عمیقی کشیدم ... باید برمگشتم پیش پسر م .. دستی به گردن بندم کشیدم و چرخیدم که برم که صدای مردونه ای با طنین واهنگ زیبایی گفت :الله اکبر....

رفتم بیرون دیدم ارسنه که داره نماز میخونه با یک صوت خاصی سوره ها رو میخوند که میخکوب زمین میشدی از صدایش ... تواتاق خواب بود و من از تو اشیپز خونه .. از لای در نیمه باز داشتم نگاهش می کردم .. مگه مسیحی نبود ؟؟

انقدر زیبا میخوند که متوجه نشده بودم که هنوز موندم تو خونه .. با صدایش به خودم امدم .. نگاهش کردم .. دیدم داره سر استین هاش رو میبندد .. همین و طور هم گفت : کجایی تو ؟؟ فهمیدی چی گفتیم ؟..

گنگ سر تکون دادم و گفتم :اره .. الان میرم ... نمی خواست بگی ..

خواستم رد بشم که استین مانتم رو گرفت و گفت : لجبازی تو چقدر .. دارم میگم این قرص چیه ..؟؟

باز اخم کردم و گفتم : اچه بشر تو چقدر فضولی .. مگه نمی گی برو .. محو شو .. یادتم نباشه .. پس .. سریع گفت : یک وقتی اون غرورت رو نشکنی بمونی خب ؟ ... همیشه من التماس کنم ... من غرورم رو بزنم کنار بخوام بمونی ...

خندیدم و گفتم : تو متوجه ای اصلا چی میخوای ؟..

تند گفت : اره میدونم چی میخوام .. اما تو شده یکبار به من فکر کنی و خوش حال کردم ... همیشه من بودم که ..

پریدم میون حرفش و گفتم : منت نذار ..

سری تکون داد و گفت : متاسفم برات .. تو همه این توجه ها و علاقه رو داری میذارای پای منت گذاشتن .. اینو بدون که هیچ ادم میزادی نمی تونه منو مجبور به کاری کنه هر کاری کردم خواستم .. من دردم اینه که تو یک بار شد که خواسته های من واست مهم باشه .. بخوای خوش حالم کنی .. نبودی عمرم .. نکردی .. دردم اینه که مثل اینکه من خیلی اویزون زندگیتیم ... من باید محو بشم .. اینطوری

بهتره .. چون من که اصلا تو ذهنت نیستم و تو الانم که موندی فقط واسه خاطر گذشته ات بوده که بفهمی یک چیزای ازش ... خب حالا که متوجه شدی ... من میرم عمرم .. باهر کسی میخوای باشی خوشبخت بشی ... ادمم باهام حرف بزنی تا شاید یکم امید بدم که برمیگردی .. ویا حداقل از عذاب وجدان اون روز رهاش کنم .. چون میدونم که از اون روز عذاب میکشیدی مخصوصا که اگر محمد هم میبود پیشت ...

کتش رو برداشت از روی میز و رفت سمت در و بدون این که حتی یک ثانیه برگرده و در رو بست .. اروم گریه کردم .. دلیلشم بدتر از این که بازم خوردشدم .... سرخوردم کنار در آشپزخونه نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم ...

دردی انگاری روی قلبم سنگینی میکرد .. اروم بلندشدم رفتم تو روشویی و وضو گرفتم .. اما اشکم بود که تمومی نداشت ... نمی خواستم تموم بشه .. انگاری دیگه از خوردشدن شخصیتم بدم نمی امد .. انقدر خورده بودم از نمونه تو این چند وقت که اگر نمی خودم درد میشد و زخم میشد و روحم .....

نماز رو سلام دادم و سرمو گذاشتم رو مهر .. انقدر گریه کردم تا خالی شم .. این حباب لعنتی بتر که ... انقدر که هرچی گله داشتم کردم بهش .. به کسی که سجده کرده بودم جلوش ... انقدر که بگم دلشکسته ام از همه عالم وادم .. انقدر که از همه تنهایی هام بگم انقدر که حس کنم سبک شدم و روحم با این حرف زدنه آرامش پیدا کرده ..

با نور شدید افتاب که افتاده بود رو سجاده چشم باز کردم .. اروم بلند شدم و خمیازه ای کشیدم ... به ساعت نگاه کردم ۹ صبح بود .. خب برنامه امروز اینه که برم شرکت بابام .. خیلی کسل بودم .. بهتر بود یک دوش بگیرم .. اما با وضعیت خونه .. اصلا نمی شد .. خونه مامان هم نمی خواستم برم .. ذهنم رفت سمت دیشب .. نمی خواستم بهش فکر کنم .. بلندشدم و رفتم کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون ..

جلو یک هتل نزدیک شرکت یک اتاق گرفتم .. سریع رفتم یک دوش گرفتم .. حرفای ارسن تو ذهنم میومد .. الان وقتش نبود که خودمو درگیرش کنم .. باید برم شرکت سراز کارشون دربیارم .. واسم مهم نیست اصلا .. اما .....

لباس مرتبی پوشیدم و خیلی کم ارایش کردم و عطر گرم و شکلاتی مورد علاقه ام رو هم روی خودم خالی کردم ...

\*\*\*

داخل شرکت که شدم ..نگهبان برام بلندشد وبا تعجب بهم سلام کرد ..سوییچ ماشین گرفتم جلوش که گفت :خیلی خوش آمدین سپیده خانوم ..یادمه قبل از فوت پدرتون ..

با این که دلم میخواست خوش برخورد باشم اما جدی حال وحوصلحه اش رو نداشتم اما جالب بود که همیشه منو از ساراتشخیص میداد ... گفتم :اقا رضا ..یک مدت نبودم نشد که پیام ..بالجازه ..

رفتم سمت اسانسور وطبقه ۶رو زدم ..با دسته کیفم سرگرم شدم وفکر کردم با افشین چطور برخوردی داشته باشم که درهای اسانسور باز شد ..با اعتماد به نفس رفتم داخل شرکت ..راه افتادم سمت منشی که صدای اشنایی گفت :جناب نه جدی منو چی فرض کردی که خیلی راحت همه چی رو مفتی بدم بهت ..نه جناب ..اون روز انقدر شنگول بودی که وکالتم رو نخوندی ..من گفته بودم تا زمانی که خودم نیام تواین شرکت شما سهام دارهستی ..حالا برگشتم ..هری میتونی شرتو کم کنی از شرکتم ...

خیره بودم به اون اتاق مدیر عامل که صداها میومد بیرون ..با صدای منشی به خودم امدم .."سلام سارا خانوم ...

سارا؟؟سارا کیه؟؟..خواستم بگم من سپیده ام که واسه کرم ریزی گفتم :سلام ..چه خبره اینجا ...

یکم نگاهم کرد وگفت :شما که خودتون از همه چی خبر دارین دیگه ..همیشه اینجا بودین ..

جانم؟؟؟ ..سارا پس همیشه اینجا بوده ..پس امکان داره که بیاد ..چه خبر که نبوده؟....خواستم برم سمت در اتاق که گفت :اقای نائینی گفتن کسی رو ..

بیشتر تعجب می کردم با شنیدن این چیزا ..یهو در باز شد وافشین رو دیدم که خیره به من نگاه میکرد ..پشت سرشم ارسن رو دیدم که اخم کرده بود ..یک شلورمشکی خوش دوخت با پیراهن ابی نفتی وکروات ابی نفتی ومشکی و ..زل زده بود به من ..وای خدایا اسمم رو نبره ..یعنی فهمید من سپیده ام ..که افشین گفت :سارا بیا بامن کارت دارم ...

که ارسن گفت :من کارش دارم الان نمیاد ...

وای خدایا فقط سوتی ندم که همه چی لو میره ..پس اینم منو نشناخته .....

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

نفس راحتی کشیدم و گفتم: افشین یکم منتظر باش میام ..  
 سری تکون داد و راه افتاد سمت اتاق کنفرانس و روبه منشی گفت واسش اب ببره ..  
 داخل اتاق ارسن شدم که گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟؟..  
 سعی کردم اعتماد به نفسم رو از دست ندم و گفتم: من هرروز میام اینجا ..  
 لبخندی زد و کرواتش رو درست کرد و گفت: سپیده خانوم شما هرگز نمی تونی منو گول بزنی ..چی شده اینجا امدی؟؟..  
 اخم کردم و جدی گفتم: به جون خودت بفهمم همه متوجه شدن من سپیده ام یک موی سالم رو سرت نمی دارم .. لهت می کنم ها ..  
 بلند خندید و گفت: فکر نمی کنی خیلی جوجه ای ..  
 با کیفم زدم تو بازوش و گفتم: خودت جوجه ای ..  
 اخم کرد امد جلوم .. رفتم عقب .. همین طور رفتم عقب که دیدم سرش داره میاد پایین .. مظلوم کردم طرز نگاه کردم رو و گفتم: اقا اصلا من جوجه .. برو عقب دیگه ...  
 باز دستش رفت سمت یقه و کرواتش .. مرتبش کرد و رفت عقب ..  
 منم صاف ایستادم .. پشت میزش نشست و سرتا پام رو نگاه کرد و گفت: چی میخوای اینجا؟..  
 منم مثل خودش جدی و خشک گفتم: سارا اینجا چیکاره است؟ چیکار می کنه؟..  
 همین طور که داشت پرونده تو دستش رو نگاه میکرد گفت: اها امدی ببینی چه خبره؟ .. خب باید بگم که سارا اینجا همکاره بود البته تا قبل از امدن من .. یعنی تا هفته پیش .. با افشین ونعیمی اینجا رو اداره میکردن .... ابجیت واسه خودش کسبه؟ تموم طرف معامله هامون میشناسنش .. میدونی که پول بدچیزیه .. مخصوصا که اگر حرصش رو هم داشته باشی ... اون برخلاف تو همیشه اینجا بوده .. حرص پوله که نداشته اون وصیت نامه خونده بشه در مقابل همه .. من این دختر رو میشناسم تا شرکت رو کلا مال خودش نکنه دست بردار نیست .. تو زندگی اروم دوست داری وبی تجملات و این حرفا اما ابجیت عشق شهرت و پوله .. تا الان که بیشتر سهمت رفته خانوم کوچولو ... انقدر زبل هست که جوری قانونی پیش رفته که مو لای درزش نمی ره .. نمی دونم با چقدر پول

دادن به این اون جواری مدرک قانونی درست کرده که سپیده حسینی فوت کرده و در نتیجه همه چی شده واسه اون .. دنبال چی هستی تو؟؟...

باورش خیلی سخت بود .. خیلی زیاد اما از اون روزی که یک سری کاغذ که مربوط به کارهای شرکت بود تو اتاقش دیده بودم متوجه یک چیزایی شده بودم .. پس حرص اینا رو داره که همیشه اون طوری رفتار میکرده .. مشکلی نیست سارا جونم ...  
رو صندلی نشستم و گفتم : تو از کجامیدونی ..

خودنویس رو انداخت روی میز و گفت : اینش مهم نیست ... راستی اینکه پدرت در عذابه واسه این هست که پول نزول کرده بوده .. به مبلغ ۵۰۰ میلیون .. که اسکونتش میشه یک میلیارد .. با چیزایی که من دیدم مثل اینکه شرکتش داشته نابود میشده که دست زده به این کار .. نجات داد شرکتش رو اما خودش رو نه ؟! ... ابجی و مامانت هم با کمک پول های شرکت و همین جناب افشین خان پول نزول ایشون رو دادن ... اینجاش نگرانی نداره .. میدونی که تو این کار خیلی ها هستن واسه دادن که نزول میدن تا شرکت ویا کارخونه ای ورشکست نشه .. تو یادت نیست اما من یادمه .. شمال .. مجید و سارا ازدواج قراردادی داشتن .. چون مامانت که پول نمیتونسته داشته باشه اون همه .. ناکس این شوهر خاله ات عجب پولی داشته ها .. خب ازدواجشون واسه این بوده که سرشون کلاه نره و یکم از شرکت برسه به پسرشون مجید ... دیگه چی دوست داری بدونی؟ .. این که مادرت و خواهرت با تو چیکار کردن .. میخوای بگم چطور اون مردک رو درست کردن .. میدونم کلی سوال تو ذهنته .. یادته اون رستوران رو که محمد و افشین رو دنبال کردی ...

پوز خندی زد و ادامه داد : محمد طفلی رو هم میخوان بکشن این وسط اما خداروشکر زیاد خپل نیست جناب و به علت عشق افسانه ای ایشونم نسبت به شما .. میخوان سهام نعیمی رو بخرن به نام شما .... مثل این که محمدم فهمیده این مادر و خواهر شما چه اعجوبه های هستن .. نمی خواد سرت کلاه بره .. قدر شازده ات رو بدون .. از دستش بدی یعنی بد فرشته ای رو از دست دادی ... جناب دکترمون بد خاطرت رو میخواد ها ... افشین اونروز به محمد قضیه دروغ خونده نشدن وصیت نامه رو گفت تا این بنده خدارو یکم سربند کنه .. اما خب ایشونم دکتر مغز و اعصاب و تیز هوش همه چی رو میدونستن ... دلم برات میسوزه که با کسایی زندگی میکنی که نقاب گرگ دارن و از هر چیزی نزدیک ترن بهت .. خدایبارز اقا پدرام نمی دونسته با مرگش ..  
سریع گفتم : بسه ... بسه ..

سرمو تو دستام گرفتم که بایک لیوان اب امد سمتم وگفت :قضیه خیلی پیچیده ای ..مثل کلاف کاموا تو هم گوله شده ..بخوای سر ماجرارو بگیری که همه چی رو صاف ودرست کنی ..خودتم گم میشی بین این ادمای به ظاهر انسان نما ...فاصلحه بگیری به نفعته ..جناب دکتر هم هستن که هوای شمارو داشته باشن ..البته میخووام امروز از زیر دین یکی پیام بیرون ...

یک سری کاغذ گذاشت جلوم گذاشت وگفت :امضا کن ..تا دینی نمونه ..تو یادت نیست اما جناب پدر مثل اینکه خیلی دوست داشتن ونگران شما بودن از اونجای که اخر عمرشون ...دقیقا یک چند لحظه قبل از اون تصادف پدرت داشت با من صحبت میکرد این که یک بوهای از وجود دست مادر وخواهرت تو شرکت برده بود ..این حساب پرپول رو واسه شما کنار گذاشته بودن ...واسم داشت از پروژه جدیدش میگفت وین که این کاغذ ها رو کجا گذاشته وایننا ..خلاصه گفت که بدم که یهو بنده خدا ..

جوری این حرفا رو میگفت که انگاری حرص داشت عصبی بود ...

خودنویس رو گرفت جلوم وگفت :امضاش کن ارث کلونت رو ...البته جناب دکترم هست دیگه اونم ..

خندیدم وگفتم :چه پدر کشته گی داری به این محمد تو ..

تکیه داد به پشت صندلیش وگفت :نه اصلا ..اتفاقا من وایشون خیلی رابطه دوستانه ای داریم ..مخصوصا که دیگه بحث شما نیست سر زبونمون ..

هیستریک خندیدم وگفتم :وای چقدر عالیه این موضوع ..

دستش رو مشت کرد وگفت :بهتره زودتر بری تا سارا نیومده این کاغذها رو امضا کن خیال من راحت شه ..بری بانک مرکزی همه چی رو خودشون درست میکنند ..دقیق نمی دونم اما یک نهصد میلیونی هست که بابایی جا گذاشته واست ..

خودنویس رو تو دستم فشار دادم به جلو خم شدم صاف تو چشماش نگاه کردم وگفتم :تو حرص چی رو داری هان ؟...درک این موضوع که خواهر ومادر من اینجوری از اب در آمدن اصلا سخت نیست

..ازاونجایی که خودم گاهی که تو اتاق سارا بودم میفهمیدم موضوع چیه ...اما تاحالا با جزئیاتش رو نمی دونستم که واسم یکممش رو گفتمی ...میدونی جدی خیلی سخته که جلوی خودتو بگیری

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

وازاین همه پول چشم بپوشی ..من الان دارم حال وروز بابام رو ..کسی که واسم عزیزه رو میبینم که واسه پول این دنیا خیلی حرص زد ...ولی ..

دستی به گردنم کشیدم وگفتم :خیلی خداییش سخته ها ...نهصد میلیون ..اما تاسف داره واسم چون الان عذاب بابام رو میبینم که چقدر سختی میکشه وخودمم ناراحتم واسش ..میدونی جناب اینم بده به همون لاش خورها ..ادم توهمون خونه نقلی واونجوری زندگی کنه ..بهتره تا پول نزول یا حق دیگه ای رو استفاده کنم ...همه اینا رو گفتم که بدونی اهمیتی واسم نداره نه این شرکت نه این پول های نزول ...تو حرص چی رو میخوری این وسط؟؟....

با لبخندی گفت :این که تو هنوزم گرگ نشدی ..فرشته ای ومن چقدر دلم میسوزه که توه فرشته رو از دست دادم ....برو به زندگیت برس ..این پول رو هم بگیر من باید میدادمش که دادم . هرکاری دوست داری بکن باهاتش ...

بلند شد ..مجبوری امضا کردم اون ورقه های کثیف رو ...بابا مگه یک شرکت چقدر ارزش داشت که نابود کردی همه رو؟؟ ..خدا روشکر دورم از همه اینا ..

بلندشدم ورفتم سمت در ..که گفت :واست مهم نیست که اسم وشهرت پدرت پاک بشه ..تواین خرتوخر که همه میخوان ازاین پول ها بهره ببرن ..

سریع گفتم :بهتره که پاکشه اسمش ..نمی دونم به زندگی دراون ور اعتقاد داری یا نه ..اما ازاونجایی که چندباردیدمش تو وضعیت وحشت ناکیه ..

سرم به شدت درد گرفته بود ..دیگه نمی تونستم ادامه بدم ..بهتره که پاک بشه ..تاشایدم گناهانش پاک بشه وازاون عذاب راحت بشه ...

دررو باز کردم ورفتم بیرون ....بااین پول چیکار کنم ؟...بابای من نزول چرا؟؟..واسه اداره کردن یک شرکت وحفظ شهرت تو ساختمان سازی .....سری تکون دادم که گفت :به چی فکر می کنی؟؟..

برگشتم سمت صدا که گفت :ازاون جایی که تازه مسلمون شدم ..نمی خوام حق الناس واین جورچیزا گردنم باشه ..زدم بیرون منم ..میدونی توصیف من از شرکت بابات چیه؟..

نگاهش کردم وگفتم :چی؟؟..

\_ مثل یک دمل بزرگ چرکینه که واسه پاک کردنش باید از ریشه اصلاح شه که نمی شه مگه با کلا  
ازاین بردنش ...

چیزی نداشتیم که بگم .. از شرکت زدم بیرون وگفتم : الان بیکار شدی؟؟..

خندید وگفت : دست کم نگیر .. تو یادت نیست اما یک مدت که شیراز زندگی می کردیم من خودم  
یک شرکت داشتم .. هنوزم هست تواین همه مدت به دست دوستم اداره میشد میرم اونجا .. موفق  
باشی بانو ..

خواستم برم که با خنده گفت : من که جلوی تو غروری ندارم اما واسه همیشه این جمله رو میگم  
که حداقل قلب نا اروم خودم اروم بشه ... دوست دارم سپیده خانوم ..

لبخندی زدم پشت بهش رفتم سمت خیابون ...

سوار یکی از تاکسی های توشهری شدم وادرس دادم که ببره منو تا یک پرورشگاه تو پایین شهر  
تهران ...

جلوی پرورشگاه که ایستاد پیاده شدم که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم محمده ... تماس رو  
وصل کردم که گفت : سلام کجایی؟؟..

لبخندی زدم واسم تابلورو خوندم برایش ... اولش تعجب کرد .. منم کل قضیه امرز رو برایش تعریف  
کردم .. با مکث گفت : خوش حالم همچین تصمیمی گرفتی .. سپیده خیلی دوست دارم حالا که تو  
قید همه چی رو زدی منم ولش می کنم .. خداحافظ ..

با لبخند وارد پرورشگاه شدم .. بهترین کاره واسه یکم آرامش گرفتن پدرم ...

\*\*\*

داخل اتاق هتل بودم وداشتیم از بالا نگاه میکردم به شهر کثیف والوده تهران .. یک ماه بود که  
میگذشت از اون موضوعات ومن نه به محمد حسین ونه به بقیه گفتم که کجام .. البته طاها خیلی  
زنگ میزد وسربه سرم میداشت .. حس دوست داشتن قوی رو نسبت بهش داشتم ..... فنجون  
قهوای رو تو دستم جابه جا کردم وچشمام رو بستم .. یک نفس عمیق کشیدم .. تنهایی رو دوست  
داشتم اما به وجود یک تکیه گاه احتیاج داشتم ... شماره اش رو گرفتم .. بعد از چند تا بوق خوردن  
جواب داد : بله بفرماید ..



با لبخند گفتم: همیشه یکم از وقتتون رو بگیرم؟..

\_واسه چه کاری؟؟..

یکم از قهوه ام رو خوردم و گفتم: مهمه!!!

با مکث گفت: باشه کجا و چه ساعتی همدیگر رو ببینیم ..

با لبخند گفتم: ساعت شیش تو کافی شاپ .. "تریا" ...

\_باشه خداحافظ ..

به گوشه‌ی قطع شده نگاه کردم .. وزیر لب گفتم: بی‌شعور .. احمق .. گودزیلا .. نفهممم... چه جوری حرف زد

با حرص یک شلوار جین مشکی پوشیدم با مانتوی سفید که خیلی طرح قشنگی داشت .. یک شال سفید مشکی با کیف ستش که امروز گرفتم .... ارایش ملیحی هم کردم و رفتم بیرون ...

پشت چراغ قرمز بودم که دخترک گل فروش اصرار میکرد که گل های رزاییش رو بگیرم .. دلم براش سوخت کل گلاش رو بیشتر از اون قیمتی که میگفت خریدم ....

چراغ که سبز شد راه افتادم سریع تر ..

داخل کافی شاپ که شدم یک راست روی صندلی اخر کنار پنجره نشستم .. فضای اروم و دلنشینی رو داشت .. دیوار کوب های رنگی روشن بود و اهنگ لایت و زیبایی پخش میشد .. نگاه میکردم به گوشیه که گارسون گفت: چی میل دارید؟

نگاهش کردم و گفتم: منتظر کسی هستم بعدا سفارش میدم ...

لبخندی زد و بعد از تعظیم کوتاهی رفت .. سرم رو میز بود و به چرت و پرت های مرد میز کناری گوش میدادم که گفت: خوابی؟؟..

سر بلند کردم و گفتم: الان ساعت شیشه دیگه؟؟..

خندید و پشت میز نشست و گفت: ببخشید خانومی زمانی که زنگ زدی نمی شد اولاً راحت حرف بزنی و نه میشد چیز زیادی ازت بپرسم .. خب چی شده؟؟..

نگاهش کردم و گفتم: اعتقاد داری زموهه یکم عوض شده؟؟؟..

با تعجب گفت: زنگ زدی که بحث تمدن ها رو بکنیم؟..

خندیدم و گفتم: تو جواب منو بده ..

کیفش رو گذاشت رو صندلی کناری و گفت: بله اعتقاد دارم ...

استرس گرفته بودم حسابی .. من یک ماه سراین تصمیم گرفته فکر کرده بودم .. که گفت: گل ها واسه منه ..؟..

با اخم گفتم: تو یک درصد فکر کن .. البته واسه یک کاری نیازشون دارم ...

جدی شد و گفت: چی شده سپیده؟..

با لبخند گفتم: بریم بیرون از اینجا ..

بیچاره داشت به سلامت عqlم کم کم شک میکرد اما گفت: باشه بریم ...

دسته گل رو برداشتم و رفتیم بیرون .. یک پارک همون نزدیکی بود که راه کج کردم همون سمتی اونم با من همراه شد ... از استرس پوست لبم رو میجویدم .. که گفت: سپیده نگرانم کردی دختر چی شده؟؟ .. رنگ خودتم که پریده حسابی ...

با ترس دست گذاشتم رو گونه ام وزیر لب نالیدم .. وای پریده .. وای .. نه .. وای ...

نگه ام داشت وگفت: تو چت شده؟؟..

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: شده تا حالا یک چیزی بخوای بگی بعد استرس بگیری بعد ترس داشته باشی .. بعد گلاب به روت دلپیچه بگیری و ...

بلند خندید و گفت: سکنه میدی منو .. چی شده؟؟

یکم اعماد به نفس جمع کردم واسه خودم با فکر کردن به چیزای خوب و گفتم: بین دلم برات میسوزه ...

با تعجب گفت: چرا؟؟..

دستی به گوشم کشیدم و گفتم: اخه با این قیافه ترحم برانگیزی ..

با اخم گفت: نه خیر اصلا ..

با خنده گفتم: یک چیزی کم داری؟ ..

با اخمش پررنگ تر شد و گفت: درست حرف بزن ..

خندیدم و گفتم: خوب مرتیکه غضب یک بار دیگه ازم خواستگاری کن تا جواب بله رو بدم .. کامل شی .. مامان فرشته هم دلش کباب نباشه که پسرش تنهاس .. شوهرم میشی؟؟ ..

گل رو گرفتم جلوش .. که محکم بغلم کرد و روسرم رو بوسه بارون کرد و گفت: سپیده دیونه اتم ... جدی گفتم: اقا من و تو وسط خیابونیم ها .. زشته بزن بغل برادر ..

نفس راحتی کشیدم .. وای که اگه مسخرم میکرد یا میگفت نه .. خودمو میکشتم .. سرمو میکوبوندم تو همین جدول کنار خیابون ...

با صدای دخترونه گفت: مهریه ام بالای ها .. رتبه کنکور چنده؟؟ به تعداد همون سکه میخوام ... بلندم زدم زیر خنده و گفتم: پس عزیزم میرم رتبه یک که شدم میام دنبالت .. فقط با قیصر جونم ازدواج نکنی تا پیام ...

واسه مسخره بازی راه افتادم که برم که از پشت بغلم کرد و گفت: امدنت با خودته .. رفتنت نامعلوم چون من که نمی دارم مگه اینکه ... اصلا بیا بریم ببینم ..

دستمو گرفت کشید دنبال خودش .. ملت با چشمای گرد شده نگاهمون میکردن .. خب چیه؟؟ ... ملت دنبال سوژه ان ها .. والا ..

کنار گوشم گفتم: بدجوری دیونه ام کردی ... دوست دارم بانو ...

ریز خندیدم که روی رمو بوسید و بردم سمت دفتر خونه .. همون موقع صدای اذان بلند شد و حاج آقای از دفتر بیرون امد و رفت سمت مسجد همون نزدیکی .. طاها هم دنبالش بود .. حاج اقا که موضوع رو فهمید بلند خندید و گفت: باشه بعد از نماز ... امد جلوم و با چشمایی که شیطنت ازش میبارید گفت: ثانیه شماری میکنم این منو تو رو محرم کنه .. بعد ..

با کیف زدم تو سرش که خندید و گفت: منحرفی تو چقدر کوچولوی بلا ... من منظورم اینکه محرم شیم .. بالا فاصله ببرمت مشهد جایی که مسلمون شدم واز کسی که ضامن اهو بود قول گرفته بودم که اگه برگشتی اون قول قراری که با خود اقا بستم رو انجام بدم ...

از این که این موضوع رو شنیدم لبخند گشادی زدم که بیشعور گفتم: البته بعدش میرسیم به بحث شیرین همین چیزایی که شما الان نگران شدی وزد...

هنوز داشت میگفت که همزمان اذان تمام شد و منم محکم زدم تو شیکمش و رفتیم سمت روشویی مسجد تا وضو بگیرم.. اونم درحالی که سرخوش میخندید رفت تو مسجد ...

تو صحن مسجد دوتایی ایستاده بودیم.. یک چادر که زمینه اش سفید بود و گل های ریزی روش داشت.. و مال خود مسجد بود سرم بود و کنار طاها که یک شلوار مشکی خوش دوخت و پیراهن خاکستری تنش بود ایستاده بودم و حاج اقا هم داشت برامون صیغه محرمیت چند روزه میخوند تا از سرفرصت عقد دائم دربیاییم ...

از تصمیمم خوش حال بودم و خدا روشکر میکردم واسه این موضوع ..

باهم از مسجد بیرون آمدیم که گفت: زنم؟؟..

باز مسخره بازی در میاوردیم با خنده گفتیم: جانم اقا ..

دستش رو دورم حلقه کرد وجدی گفتم: اخیه جوجه وسط خیابون جای عشوه آمدنه.. من الان ماچت کنم که خودت خجالت میکشی ..

سریع ازش جدا شدم تند تر حرکت کردم .. از این هیچی بعید نبود که همین وسط منو ببوسه .. با خنده پشت سرم میومد .. منم از دستی با ناز راه میرفتم که کنار گوشم گفتم: یا تورور و کولم میندازم میبرم یا چشم کسایی رو که دارن نگاهت میکنند رو در میارم . کدومش رو میپسندی؟؟ ..

بــــــــــــله .. غیرتی شدن اقامون .. بازوش رو گرفتم و گفتم: ترجیحا کنار خودت میرم کسی نتونه چپ نگاهم کنه ..

لبخندی زد و رفتیم سمت ماشین .. سوار جنسیسش شدیم که گفت: خیلی دوست دارم خیلی ..

خم شدم و گفتم: نه بیشتر از من .. خب کجا میریم؟؟..

با لبخند آمد جلوم و یک دستش رو زد به پنجره و یکیشم کنارم رو صندلی و گفتم: سعی نکن دربری که برتره ..

امدم حرفی بزدم که بوسیدم ....

گوشییم زنگ خورد .. یکم رفت عقب وبامزه گفت :برخز مگس معرکه لعنت ..اخه الان وقت زنگ زدنه؟؟والا ..

خندیدم ونگاه کردم به شماره ..وای محمد حسینه ...الان این خون به پا میکنه ...

سریع قطع کردم که گفت :کی بود؟؟..

نگاهش کردم وگفتم :طوبی یکی از دوستای دوره دانشگاهم ...

سری تکون داد وراه افتاد ..

هر دو سکوت کرده بودیم وبه اهنگی که پخش میشد گوش میدادیم ..یواش گفتم :طاها از گذشته برام میگی؟؟

با لبخند گفت :چی میخوای بدونی؟؟...اصلا اون قرص های که میخوری چی هستن ها؟؟

مکثی کردم وگفتم :گاهی خیلی عصبی میشم ازاون ارامبخش ها میخورم ..

اخم کرد وبا حرص گفت :دلهم میخواد یک بار دیگه اونا رو تو دستات ببینم تا بفهمی چیکارت میکنم

..

خدایی خیلی ترسیدم که ماشین رو نگه داشت وگفت :میدونی چیکارت میکنم؟؟..

سریع گفتم :لوس گفتم نخور نمی خورم ..راه بیفت ...

خندید وگفت :نخیرم ..

یهو خیز گرفت طرف سندلیم وتا ده دقیقه تمام قلقلکم داد ..جوری که داشتم پس میفندام ...اشک

تو چشمام رو پاک کردم وگفتم :طاها خفه شدم از خنده ...

خندید وگفت :از کی تا حالا با خنده خفه میشن؟؟..

مشت زدم توبازوش واروم خندیدم ..از بس خندیده بودم کل ماهیچه های صورتم درد گرفته

بود...که باز جدی گفت :اما این که شوخی بود اما جدی بخوری رگ سگی بودنم بد میزنه بالا ..

حرفی نزدم که راه انداخت ماشین رو وگفت :جوجه چی میخوای بدونی از گذشته؟؟..

نمی دونستم بگم یانه؟ ..دلو زدم به دریا و گفتم: از موقع حامله بودنم ..عکسی یا فیلمی هست؟؟..یعنی زمان به دنیا آمدنش ..

صورتش تو هم شد ..مکئی کرد و گفت :اره هست ..

بعد محکم چشماش رو فشار داد ..سریع گفتم :چی شدی؟؟ خوبی؟؟..

لبخندی زد و گفت :باورت میشه من با بیمارستان هماهنگ کرده بودم موقع به دنیا آمدن محمد رو فیلم بگیرن خودشون ..اما نکه خودم فریادهات رو شنیده بودم ...بین اصلا یکبارم نگاه نکردمش خودم وبه تو هم اصلا وجود همچین چیزی رو نگفتم که هی بخوای ببینیش و حال منو خراب ...به حدی حالت بد بود که خودت متوجه این موضوع نشده بودی ...

شیطون نگاهم کرد و گفت :دور بچه رو تا چند سال آینده خط قرمز بکش به دو دلیل ..یکی این که من نمی خوام چون ...

دیدم داره باز فاز منفی میره اخم کردم و اونم بامزه از تواینه به عقب که کسی نبود نگاه کرد و گفت :شما گوشاتون رو بگیرین ..میخواهیم اختلاط کنم با زخم ..متوجه هستین باز نم ...

خندیدم زخم رو با حرص میگفت که ادامه داد :دومینش هم این که نمی خوام سختی کشیدن رو ببینم ..یکبار بود برا هفت پشتم بسه ..خودت باش کافیه ..اون موقع هم حامله ات کردم چون نمی خواستم که از پیشم بری ..

عجب موذی بود ها ...

مکئی کردم و گفتم :طاها یک چیزی رو بگم؟؟..

بامزه خم شد سمتم و گفت :چون تویی دوچیز بگو..

لبخندی زدم و گفتم :خیلی دوست دارم ..

نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت :بعد از دوست دارم یک کار شیرین هم میکردي قبلا ها ..

گنگ نگاهش کردم که خندید و اشاره کرد به صورتش ..

خندیدم و گفتم :زشته بی تربیت ..عقب مسافر نشسته ..مگه خودت نگفتی ساکت باشن ...

بلند خندید و گفت :از زبون کم نیاری یک وقت ..

ابرو دادم بالا و گفتم: خیالت راحت .. نه اصلا ..

\*\*\*

ساعت نزدیک های ۱۰ شب شده بود که طاهای ننگه داشت و گفت: چی میخوری شام بگیرم؟ ..

مکئی کردم و گفتم: جوجه کباب ..

گونه ام رو بوسید و گفت: صبر کنی میام ...

تا پیاده شد .. چشمام رو بستم و خداروشکر کردم واسه این حس خوش بختی که داشتم ... با صدای گوشیم چشم باز کردم .. به شماره نگاه کردم محمد حسین بود .. جواب دادم که صدای گرفته اش امد که گفت: تبریک میگم خانوم ..

صدای گرفته اش حالمو گرفت و گفتم: اول سلام بعد کلام . سلام خسته نباشی ....

بازم با مکث گفت: خسته ام .. خیلی زیاد ... چطوری بنظرت رفعتش کنم ..

لب گزیدم .. نمی دونستم واقعا چی باید بگم ... طاهای انتخاب دلم بود .. حرف قلبم بود ... اروم گفتم: یک دوش ابگرم بگیر و بخواب ..

با حرص گفت: اگه روح خسته باشه؟ .. اگه قلبت خسته باشه از تپیدن؟

چشم بستم و موندم چی جواب بدم که گفت: میخندی برام؟؟ ..

یک قطره اشک سر خورد رو گونه ام و با بغض گفتم: به چی بخندم؟ ..

بازم با حرص گفت: به حال من ..

دیگه شمار اشکام از دستم در رفت .. گفتم: محمد ..

سریع گفت: جان محمد . ببین انشالله خوشبخت باشی باهاتش .. هرزمان مشکلی بود بهم بگو ..

همچنان رفیقت هستم ها ... مطمئن باش حسابی مراقبت میمونم ..

با بغض ادا مه دادم: می بخشی؟

گرفته خندید و گفت: کاری نکردی ببخشم ارزوم خوشبختیت بود .. چه در کنار خودم که یک عمر تو

حسرتش میمونم چه در کنار طاهای .. تو بخند ... خوش حال باش .. ما هم میگذرونیم ..

دیگه نتونستم خوددار بمونم هق هقم بلند شد که گفت: واسه کی داری گریه میکنی طاها چیزیش شده؟

سریع گفتم: نه ..

\_خودت حالت بده؟

خفه گفتم: نه ..

با داد گفت: واسه کی داری حرومشون میکنی هان؟!...اگه واسه منه که لعنت به من که زنگ زدم ... جوابی نداشتم که بدم ...

با خشم گفت: گریه نکن زنگ نزدم که ...لعنت به من ..

بعد صدای بوق ممتد بود ..

صدایش بغض داشت ...کاش هیچ وقت توندم نبود ..محمد رو دوست داشتم اما نه به عنوان همسر ..قلبم قبولش نکرد ..عقلم گفت نه ..اما این حالش ..خودمو مقصر میدونم ...تماس محمد رو پاک کردم واشکام رو هم همین طور میباریدن ..دست من نبود ...

دلهم هوای مامانم رو کرد همون مامانی که مدرک مرگ منو درست کرده بود با خواهرم که سهمی از ارث نداشته باشم ..همون مامانی که کم مهتری میکرد اما به وقتش بهترین بود .مثل شمال که واقعی بود گریه کردنش برام ...

صورتتم رو تو دستام گرفتم که طاها نشست ونگران گفت: چت شده؟؟..سپیده جان؟..

از پشت چشمای دید تار شده واسه اشکام گفتم: میبریم پیش مامانم؟؟..

دقیق نگاهم کرد وزیر لب گفت: اون مادر چی داره که ولش نمی کنی؟...چقدر سراغت رو میگیره که تو باز براش بال بال میکنی ...لایق ..

سریع گفتم: به مادر من توهین نمی کنی ها ..

پیشونیم رو بوسید وگفت: نه عمرم ..اما میدونی که نیستن ..با سارا رفتن کیش ..میخواهی ببرمت اونجا

سرمو گذاشتم رو شونه اش وگفتم: نه نمی خوام ..



## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

زیر لب زمزمه کرد: کاش نمی رفتم .. چی شد یهو؟ ..

سربلند کردم نگاهش کردم و گفتم: ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم ..

دقیق کشیدم رو پای خودش نشوندم و گفتم: ناراحت؟!؟! .. حالمو جدی خراب میکنی .. مطمئنا بهانه مامان یکمش بوده .. مگه نه؟!؟! ..

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: نه... طاها خیلی دوست دارم ..

سرمو روسینه اش گذاشتم که روسرمو بوسه بارون کرد ومحکم گرفتم تو اغوشش ....

\*\*\*\*\*

از پنجره به اسمون ابی نگاه میکردم که کنار مردم .. داشتم میرفتم سمت حرم .. تازه رسیده بودیم .. طاها حتی نداشت وسایل برداریم ازدیشب تا حالا یک کله امد تا الان که ساعت ۹ صبحه و رسیدیم مشهد .. چشماش قرمز شده بود .... از چادر فروشی های دور حرم یک چادر مشکی آماده خریدم .. از این مدل کش دارها بود .. تو اتاق پروجلوی اینه قدیش ایستاده بودم وخودمو برنداز میکردم که گوشیم زنگ خورد .. محمد حسین بود .. تماس رو وصل کردم که گفت: فقط زنگ زدم بگم خوشبخت باشی دفعه قبل گفته بودم؟؟ نه فکر نکنم ... .. دلم تنگه صداته اما حرفی نزن ... چیزی نمی خوادبگی .. مهمم خوشبختیته بانو ... امدم جواب بدم که قطع کرد

که از پشت سر گفت: ماه شدی ...

لبخندی زدم وفکر محمد حسین رو زدم کنار .. مهمم الان همسرم بود مرد زندگی من طاهایی بود که گفته بودبهبش بگم مثل قدیم طاها .... .. خب پس مورد تایید اقامون بود .. بالبخند برگشتم به پشت سرم .. حضور خانوم فروشنده رو نادید گرفتم .. ودر باز اتاق پرو هم باعث میشد به اون طرف دید نداشته باشه .. رو انگشت های پا بلند شدم وچشمای قرمز شده از خسته گیش رو بوسیدم .. خانومه ریز خندید ورفت ومنم دوباره چشماش رو بوسیدم وگفتم: اقا مون خیلی خسته است نه؟!؟! ..

با لبخند نادر خوشگلی گفت: الان در رفت ...

با لبخند از مغازه بیرون امدیم تا چشمم به گند طلایی رنگ افتاد همزمان باهم سلام دادیم به اقا وقدم تند کردیم که طاها گفت: این که الان مسلمونم .. این که الان تو اینجای معنویم مدیون حاج محمدم .. یکی از دوستای پدرت بود .. انقدر با من سرکله زد وسوال های مطرح کرد که نتونستم

## رمان نجوا | ریحانه اسدی کاربر انجمن

جوابی پیدا کنم که قانع کننده باشه حتی واسه خودم ..چه برسه به حاج محمد ..در عوض اون انقدر برام گفتم ..هرسوالی رو که میپرسیدم از خدا ودین اسلام انقدر جالب توضیح میداد که کم میاوردم ..تو همین یک هفته ای که توشرکت بابات بودم این اتفاق شیرین برام افتاد ..تا قبلش شاکی بودم از مرگ پسرمن اما شاید یک حکمتی بود ....

ساکت داشتمم به حرفاش گوش میدادم ..حس خیلی خوبی رو داشتمم ...ارامش روحی خاصی ...یک ماه ازاون روز میگذشت که رفته بودم شرکت ..مامان وسارا رو هم اصلا ندیده بودم ..اصلا هیچی واسم مهم نبود ..دستمو دور بازوش حلقه کردم ونامحسوس بازوی ورزیده اش رو بوسیدم که دستی به گردنش کشید بامزه گفت :لاله الا الله ..ببین جوجه کاری میکنی که خودت اذیت شی بعدش ..

خندیدم وگفتم :اقا حنات دیگه رنگی نداره بی خودی رجز نخون ...

سرخوش خندیدوچشمکی زد ورفت سمت بازرسی ورودی حرم قسمت مردونه ومنم رفتم قسمت زنونه ...

باهم ..کنار هم ..هم قدم باهم ..شونه به شونه هم ..خیره به اون گنبد طلایی پر ارامش ..در حالی که تموم حس خوب وخوشبختی الانم رو با اشکی که به زاللی احساسم بود می ریختم وسپاس گذاری میکردم از خدا واسه این ارامش وخوشبختی در کنار مردم طاهای من ..همزمان با طلوع خورشید وخیره به اون گنبد طلا زندگی دوباره ای رو باهاش شروع کردم ...شروعی دوباره ..

پایان

ساعت ۴:۴۸ دقیقه بعد از ظهر / پنجشنبه ۱۵ خرداد ..ریحانه اسدی

نجوا تموم شد اما من دست از سر شما که بر نمی دارم ..مثل رمان گل یخ که دلم تنگه برا شخصیتاش ..دلم واسه همه شخصیت هام تنگ میشه .....سومین رمانم رو میخوام بذارم توی سایت بااسم ""رمان برقضا | ریحانه اسدی و zohreh.h کاربر انجمن